



شوان‌ها

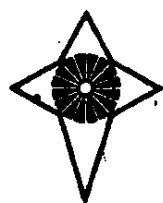
انوره دو بالزاک
ترجمه‌ی شهرام زرندار

شوانها

اثر انوره دو بالزاك

ترجمه‌ی

شهرام زرندار



انشارات فکروز



تهران، کریمخان زند، آبان شمالی، خیابان ۱۲، شماره ۲۲

شنوان‌ها

اثر انوره دوبالزاک

ترجمه‌ی شهرام زرندار

تهران، ۱۳۷۳

نوبت چاپ: اول

چاپ: ۱۱۰

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

تلفن مرکز پخش: ۸۹۱۳۵۴

حق چاپ و نشر این اثر برای شرکت انتشاراتی فکرووز محفوظ است.

ترجمه‌ی این اثر را به پسر مازیار و دختر مژگان
تقدیم می‌کنم.

بخش اول

کمیته

در سال جدید، یعنی سال VIII، روزی در ابتدای ماه «واندِ میر» یا اواخر سپتامبر ۱۷۹۹ در تقویم کنونی، جمعیتی حدود يك صد دهقان همراه با تعداد زیادی از افراد شهری، از کوهستان «پله رین» بالا می رفتند.

آن روز صبح آن‌ها «فوژره» را به قصد رژه به «ماین» ترك کرده بودند. کوهستان پله رین در میانه‌ی راه فوژره و شهرک «ارنه»، که توقفگاه همیشگی مسافرین است، واقع است. لباس گروه‌های کوچک و بزرگ این جمعیت معجون غربی بود و خود افراد نیز به نظر مجموعه‌ی درهمی از مکان‌ها و مشاغل مختلف می آمدند. از این رو، شرح این موارد می تواند مفید باشد.

از سوی دیگر، باید به این داستان پرچم‌هایی را اضافه کرد که این روزها مردم آن‌ها را بسیار با ارزش می انگارند؛ آنهم علی رغم نظر برخی منتقدین که این پرچم‌ها را مانعی در مقابل تشریح عواطف بشری می پندارند.

عده‌ای از دهقانان و در واقع اکثریت آن‌ها، کفشی بر پا نداشتند و تنها در پوستین بزی سنگین خود که از گردن تا زانو می رسید، پوشیده شده بودند. نیم شلوآرهایی که از پارچه‌ی سپید زبری که به طرزی خشن و بد آراسته شده بود،

گویای عدم علاقه‌ی منطقه به مهارت‌های صنعتی بود. طره‌ی موهای بلند و باریکشان، بخشی از تن پوششان به نظر می‌رسید و آن‌چنان چهره‌های افسرده‌شان را مخفی می‌ساخت که در نگاه اول به راحتی می‌شد تصور کرد که پوستین‌های بزی، پوست خودشان است و این بیچاره‌ها را می‌شد با حیوانی که لباسشان را از پوست او دوخته بودند، اشتباه گرفت؛ با کمی توجه، شخص می‌توانست چشمان آن‌ها را از میان این موها، که چون شبنمی بر سبزه‌زاری انبوه می‌درخشید، ببیند.

از نظر هوش و فراست بشری، آنچه این افراد آشکار می‌ساختند، مسئله‌ی خوشایند و شگفت‌آوری نبود و شاید بتوان گفت بیش‌تر ترسناک بود تا تعجب‌آور! هر کدام از آن‌ها سرپوش پشمی قرمزی، مثل کلاه «فریژی»، که در آن زمان جمهوری آن را به عنوان نشانه‌ی آزادی پذیرفته بود، بر سر داشت و چماقی از چوب بلوط گره‌دار بر شانه‌هایش انداخته بود و کیسه‌ای دراز و پارچه‌ای که به خوبی هم پرنشده بود، از انتهای چماق آویزان بود.

گروهی دیگر بر روی سرپوش پشمی‌اشان کلاهی زشت و لبه‌پهن، با نوار پشمی رنگارنگی که پرزهایش چون پاهای هزارپا بود و برای زینت به تاج کلاه به دور آن پیچیده بود، بر سر گذاشته بودند. لباس این از همان پارچه‌ای بود که نیم شلوارها و کیسه‌های آن‌دیگران. در جامه‌ی آن‌ها نشانه‌های اندکی از تمدن جدید پیدا می‌شد. موهای بلندشان بر یقه‌ی گرد ژاکت‌هایشان ریخته بود؛ ژاکت‌هایی که جیب‌های باریک و عمودی بر آستین داشتند و آن‌قدر کوتاه بودند که به سختی میان رانشان را می‌پوشاند. این جامه‌ها وجه تمایز ظاهری دهقانان غرب است. زیر ژاکت باز، جلیقه‌ای دکمه‌دار و بزرگ از همان جنس، قابل رویت بود.

بعضی از آن‌ها کفش‌های چوبین بر پا داشتند، در حالی که سایرین، مقتصدانه پا افزارهایشان را در دست گرفته بودند. هر چند لباس گروه دوم به علت استفاده‌ی طولانی کثیف شده بود و در اثر گرد و خاک و عرق به بی‌رنگی

می زد، اما کم تر از لباس آن هایی که در ابتدا شرحشان رفت، غیر معمول می نمود. اگر تاریخی صحبت کرده باشیم، این افراد شایستگی آن را داشتند که انتقال دهندگان نسبتاً پر زرق و برق طرز لباس پوشیدن به تعدادی از افراد که این جا و آن جا در میان جمعیت چون گل ها می درخشیدند، باشند. نادرست نیست اگر بگوییم نیم شلوارهای پارچه ای آبی این مردان، با جلیقه های زرد و قرمزشان که با دو ردیف دکمه های مسی موازی چون زره ای چسبان آراسته شده بود، در مقابل جامه های سپید و پوستین های بزی همقطاران شان، به طرز قابل توجهی، همچنان که گل های ذرت خشك و خشخاش در مزارع ذرت خیره کننده اند، خودنمایی می کردند.

تعدادی از افراد کفش های چوبینی به پا داشتند که دهقانان «بروتونی» برای خود می سازند، اما بیش تر آن ها کفش های سنگین میخ کوبی شده ای بر پا داشتند و کت هایی از پارچه ی بسیار زبری که طبق مدل قدیمی فرانسوی بریده شده بود، پوشیده بودند؛ مدلی که هنوز هم دهقانان ما آن را چون مذهبشان پاس می دارند. یقه ی پیراهن هایشان با دکمه های نقره ای قلبی یا لنگری شکلی محکم شده بود. دست آخر، چنین به نظر می آمد که کیسه هایشان نیز از کیسه های همراهان شان بهتر مهیا شده است.

چند نفر از آن ها با خود فلاسکی داشتند که بی شك حاوی براندی بود و آن را به وسیله ی بندی، به دور گردن آویزان کرده بودند.

تعدادی از مردان شهری نیز در میان این جماعت نیمه بربر دیده می شد، گویی بدین وسیله می خواستند ذورترین مرزهای تمدن را در این مناطق معین کرده باشند. آن ها کلاه های گرد یا کج با سرپوش های نوک دار بر سر گذاشته بودند و چکمه های نوک دار یا کفش هایی که با چرم یا پارچه ای ضخیم بر پای بسته می شد، به پا داشتند. جامه ی آن ها نیز مثل جامه ی دهقان ها، آن ها را به گروه هایی تقسیم می کرد که تفاوت های محسوسی در میان شان قابل تشخیص بود.

حدود ده نفر از این گروه ژاکت‌های جمهوری خواهان را که با نام «کارماگنون» شناخته شده است، بر تن داشتند. بقیه نیز بدون شك صنعتکاران سعادتمندی بودند که از سر تا پا در پارچه‌ی هم‌رنگی پوشیده شده بودند. زیرک‌ترین افراد این گروه، با کت‌های آراسته یا کت‌های اسب‌سواری، که کمابیش از پارچه‌های نخ‌نما شده‌ی آبی یا سبز دوخته شده بود، مشخص می‌شدند. این آخری‌ها شخصیت‌های درست و حسابی بودند! چکمه‌هایی از انواع مختلف بر پا داشتند و چوب دستی‌های سنگینی را با ژست و سیمای مردان با جرئت‌ی که در معامله‌ای بد، بیش‌ترین تلاش خود را برای باصرفه کردن آن می‌کنند، جولان می‌دادند.

برخی به دقت سرهایشان را پودر زده، به طور چشمگیری خوب لباس پوشیده بودند. کیسه‌های دست‌بافت‌اشان که از پشت سر آویخته بود، ظرافت و خوش سلیقگی آگاهانه‌ی کسانی را نمایان می‌ساخت که به خاطر بالا رفتن ثروتشان یا آموزش و پرورششان، در جهان آن روز در حال سر بر آوردن بودند. هر کس به این تجمع به ظاهر اتفاقی مردان، که از همراهی با هم کاملاً متعجب به نظر می‌رسیدند، نگاهی می‌انداخت، حتی ممکن بود فکر کند که آتش مهیبی جمعیت شهری را از خانه‌هایشان تارانده است! ماهیت زمان و مکان به این گردهمایی، خوش‌مزگی خاصی بخشیده بود.

تقریباً تمام اعضای این باند چهار سال پیش علیه جمهوری جنگیده بودند. برای بیننده‌ی آگاه به اختلافات درونی آن زمان فرانسه آسان است تا در میان این جمع تعدادی از افراد را که جمهوری می‌توانست بر وفاداری آن‌ها تکیه کند، برگزیند، زیرا دست آخر بدون شك یکی از اختلافات برجسته‌ای که در میان این مردان وجود داشت، تفاوت میان گرایشات سیاسی آن‌ها بود.

تنها، طرفداران جمهوری تقریباً با خوشدلی راه می‌پیمودند و البته تا جایی که به دیگران مربوط می‌شود، آن‌ها می‌توانند لباس‌های متنوعی بپوشند، اما حالت و طرز برخوردشان، یکنواختی حالت و طرز برخورد بدبخت‌های

تحمل شده را داشت.

دهقان یا شهرنشین فرقی نمی‌کند، نشانی از وسواس مالی‌خولیایی عمیق بر همه‌ی آن‌ها حکم‌فرمایی می‌کرد.

سکوتشان تند و عیوٹ بود و به نظر می‌رسید روحشان با همان افکار سنگینی درهم شکسته است که هر چند بدون شك ترسناک و شوم بودند، اما تنها می‌شد آن‌ها را حدس زد، زیرا چهره‌های اینان سخت غیرقابل نفوذ می‌نمود.

تنها ریتم فوق‌العاده کند راهپیمایی آن‌ها ممکن بود بعضی حساب‌های محرمانه را آشکار سازد. عده‌ای در میان آن‌ها با تسبیحی که به گردن داشتند، مشخص می‌شدند، آن‌هم علی‌رغم خطری که این نشان با خود داشت، زیرا در آن زمان تسبیح يك علامت مذهبی به شمار می‌رفت و از طرف جمهوری توقیف شده بود - ولی به هیچ وجه نابود نشده بود.

آن‌ها هر از گاهی موهایشان را به عقب می‌انداختند و با احتیاط سرهایشان را بلند می‌کردند، سپس دزدکی و با دقت به جنگل‌ها، کوره‌راه‌ها و تخته سنگ‌های بزرگی که بر سر راهشان سبز می‌شد، نگاه می‌کردند.

مثل سگی که دماغش را دم باد می‌گیرد تا بوی شکار را حس کند، گوش‌هایشان را تیز می‌کردند، اما، تنها صدای یکنواخت قدم‌های همراهان ساکتشان را می‌شنیدند و دوباره سرها را پایین می‌افکندند و بار دیگر همچون دسته‌ی جنایتکارانی که به سوی کشتی شکسته‌ای که حکم زندانشان را داشت برده می‌شدند، در نویدی خود فرو می‌رفتند.

راهپیمایی این ستون به سمت ماین، خصلٹ نامتجانس آن و روابط داوطلبانه‌ای را که اعلام می‌داشت، همه و همه طبیعتاً به وسیله‌ی حضور دسته‌ی دیگری که به صورت پیشاهنگ شکل می‌گرفت، توضیح داده می‌شد.

در حدود صد و پنجاه سرباز مسلح، با بار و بنه جلوب ستون، تحت فرماندهی فرمانده «نصفه تیپ» در حرکت بودند. بیان این مطلب برای کسانی

که در تراژدی انقلاب درگیر نبوده‌اند، ممکن است لازم باشد که در آن زمان این لقب (نصف تیپ) جایگزین درجه‌ی منسوخ شده‌ی «سرهنگی» که به گوش میهن پرستان خیلی اشرافی می‌آمد، شده بود.

سربازان متعلق به این نصفه تیپ پیاده، در ماین قرارگاه داشتند.

در دوران جنگ داخلی، بومی‌های غرب کشور سربازان جمهوری را به طور خودمانی «آبی‌ها» صدا می‌کردند و این به خاطر اونیفورم‌های آبی و قرمزی بود که هنوز به خوبی در یادها باقی مانده است و هر توصیفی را بی‌مورد می‌سازد.

دسته‌ی آبی‌ها در آن وقت مأمور حفاظت جمعی از افراد بود که تقریباً همه یاغی بودند. آن‌ها را به ماین فرستاده بودند؛ جایی که دسیپلین نظامی به شدت رعایت می‌شد تا در افراد حس اتحاد و یکپارچگی در لباس، رفتار و راهپیمایی منظم زنده شود - چیزی که در آن لحظات به طرز قابل توجهی کمبودش حس می‌گفت.

افراد دسته بر طبق مصوبه‌ی دولت جمهوری فرانسه که در تاریخ ۱۰ «مسیدور» گذشته قانونی اعلام شده بود، بدون هر گونه دلیلی از منطقه‌ی فوزره برگزیده شده بودند.

دولت برای ارسال کمک فوری به ارتش‌هایی که به وسیله‌ی «اوسترین‌ها» در ایتالیا، و پروبسی‌ها در آلمان شکست خورده بودند و توسط روس‌ها در سویس تهدید می‌شدند، مخصوصاً روس‌هایی که یکی از فرماندهانشان به نام «سوروف» امید تسخیر فرانسه را در دل‌ها برانگیخته بود، تقاضای ۱۰ میلیون فرانک و یک صد هزار مرد جنگی کرده بود.

به نظر می‌رسید حوزه‌ی غرب که در ۱۷۹۶م. پس از چهار سال جنگ داخلی توسط ژنرال «هوش» آرام شده بود، لحظه‌ی مناسب را برای شروع مجدد مبارزه به دست آورده است. این حوزه شامل وانده، بریتانی و قسمت محدودی از فرماندی می‌شد.

جمهوری با هجومی گسترده مجدداً قدرت پیشین خود را بازیافت. برای این منظور، در مرحله‌ی اول با قرارداد دادن مسئولیت جنگ بر گرده‌ی اهالی وفادار (!)، دفاع مناطق مورد خطر را فراهم آورد؛ البته این عمل توسط یکی از مواد قانون میسیدور انجام پذیرفت. حکومت نه پول داشت و نه نیروی انسانی که در داخل خرج کند. بنابراین، مشکل را دور زد و با تردستی و دلیری دروغین، بدون ارسال هر نوع کمکی به حوزه‌های شورشی، اعتماد خود را به اهالی نشان داد. شاید هم این امید را در سر می‌پروراند که به وسیله‌ی مسلح ساختن اهالی علیه یکدیگر، شورش‌ها را در نطفه خفه کند.

این ماده از قانون که عکس العمل فاجعه آمیزی در پی داشت، چنین طرح شده بود: «دسته‌های اهالی باید در حوزه‌های غرب برای انجام وظیفه‌ی سربازی به پا خیزند!» این قانون نابخردانه موجب چنان خصومتی در غرب شد که از همان ابتداء فرماندهی جمهوری آمیدی به غلبه بر آن نداشت. بدین ترتیب، چند روز بعد از مجلس خواسته شد که به خاطر احترام نهادن به ماده‌ای که اجازه می‌داد دسته‌های اهالی تشکیل شوند، مقررات مخصوصی را برای سهم هر یک از حوزه‌ها در گردآوری سربازها تصویب کند. در نتیجه، چند روز قبل از این که ماجرای ما شروع شود، قانون جدیدی اعلام گردید و در سومین روز متمم سال VII به مرحله‌ی اجرا درآمد.

بر طبق این قانون می‌بایست هنگ‌هایی از گروه‌های کوچک مشمول وظیفه تشکیل شود. هنگ‌ها می‌بایست نام حوزه‌های «سارته»، «اورن»، «ماین»، «ایل و وی‌لن»، «موریان»، «لوار یائینی» و «من و لوار» را بر خود می‌داشتند. قانون اعلام می‌کرد: «این هنگ‌ها که مأموریت اصلی شان جنگیدن با «شوان» هاست، تحت هیچ شرایطی نباید به خارج از مرزها انتقال یابند.»

شاید این جزییات در ابتدا ملال آور به نظر برسد، ولی همین جزییاتند که عموماً ناشناخته مانده‌اند. در واقع این جزییات، ضعف فرماندهی را نشان می‌دهد و علاوه بر این، حرکت سربازان را که توسط آبی‌ها رهبری می‌شدند،

توضیح می دهد.

زاید نخواهد بود که اضافه کنیم این قطعنامه های میهن پرستانه ی خوب، تماماً وارد کتاب قانون می شد، ولی هرگز به مرحله ی اجرا در نمی آمد! دیگر قوانین جمهوری با مفاهیم با شکوه ایده آلیستی پشتیبانی نمی شد، درحالی که قبلاً این میهن پرستی یا وحشت بود که آن ها را مؤثر می ساخت. فرماندهی، تنها بر روی کاغذ مقادیر زیادی پول و سرباز جمع می کرد - پول و سربازی که نه خزانه داری و نه ارتش هرگز آن ها را به چشم ندید.

نیروی انقلاب در دست های بی تخصص بر باد می رفت و به جای این که آن ها شرایط را در کنترل خود در آورند، این موقعیت ها بودند که تصمیم می گرفتند چگونه قوانین باید به مرحله ی اجرا در آید!

در این زمان، حوزه های ماین و ایل و وی لن تحت فرماندهی افسری با تجربه که مصلحت راهنمایش بود، قرار داشت. افسری که نگران بود هنگ مشمولین بریتانی را از چنگش بیرون آورند و به خصوص می خواست آن ها را از فوزره عقب بکشد؛ فوزره ای که یکی از گرم ترین بسترهای شورش شوان به شمار می رفت. وی امیدوار بود بدین وسیله حوزه هایی را که برای جمهوری تهدیدی به حساب می آمد، ضعیف کند و این سرباز وفادار از مواد پر سر و صدای قانون برای اعلام این مطلب که بلافاصله سربازان مشمول را با اسلحه و تجهیزات مجهز خواهد کرد، استفاده می کرد و می گفت حقوق ماهانه ای را که طبق نرخ خودش دولت قول داده بود برای پرداخت به این پسران استثنایی آماده کند، در اختیار دارد.

در این زمان، بروتونی ها از هر گونه معامله ای که بوی خدمت نظام می داد، امتناع می ورزیدند. اما به خاطر این قول و قرارها، عملیات از همان آغاز چنان موفقیت آمیز بود که افسر مربوطه را مضطرب ساخت. او یک پیرسگ جنگی محافظه کار بود و مشکل می شد به دامش انداخت و به محض این که دید بخش بزرگی از دسته های مورد نیاز در حوزه جمع شده اند، فهمید کلکی

دژ کار است! فرمانده حدس می زد که این ها برای تهیه ی اسلحه چنین مشتاقانه جلو آمده اند و بی راه هم حدس نمی زد.

با قبول این واقعیت که شورشی که در تمامی این مناطق شعله ور می شد، موفقیت نقشه ی او را مشکوک جلوه می داد، بدون این که منتظر تنبل ها بماند، خود را برای عقب نشینی به «آلن سن»، که نزدیک ترین منطقه ی نسبتاً آرام در آن نواحی بود، آماده کرد.

وی از دستورالعملی پیروی می کرد که بر طبق آن می بایست چنین وانمود می کرد که هیچ خبری از ارتش هایمان در دست نیست و از وانده اخبار تو دل خالی کن و فلاکت باری رسیده است.

این گونه بود که صبح آن روز - وقتی این داستان شروع می شد - افسر مذبور قصد داشت توسط مانوری زورکی خود را به ماین برساند و وقتی به آن جا می رسید بر این عزم بود که قانون را بر طبق نظرات خود به اجرا درآورد و صفوف نیمه تیپاش را با سربازان مشمول پروتونی پر کند.

کلمه ی «مشمول» که بعدها بر سر زبان ها افتاد، برای اولین بار به تازگی در قوانین جانشین نام «سربازان مورد احتیاج» که اصلاً در مورد سربازگیری جمهوری خواهان به کار می رفت، شده بود. قبل از ترك فوژره فرمانده در خفا دستور داد به سربازانش مهمات و آذوقه ی کافی بدهند، زیرا نمی خواست مشمولین از روی مقدار آذوقه بفهمند مانوری که بنا بود انجام دهند، چقدر طولانی است و البته برای او مهم نبود که در «ارنه» توقف کند؛ جایی که ممکن بود مشمولین پس از فهمیدن موضوع با شوا تهایی که در همان اطراف بودند و تعدادشان هم بدون شك کم نبود، روی هم بریزند!

سکوت عبوس دسته ی مردانی که ناباورانه در دام مانور قدیمی جمهوری خواهان افتاده بودند، راهپیمایی حلزون وار آن ها در کوهستان، فرمانده را که «هولوت» نام داشت، گوش به زنگ نگاه داشته بود. وی زیرکانه مجذوب چهره های شگفت آور سربازانی بود که قبلاً بدان ها اشاره رفت. در سکوت قدم

برمی داشت و پنج افسرش که به احترام پریشان خیالی فرمانده در سکوت راه می پیمودند، گرداگردش را گرفته بودند. به محض این که هولوت به قلعه ی کوهستان پله رین رسید، ناگهان برای بازرسی چهره های مضطرب سربازان مشمول، بی اختیار سرش را برگرداند و بی درنگ شروع به سخنرانی کرد، زیرا سرعت حرکت بروتونی ها مدام کندتر می شد و همین امر باعث شده بود که در حدود دویست قدم بین آن ها و محافظینشان فاصله بیفتد.

چهره ی هولوت به طرزی که بیش تر به ادا در آوردن می مانست، چین برداشت: «این مانکن های سلطنت طلب چه مرگشونه! چرا راه نمی آیند؟» و سپس با صدایی که طنین عمیقی داشت، فریاد کشید: «مشمولین محتاج تکان دادن کنده شان هستند! فکر می کنم به جای باز کردن لنگ های درازشان آن ها را می بندند!»

در حالی که هولوت حرف می زد، افسرهای محافظ مثل کسانی که ناگهان رم کرده باشند، بی اختیار بازگشتند. گروه بان ها و سرجوخه ها نیز مثل شاگردی که به دنبال استادش می رود، به دنبال آن ها به راه افتادند و دسته، بی آن که کلمه ی مورد علاقه اش یعنی «ایست» را بشنود، به حالت ایست درآمد.

احتمالاً افسرها نیم نگاهی گذرا به دسته ی مشمولین که مثل حلزونی بی صدف و دراز به دور کوهستان پیچیده بود، انداخته بودند، اما از دیدن منظره ای که به چشمشان می آمد، تکان خوردند، به طرزی که در پاسخ گفته ی فرمانده چیزی نگفتند. در هر حال، حقیقتاً اهمیتش را نمی دانستند، فقط تکان خورده بودند. این ها مردان با هوش جوانی بودند که مثل بسیاری دیگر درس و تحصیل خود را رها کرده بودند تا از کشور دفاع کنند و هنوز جنگ حساسیت آن ها را نسبت به زیبایی بی حص نساخته بود.

آن ها از فوژره حرکت کرده بودند، از جایی که شاید می توانستند همین دورنما را در آن جا ببینند، اما نمی توانستند از دیدن دوباره ی آن از نقطه ای دیگر دچار شعف نشوند و آن را تحسین نکنند، درست مانند کسی که از روی

بوالهوسی به موسیقی گوش می دهد و لذتی را که از شنیدن قطعه ای به او دست می دهد، مدام با دانستن اجزاء آن قطعه بیش تر حس می کند.

از قله ی پله رین، دره ی با شکوه «کواسنو» در برابر دید مسافرین گسترده است و در راستای آن، شهر فوزره هم چون یکی از برجسته ترین نقاط مرکزی افق، پدیدار می شود. قلعه های سنگی شهر بر سه یا چهار جاده ی مهم مشرف است، موقعیتی که قبلاً آن را به صورت یکی از کلیدهای ورود به بریتانی ساخته بود. از آن موضع مساعد، افسرها می توانستند تمام بخش های این دره ی بی اندازه حاصلخیز را با مناظر متنوع و چشمگیرش ببینند.

در اطراف، کوه هایی از سنگ های ورقه ورقه به گونه ای قد برافراشته اند تا آهنگی تئاتری پدید آورند که شیب های به زیبایی نقاشی شده اش با جنگل های بلوط پوشیده شوند و شیارهای کوچک تازه ای در کناره هایش پناه بگیرند. این ارتفاعات، مکانی را که به نظر محوطه ای وسیع و حلقوی، با دورنمایی از چمن فرش غلتنده می آمد، که به باغچه ای انگلیسی می مانست، در بر گرفته است.

حصارهای بی شماری، مزارع نامنظم مالکین را در محاصره ی خود گرفته بود؛ مزارعی که با انبوه درختان خود، به این دشت پهناور فرش از سبزه را بخشیده است که در چشم اندازها و مناظر فرانسه کم یافت می شود و مقیاس بسیار بزرگی از آن تنوع و تباین زیبا، آن را چنان تکان دهنده ساخته بود که بر هر جان تأثیر ناپذیری، تأثیر می گذاشت.

در این جا منظره با درخشندگی گریزنده ای روشن شده است که گاهی طبیعت را خشنود می سازد تا آفرینش های ژوال ناپذیرش را افزون کند. در حالی که دسته از دره می گذشت، خورشید طلوع می کرد و با خود به آرامی مه رنگ پریده ای را که بر فراز کشتزارها در بامدادان سپتامبر نرم می لغزد، پراکنده می ساخت و به محض این که سربازان پیچیدند، دره چون جواهری که بس مرموز دز میان حریر می درخشد، آشکار شد - گویی دستی از غیب آخرین پرده ی مه ای را که پنهانش ساخته بود، کنار می زد.

در پهنه‌ی گسترده‌ی آسمانی که افسران بدان خیره مانده بودند، تا افق دور دست، کوچک‌ترین لکه ابری دیده نمی‌شد تا با انعکاس نقره فامش معلوم سازد که این گنبد پهناور آبی، آسمان است.

آسمان بیش‌تر به سایه‌بانی ابریشمین می‌مانست که قله‌ی کوه‌ها متغیر نگهش داشته بودند، آویخته در هوا تا ترکیب باشکوه کشتزارها، مرغزارها، جویبارها و بیشه‌زاران را محافظت کند.

دورنمای وسیع دره از چنان زیبایی طبیعی‌یی برخوردار بود که افسران، خیره، مجذوب غنای آن شدند و مدت مدیدی پیرامون جوانب خوش آیند آن به تأمل و گفت‌وگو پرداختند.

چشمان برخی از آنان بر تنوع حیرت‌انگیز و دسته‌های درختان درنگ می‌کرد؛ درختانی که با ته‌رنگ برنجین خوش‌رنگی که زاده‌ی نقش‌آفرینی اوت بود، درشت و زمخت در دورنما و به طرزی شگفت بر زمینه‌ی سبز زمردین چمن‌زارهایی که هنوز کوتاه مانده بودند، خودنمایی می‌کردند.

برخی دیگر محو تماشای کشتزارهای رنگینی بودند که در بعضی از آن‌ها، خرمن‌های جو سیاه‌چون تفنگ‌های سربازان در اردوگاه به شکل مخروط، کومه کومه دسته شده بود، در حالی که فرش کشتزارها آن‌ها را از هم جدا می‌ساخت و تباینی خاص به آن‌ها می‌بخشید. برخی از کشتزارهای دیگر نیز با گاهبن جو درو شده، زران‌دود شده بود.

در هر سو تخته سنگ‌های سیاه پشت بام خانه‌های پراکنده، با دود سپید بخاری‌هایشان که به آسمان می‌رفت و خطوط جداکننده‌ی نقره‌گون و روشن جویبارهای پرییج و خم کواسنو، چشم را می‌فریفت و در سحر و افسونی که روح را در خوابی مبهم سرگردان می‌سازد، نگاه می‌داشت - خواب مبهمی که کسی چرایش را نمی‌دانست.

بوی تازگی نسیم اوت و عطر نافذ جنگل‌ها، در برابر مردانی که در اندیشه‌ی این سرزمین زیبا بودند، چون ابری آشفته و بی‌پروا به هوا

برمی‌خواست. مردانی که شیفته‌ی گل‌های ناشناخته و گیاهان سرسبز و انبوه آن - که همچون گیاهان و گل‌های بریتانی بود - شده بودند.

گله‌ها و رمه‌های پراکنده، این منظره را زنده‌تر می‌ساخت. پرندگان می‌خواندند و دره را با زمزمه‌ی موسیقی سیالی که هوا را نوازش می‌داد، پر کرده بودند.

تصور، بهترین شگردش را در تسخیر دوباره‌ی زیبایی کامل بازی سرشار و تصادفی سایه روشن به کار می‌گیرد:

افق‌های سراسر مه‌آلود کوه‌ها، مناظر باریک خیالی با گستره‌های بی‌درخت و امتداد آب‌ها تا دور دست. و خاطره شاید چنین پدیدار شود، تا چشم اندازی را که هم‌چون لحظه‌ی زودگذری است که در آن روئیت شده، رنگ آمیزی کند. و تا آن هنگام به اشخاصی که این طرح‌ها را شایسته‌ی تأمل نمی‌یافتند، تنها پرده‌ی ناقصی از نمایش سحرآمیزی ارائه شده بود که چون طوفان، روح ساکن و تأثیرناپذیر افسران جوان را با خود برده بود.

اکنون افسران در این اندیشه بودند که این مردم بیچاره، با غم و اندوه، سرزمین و رسوم و عاداتشان را ترك می‌کردند تا شاید بر خاکی بیگانه بمیرند، و در همین موقع با مهربانی طبیعی سربازان - که شاید بدین وسیله می‌خواستند کندی آگاهانه‌ی حرکتشان را پنهان سازند - مواجه شدند؛ کندی حرکتی که در آن به داشتن منافع در امکانات نظامی این سرزمین دوست داشتنی تظاهر می‌کردند.

افسران وضع را درك کردند و بلادرنگ کندی حرکت را بر سربازان بخشیدند. هولوت که باید فرمانده خطاب شود تا از به کار برده شدن عنوان رییس نصفه نیپ اجتناب گردد، از آن دسته از سربازها نبود که به خود اجازه دهد مفتون فریبندگی يك درونما، یا حتی يك بهشت زمینی شود؛ آن‌هم رو در روی خطری تهدید کننده؛ سری تکان داد و ابروان پریشان سیاهش را درهم کشید، چنان که ظاهری اخم‌آلود به چهره‌اش بخشید و باز پرسید: «چه

مرگشونه، چرا نمی آیند؟»

سپس با صدایی که سختی جنگ رعد آسایش ساخته بود، افزود: «مگر مشغول دست دادن به دخترهای باکره‌ی دهکده هستند؟»
«می‌پرسید چرا؟ هان؟» جوابی آمد.

صدایی شنید که به نظر می‌آمد از شاخی که دهقانان این اطراف برای گردآوری گاوهایشان به کار می‌برند، خارج شده است. فرمانده به تندی برگشت. انگار نوک شمشیری سوراخش کرده باشد، شخصی را در کو قدمی خود دید که قیافه‌اش حتی از آن‌هایی که برای خدمت به جمهوری به ماین برده می‌شدند نیز عجیب‌تر بود!

مرد چاق چهارشانه‌ای را دید که سری به سنگینی سرب یک گاو نر داشت. سوراخ‌های پهن بینی‌اش، دماغ مرد را کوتاه‌تر از آنچه بود نشان می‌داد. لب‌های کلفتش بر دندان‌های سپید برفی‌اش بسته نمی‌شد، چشمان گرد سیاهش با ابروانی آویزان، گوش‌های بزرگ آویزان و موهای حنایی مایل به قرمزش بیش‌تر مناسب حیوانی از دسته جانوران علف‌خوار بود تا عضوی از نژاد خوش‌اندام و زیبای «کوکازیان» و در سایر خصوصیاتش نیز چیزی نبود که نمایانگر مردی متمدن باشد.

تنها بخش قابل دید این شخص عجیب صورتش بود که آن‌هم تا گردن در جامه‌ای که شبیه لباس کار کشاورزان بود، پیچیده شده بود. نوعی پیراهن نظامی از پارچه‌ی زنگار بسته‌ی قرمزی که حتی از پارچه‌ی نیم شلواری‌های بی‌خیال‌ترین مشمولان نیز زبرتر بود.

رولباسی که هر عتیقه‌شناسی ساگای گال»ها را در آن تشخیص می‌دهد، تا باسن او را پوشانده بود و دو غلاف از پوست بز که با تکه چوب‌های بد قواره‌ای که بعضی هنوز پوست درخت بر آن‌ها بود، به باسن مرد محکم شده بود. بروتونی‌ها به این غلاف‌ها «پوست ننه‌بزی» می‌گویند و همین غلاف‌ها، ساق پا، ران و شکل و حالت بشری او را پنهان می‌ساخت.

کفش‌های چوبی بسیار بزرگی پاهایش را مخفی می‌کرد. کلاه‌ی بر سر نداشت و موی برآقش - که خیلی شبیه پوست بز بود - در دو سوی چهره‌اش به سبک مجسمه‌های قرون وسطی که در کلیساهای باستانی می‌بینیم، ریخته بود. به جای چماق گره‌داری که مشمول‌ها بر شانه می‌بردند، شلاق‌ی برپهنه‌ی سینه‌اش حمل می‌کرد که فکر می‌کردی تفنگی به خود بسته است. تعلیمی‌اش ماهرانه بافته شده بود و بلندی‌اش دو برابر شلاق‌های معمولی به نظر می‌رسید. توضیح حضور ناگهانی این شخص عجیب و غریب به نظر ساده می‌آمد و در نگاه اول، بعضی از افسران گمان کردند که او یکی از سربازان مورد نیاز یا مشمول است (عباراتی که هنوز به جای یکدیگر به کار می‌روند) که با مشاهده‌ی توقف دسته، از ستون عقب‌نشینی کرده است. با وجود این، فرمانده به طرزی غیرعادی از حضور او متعجب شده بود. هولوت به نظر دست پاچه نمی‌آمد، ولی سیمایش تیره شده بود و بعد از ورنانداز کردن سر تا پای غریبه، به طور اتوماتیک و انگار که مغزش با اندیشه‌های تاریک مشغول شده باشد، تکرار کرد: «بله، چی جلوی‌شان را گرفته؟ شما می‌دانید؟»

- برای این که...

هم صحبت عبوس و ترسناک فرمانده، با تلفظی که در تکلم زبان فرانسه اشکال داشت، پاسخ گفت: «برای این که آن‌جا» و دستان زشت و بزرگ خود را به سمت ارنه دراز کرد: «آن‌جا ماین است و این‌جا آخر بریتانی است.»

و کف سنگین شلاقش را با ضربه‌ای سخت و صدا دار، سمت پاهای فرمانده بر زمین کوبید!

برای بیننده‌ی صحنه بریده بریده صحبت کردن غریبه به این معناست که در حالی که ارکستر می‌نوازد، کسی طبل «توم توم» بزند! کلمه‌ی «صحبت کردن» کینه و عداوت و اشتیاق انتقام کشیدن را که با اشارات و حرکات مغزورانه و تکبرآمیز بیان می‌شود، نمی‌رساند. کلمات تند و دور از نزاکت و قیافه‌ای که مهر و نشان زورمندی سرد و وحشیانه‌ای را بر خود دارد. زشتی خشن این مرد

که به نظر می‌رسد او را با تبر کنده‌اند، پوست گره‌دار و پیچ‌دارش، حماقت جاهلانه‌ی شسته‌رفته‌ای که سیمایش را تراش داده، او را به صورت نوعی نیمه‌خدای بربر درآورده بود.

با ژست پیامبرانه‌ای ایستاد.

منظری خیالی، درست‌مانند جن بریتانی که از خواب سه‌ساله‌اش برخاسته تا دوباره جنگی را آغاز کند که پیروزی در آن هیچ چیز جز سوگواری برای طرفین درگیر به بار نخواهد آورد.

هولوت با خود گفت: «يك حقه باز خوشگل! مثل پیغمبر مردمی می‌ماند که دارند خودشان را آماده می‌کنند تا با گلوله مذاکره را شروع کنند!»

فرمانده این کلمات را با غرولند زیر لب ادا کرد، سپس نگاه خیره‌اش را از مرد به حومه‌ی شهر، از حومه‌ی شهر بر دسته‌ی سربازان و از دسته‌ی سربازان بر شیب‌های تند جاده، آبریزهای دم‌مرز و جالیزهای پوشیده از گیاه و جگن‌های بلند بریتانی، برگرداند. سپس بار دیگر در سکوتی پرسشگر، نگاه خیره‌اش را بر غریبه انداخت؛ نگاهی که با سئوالی تند و بی‌ادبانه به آن پایان داد: «از کجا می‌آیی؟»

چشمان کنجکاو فرمانده سعی می‌کرد آن‌چه را که پشت این چهره‌ی نفوذناپذیر خوابیده بود، دریابد؛ چهره‌ای که در فاصله‌ی این مکث، قیافه‌ی خالی و سستی‌یی را که يك دهقان منفعل به خود می‌گیرد، گرفته بود.

- از حومه‌ی شهر!

مرد غریبه بدون تشویش پاسخ داد.

- و اسم شما؟

- مارش اتر.

- چرا برخلاف قانون از اسم مستعار شوانی ات استفاده می‌کنی؟

از آن‌جا که مارش اتر خود این نام را برگزیده بود، چنان نگاه ابلهانه‌ای به فرمانده انداخت که او فکر کرد منظورش را نفهمیده است.

- آیا شما یکی از افراد درخواست شده از فوزره هستید؟
مارش اتر به این سؤال چنان با نوع دیوانه کننده‌ای از «نمی‌دانم» پاسخ
گفت، که کودنی و کند ذهنی گوینده‌اش هر تلاشی را برای برقرار ساختن
ارتباط پایان می‌داد.

در کنار جاده به آرامی بر زمین نشست و چند تکه کیک گندم سیاه - آن
ظرافت بی جاذبه‌ی ملی که فقط پروتونی‌ها می‌توانند مزه‌اش را بچشند - از
پیراهن زنگار گرفته‌اش بیرون آورد و با متانت و بی تفاوتی جاهلانه‌ای مشغول
خوردن شد. خود فرمانده هم گمراه شده بود و وقتی آخرین نگاه محتاطانه‌اش
را بر مردی می‌انداخت که فکر کرده بود پیش قراول خونریزی شدیدی است که
بینگ گوششان خوابیده است، داشت بدگمانی‌اش را کنار می‌گذاشت، اما ناگهان
متوجه شد که مو، لباس و پوستین مرد مملو از خار و خاشاک و برگ‌های ریخته
و خرده شاخه‌های درختان است! از قرار معلوم این شوان راه درازی را از میان
بیشه‌ها و درخت‌زارها پیموده بود.

فرمانده به آجودانش ژرارد که اتفاقاً کنارش ایستاده بود نگاهی پر معنی
انداخت. دستش را گرفت و با صدایی آهسته گفت: «ما آمده‌ایم این جا که پشم
گوسفندها را بکنیم و عنقریب است که پشم و پیلی کنده شده از این جا برویم!»
افسران، مات و مبهوت، در سکوت به یکدیگر خیره ماندند.

نکته‌ای در این جا هست که ترس فرمانده هولوت را از برخی تردیدهای پیروان «سن توماس» تفسیر می‌کند. پیروان سن توماس عادت کرده‌اند هر چیزی را مورد تردید و سؤال قرار دهند، چون همواره در میان چهار دیواری زندگی می‌کنند و هرگز چیزی را نمی‌بینند - کسانی که قادرند موجودیت مارش‌اتر و رفتار والای دهقانان غرب را در آن زمان انکار کنند.

کلمه‌ی «گارس» که «گا» تلفظ می‌شود، یادگاری از زبان «سلتیک» است. این کلمه از محاوره‌ی پروتونی به زبان فرانسه گذر کرده است و در زبان امروزی، بیش‌تر از هر کلمه‌ی دیگری انعکاس گذشته را داراست. «گه» سلاح اصلی «گال»‌ها بود. «کسد» معنی سلاح را می‌داد. «گه»، دلاوری و «گا» نیرو.

مقایسه و تطبیق، نزدیکی و خویشاوندی کلمه‌ی «گار» را با عبارات متعلق به زبانی که اجداد و نیاکان ما با آن سخن گفته‌اند، ثابت می‌کند. این کلمه، شبیه به «ویر» لاتین به معنی مرد است که این خود از «ویرتوس» به معنی نیرو و همت آمده است.

این خطابه به خاطر نفع میهنی‌اش قابل اغماض است و همچنین شاید حداقل برای بعضی از مردم خدمتی در جهت احیاء اعتبار اولیه‌ی زبانشان باشد.

کلمات «گاس»، «گارسون»، «گارسونت»، «گاربن»، «گارست»، کلماتی عامیانه محسوب می‌شوند، از این رو در محاوره جایز شمرده نمی‌شوند. با این وجود، ریشه‌ی تمامی این کلمات به «خدای جنگ» باز می‌گردد!

این کلمات هر چند يك بار در این داستان رو می‌شوند: «اویك گارس مشهور است!»، اما تعریف و ستایش اندك فهمیده شده‌ای است که خانم «استانل» هنگامی که چند روزی را در مکان کوچکی نزدیک «واندوم» در تبعید می‌گذراند، به دست آورده است.

حالات و رفتار گالیکی بیش از هر کجای دیگر در بریتانی تأثیر عمیق برجای گذاشته است. در جایی که شیوه‌ی زندگی ناپای بندانه و روح خرافی اجداد وحشی و خشن، چون خلری در چشم می‌خلد - البته اگر کسی مطلب را بدین گونه اظهار کند. تا امروز دو برخی مناطق و ولایات مردم از «سرزمین گار» سخن می‌گویند.

وقتی عده‌ای وحشی مثل این یکی که همین اساعه در صحنه ظاهر شد، در سربازخانه‌ها زندگی می‌کنند، مردم آن حدود از «گارهای بخشی از شهرستان که کشیش و کلیسای جداگانه دارند و چه و چه» صحبت می‌کنند و به نظر می‌رسد اسامی کلاسیک تأثیری است بر وفاداری آن‌ها نسبت به زبان و آداب و رسوم گالیکی و تلاشی در جهت حفظ و حراست آن‌ها. آثار اعتقادات کهن و اعمال شرك آلود، نفوذ عمیقی بر شیوه‌ی زندگی آن‌ها دارد. آن‌ها هنوز به رسوم فئودالی احترام می‌گذارند و باستان‌شناسان هنوز می‌توانند در این جا سنگ‌های کاهنان را ایستاده ببابند - روح تمدن جدید خجالت می‌کشد از جنگل‌های وسیع عبور کند!

اهالی بریتانی به طرز ناباورانه‌ای درنده و وحشی‌اند و به‌طور حیوانی و خشنی لجوج و کله‌شق. اما کلامی که بر آن قسم می‌خورند این است که به آن‌ها مطلقاً اعتماد شود! آن‌ها قانون، رفتار، لباس، پول جدید و زبان ما را به رسمیت نمی‌شناسند و با سادگی کدخدان‌شانه و اعمال پرهیزکارانه و قهرمانانه

زندگی می کنند. آنچه گفته شد، چهره‌ی مردمی را ترسیم می کند که به لحاظ روشنی فکر و درایت حتی از «موهیکان‌ها»^۱ و سرخپوستان امریکای شمالی نیز عقب افتاده ترند، ولی به همان اندازه نجیب و صاحب تزویراند و درست مثل آن‌ها پر طاقت و سخت جان.

موقعیت جغرافیایی بریتانی در اروپا، او را به نظر عجیب غریب تر از سرخپوستان کانادا جلوه می دهد و روشنایی نور اطراف و اکنافش نه آن را گرم می کند و نه فکرش را جلا می بخشد. و بریتانی در این میان بی اعتنا و تاریک، همچون زغال سنگی یخ زده در میان شعله‌های آتش، کف کوره باقی می ماند. برخی اشخاص مردم گرا و همچنین دولت جمهوری تلاش کرده‌اند تا بر این گوشه‌ی زیبای فرانسه، به خاطر دارایی ناشناخته‌ی گنج‌هایش و در جهت تکامل و بهروزی آن تأثیر بگذارند، ولی همگی در مقابل تغییرناپذیری سرسختانه‌ی جمعیتی که خودشان را وقف انجام کارهایی کرده‌اند که از روزگاران قدیم انجام می داده‌اند، از پای در آمدند.

نقشه برداری بریتانی، این حال و اوضاع حزن‌انگیز را توضیح می دهد، زیرا این سرزمین به دره‌های تنگ، نهرهای سیل آسا، دریاچه‌ها و مرداب‌ها تقسیم می شود. هر کشتزاری به مثابه‌ی سنگری است که با حصارهای سواحل رودها چون خاکریز باروهای دوپهلو، محاصره شده است!

تعداد کمی از جاده‌ها مناسب به شمار می روند و از کانال خبری نیست. علاوه بر این، روحیه‌ی جهل‌پرور جمعیتی که هیچ کاری به کار کشاورزی مدرن ندارند، خود دلیلی بر این اوضاع نابسامان است. جمعیتی که با عقاید و نظرانی هدایت می شوند که خطراتش را وقایع و حوادث این داستان مشهود خواهد ساخت.

کیفیات طبیعی برجسته‌ی این سرزمین و اهالی خرافاتی آن، تمرکز

۱. قبیله‌ای از سرخپوستان که به زبان «الگون کیان» تکلم می کنند.

جمعیت و سودآوری مقایسه و تبادل عقاید را ناممکن ساخته است. این جا روستا ندارد. ساختمان‌های لرزانی که به آن‌ها خانه می‌گویند، در سرتاسر حومه پراکنده است. هر خانواده چنان زندگی می‌کند که انگار تنها در بیابان به سر می‌برد. تنها رخداد اجتماعی، گردهمایی مختصری است که یکشنبه‌ها برای دعا و نیایش عمومی برپا می‌شود و بعد هم، اعیاد کلیسا. تحت نفوذ و کنترل کشیش، این گردهمایی‌ها در سکوت کامل برگزار می‌شود. کشیش تنها کسی است که برای ساعاتی بر این ارواح نامتمدن احاطه دارد! بریتانی به سخنان کشیش که با صدایی پر هیبت ابراد می‌شود، گوش می‌کند و بعد، دهقان به خانه‌ی نامناسب خود باز می‌گردد تا هفته‌ای دیگر را در تنهایی به سر برد - مأوایی که برای کار آن را ترك می‌کند و به آن باز می‌گردد تا در آن بخوابد. مهمانی اگر سر برسد، حتماً کشیش است.

کشیش روح این سرزمین است. به فرمان او بود که هزاران نفر علیه جمهوری به پا خواستند و سربازانی که اولین باندهای شوان را پنج سال قبل از این که این داستان شروع شود پر کردند، متعلق به همین حدود از بریتانی بودند.

برادران «کوتورو»، قاچاقچی‌های جمهوری که نامشان را به این جنگ دادند، حرفه‌ی پر مخاطره‌اشان را از «لاوال» تا فوزه انجام می‌دادند. شورش در این نواحی هیچ اثری از نجابت و اشرافیت نداشت. بدون اغراق می‌توان گفت اگر وانده دزدی سرگردنده را تبدیل به يك جنگ کرده بود، بریتانی جنگ را مبدل به گردنه بندی کرد!

بازداشت شاهزادگان و از میان بردن مذهب برای شوان‌ها چیزی بیش از بهانه‌ای برای غارت و چپاول نبود، و این مبارزه‌ی داخلی تا اندازه‌ای با خصیصه‌ی رفتاری این مناطق - یعنی وحشی‌گری تند و خشن - تنظیم و اداره می‌شد. هنگامی که مدافعین سلطنت برای سربازگیری از میان این دهقانان جنگجو به این مناطق آمدند، تلاش وافری کردند تا به غارت و چپاول و تاخت

و تازی که نام شوان را نفرت انگیز ساخته بود، زیر پرچم سفید سلطنت طلبی نوعی روکش آرمان گرایی بکشد، اما تلاششان بیهوده بود. شوان ها به مثابه ی نمونه ی قابل توجه خطری که می توانست توده های به زحمت متمدن شده ی کشور را تهیج کند، باقی ماندند.

زیبایی صحنه ی اولین دره ی بریتانی که به چشم مسافران می آمد و افراد تشکپل دهنده ی ستون سربازان مورد احتیاج و «گار» هایی که بر قلعه ی پلهرین ظاهر شده بودند - همان گونه که توصیف شد - بر روی هم در مقیاسی کوچک، تصویری صحیح از ولایات و اهالی آن ها در آن زمان به دست می دهد. با دانستن این عناصر، يك ذهن ورزیده می تواند صحنه و ابزار جنگ را دوباره خلق کند، زیرا این ها عناصر اصلی آن صحنه به شمار می روند. راه بندها و حصارهای این دره های زیبا و دوست داشتنی با تمام گل هایشان، دشمنانی مخفی و نامریی به شمار می رفتند. هر کشتزار سنگری بود و پشت هر درخت، دامی در کمین نشسته بود و در کنده ی توخالی هر جگنی، تله ی کشنده ای کار گذاشته شده بود!

همه جا میدان کارزار بود. دختران به «آبی ها» می خندیدند تا به دامشان اندازند و تفنگ ها در هر گوشه و کنار در انتظار به دام افتادگان بود! دختران در این اندیشه نبودند که عملشان خیانت آمیز است. آن ها بر حسب عادت با پدران و برادران خود به معابری می رفتند تا از باکری چوبی کرم خورده بخواهند. آن ها را عفو کند و راه های تازه ی فریب دادن و دام گستری را به آن ها عطا کند! مذهب، یا بهتراست گفته شود بت پرستی این موجودات جاهل، کشتن احتیاج به پشیمانی و عذاب وجدان را عریان می ساخت.

به محض شروع جنگ، همه چیز در بریتانی خطرناك شد: سکوت به اندازه ی سرو صدا مرگ آفرین بود! از آنچه وحشتناك بود باید به همان اندازه می ترسیدی که از مهربانی! کوره راه های محلی خطرات بی شمار جاده های باز را داشت و خیانت از عقاید درست و استوار الهام می گرفت. این ها وحشی هایی

بودند که به خدا و پادشاه خدمت می کردند. درست مثل «موهیکان» هایی که در راه جنگ بودند.

اما برای تکمیل تصویر دقیق و وفادارانه‌ی اوضاع، تاریخ‌نویس باید این مطلب را نیز اضافه کند که به محض این که معاهده‌ی صلح «هوش» امضاء شد، این سرزمین (بریتانی) بار دیگر به همان سرزمین خندان و دوستانه‌ای تبدیل شد که قبلاً بود و خانواده‌هایی که تا دیروز گلوی یکدیگر را می فشردند، روز بعد عصرانه را زیر يك سقف و در امنیت کامل صرف کردند!

به محض این که هولوت فهمید چیزی را که پوستین بزی مارش اتر نشان می دهد يك توطئه‌ی خائنانه است، مطمئن شد دوران خوشی، که مهارت «هوش» آن را تدبیر کرده بود، خاتمه یافته است و ابقاء بیش تر آن دیگر ناممکن است. بدون شك پس از سه سال آرامش، جنگ هولناك تر از همیشه دوباره آغاز می شد!

شاید انقلاب که از نهم «تیرمیدور»^۱ مسیر آرام‌تری را دنبال می کرد، حالا می خواست جو ترور و وحشتی را که نزد همه‌ی مردم راست‌پندار نفرت انگیز می نمود، دوباره از سر بگیرد. مثل همیشه باید طلای انگلیسی مورد استفاده قرار می گرفت تا آتش آشوب فرانسه را باد نبرد!

بدون وجود بناپارت جوان که به نظر می رسید حامی نابغه‌ی جمهوری است، جمهوری نمی توانست در مقابل این همه دشمن تاب آورد و آخرین آن‌ها (این دشمنان) یعنی شوان‌ها، کم تر از دیگران بی رحم نبودند. اگر شوان‌ها به چنین دسته‌ی محافظ قدرتمندی حمله می کردند، شورش‌های كوچك و جزئی بی شماری که حاکی از جنگ داخلی بود، تبدیل به موضوعی بس جدی تر می شد.

این‌ها به طور مختصر افکاری بود که از مغز هولوت گذشت. او معتقد بود

۱. ۲۷ جولای ۱۷۹۴م. وقتی که روبسپیر سرنگون شد و ترور پاریس خاتمه یافت.

که ظهور ناگهانی مارش اتریک اعلام خطر است؛ خطاری که از کمینی ماهرانه و طراحی شده حکایت داشت.

در این زمان او تنها کسی بود که به خطر آگاهی داشت.

پس از سکوتی که به دنبال ابراز پیشگویی اش به ژرارد آمد، سکوتی که صحنه ی آخر را خاتمه داد، هولوت خونسردی اش را باز یافت. سرباز کهنه کار تقریباً متزلزل شده بود و نمی توانست اقکار مشوشش را پنهان سازد یا آن ها را از خود براند. خود را در وحشت و هراس جنگ داخلی ای غوطه ور می دید که حتی آدم خوارها هم ممکن بود فکر کنند وحشیانه و بی رحمانه است! ^۱

کاپیتان مرل و آجودان فرمانده، ژرارد، سعی می کردند سرنخی از بیمی که به طوری غریب چهره ی فرمانده را فرا گرفته بود، به دست آورند و در ضمن داشتند مارش اتر را که کنار جاده مشغول خوردن کیک گندم سیاه بود مطالعه می کردند، ولی نمی توانستند هیچ ارتباطی بین این تقریباً جانور و اضطراب افسر دلیر و بی باکشان بیابند.

چهره ی هولوت به زودی به حالت عادی باز گشت. شاید بدبختی های جمهوری او را به وحشت انداخته بود. ولی این که او به خاطر جمهوری می جنگید، جای تهنیت و شادباش داشت و او خود را مطمئن ساخت که اجازه نخواهد داد شوان ها فریبش بدهند و بر آن شد تا ته و توی مرد حيله گر و اسرار آمیزی را که این افتخار را به او داده بودند تا علیه فرمانده مورد استفاده اش قرار دهند، درآورد.

قبل از این که تصمیمی بگیرد، خود را آماده کرد تا موقعیتی را که دشمن می خواست در آن جا غافلگیرش کند، مورد بررسی قرار دهد. مشاهده کرد: راهی که مجبور بود آن را ادامه دهد، به گذرگاهی عمیق و باریک با کناره های سنگی لبه دار ختم می شد. البته گذرگاه خیلی عمیق نبود، ولی اطراف آن را جنگلی احاطه کرده بود و چند کوره راه هم به آن ختم می شد.

خاموش مثل کسی که چیزی یافته باشد، ابروهای سیاهش را در هم کشید

و با صدایی عمیقاً نگران گفت: «توی لانه‌ی زنبور گیر کرده‌ایم!»

ژرارد پرسید: «شما چطون شده؟ از چی می‌ترسید؟»

فرمانده خرفش را قطع کرد: «ترس؟ بله من می‌ترسم، من همیشه از این که سر يك پيچ توی جنگل مثل يك توله سگ تیر بخورم، می‌ترسم. آنهم بدون این که کسی زحمت هوار کشیدن به خودش بدهد که کیه داره آن‌جا می‌ره!»
مرل خندید: «به! اگر کسی این را بگوید که دیگر لذتی ندارد؟»

ژرارد پرسید: «پس واقعاً در خطریم؟» و حالا از دیدن خونسردی هولوت همان قدر متعجب شده بود که از دیدن قیافه‌ی او در حالی که گوش به زنگ و نگران بود.

فرمانده گفت: «ما توی حلقوم گرگیم. مثل يك اجاق تاريك است، باید شمع روشن کنیم. شانس آوردیم که در قسمت بالای این... شیب هستیم.»
بعد موقعیت را مستلزم صرف نیرو دانست و اضافه کرد: «شاید بالاخره راه را پیدا کنیم.»

به دو افسر اشاره کرد تا به دنبالش بروند و هرسه، دور مارش اتر را گرفتند. «گار» وانمود کرد که انگار سر راه آن‌ها قرار گرفته است و بی‌معطلی بلند شد.

هولوت غرید و او را به جایی که نشسته بود انداخت: «بنشین سر جای، جانی کثیف!»

از آن به بعد فرمانده مدام پروتونی را که کاملاً بی‌تفاوت بود، تحت نظر داشت.

سپس به آرامی به دو افسر گفت: «دوستان، وقت آن رسیده که به شما بگویم اوضاع خیلی درهم و برهم است. در مجلس معرکه‌ی غربی راه افتاده است. فرماندهی يك مقدار تصفیه حساب کرده و يك مقدار هم جارو پارو. حکومت پنج نفره یا به فرانسه بگویم، پنج عروسك خیمه شب بازی، رزمنده‌ی خوبی را از دست داده است. «برنادت» ول کرده...»

ژرارد سریع پرسید: «چه کسی جانشین او خواهد شد؟»

- «میلۀ مورو»، همان فسیل قدیمی! بد وقتی را برای سر پست گذاشتن آدم‌های بی کله انتخاب کرده‌اند. آن از انگلیسی‌ها که بیرون سواحل آتش‌بازی راه انداخته‌اند، این هم از این وانده‌آنی‌ها و شوان‌ها که فس فس می‌کنند. آدم‌هایی که پشت سر این ساده لوح‌ها و آلت دست‌ها قرار دارند، خوب می‌دانند چطور درست وقتی که عملاً توی چاله افتادیم و داریم غرق می‌شویم، از موقعیت استفاده کنند.

مرل گفت: «چی؟!»

هولوت ادامه داد: «ارتش‌های ما در همه‌ی نواحی شکست خورده‌اند.» و صدایش را پایین‌تر آورد و افزود: «شوان‌ها تا حالا دو بار جلو ارسال نامه‌ها را گرفته‌اند. من پیغام و آخرین دستورهایم را به وسیله‌ی يك پيك فوق‌العاده که برنادت قبل از ترك وزارتخانه فرستاده بود، دریافت کردم. شانس آوردم که دوستانم به طور محرمانه درباره‌ی این تغییر و تحولات برایم نوشتند. فوشه کشف کرده که خائنین پاریس به لویی هیجدهم ستمکار رسانده‌اند که برای ایادی ساده لوح و گول خورده‌اش در نواحی کشور يك رهبر بفرستد. این برداشت هم وجود دارد که «پاراس» دکان دونبش وا کرده. خلاصه کنم، «پیت» و شاهزاده، يك تازه به دوران رسیده، يك تلگراف زنده به منطقه فرستاده‌اند که خیلی کاری بود و فکر می‌کرد می‌تواند با درهم کردن آنچه در وانده می‌کردند و برنامه‌های شوان‌ها، جمهوری را مجبور بکند پرچمش را پایین‌تر بیاورد و جلو آقایان کلاهش را بردارد.»

«این یارو توی مورابیان پیاده شده. من خبرش را داشتم و به بروچه‌های چیز فهم پاریس گفتم یارو خودش را «گار» صدا می‌زند. همه‌ی این حیوانات وحشی (به مارش اتر اشاره کرد) با اسم‌هایی که روی خود می‌گذارند، هر میهن پرست صادقی را دچار قولنج می‌کنند! حالا طرف توی این قسمت دنیا است. با پیدا شدن سرو کله‌ی این شوان (با سر به سمت مارش اتر اشاره کرد)

مثل روز برایم روشن است که یارو دنبالم می‌گردد. به يك پیر نباید یاد داد که چه جوری شكلك در بیاورد و شماها به من كمك خواهید کرد تا قناری‌هایم را توی قفس بکنم. در ثانی، احمقم اگر به این کهنه کارلندی اجازه بدهم کلاه‌هایمان را گردگیری بکند و من را مثل يك کلاغ سیاه توی تله بیندازد.»

دو افسر که می‌دانستند فرمانده هرگز بدون دلیل موجه گوش به زنگ نمی‌شود، این خبر مخفی خطرناك را با جدیت سربازانی که در احاطه‌ی خطری جدید قرار گرفته‌اند، نگاه داشتند؛ همچون مردانی که عادت دارند ثبت آنچه را که در لحظه می‌گذرد، ببینند.

ژرارد که درجه‌اش را بر باد رفته می‌دید و از همین رو، این مسئله او را به فرمانده نزدیک تر کرده بود، با نگرانی می‌خواست اخبار سیاسی را بشنود - اخباری که ظاهراً قسمتی از آن هنوز ناگفته مانده بود.

اما اشاره‌ی هولوت او را ساکت کرد و هر سه برگشتند تا مارش اتر را نگاه کنند و شوان از این که موضوع مطالعه‌ی این مردان قوی قرار گرفته بود، آشفته به نظر نمی‌آمد؛ مردانی که نه تنها از نظر جسمی، بلکه به لحاظ هوش و ذکاوت نیز قوی و نیرومند بودند.

دو افسر که این نوع جنگیدن برایشان تازگی داشت، فکر می‌کردند این آغاز يك ماجرای بس رمانتیک خواهد بود. از این رو، مشتاقانه به هیجان آمده بودند و کنجکاوی‌شان تحريك شده بود و خود را آماده می‌کردند تا با سبك سری و بی‌خیالی با آن برخورد کنند.

ولی با اولین کلمه‌ای که از دهانشان بیرون جهید، هولوت نگاهی سخت و سهمگین بر آن‌ها افکند و گفت: «شما را به خشم خدایان سوگند همشهری‌ها، بیایید گرد و خاك نکنیم. شهادت و دلیری بی‌موقع، آب در سبد بردن است، ژرارد!»

و در حالی که به سمت آجودانش خم می‌شد، در گوش او ادامه داد: «بدون سروصدا نزدیک این دزد گردنه‌بند برو و آماده باش تا اگر كوچك‌ترین

حرکت مشکوکی ازش سرزد، با شمشیر خدمتش بررسی من هم می‌روم تا اگر دوستانمان قصد دارند گفت‌وگویی را شروع کنند، ترتیبی بدهم که ادامه پیدا کند!»

ژرارد سری تکان داد و برای بررسی دره رفت، دره‌ای که حالا جوانبش به نظر آشناتر می‌رسید، انگار می‌خواست از نقطه نظرهای متفاوتی از نزدیک مطالعه‌اش کند. طبیعتاً با احتیاط و در سکوت در اطراف قدم می‌زد و به نظر می‌رسید که دورنمای دره آخرین چیزی خواهد بود که نظرش را به خود جلب کند.

در کنار او مارش اتر هیچ اثری از این که مانور افسرها ممکن است سلامت و امنیتش را تهدید کند، بروز نمی‌داد. تعلیحی‌اش را مثل نخ ماهیگیری در نهر آب می‌انداخت و سرگرم بود.

در حالی که ژرارد به دنبال يك موضع تاکتیکی در نزدیکی شوان می‌گشت، فرمانده با صدای خفیفی به مرل گفت: «خودت ده سرباز کار کشته و يك گروهبان را این طرف قله، بالای سرما، سر پست بگذار، جایی که جاده عزیز و پهن می‌شود. از آن جا می‌توانی بیش تر جاده‌ای را که به ارنه می‌رود، ببینی. يك جای باز انتخاب کن. جایی بدون درخت که به گروهبان اجازه بدهد دشت را قشنگ زیر نظر بگیرد. قضیه شوخی بردار نیست. «لاکله دو کور»^۱ را صدا کن. آدم تیزی است. اگر از اکثر اتفاقاتی که به نفع ما پیش می‌آید استفاده نکنیم، حتی يك «سانتیم»^۲ هم روی زنده ماندنمان شرط نمی‌بندم!»

در حالی که کاپیتان مرل به ارزش سرعت در کار می‌اندیشید، این دستور را با شتاب انجام داد. فرمانده هم با ژستی خاص دست ولستش را به کمر زده بود و از سکوت کامل سربازانی که در گرداگردش می‌گفتند و می‌شنیدند، لذت

۱. کلید قلب‌ها.

۲. هر یکصد سانتیم، يك فرانك فرانسه است.

می برد. بعد، ساکت و بی صدا توجه آن‌ها را به خود جلب کرد. وقتی همه آرام شدند، به دقت به هر دو طرف جاده یکی پس از دیگری نگاهی انداخت و با چنان تمرکز مضطربانه‌ای گوش فرا داد که انگار می‌خواست مچ کسی را که صدایی از دهانش بی‌پرد، بگیرد یا به نحوی امیدوار بود صدای اسلحه یا بای کسی را که از حمله‌ی پیش‌بینی شده آن‌ها را مطلع می‌ساخت، بشنود. به نظر می‌رسید چشمان سیاه و نافذش تا اعماق جنگل را می‌کاود.

پس از آن که هیچ نشانه یا علامتی از آنچه جست‌وجو می‌کرد نیافت، مثل وحشی‌ها شروع به زیر و رو کردن سطح‌شنی جاده کرد تا رد پایی از دشمنانی که در ورای بینایی‌اش بودند و گستاخی و بی‌پروایی آن‌ها را می‌شناخت، کشف کند. سپس ناامید از یافتن چیزی در آن‌جا، برای توجیه ترس و وحشتش، به شیبی که مشرف به جاده بود رفت. از تپه‌های کوچک به سختی بالا رفت و به آهستگی بر روی برآمدگی آن‌ها راه رفت. ناگهان به یاد آورد که تا چه حد تجربه‌ی او برای امنیت و سلامت سربازانش ضروری است. با نگاهی که ظاهراً تاریک و افسرده می‌نمود، از تپه پایین آمد، زیرا در آن زمان فرماندهان از این که نتوانند خطرناک‌ترین کارها را برای خود نگاه دارند، متنفر بودند.

سایر افسران و سربازها، به فرمانده‌ای می‌نگریستند که دوستش می‌داشتند؛ فرماندهی که دلیری و شجاعتش زبان‌زد خاص و عام بود. آن‌ها متوجه اشتغال ذهنی فرمانده شده بودند و حالا با خود فکر می‌کردند که آن‌همه بازرسی و دقت جدی، باید به معنی خطر باشد. اما نمی‌توانستند حدس بزنند که خطر تا چه اندازه جدی است. بی‌حرکت و در حالی که تقریباً نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده بودند، بر جای خود ماندند. این سربازها مثل سگ‌های شکاری بودند که با شکارچی ماهری کار می‌کردند، سگ‌هایی که آماده بودند تا مقاصد شکارچی خود را حدس بزنند و فرمانش را - که هرچند در لحظه درک ناشدنی است - اطاعت کنند.

در حالی که به دقت به دره‌ی کواسنو و جنگل‌های کنار جاده و چهره‌ی

عبوس و سختگیر فرمانده می‌نگریستند تا آنچه را که در نهان‌خانه‌ی این مناظر بود بخوانند، به چهره‌ی یکدیگر نیز نگاه می‌کردند و چندین بار لبخندی چهره به چهره منتقل شد.

وقتی هولوت تروفرز چهره‌اش را در هم کشید، گروه‌بان جوانی که مخ گروهان به حساب می‌آمد، با صدای زیری گفت: «مگر ما خودمان را در چه مخمسه‌ای انداخته‌ایم که اسب پیر جنگی مان چنین قیافه‌ی عبوسی گرفته؟ قیافه‌اش مثل قاضی دادگاه صحرایی است!»

گروه‌بان نگاهی از هولوت دریافت کرد و با همین نگاه، هولوت سکوتی را که فقط با تهدید اسلحه می‌توان به دسته‌ی سربازان تحمیل کرد، بدان‌ها تحمیل کرد. در میان این سکوت سنگین و رسمی، حرکت کند مشمولین و سنگ‌ریزه‌هایی که زیر پاهایشان کند و سنگین صدا می‌کرد، صدای پیاده‌روی موزونی را به فضای عاطفی غامضی که از قبل ایجاد شده بود، اضافه کرد. احساسی که نمی‌توان بیانش کرد و تنها کسانی می‌توانند درکش کنند که مدت مدیدی را در نگرانی و اضطراب در انتظار شکنجه بوده‌اند و در سکوت شب، صدای سنگین و خفه‌ی قلب‌هایشان را با انعکاس صدایی یکنواخت که مکرر شنیده می‌شود و گویی قطره قطره وحشت را می‌چکاند، شنیده باشند.

در حالی که فرمانده به وسط جاده برمی‌گشت از خود پرسید: «ممکن است اشتباه کرده باشم؟» با خشم شدیدی که در چشمانش برق می‌زد، به مارش اتر کودن و آرام خیره شد، ولی استهزاء بربر منشاءه‌ای را که در پشت نگاه بی‌فروغ شوان می‌خواند، او را قانع ساخت که نباید در پیش‌بینی‌اش تخفیفی قایل شود.

کاپیتان مرل پس از انجام دستورات به او پیوست. بازیگران ساکت یکی از هزاران صحنه‌ی مشابه‌ای که این نوع جنگ را پر ماجراتر از بقیه‌ی جنگ‌ها کرده بود، بی‌صبرانه در انتظار موضوع شورانگیز جدیدی بودند؛ مشتاق حرکات تازه‌ای که آن‌ها را از وضعیت بغرنج نظامی‌شان آگاه سازد.

فرمانده گفت: «کاپیتان، کار درستی کردیم که به آن چند میهن پرستی که قاطبی مشمولین داشتیم اجازه دادیم عقب ستون را بالا بیاورند. يك دوجین افراد گردن کلفت را ببر و ستوانیار «لوبون» را هم مسئول کن تا به سرعت به عقب دسته برود. باید از افراد میهن پرست آخر دسته محافظت کنند. به اتفاق رفقا آن بلبل های توی قفس را هم زود هل بدهید جلو. عقلت را به کار بینداز، باید بتوانیم همشان را با هم ببریم بالای بلندی. بعد برگرد بیا پیش من.»

کاپیتان در میان سربازان ناپدید شد. فرمانده با چشم، چهار مرد نترس که چابکی و مهارتشان را می شناخت، برگزید. به نوبت به هر کدام اشاره کرد و در سکوت با اشاره ی انگشت سیاه اش، که به طرزی دوستانه آن را به طرف دماغش بلند می کرد، آن ها را به سوی خود خواند.

هولوت گفت: «شما با من تحت فرماندهی هوش خدمت می کردید و از آن وقت هایی که ما این راهزن های سر گردنه، که خودشان را پادوهای پادشاه صدا می زنند، سر عقل می آوردیم حتماً یادتان مانده که چه جوری سنگر می گرفتند و آبی ها را درو می کردند؟»

در جواب ستایشی که هولوت از تجربه و فراست آن ها به عمل آورد، چهار سرباز سرشان را به علامت تأیید تکان دادند و صورت هایشان را در هم کشیدند. چهره ی آن ها حالت چهره ی جنگجویان قهرمان را یافته بود و از روی قیافه هایشان - که به ناگاه بی توجه و تسلیم شده می نمود - می شد به روشنی فهمید که از وقتی جنگ فرانسه و اروپا شروع شده بود، آن ها به جز فشنگدان هایشان که به پشتشان بسته بود و سرنیزه هایشان که جلو سینه هایشان قرار داشت، هیچ فکر و اندیشه ای نداشته اند. با دهان هایی که مانند کیسه های خوب بسته شده جمع شده بود، با گوش بزننگی کنجکاوانه ای به فرمانده خیره مانده بودند.

هولوت که می توانست زبان واضح آن ها را مثل یکی از خودشان صحبت

کند، ادامه داد: «جنگجویان قدیمی مثل ما نمی‌توانند به خودشان اجازه بدهند يك مشت شوان، دستشان ببندازند. اگر سرو کله‌ی چند تایی از آن‌ها این‌جا پیدا نشد، اسمم را عوض می‌کنم! شما چهار نفر بروید هر دو طرف این جاده را و ارسای کنید. در ضمن تا شما این کار را می‌کنید، دسته می‌ایستد تا نفسی تازه کند. کار شما این است که دماغتان را دم بوی دشمن بگیرید و به من بگویید آن‌جا چه خبر است. سعی کنید دم تیرشان نروید و زیاد هم طول ندهید.» و به ارتفاعات خطرناکی که مشرف به جاده بود، اشاره کرد.

هر کدام از افراد به عنوان تشکر با پس دست پشت کلاه سه گوشش را با لبه‌ی نرم ناودانی شکل آن که روی تاج کلاه پیچیده بود، لمس کرد. از میان آن‌ها سرخوخته‌ای که هولوت او را با نام لاروس می‌شناخت، در حالی که تفنگش را تکان می‌داد و آن را به صدا درمی‌آورد گفت: «قربان با این قره‌نی يك نغمه‌ی شیرین توی گوششان می‌نوازیم!»

رفتند. دونفر به راست، دونفر به چپ. و دسته با بیمی نهانی آن‌ها را زیر نظر داشت که در هر سوی جاده ناپدید می‌شدند. فرمانده نیز در نگرانی و اضطراب آن‌ها شريك بود، زیرا فکر می‌کرد آن‌ها را به سوی مرگی حتمی فرستاده است و هنگامی که نوک بلند کلاه‌هایشان از ورای دیدش ناپدید شد، از سرما بر خود لرزید. افسرها و سربازان صدای گام‌های آن‌ها را می‌شنیدند که در میان برگ‌های خشك خش خش کنان گم می‌شد. با احساس تندی که در اعماق نهان شده بود، گاهی در جنگ‌ها اتفاق افتاده است که وقتی جان چهار مرد در خطر است، ترسی ناشی شود که از روئیت هزاران مرده‌ی افتاده بر خاک نیز بیش‌تر است!

چهره‌های نظامی چنان متغیر است و چنان زود از میان می‌رود که نویسندگان، در کار تشریح آن، تنها می‌توانند دست به دامن حافظه‌ی خود سربازان شوند، و آن‌هایی را که جزء جنگجویان نیستند، رها کنند تا خودشان این چهره‌های دراماتیک را مورد مطالعه قرار دهند. زیرا توصیف این صحنه‌های

طوفانی در تمام ابعاد و جزییات ارزشمند آن، بدون تهرح و تفضیلی کسل کننده میسر نیست.

در لحظه‌ای که آخرین برق سرنیزه‌های چهار سرباز محو می‌شد، کاپیتان مرل پس از انجام سریع دستورات فرمانده، بازگشت. هولوت با فرمانی دو سه کلمه‌ای بقیه‌ی سربازان را وسط جاده به آرایش نظامی درآورد. پس دستور داد گروهان به سمت قله‌ی پله‌رین - جایی که دسته‌ی کوچک پیش قراولانش در آنجا سنگر گرفته بودند - پیشروی کنند. خود او آخر از همه می‌رفت و صورتش را به سوی دره برگردانده بود تا هر نقطه از این پرده را که طبیعت چنین دلفریبش ساخته بود و حالا انسان، زشت و دود آلوده‌اش می‌کرد، زیر نظر داشته باشد و کوچک‌ترین حرکتی را تشخیص دهد.

حالا فرمانده به نقطه‌ای رسیده بود که در آن ژرارد مشغول نگهبانی از مارش اتر بود. مارش اتر که تمام مانورهای فرمانده را با چشمی به ظاهر بی تفاوت تعقیب می‌کرد، دو سربازی که جنگل سمت راست جاده را واری می‌کردند، با زیرکی می‌پایید. فرمانده موقعی رسید که شوان ناگهان سه یا چهار بار با صدای رسا و نافذ جغد، سوت کشید.

برادران کوتورو - سه قاچاقچی معروفی که قبلاً به نام آن‌ها اشاره شد - تحریر ویژه‌ای از صدای جغد را در شب به کار می‌بردند و این صدا را به عنوان هشدار کمین به یکدیگر یا خطر یا هر چیز دیگری که به آن‌ها مربوط می‌شد، مورد استفاده قرار می‌دادند. نام مستعار «شون» که در لفظ عامیانه بوف بد صدا یا جغد انبار صحرایی است، از آنجا آمده است و نوعی تحریف از این کلمه در مورد کسانی که در اولین قیام شوانی از راه و روش و علامات این سه برادر پیروی می‌کردند، به کار می‌رفت.

فرمانده به محض شنیدن این زوزه‌ی مشکوک، ایستاد و خیره مارش اتر را نگریست، ولی از آنجایی که می‌خواست او را چون دماسنجی که حرکات دشمن را پیش بینی می‌کرد، در دست داشته باشد، جلو دست ژرارد را که

می خواست به او گزارش دهد، گرفت و از افتادن به دام ژست ابلهانه‌ی شوان پرهیز نمود. پس دو سرباز را چند قدم دورتر از جاسوس گماشت و با صدایی بلند و رسا به آن‌ها دستور داد تا اگر کوچک‌ترین علامتی از خود بروز داد، به طرفش شلیک کنند. مارش اتر علی‌رغم لبه‌ی کاردی که زندگی‌اش بر آن آویزان بود، کوچک‌ترین احساسی از خود بروز نداد و فرمانده که او را مطالعه می‌کرد، متوجه این عدم حساسیت شد.

هولوت به ژرارد گفت: «یارو چیز زیادی سرش نمی‌شه، آها! خواندن قیافه‌ی شوان کار آسانی نیست، اما این یکی با نشان دادن نترسیدنش خودش را لو داده. می‌بینی ژرارد. اگه نقش يك آدم وحشت‌زده را بازی می‌کرد، با يك كودن عوضی‌اش می‌گرفتیم، لنگه‌ی خودمه! من به آخر خط رسیدم، به ما که حتماً حمله می‌شه، پس بگذار حالا بیايند. من آماده‌ام!»

سرباز پیر فاتحانه با صدای زیری این را گفت و دستانش را بهم مالید و با ریشخند رضایتمندانه‌ای به مارش اتر نگاه کرد. سپس درحالی که وسط جاده ایستاده بود و دو افسر محبوبش نیز دو طرفش قرار گرفته بودند، دست به سینه منتظر نتیجه‌ی اقداماتش ماند. مطمئن از نبرد، به آرامی سربازانش را وارسی می‌کرد.

«بوپیه» در حالی که نفسش را حبس کرده بود گفت: «غوغایی برپا می‌شه! دپدی فرمانده دست‌هایش را بهم می‌مالید؟»

وقتی در موقعیت‌های خطیری نظیر موقعیت فرمانده هولوت و مردانش مسئله‌ی مرگ و زندگی به گونه‌ای جدی مطرح است، نشان دادن خونسردی و آرامش مسئله‌ای افتخارآمیز محسوب می‌شود. در این جا افراد بر اساس آخرین تدبیرهایشان مورد قضاوت قرار می‌گیرند و از همین رو، فرمانده که مانند دو افسرش از خطری که تهدیدشان می‌کرد آگاه بود، خونسردی‌اش را مایه‌ی مباحثات ساخته بود. او با دلتنگی و غمی که فکرش را مشوش می‌ساخت، انتظار می‌کشید. چشمانش به نوبت بر مارش اتر، جاده و جنگل مأوا گزیده بود. در انتظار زنگ شلیک دستجمعی شوان‌ها بود؛ شوان‌هایی که فکر می‌کرد چون ارواح بیزار کننده‌ای که مسخره‌اش می‌کنند گرداگردش پنهان شده‌اند. اما چهره‌اش خونسرد بود.

در لحظه‌ای که نگاه سربازان بر گونه‌های چرب و آبله‌دار هولوت ثابت مانده بود، سمت راست دهانش به ناگهان کشیده شد و چشمانش در نگاهی آنی چرخید؛ نگاهی که همیشه سربازانش آن را يك خنده به حساب می‌آوردند. بعد به شانه‌ی ژرارد زد و گفت: «حالا کمی آرامش خواهیم داشت، چند دقیقه پیش می‌خواستی يك چیزی بگی؟»

- مشکل جدیدی پیش آمده قربان؟

هولوت با صدای آهسته‌ای جواب داد: «جدید نیست. همه‌ی اروپا علیه ماست و این دفعه برگ برنده را هم در دست دارند، آن هم در شرایطی که رهبران مثل اسب‌هایی که توی اسطبل بدون جو مانده‌اند، به سروکله‌ی هم می‌زنند و حکومتشان در حال تکه تکه شدن است. آن‌ها ارتش‌های ما را بدون پشتوانه رها کردند. در ایتالیا مضمحل شدیم! بله دوست من «مان چوا» بعد از فجایع «تریا» تخلیه شده و در «نووی»، «ژوبر» جنگجو باخته. امیدوارم «ماسنا» از پس حفظ گذرگاه سوئیس بربیاید! «سوروف» سرتاسر سوئیس را زیر پا گذاشته، و در «راین» کارمان تمام است. شوزای رهبری، «مورو» را به آن جا فرستاده. آیا این یارو خط جبهه را نگه می‌دارد؟ امیدوارم از پس این کار بربیاید. اما به نظر منی رسد که متفقین دارند ساقط‌مان می‌کنند و از شانس بد، تنها ژنرالی هم که می‌توانست نجاتمان بدهد، فرسنگ‌ها دورتر در مصر است و از هیچ راهی هم نمی‌تواند برگردد. انگلیس بانوی دریاهاست!»

ژرارد - آجودان جوان - به دقت آموزش دیده بود و به کمال و بلوغ فکری خود رسیده بود. گفت: «من از غیبت بنایارت نگران نیستم فرمانده، اما آیا انقلاب در حال توقف کامل است؟ از ما خواسته شده که تنها از خاک فرانسه دفاع کنیم. مأموریت ما دوتا است، ما مسئولیم، نیستیم؟ مسئول حفظ روح اصول عالی‌ی استقلال و آزادی کشور. امیدوارم احساس بشری عدالتجویی که مجالس ما را به هیجان می‌آورد، همه جا به وسیله‌ی قوانین حاکم شود. فرانسه مثل مسافری است که چراغی را به او سپرده‌اند. با یک دست باید از چراغ محافظت کند و با دستی دیگر باید به دفاع از خود بپردازد. اگر اخبار شما صحت داشته باشد، طی ده سال گذشته وجود این همه دشمن که ما را در محاصره گرفته‌اند تا انقلاب را منفجر کنند، بی سابقه است. همه چیز در خطر هلاکت قرار گرفته، هم دکترین سیاسی ما و هم کشور.»

فرمانده هولوت با آهی گفت: «حقیقت دارد، این رهبران لوده و مسخره

تربیتی داده‌اند تا تمام مردانی که قدرت هدایت این کشتی را دارند، از در ستیزه‌جویی با آن درآیند. همه ما را ترك کرده‌اند. برنادت، کارنوت، حتی همشهری «تالی راند»، تنها يك میهن پرست واقعی باقی مانده و آن هم دوست ما فوشه است که از طریق پلیس مخفی همه چیز را کنترل می‌کند. می‌شود گفت در تمام این دم و دستگاه فقط يك نفر مرد هست! او بود که به موقع مزا در جریان وقوع این شورش گذاشت و هشدار داد. با وجود این، این جا گیر افتادیم. کاملاً اطمینان دارم که در يك تله‌ی ناجور گیر افتاده‌ایم!»

ژرارد گفت: «اگر ارزش در حکومت ما دستی نداشته باشد، وکیل‌ها وضع را از قبل از انقلاب هم بدتر خواهند کرد. فکر می‌کنید این راسوها می‌دانند چه طوز باید حکومت کرد؟»

هولوت گفت: «همیشه از این می‌ترسم که خبر مذاکره‌شان را با بوربون‌ها بشنوم. خدایا تصور کن! اگر به توافق برسند، این جا توی چه مهلکه‌ای خودمان را گیر انداخته‌ایم!»

ژرارد گفت: «نه نه فرمانده. اجازه نمی‌دهیم کار به این جا بکشد! ارتش صدایش در می‌آید و تا وقتی مثل «پیشه گرو» خائن از آب در نیامده، وضعمان خوب است. باز هم جای شکرش باقی است که ما ده سال خط جبهه را نگه نداشتیم و لگد نخوردیم که بایستیم تماشا کنیم دیگران محصول کتان مان را ذرو کنند و آخر روز هم دوک نخ ریسی مان را برای خودشان بچرخانند.»

فرمانده با صدایی بلند گفت: «اوه! بله البته! ما قیمت گزافی برای تغییر رنگ اونیفورهایمان پرداخته‌ایم!»

کاپیتان مرل گفت: «ما در این جا فقط می‌توانیم میهن پرستان خوبی باشیم و تلاش کنیم جلو ارتباط بین شوآن‌ها و وانده را بگیریم. چون اگر آن‌ها دست به دست هم بدهند و انگلیس هم به‌اشان ملحق بشود، این دفعه دیگر در مورد سلامتی کلاه فریزی به يك جمهوری يك دست و یکپارچه جواب نخواهم داد.»

صدای جیغ جغد که از فاصله‌ی دور می‌آمد، مکالمه‌ی هولوت و

افسرانش را درهم شکست. فرمانده یکبار دیگر نگران و مضطرب برگشت و مارش اتر را نگاه کرد، ولی چهره‌ی مات و بی‌گفتار شوان حتی انگری از حیات هم نشان نمی‌داد. مشمولین که توسط افسری گرد آمده بودند، مثل گله‌ی گوسفند حدود سی قدم آن طرف‌تر دسته‌ی به صف شده، وسط جاده جمع شده بودند و ده قدم این طرف‌تر، پشت سر آن‌ها، سربازان و میهن پرستانی که تحت فرماندهی ستونیار لوبرن بودند، قرار داشتند.

فرمانده آرایش جنگی را واریسی کرد و دست آخر دوباره به دژیان سر پست جلو جاده نگاه کرد، راضی از آنچه که می‌خواست، داشت برمی‌گشت دستور حرکت بدهد که گل‌نوار سه رنگ کلاه دو سربازش را که بعد از جهت‌جوی سمت چپ جنگل باز می‌گشتند، دید. آن‌ها ندا دادند که دسته توقف کنید. از سربازانی که برای واریسی سمت راست جنگل رفته بودند، هنوز خبری نبود.

هولوت در حالی که سرش را به سمت راست جنگل - جایی که دو نفر از بچه‌هایش ظاهراً در آن بلعیده شده بودند - تکان می‌داد گفت: «احتمالاً گلوله‌های توپ از آن‌جا پرتاب می‌شوند!»

در حالی که دو پیش‌آهنگ گزارش عجولانه‌ای می‌دادند، هولوت نگاهش را بر مارش اتر انداخته بود. شوان ناگهان صدای جغد درآورد! به طرزی که صدایش تا فاصله‌ی زیادی می‌رفت. پس، قبل از این که نگهبانانش بتوانند مهارش کنند، شلاق را به جان آن‌ها کشید و به میان جوی آب کنار جاده پرتابشان کرد. بلافاصله نعره‌ها و زوزه‌های وحشیانه‌ای جمهوری خواهان را چون برق زدگان بر جای خود میخکوب کرد. شلیک دستجمعی غافلگیرانه‌ای از جنگل بالای شیب - جایی که شوان‌ها سنگ‌گرفته بودند - هفت یا هشت سرباز را بر زمین افکند. مارش اتر که گلوله‌های پنج شش سرباز تعقیبش می‌کرد، چون گربه‌ای وحشی به سرعت از شیب بالا رفت و در جنگل ناپدید شد. کفش‌های چوبی او از پایش در آمدند و در جوی آب افتادند و حالا به

راحتی می شد کفش های میخ دار سنگینی را که «پادوهای شاه» بر حسب عادت می پوشیدند، دید.

فرمانده فریاد کشید: «شلیک کنید به این سگ های پست!»

سربازها شلیک کردند، اما مشمولین توانسته بودند به هر ترتیبی بود، پشت تنه ی درختان سنگر بگیرند و از این شلیک دستجمعی جان سالم بدر برند و قبل از این که سربازان بتوانند دوباره تفنگ هایشان را پر کنند، ناپدید شده بودند.

هولوت به ژرارد گفت: «بیا، این هم از تشکیل سپاه مشمولین حوزه ها بر طبق قانون! فقط کسانی که در ستاد فرماندهی نشسته اند می توانند این قدر ابله و خرفت باشند که روی این پسر ها که در این قسمت دنیا بزرگ شده اند، حساب کنند! مجالس بهتر است به جای دادن رأی لباس و پول و مهمات به ما، خود این وسایل و تجهیزات را به دستمان بدهند.»

بوییه، کله و مخ دسته گفت: «این غورباغه ها ترجیح می دهند برای يك تکه كيك گندم سیاه پرواز کنند تا این جا بمانند و با نان جیره بندی ما سر کنند.» این طعنه با خنده ی استهزاء آمیز و صدای «بو» ی مخالفت سپاه جمهوری خواه که فراری ها را ریشخند می کردند، روبه رو شد. ناگهان سکوت سایه گسترده. سربازان دو نفر پیشاهنگی را که فرمانده فرستاده بود تا سمت راست جنگل را بگردند، دیدند که با درد و رنج در حال پایین آمدن از شیب بودند. آن که کم تر زخم برداشته بود رفیقش را که خون از بدنش فواره می زد، بر دوش می کشید. دو سرباز بیچاره نصف راه را واری کرده بودند که سرو کله ی زشت و شنیع مارش اتر پیدا شده بود.

نشانه روی مارش اتر چنان دقیق بود که با يك شلیک چپ و راست هر دو آبی را کشت و آن ها سنگین به میان جوی آب فرو غلطیدند و سر بزرگ او قبل از این که در مقابل حداقل سی لوله ی تفنگ دیده شود، به يك نگاه گذرا هم نیامد! او چون سیمایی خیالی پشت انبوه جنگل های کشنده گم شده بود.

این وقایع که برای نشان دادن آن از کلمات زیادی استفاده شد، تنها در يك لحظه رخ داد؛ سپس تقریباً بلافاصله میهن پرستان و سربازان گارد عقب دسته به بقیه ی گروهان پیوستند.

هولوت فریاد کشید: «دسته به پیش!»

گروهان به سرعت پیشروی کرد تا به فضای باز و بلندی رسید که پاسداران در آن مستقر شده بودند. در آن جا فرمانده گروهان را به آرایش جنگی درآورد، اما هیچ نشانی از نمایش نیروی شوان نیافت و فکر کرد تنها هدف از اجرای کمین، آزاد سازی مشمولین بوده است.

به دو دوستش گفت: «از این حادثه می توانم حدس بزنم که تعدادشان زیاد نیست. می توانیم تندتر جلو برویم و شاید بدون این که دوباره سر راهمان سبز بشوند، به ارنه برسیم.»

یکی از مشمولین میهن پرست با شنیدن این حرف دسته را ترك کرد و جلو آمد و گفت: «ژنرال! من قبلاً در این جنگ به عنوان يك ضد شوان جنگیده ام، اجازه می دهید چند کلمه با شما صحبت کنم قربان؟» فرمانده با صدای زیری به مرل گفت: «وکیل، همیشه فکر می کنند توی دادگاه هستند!»

هولوت به شهروند فوارده ای جواب داد: «خوب، بگو، اقامه ی دعوی کن، می شنویم.»

- قربان، شوان ها بدون شك برای افرادی که هم اکنون به خدمت گرفته اند، اسلحه آورده اند. اگر حالا پاشنه ی کفش هایمان را به آن ها نشان ندهیم، حتماً ادامه خواهند داد و سر هر پیچی در جنگل منتظرمان خواهند ماند و تا آخرین فرمان را قبل از رسیدن به ارنه خواهند کشت. همان طوری که گفتید، باید اقامه ی دعوی کنیم، ولی با گلوله، و همین حالا که غلغله برپاست. این کار هم خیلی بیش تر از آنچه فکر می کنید طول خواهد کشید. یکی از رفقای من می تواند برود و گارد ملی و داوطلبان فوارده را با خود بیاورد. ممکن

است مشمول وظیفه باشیم، ولی بعداً خواهید دید که در رگ هایمان به جای خون، مرکب جاری نیست.

- پس فکر می کنی شوان ها تعدادشان زیاد است!

- خودتان قضاوت کنید همشهری فرمانده!

او هولوت را به جای مسطحی بر بالای يك بلندی برد که بر آن شن ها و سنگریزه ها آشفته بودند. گویی شن ها و ریگ ها زیر و رو شده بودند. پس از اشاره به این آثار، هولوت را به کوره راهی برد که در طول آن تعداد زیادی رد پا دیده می شد. برگ ها بر زمین لگد کوب شده بودند. مرد جوان گفت: «این ها گارهای ویژه هستند. آن ها رفته اند تا به افراد بالای نرماندی بپیوندند.»

هولوت پرسید: «اسم شما چیست همشهری؟»

- گودین قربان.

- بسیار خوب گودین، من شما را به عنوان سرجوخه ی مسئول هم شهری هایتان انتخاب می کنم. به نظر می آید مرد قابل اعتمادی هستید. این وظیفه را به شما محول می کنم که یکی از رفقایان را برای رفتن به فوزره انتخاب کنید. شما کنار من باشید، اما قبل از همه اول با دوستانتان بروید نزدیک این دو تا رفیق بیچاره ی ما که آن راهزن های بی همه چیز انداخته اند روی جاده. تفنگ ها، جافشنگی و کت هایشان را برای خود بردارید. شما نباید این جا دست خالی زیر گلوله سر کنید. باید بتوانید از خودتان دفاع کنید و جواب گلوله هایشان را بدهید.

مشمولین دلیر فوزره رفتند تا وسایل سربازان کشته شده را بیاورند و موفق شدند بدون حتی يك نفر تلفات این کار را انجام دهند - البته باید از آتش همدی گروهان که جنگل را پوشانده بود، متشکر می بودند.

هولوت به ژرارد گفت: «این بروتونی ها اگر به یغلاوی عادت کنند سربازهای خوبی می شوند!»

پیکي را که گودین انتخاب کرده بود، از وسط جنگل سمت چپ میان بر

زد و قدم زنان رفت. سربازها مشغول آماده کردن تفنگ‌هایشان بودند. فرمانده آن‌ها را بازرسی کرد. به آن‌ها خندید و با دو افسر محبوبش جلو رفت تا چند قدم آن طرف‌تر موضع بگیرد و آن‌جا با عزمی استوار منتظر حمله‌ی شوان‌ها ایستاد. سکوت بار دیگر حکمفرما شد، ولی این سکوت خیلی طول نکشید.

سیصد شوان که دقیقاً چون افراد مشمول وظیفه لباس پوشیده بودند، از سمت راست جنگل بدون هرگونه نظمی بیرون زدند و در حالی که می‌دویدند و فریادهای هولناک می‌کشیدند، سرتاسر جاده‌ی جلو دسته کوچک آبی‌ها را پر کردند.

فرمانده مردانش را در دو دسته‌ی مساوی، که در هر کدام ده سرباز بود، به صف کرد. بعد دوازده سرباز مشمولش را که با عجله و دست‌پاچگی مجهز شده بودند، در میان این دو دسته قرار داد و خود جلو آن‌ها قرار گرفت. از این ارتش کوچک با دو بال محافظت می‌شد که هر کدام بیست و پنج مرد جنگی را تحت فرماندهی ژرارد و مرل در خود جای داده بود. هر بال در يك سوی جاده مانور می‌داد و وظیفه‌ی این دو افسر این بود که از دو جناح و از پهلو به شوان‌ها حمله کنند تا تاکتیک شوان‌ها را که «سه گله» نام داشت، عقیم گذارند. این کلمه که از کلمات عامیانه‌ی این مناطق است، اشاره به عقب‌نشینی و متفرق شدن می‌کند تا بدین وسیله هر دهقان بتواند خود را در بهترین موضع برای گشودن آتش بر روی آبی‌ها قرار دهد. در يك چنین موقعیتی، لشکریان جمهوری خواه گیج و متحیر می‌ماندند و نمی‌دانستند چگونه دشمنان را به چنگ آورند.

دستوراتی که فرمانده در این شرایط با سرعت لازم می‌داد، اعتماد به نفس‌اش را به سربازان نشان می‌داد. همه‌ی آن‌ها در سکوت به سمت شوان‌ها روان شدند. پس از چند دقیقه در حالی که دو دسته‌ی مخالف علیه یکدیگر جلو می‌آمدند، شلیکی دستجمعی و مستقیم در فاصله‌ای کم رد و بدل شد - شلیکی که مرگ را میان دو دسته پراکنده ساخت.

در این لحظه دو بال جمهوری خواه که هیچ مقاومت مؤثری از جانب شوان ها در برابرشان نشده بود، از پهلوی به آن ها حمله ور شدند و با شلیکی سریع و پیاپی، تخم مرگ و بی نظمی را میان دشمنان کاشتند. این مانور تقریباً هر دو دسته را از نظر تعداد نفرات با هم برابر کرد، اما شوان ها در استواری و تهور از قماش افرادی بودند که در مقابل همه چیز ضدضربه اند. آن ها دست بردار نبودند. تلفاتشان هیچ تکانی به آن ها نداد. جلو آمدند و سعی کردند صفوف سیاه و آراسته ی دسته ی کوچک آبی ها را که به نظر می رسید فضای بسیار کوچکی را اشغال کرده اند، در میان بگیرند، چنان که گویی يك ملكه زنبور در محاصره ی دسته انبوه زنبور ها گیر افتاده باشد.

نبردی هولناك پدیده آمده بود که در آن به جای صدای تفنگ ها - که گاهی شنیده می شد - صدای برخورد و تصادم جنگ تن به تن به گوش می رسید و با توجه به اراده و عزمی که هر دو طرف از آن برخوردار بودند، این سنگینی شماره افراد بود که می توانست جنگ را به نفع یکی به پایان برساند.

اگر دو جناح تحت فرماندهی مرل و ژرارد موفق به انجام دو یا سه شلیك جمعی که شوان ها را از سمت عقب به طور اریب مورد هدف قرار داد، نمی شدند، آن ها یکباره روز را پیروزمندانه پشت سر می گذاشتند. آبی های این دو جناح می بایست موضع خود را نگه می داشتند و می رفتند تا به طور مؤثر با دشمن مخوف مواجه شوند. اما از دیدن موقعیت خطرناك قسمت اصلی دسته ی قهرمان که در آن لحظات در محاصره ی کامل پادوهای شاه بود، خشکشان زد. آن ها در يك حمله ی دیوانه وار سرنیزه، به وسط جاده هجوم آوردند و برای دقایقی کشمکش را متعادل ساختند. دو دسته در گیرودار جنگی نومیدانه قفل شدند. خشونت آن ها پرورده ی خشم و تخاصم سیاسی شدیدشان بود؛ گرایشات و احساسات سیاسی تندی که این جنگ را به صورت يك جنگ استثنایی در آورده بود.

سربازی که می دانست با چه خطری مواجه است، در سکوت فرو

می افتاد. صحنه چون مرگ، سرد و تاریک بود. در این سکوت، در میان برخورد اسلحه ها و ناله های دلخراش ریگ های زیر پا، تنها، صدای گرفته و سنگین ناله های مردانی که به شدت زخمی می شدند یا در حال مرگ بر زمین فرو می غلطیدند، شنیده می شد. در میان دسته ی جمهوری خواهان، دوازده مشمول چنان جرئت و شهامتی در دفاع از فرمانده خود نشان می دادند که دو سه بار سربازها فریاد زدند: «زنده باد سربازهای وظیفه!»

فرمانده با دستورات پیاپی سخت مشغول کار بود. هولوت از جایش تکان نخورده بود. در حالی که صحنه را می کاوید، به زودی در میان شوان ها متوجه مردی شد که چون خود او به وسیله ی دسته ای برگزیده در میان گرفته شده بود. او رهبر شوان ها بود. در نظر گرفتن دقیق این افسر به نظرش ضروری آمد، اما تلاش هایش به منظور دیدن قیافه ی او بارها و بارها به وسیله ی سرپوش های بی لبه و در میان آن ها کلاه های لبه پهن جمهوری خواهان - که مکرراً جلو دیدش را می گرفت - عقیم ماند. البته متوجه مارش اتر شد که در کنار ژنرالش دستوراتش را با صدایی خشن و ناهنجار تکرار می کرد. تفنگ مارش اتر فعال بود.

خوصله ی فرمانده از این ابهام تمام نشدنی سر رفت. شمشیرش را به دست گرفت. گارد های مشمولش را وادار به پیشروی کرد و با چنان خشم و غضبی به قلب شوان ها حمله ور شد که اتبوه آن ها را شکافت و به میانشان نفوذ کرد. در نتیجه، توانست نیم نگاهی به رئیس آن ها که بدبختانه صورتش به وسیله ی کلاه نمدی بزرگی با نوار سفید کاملاً پوشیده شده بود، بیندازد. رهبر اسرارآمیز که از چنین حمله ی بی باکانه ای متعجب مانده بود، در حالی که کلاهش را بر می داشت، حرکتی به عقب کرد و پس از آن بود که هولوت با دست پاچگی توانست ظاهر این شوان را مورد توجه قرار دهد.

مرد جوانی که طبق قضاوت هولوت بیش تر از بیست و پنج سال نداشت، ژاکت شکار پارچه ای سبز رنگی پوشیده بود. غلاف هفت تیر سفید رنگش،

کفش های سنگین میخ کوبی شده اش - که چون کفش های شوان ها بود - پاپوش شکارچیان که تا زانو و روی نیم شلوار زبرش آمده بود، لباسش را کامل می کرد. لباسی که مردی با قد متوسط، اما باریک اندام و متناسب پوشیده بود. خشمگین از این که می دید آبی ها به او رسیده اند کلاهش را پایین کشید و به سویشان پیشروی کرد. مارش اتر و چند شوان دیگر، بی درنگ گرداگردش را گرفتند.

در میان سربازانی که دور مرد جوان را شلوغ کرده بود، هولوت تصور کرد نوار قرمز پهن مدالی را بر یقه ی برگردان سینه ی کتی دیده است. چشمان فرمانده ابتداء مجذوب مدال سلطنتی صلیب «سن لویی» شد که در آن زمان کاملاً فراموش شده بود و بعد به سرعت بر روی چهره ی مرد جوان بالا آمد.

اما از آن جا که در اثر موقعیت های ایجاد شده در گیر و دار نبرد مجبور شده بود در پی سلامت و قدرت مانور دسته ی کوچکش باشد، دیدش را از دست داد و بدین ترتیب، تقریباً نیم نگاهی به چشمان درخشنده ای که نتوانسته بود رنگش را معلوم سازد، انداخته بود: موهای صاف، صورتی ظریف و آفتاب سوخته، سفیدی گلوگاه برهنه ای که با گره ی شل و ول کروات ی مشکی جلوه یافته بود، او را تکان داده بود.

رهبر جوان طرز برخورد تند و تیز و دلیرانه ای داشت و روحیه ی کسانی بر او حکم می راند که به دنبال نوعی دلبستگی و سرگذشت های عجیب و غریب سنتی در جنگ می گردند. دستان پوشیده در دستکش اش، شمشیری را تاب می داد و شمشیر در نور خورشید می درخشید. شکوه و قدرت در خطوط چهره اش نمایان بود. جذابیت جوانی و شوق او، شور و وجد و از خود بیگانگی او در اجرای وظایفش و همچنین قدرت تحمل مشخص او، از این مهاجر، نماینده ی مؤدبی برای اشرافیت فرانسه ساخته بود. در فاصله ی چهار قدمی هولوت در برابرش گارد گرفت. در برابر هولوت که به نوبه ی خود به نظر می رسید سمبل زنده ی جمهوری نیرومندی است که سرباز پیر به خاطرش

می‌جنگید. چهره‌ی عبوس و یونیفورم آبی و یقه و سردست‌های قرمز و سردوشی‌های لک‌دار و از جلا افتاده به طرزی بسیار خوب موقعیت‌های دشوار و شخصیت او را آشکار می‌ساخت.

وقار، تحمل، بردباری و حالت چهره‌ی مرد جوان از دید هولوت پنهان نبود. هولوت در حالی که تلاش می‌کرد خود را به او برساند فریاد کشید: «بیا جلو، حالا که توی اپرا نمی‌رقصی! بیا این‌جا تا خردت کنم!»

رهبر سلطنت طلب از این که دفعته در چنین وضع نامساعدی قرار گرفته بود، بر آشفت و نومیدانه پیش آمد. افرادش که دیدند او خود را به مخاطره انداخته است، بی‌محابا خود را به آبی‌ها زدند. ناگهان صدای شیرین و واضحی بر شلوغی نبرد طنین افکند: «این‌جا «پواتو»ی مقدس، ژنرال «لسکور» به قتل رسیده، انتقام او را نمی‌گیرید؟»

با این کلمات ستایش گرانه، شوان‌ها به طرزی سه‌مگین بر تلاش خود افزودند و سربازان جمهوری خواه تنها با تحمل مشقات فراوان توانستند صفوف منظم آرایش جنگی خود را حفظ کنند.

هولوت در حالی که قدم به قدم به دشمن راه می‌داد با خود گفت: «اگر جوان نبود، هرگز به ما حمله‌ور نمی‌شد. آیا تاکنون دیده شده که شوان‌ها تن به نبرد رودر رو دهند؟ ولی بهتر، دیگر این شانس را نخواهند داشت که ما را مثل سنگ در طول راه بکشند!»

پس با صدایی که در جنگل پیچید گفت: «یالا بچه‌ها از کمرهایتان مایه بگذارید! مگر بناست اجازه بدیم يك مشت راهزن بازیمان بدهند؟» فقط جنگ دیده‌ها قادر خواهند بود بیان واقعی‌یی را که مطمئناً به گوش سربازان تند و تیزتر خواهد آمد، جانشین این گفتار کنند.

فرمانده گفت: «ژرارد! مرل! افرادتان را احضار کنید. همه را به خط کنید و دوباره بروید پشت دشمن سر مواضعتان و به این سنگ‌ها شلیک کنید، کارشان را یکسره کنید!»

اجرای دستور هولوت مشکل بود، زیرا پس از شنیدن صدای هولوت، رهبر جوان فریاد کشید: «شما را به «آن» مقدس اوری قسم می‌دهم، اجازه ندهید فرار کنند، پخش شوید، گارهای من پراکنده شوید.»

وقتی ژرارد و مرل فرماندهان دو جناح از بحبوحه‌ی غوغا عقب می‌نشستند، دسته‌ی کوچک آن‌ها توسط شوان‌های مصری که تعدادشان از آن‌ها بیش‌تر بود، تعقیب می‌شد. «ننه بزی‌های» مجرب مثل مور و ملخ دور سربازها را گرفتند و حالا نعره‌هایی می‌کشیدند که شومی صدای زوزه‌ی گرگ‌ها را داشت.

بوییه فریاد کشید: «کم‌تر سر و صدا کنید آقایان! آدم صدای خودش را هم نمی‌شنود، بکشید!»

این شوخی، آتش تازه‌ای در میان آبی‌ها برافروخت.

اکنون جمهوری خواهان به جای جنگیدن در يك نقطه، در سه نقطه‌ی چلگه‌ی مرتفع پله‌رین از خود دفاع می‌کردند و انعکاس صدای آتش تفنگ‌ها، دره‌را که تا مدتی پیش در صلح و آرامش به سر می‌برد، به یکباره بیدار کرد.

از آن جا که آبی ها و شوان ها در دلیری و شجاعت برابر بودند، هنوز ساعت ها به پیروزی هر يك از دو دسته مانده بود و مبارزه به خاطر نیاز جنگجویانی که باقی مانده بودند، به منتهای خود رسیده بود. هنگامی که از دور دست صدای خفیف طبل ها شنیده شد، جنگ در هر دو سو دیوانه وارتر از همیشه در غلیان بود. صدای طبل ها پیک دسته ی سربازانی بود که از سمت دورنمای کواسنو نزدیک می شدند.

گودین با صدایی بلند فریاد کشید: «باید وانده ای ها را دیده باشد، گارد ملیه.»

به محض این که این فریاد به گوش رئیس جوان شوان ها و آجودان خشمگین رسید، سلطنت طلب ها موج وار عقب نشستند، ولی مارش اتر فریادی حیوانی کشید و آن ها به سرعت متوقف شدند. با دوسه فرمانی که فرمانده با صدای پایین صادر کرد و مارش اتر به لهجه ی عامیانه آن ها را به شوان ها انتقال داد، آن ها با چنان مهارتی عقب نشینی کردند که جمهوری خواهان را مشوش و فرمانده آن ها را متعجب ساخت.

با اولین دستور، قدرتمندترین شوان ها صف مستحکمی تشکیل دادند و

به صورت جبهه‌ای زخمی‌ها و سایر نیروها را در پشت خود پناه دادند تا آن‌ها تفنگ‌هایشان را پر کنند و عقب‌نشینی را آغاز کنند. پس ناگهان زخمی‌ها با چابکی و سرعتی که قبلاً مارش‌اتر آن‌ها را به نمایش گذاشته بود، با تلاش و تقلای زیاد از ارتفاعات بالا رفتند و از پهلو به سمت راست جاده حمله‌ور شدند. به دنبال آن‌ها نیمی از شوان‌ها به سرعت برای اشغال قله از صخره بالا رفتند. تنه‌ی درختان را پناه قرار داده بودند و تفنگ‌هایشان را بر روی باقی‌مانده‌ی دسته‌ی آبی‌ها گرفته بودند تا آن‌ها را زیر آتش بگیرند. در این حال سر خود را به آبی‌ها نشان می‌دادند.

به دنبال چند دستور پیاپی از جانب هولوت، آبی‌ها به سرعت برای مقابله با شوان‌هایی که در جاده بودند، با نیرویی برابر صف‌آرایی کردند. شوان‌ها به آرامی در حالی که از مواضعشان دفاع می‌کردند و می‌چرخیدند تا خود را در پناه آتش رفقایشان درآوردند، عقب‌می‌نشستند و وقتی به جوی آب کنار جاده رسیدند، شجاعانه آتش جمهوری‌خواهان را تحمل کرده، به نوبت از تپه‌ای که توسط صفی از شوان‌ها اشغال شده بود، بالا رفتند و به آن‌ها پیوستند.

آتش جمهوری‌خواهان چنان دقیق بود که انبوه‌لاشه‌ها جوی آب را انباشته کرد و مردانی که بالای قله بودند، با آتشی مرگبار پاسخ گفتند. گارد ملی فوژره به سرعت خود را به صحنه‌ی کارزار رساند و با ورود آن‌ها، جنگ خاتمه یافت.

در همین موقع افراد گارد و بعضی از افراد کله‌شق از روی کانال فاضل آب جاده بالا رفتند و درحالی که می‌خواستند خودشان را به جنگل برسانند، فرمانده فریاد کشید: «می‌خواهید آن‌جا تکه‌تکه‌تان کنند؟»

همه بازگشتند تا به نیروی جمهوری‌خواه پیوندند؛ نیرویی که در میدان نبرد پیروز شده بود، هر چند پیروزی به قیمت تلفاتی سنگین به دست آمده بود. کلاه‌ها، نوک سرنیزه‌ها را پوشاند، تفنگ‌ها سردست در هوا بلند شد و سربازها متفقاً دو بار فریاد کشیدند: «زنده باد جمهوری!»

حتی زخمی‌هایی هم که کنار جاده نشسته بودند، در این ابراز احساسات شرکت کردند و هولوت درحالی که دست‌ثرارد را می‌فشرد، گفت: «افراد شجاعی هستند!»

کار گورکنی و دفن مرده‌ها در بیرون جاده به مرل سپرده شده بود. بقیه‌ی سربازها مشغول تدارک حمل زخمی‌ها بودند. از مزارع اطراف درخواست اسب و گاری کرده بودند و با سرعت هر چه تمام‌تر رفقای دردمند خود را بر روی لباس آن‌ها که مرده بودند، بریزانکاردها انداختند.

گارد ملی فوزره قبل از ترك محل، يك شوان را که به شدت زخمی شده بود به هولوت تحویل داد. آن‌ها او را پایین شیبی که شوان‌های فراری از آن بالا می‌رفتند، با تیر زده بودند و هنگامی که از شیب بالا می‌رفت نیرویش تحلیل می‌رود و فرو می‌غلطد.

فرمانده گفت: «از كمك شما متشكرم همشهری‌ها. اگر كمك شما نبود ربع ساعت سختی در پیش می‌داشتیم. مواظب خودتان باشید. جنگ تازه شروع شده است. خدانگهدار دوستان دلیر.»

سپس روبه زندانی کرد و گفت: «اسم ژنرال‌ت چیه؟»

- گارس!

- کی؟ مارش‌اتر؟

- نه، گارس!

- گارس، آهان، از کجا آمده؟

در جواب این سؤال «پادو» که درد چهره‌ی بی‌رحم و خشم‌آلودش را در هم کشیده بود، پاسخی نداد. سپس تسبیحش را بیرون کشید و به دعا پرداخت.

- تصور می‌کنم گارس همان کهنه‌کاری است که کراوات شیاه‌زده بود. آن

هائن و دارودسته‌اش را «پیت» و «گوبورگ» فرستاده‌اند، نه؟

با شنیدن این کلمات، شوان که اطلاعات زیادی در مورد آن‌ها نداشت با

هرور دستش را بلند کرد و با شدتی که همه‌ی نیروی باقی مانده‌اش را از او

می گرفت، گفت: «از طرف خدا و شاه آمده!»

فرمانده دید بازجویی از مردی که در حال مرگ است و هر خط چهره اش تعصب جاهلانه ای را بیان می کند، کار دشواری است. دو نفر از سربازان که دوستشان را مارش اتر آنچنان وحشیانه کنار جاده کشته بود، چند قدم به عقب برداشتند و به سوی شوان به دقت نشانه رفتند. چشمان ثابت شوان تا هنگامی که لوله های تفنگ هم سطح با او میزان شد، پایین نیامد. دو سرباز از فاصله ای نزدیک و مستقیم به او شلیک کردند و شوان افتاد. وقتی سربازان نزدیک شدند تا مرد مرده را برهنه کنند، یکبار دیگر فریاد زد: «زنده باد شاه!»

لاکله دو کور گفت: «بله، بله کارت تمام شد رویاه پیر! حالا برو با باکره ی آمرزیده شده ات کیک گندم سیاه بخور. از اون ناقلاهاست، نگاهش کن! جلو چشم های ما و آن هم وقتی که مرگ آمده سراغش و کارش تمام است، داد می زند.»

- زنده باد خیانتکار!

بوپیه گفت: «نگاه کنید قربان این ها کاغذهای راهزن هاست.»

لاکله دو کور فریاد کشید: «او هو... بیا این سرباز خدا را ببین که پرچمش را روی شکمش کشیده.»

هولوت و تعدادی از سربازان دیگر، دور بدن برهنه ی شوان جمع شدند و تصویر قلبی را دیدند که با شعله های آتش احاطه شده بود و با رنگی متمایل به آبی بر سینه ی شوان خال کوبی شده بود. این مهر و نشان انجمن برادری قلب مقدس برای جنگ دوباره بود. بر بالای آن هولوت متوجه نامی شد: «ماری لامبر کویی»، که بدون شك اسم مرد شوان بود.

بوپیه گفت: «می بینی چه طوریه لاکله دو کور! هزار سال دیگر هم حدس نمی زنی این تکه ابزار به درد چه کاری می خورد.»

لاکله دو کور پاسخ داد: «به من چه مربوطه که یونیفورم پاپ چه شکلی است!»

بویبه در جوابش گفت: «غول بیابانی ابله، هیچ وقت نمی‌خواهی سوادت را بهتر کنی؟ نمی‌بینی به این مرد قول داده‌اند که دوباره به زندگی برمی‌گردد و برای همین هم این تصویر را روی سینه‌اش کشیده که شناخته بشود؟»

خود هولوت هم نتوانست از پیوستن به این شادی و نشاط عمومی و این گریز به مزاح، که البته بنیادی از حقیقت نیز در آن وجود داشت، اجتناب ورزد.

مرل کار دفن اجساد را تمام کرده بود و زخمی‌ها هم در کمال راحتی ممکن به وسیله‌ی رفقایشان در دو واگن قرار گرفته بودند. بقیه‌ی سربازها بر طبق توافق خودشان متشکل شدند تا در دو صف کنار این آمبولانس‌های فی‌البداهه و من در آوردی رژه بروند. سپس از شیب مخالف کوهستان به سوی پایین که به سمت «من» می‌رفت، به راه افتادند. از آن جا می‌شد دره‌ی زیبا و دوست داشتنی پله‌رین را دید که تقریباً به زیبایی دره‌ی کواسنوست. هولوت در محضر دوستانش مرل و ژرارد به دنبال سربازانش می‌رفت و امیدوار بود بدون رویدادی ناگوار به ارنه برسند، جایی که زخمی‌ها می‌توانستند از امکانات پزشکی بهره‌مند شوند.

این زد و خورد در میان حوادث بزرگی که در فرانسه آماده‌ی تحقق یافتن می‌شد، تقریباً بدون جلب توجه رد شد و نامش را از مکانی که در آن رخ داد، گرفت. البته در غرب توجه برخی را به خود جلب کرد و آن دسته از اهالی که نگران و متوجه شورش دوم بودند، متوجه تغییر روحیه‌ی شوان‌ها در شیوه‌ای که باز دیگر جنگ را با آن آغاز کردند، شدند. سابق بر این شوان‌ها به چنین دسته‌ی بزرگی حمله نمی‌کردند!

هولوت بر این گمان بود که سلطنت طلب جوانی را که دیده بود، باید همان گارس باشد. رهبر جوانی که توسط شاهزادگان به فرانسه فرستاده شده بود. کسی که از سنت سران سلطنت طلب پیروی می‌کرد، زیرا آن‌ها نام و عنوانشان را زیر پوشش نام مستعاری که به نام «اسم جنگی» شناخته شده بود، پنهان می‌کردند. اثر این اندیشه فرمانده را پس از به دست آوردن پیروزی

خوشحال کننده اش، به همان اندازه نگران و مضطرب ساخت که وقتی بار اول مشکوک به کمین شد. چندین بار برگشت تا ارتفاعات پله رین را که پشت سر می گذاشت، در نظر بگیرد. از آن جا هر چند یکبار صدای طبل های گارد ملی شنیده می شد و صدا مدام کم تر می شد. افراد گارد ملی به سوی دره ی کواسنو راهپیمایی می کردند و در همان زمان آبی ها در جهت مخالف، وارد دره هایی که ارتفاعات پله رین به آن مشرف بود، می شدند.

هولوت با دست پاچگی به دو دوستش گفت: «کدامتان می توانید انگیزه ی حمله ی شوان ها را حدس بزنید؟ جنگیدن برای آن ها يك جور امرار معاش است. با وجود این نمی دانم از این حمله چی نیایشان شد. حداقل باید صد نفری از دست داده باشند.» و با خنده ای که گونه ی راست و چشمانش را در هم می کشید، اضافه کرد: «ما شصت نفر هم از دست ندادیم. بر شیطان لعنت! نمی فهمم چرا يك همچو ریسکی کردند. به سادگی می توانستند کارشان را بدون حمله به ما انجام بدهند و ما هم مثل نامه ای که از صندوق پست رد می شود، رد می شدیم. نمی دانم سوراخ کردن بدن افراد ما چه نفعی برایشان داشت!»

آندوهگین به سنت دو واگونی که پر از زخمی بود، دست تکان داد و افزود: «شاید فقط می خواستند به ما خوش آمد گفته باشند!»

مرل گفت: «ولی قربان صد و پنجاه تا قناری ما را با خود بردند.»

هولوت جواب داد: «اگر مشمول ها مثل غورباغه به میان جنگل پریده بودند، ما نمی رفتیم دنبالشان، مخصوصاً وقتی که دسته جمعی به طرفمان شلیک کردند. نه، نه حتماً زیرا این کاسه نیم کاسه ای هست!»

دوباره برگشت و به سمت پله رین نگاه کرد و فریاد کشید: «نگاه کنید! می بینید؟»

هرچند سه افسر حالا با پهنه ی وسیع آن بالا فاصله ی زیادی داشتند، ولی چشمان ورزیده ی آن ها به سادگی مارش اتر و سایر شوان ها را دید که دوباره

آن جا را اشغال می کردند.

هولوت با فریاد گفت: «تند به پیش! قدم ها را بلندتر بردارید. لنگ های باریک درازتان را باز کنید و اسب ها را هم حرکت بدهید. سریع تر! مگر پاهایشان یخ زده؟ نکند این حیوان ها هم مال «پیت» و «کوبورگ» اند؟» این جملات باعث شد که دسته با قدم های سریع تری حرکت کند. بعد هولوت به دو افسرش گفت: «معما را نمی توانم حل کنم. خدا کند در ارنه جوابمان را با گلوله ندهند. ترسم از این است که عمال شاه راهمان را به ماین ببندند.»

مسئله ی تاکتیک مبهم شوان ها، موهای فرمانده را از تعجب سیخ کرده بود و به همان اندازه موجب نگرانی افرادی شده بود که او بر توك پله رین آن ها را دیده بود. به محض این که صدای گارد ملی فوژره کاملاً محو شد و همین که مارش اتر دید آبی ها به پای شیب بلندی که از آن پایین می رفتند، رسیدند، صدای جیغ جغدی از خود درآورد و شوان ها دوباره پدیدار شدند - هر چند تعدادشان کم تر از گذشته بود.

بدون شك عده ای از آن ها زخمی هایشان را به دهکده ی پله رین - که در کنار کوهستان بر بالای دره ی کواسنو قرار داشت - برده بودند.

دو سه نفر از سران پادوهای شاه نزد مارش اتر رفتند. نجیب زاده ی جوان چند قدم دورتر از سایرین بر سنگ خارایی نشسته بود و ظاهراً غرق در اندیشه ی مشکلاتی بود که تا آن وقت عملیات جنگی اش به بار آورده بود. مارش اتر دستش را سایه بان کرد تا نور شدید چشمانش را نیازارد و کوره راهی را که جمهوری خواهان در طول دره ی پله رین طی می کردند، زیر نظر گرفت. چشمان نافذ سیاهش می کوشیدند تا آنچه را که در شیب دوردست بر خط آسمان، آن طرف دره رخ می داد، ببینند.

نزدیک ترین سرکرده ی شوان هراسان به مارش اتر گفت: «آبی ها می خواهند جلو دلیجان پستی را بگیرند.»

دیگری گفت: «چرا ما را مجبور کردی بجنگیم؟ می خواستی خودت را نجات بدهی نه؟»

مارش اتر نگاهی از سر کینه به او انداخت. ته تفنگش را بر زمین کوفت و پرسید: «من رئیس هستم یا نه؟» پس از اندکی درنگ افزود: «اگر همه مثل من جنگیده بودید، حتی يك نفر از آبی ها هم نمی توانست فرار کند.» بعد به چھتی که دسته ی هولوت در همان جا ناپدید می شد اشاره کرد و گفت: «شاید دست آخر دلیجان پستی به ما می رسد.»

سومی گفت: «فکر نکردی اگر می گذاشتیم بی مزاحمت رد شوند، حتی به مغزشان هم خطور نمی کرد که جلو دلیجان را بگیرند و یا برایش محافظ بگذارند؟ چیزی که تو می خواستی این بود که پناهگاه سنگ های پست و رذل خودت را حفظ کنی. تنها به این خاطر که باور نمی کردی آبی ها در راهند.» کسی که لحرف می زد به سوی دیگران برگشت و ادامه داد: «خون ها را ریخته تا پوزه ی خودش را تمیز نگه دارد. و این ماییم که توی این معامله بیست هزار فرانك طلا از دست خواهیم داد.»

مارش اتر غرولندکنان سه قدم به عقب برداشت و تفنگش را به سوی مهاجم نشانه رفت: «مواظب پوزه ات باش! تو از آبی ها نفرت نداری. همه اش به فکر طلا هستی، بسیار خوب، روح لعنتی! بدون اعتراف می کشمت و هنوز شام ربانی مقدس امسال به ات نرسیده...»

با این توهین رنگ شوان پرید و در حالی که چون سنگ خشمگین خرخر می کرد، عقب ایستاد تا به سوی مارش اتر نشانه رود. رهبر جوان به سرعت به میان آن ها پرید و با لوله ی تفنگش، تفنگ های هر دو را از دستشان فرو انداخت. سپس در مورد مشاجره توضیح خواست، زیرا برخوردی لفظی به زبان عامیانه در گرفته بود، زبانی که مرد جوان با اصطلاحات آن آشنایی چندانی نداشت.

مارش اتر گفت: «مسیو مارکی از بدی خودشان است که این جور به من

کینه ورزی می کنند.» و توضیحش را چنین خاتمه داد: «چون من پیل میش را گذاشتم عقب بماند تا شاید بتواند دلجان پست را از چنگال دزدها حفظ کند.» بعد به سوی آبی ها که در فاصله ای دور بودند اشاره کرد. آبی هایی که در چشم این خدمتکاران وفادار کلیسا و تاج و تخت، همه قاتلین لویی شانزدهم و دزدان سرگرا نه بودند.

مرد جوان با عصبانیت فریاد کشید: «چه می گویی؟ پس این جا معطل مانده اید که دلجان را چپاول کنید، هان؟ برای دسته ای که در نبردی بزدلانه نتوانسته اند فاتح اولین جنگ من در میدان باشند، شغل مناسبی ست، اما اگر تمام آنچه در مغزتان می گذشته همین بوده، نمی توانسته اید امید زیادی به پیروزی داشته باشید. پس مدافعین خدا و پادشاه جز مشتی دزد گردنه بند نیستند! به آن مقدس «اوری» سوگند که نبردی که ما درگیر آن هستیم، علیه جمهوری ست، نه دلجان و درشکه ها! کسانی که مسئول چنین حمله ای ننگ اوری هستند در آینده نه بخشوده خواهند شد و نه از مواهب محفوظ برای خدمتگزاران سلحشور و دلاور پادشاه لذت خواهند برد.»

از میان دسته صدای غرولند عمیقی برخاست. دیدن این که به اتوریتیه رهبر جدید به سادگی اعتراض می شود، مسئله ی بسیار ساده ای بود. زیرا برقرار کردن اتوریتیه بر چنین جمعیت بی انضباطی بسیار مشکل بود، و اکنون به این نفوذ اعتراض می شد. عکس العمل طغیان گرایانه ی آن ها نسبت به رهبران جوان به هدر نرفت و او داشت به دنبال راهی برای حفظ احترامش به عنوان یک رهبر می گشت که صدای سم اسب بر جاده، سکوت را شکست. همه ی سرها به سمتی که تازه وارد از آن جا در حال نمایان شدن بود، برگشت. زن جوانی بود که از کنار زین بر امب بر وتونی کوچکی سوار شده بود. همین که مرد جوان را دید چهار نعل تاخت تا هر چه زودتر خود را به دسته ی شوان ها برساند. درحالی که نگاهش از روی شوان ها به رهبر آن ها می دوید، پرسید: «چه خبر شده؟»

- مادام! باور کنید این افراد این جا منتظر دلجان پست ماین به فوزره

هستند و نقشه کشیده‌اند آن را بدزدند، انهم درست در موقعیتی که ما برای آزادی گارس‌های فوزره می‌جنگیم و بدون این که بتوانیم آبی‌ها را نابود کنیم، تعداد زیادی از افرادمان را هم از دست داده‌ایم؟

خانم درحالی که با گفتار و رفتار زنانه صحت قضیه را تأیید می‌کرد، پرسید: «خوب چه ضرری دارد؟ شما چند تا مرد از دست دادید، ولی ما که کمبود مرد نداریم! دلجان پست با خود پول می‌آورد، پولی که همیشه با کمبودش مواجهیم! ما مردانمان را خاک می‌کنیم و آن‌ها هم مستقیم به بهشت می‌روند. پول را هم می‌گیریم و اجازه می‌دهیم مستقیم به جیب این مردان شجاع برود. خوب چه اشکالی دارد؟»

شوان‌ها با چهره‌های خندان این سخنرانی را تأیید کردند.
مرد جوان با صدای آهسته‌ای پرسید: «این قضیه شما را خجالت زده نمی‌کند؟ یعنی آن قدر به پول احتیاج دارید که می‌خواهید سر جاده‌ها راهزنی کنید؟»

عشوه گرانه به او خندید: «چنان عطشی به‌اش دارم مارکی که حاضرم حتی قلبم را هم یرایش گرو بگذارم، البته اگر تا حالا قاپیده نشده باشد! اما تو دیگر از کجا آمده‌ای که فکر می‌کنی بدون این که اجازه بدهی این جا و آن جا چند تا از آبی‌ها را غارت کنند، می‌توانی از شوان‌ها استفاده کنی؟ مگر این ضرب‌المثل را نشنیده‌ای که می‌گویند به بزرگی دزدی که مثل بوف بزرگ است و آیا این همان چیزی نیست که شوان‌ها هستند؟» بعد صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «در ثانی، مگر عدالت همین نیست؟ مگر آبی‌ها همه‌ی اموال کلیسا و ما را غصب نکرده‌اند؟»

این جملات از سوی شوان‌ها مورد تشویق قرار گرفت. این خانم با دیگران تفاوت بسیار داشت. مرد جوان با چهره‌ای تیره و با سیرت اشراف منشانه‌ای که حاکی از نوعی توهین بود، خانم را به کناری کشید و گفت: «آیا این آقایان سر موعده مقرر به «لاوی و تری» خواهند آمد یا نه؟»

او جواب داد: «بله، همه‌شان، لن تیمه، گراند ژاک و شاید هم فردیناند.»

- اگر عقب کشیدم مرا می‌بخشید. نمی‌توانم با ماندن در این جا گردنه‌بندی را تأیید کنم. بله خانم، گردنه‌بندی! وقتی کسی مورد چپاول واقع می‌شود مقداری نجابت و شرافت در این امر نهفته است، ولی...

زن حرفش را قطع کرد: «خوب پس من سهمت را برمی‌دارم و از این که سهمت را به من دادی متشکرم. سهم اضافی همیشه با استقبال پذیرفته می‌شود. مادرم آن قدر در فرستادن پول تأخیر می‌کند که واقعاً نمی‌دانم چه بکنم.»

مارکی در حالی که دور می‌شد، فریاد کشید: «خداحافظ!»

زن جوان به دنبالش تاخت و با نگاهی که نیمی فرمان می‌داد و نیمی دلجویانه بود - نگاهی که زنان به وسیله‌ی آن می‌توانند با مهارت خاصی خواسته‌هایشان را به مردی که به آنان تمکین نمی‌کند انتقال دهند - پرسید:

«چرا با من نمی‌مانی؟»

- مگر نمی‌خواهید دلجان پست را چپاول کنید؟

زن گفت: «چپاول؟ چه کلمه‌ی عجیب غریبی، اجازه بده توضیح بدهم...»

مرد دستانش را گرفت و با روش معمول زن بازانده‌ی درباری آن‌ها را بوسید و گفت: «هیچ چیز را توضیح نده.» و پس از اندکی درنگ ادامه داد:

«باید درك کنید که اگر در حالی که دارند دلجان پست را می‌چاپند این جا بمانم، افراد ما مرا خواهند کشت، برای این که من...»

زن به سرعت برگشت: «آن‌ها شما را نخواهند کشت، آن‌ها دستان شما را با احترامی درخور درجه‌تان خواهند بست و پس از دریافت مالیات از پول جمهوری خواهان که به آن برای تهیه‌ی وسایل، خرج زندگی و باروت محتاجند، چشم بسته از شما اطاعت خواهند کرد.»

- و شما می‌خواهید من این جا يك ارتش را فرماندهی کنم؟ هدفی که به خاطرش منی جنگم ممکن است زندگی‌ام را طلب کند، اما به من اجازه دهید تا احترام را به عنوان يك رهبر حفظ کنم. با رفتن می‌توانم نسبت به این کار پست

و خوار بی اطلاع بمانم. برای حفاظت از شما باز خواهم گشت.
و با قدم‌های تند به سرعت دور شد.

خانم با ناخوشایندی قابل ملاحظه‌ای به صدای پایش که دور می‌شد، گوش فرا داد. وقتی صدای خش‌خش برگ‌های خشك ضعیف‌تر شد، انگار چیزی گم کرده باشد لحظه‌ای دیگر آن‌جا ماند. سپس به سرعت به گروه شوان‌ها پیوست. او به احساساتش با رستی تند و متکبرانه مجال بیرون ریختن داد و به مارش اتر در حالی که داشت کمکش می‌کرد تا از اسب پیاده شود، گفت: «آن مرد جوان دوست دارد دقیقاً بر طبق قوانین به جنگ علیه جمهوری دست بزنند! آه! که اینطور! تا چند روز دیگر نظرش را اصلاح می‌کند!» بعد با خود گفت: «عجب رفتاری با من داشت!»

بر سنگی که قبلاً مارکی بر آن نشسته بود، نشست و منتظر ورود دلیجان شد.

• درگیری خانم‌های جوان با منشاء خانوادگی اشرافی مثل او در این جنگ که در آن کشورهای پادشاهی علیه روح يك عصر می‌جنگیدند، از پدیده‌های نادر روزگاران بود. این مسئله نه تنها رخدادی معمولی نبود، بلکه بسیار برجسته و استثنایی نیز به شمار می‌رفت. هیجان شدید او را به این‌جا آورده بود و هواخواهی متعصبانه‌اش او را به عملی سوق داده بود که اگر کسی بتواند این‌گونه بیانش کند، او از جمله موافقانش نبود. همانند بسیاری دیگر، او نیز به آسانی با جریان تند رود احساسات برده شده بود. احساساتی که در موارد بسیاری به دستاوردهای بزرگی منجر می‌شد. زنان بسیاری همچون او نقش قهزمانانه‌ای ایفا کردند یا در آشوب و اضطراب حوادث در معرض قضاوت قرار گرفتند، این‌گونه زنان در بین عوامل سلطنت طلب از خود گذشته‌ترین و فعال‌ترین افراد به شمار می‌رفتند. هیچ کدام از زنان قهرمان اردوی سلطنت طلب که بی اختیار و از سر سرسپردگی به هدفشان، به از دست دادن رفتار و آداب یا بروز انحرافی که به خاطر جنسیتشان غیر قابل بخشش بود، کشیده می‌شدند،

چون این زن، هنگامی که بر تخته سنگ کنار جاده در این لحظه‌ی نومیدی
نشسته بود، چنان محبوبانه جور نکشیده بودند. او قادر نبود رهبر جوان را به
خاطر راستی و درستی‌اش و اهانت مغرورانه‌اش مورد تحسین قرار ندهد.
آهسته و بی‌خبرانه در پیریشان خیالی عمیقی فرو افتاد.
به خاطرات تلخ گذشته‌اش نگاهی افکند و آرزو کرد بتواند به پاکی و
بی‌گناهی روزهای اولش باز گردد. افسوس می‌خورد که چرا از جمله قربانیان
انقلاب نبود؛ انقلابی که دستان ناتوانی چون دستان او نمی‌توانست جلو مارش
پیروزمندانه‌اش را بگیرد.

وسيله‌ی نقلیه‌ای که شوان‌ها آن را مورد حمله قرار دادند، دقایقی قبل از زد و خورد، شهر کوچک ارنه را ترك کرده بود. هیچ چیز بهتر از اوضاع و احوال کارکرد سرمایه‌ی سرویس‌های عمومی، وضعیت يك کشور را آشکار نمی‌سازد. و از این حیث، شایسته است که از دلیجان پست با ارج و احترام فراوان یاد شود، زیرا حتی انقلاب هم قدرت نابود کردنش را نداشت! همان دلیجان هنوز هم در زمان خود ما به کارش ادامه می‌دهد.

وقتی انحصار حمل و نقل مسافرین در سرتاسر کشور به شرکتی تحت سرپرستی لویی چهاردهم داده شد، و در واقع در ۱۷۷۵م. به وسیله‌ی «تورگوت» از ورشکستگی نجات یافت، شبکه‌ی دلیجان‌هایی که به نام مستعار «تورگوتین» معروف بودند، برقرار شد و در شبکه‌های قدیمی که متعلق به آقای وگ، شانتوکل و بیوه‌ی لاکومب بودند، از جاده‌های کوهستانی محو شدند. دلیجان جدید، وسیله‌ی نقلیه‌ی بدی بود که ارتباط بین ماین و فوزره را برقرار نمی‌ساخت، نامش را مدت‌ها قبل بعضی افراد جنجال برانگیز و خودسر - برای مسخره کردن پاریس یا استهزاء وزیری که مبادرت به تغییر و بدعت‌گزاری کرده بود - به طعنه «تورگوتین» نهادند.

تورگوتین وسیله‌ی نقلیه‌ی ژنده و بدنمایی با دو چرخ بسیار بزرگ بود. این دو چرخ چنان فشرده به عقب دلیجان وصل بود که اگر دو ساق کمی چاق سوار دلیجان می‌شد، به سختی در آن جای می‌گرفت. یازبند مضحك آن حجم و وزن بسیار کمی را در خود جای می‌داد و صندوق عقبش - که جعبه‌ی درشکه‌چی محسوب می‌شد - به عنوان صندوق حمل نامه مورد استفاده قرار می‌گرفت.

مسافرین مجبور بودند چمدان‌هایشان را بین پاهای خود نگه دارند؛ پاهایی که به اندازه کافی به کف بدنه‌ی كوچك دلیجانی که به شکل دستگاه دم آهنگری بود، در رنج و عذاب شکنجه آور بهم فشرده می‌شد. رنگ شاسی و چرخ‌های دلیجان به اندازه‌ای قدیمی بود که هر مسافری می‌توانست رنگ آن‌ها را به دلخواه خود حدس بزند. دو پرده‌ی چرمی که علی‌رغم استفاده‌ی طولانی هنوز تا نرم شدنشان خیلی مانده بود، به عنوان محافظی در برابر سرما و باران در نظر گرفته شده بود. راننده بر صندلی‌ای می‌نشست که شبیه صندلی‌های رقت آور پاتوق‌های پاریس بود و به ناچار، به دلیل نشستن میان قربانیان دویا و چهارپایش، در گفت‌وگوی آن‌ها شریك می‌شد. دلیجان به طرز غریبی شبیه یکی از آن پیرمردهای فرتوتی بود که از چنگ دردها و سگته‌های بی‌شماری جان سالم بدر برده بودند و به نظر می‌رسید که مرگ برای لنگر انداختنش اسکله‌ی وسیعی را در اختیارش نهاده است!

با ناله و شکوه می‌رفت و گاهی با صدای بلند فریاد و فغان سر می‌داد. چون مسافری که به خواب رفته باشد، به جلو و عقب یله می‌رفت و انگار در برابر کشش خشن دو اسب كوچك بروتونی که آن را بر جاده‌ی پر دست‌اندازی می‌کشیدند، مقاومت می‌کرد. این یادگار روزگاران گذشته، سه مسافر می‌گرفت. این سه مسافر از هنگام ترك ارنه، که اسب‌های دلیجان تعویض می‌شد، با راننده به گفت‌وگو می‌پرداختند و غالباً این صحبت‌ها قبل از تعویض اسب‌ها شروع می‌شد.

درشکه چی می گفت: «در ازنه به من گفتن که فرمانده هولوت فوزره را ترك کرده. چطور ممکن است شوان ها را این طرف ها ندیده باشند؟»

مسافری که از دیگران جوان تر بود، جواب داد: «برای تو اشکالی ندارد دوست من، فقط ممکن است لاشه ات را از دست بدهی! ولی اگر مثل من سیصد سکه ی پنج شلینگی همراهت بود و به عنوان يك میهن پرست خوب می شناختت، این قدر بی خیال و راحت نبودی.»

درشکه چی سری تکان داد و در جواب گفت: «زبان روانی داری بابا!» یکی دیگر از مسافرن اضافه کرد: «گرگ ها، بره های درست و حسابی را می خورند.»

این آخری مردی حدوداً چهل ساله بود که لباس سیاهی به تن داشت. شاید کشیش محله ای بود. با غبغب دو لایه و سیمای مزین اش به نظر می رسید که متعلق به یکی از طبقه بندی های کلیساست. اگر چه چاق و کوتاه قد بود، ولی هرگاه که مجبور بودند از دلجان پیاده یا دوباره سوار شوند، از خود چابکی خاصی نشان می داد.

صاحب سیصد سکه ی پنج شلینگی، پوست بزی گران قیمتی بر روی نیم شلوارش پوشیده بود که از پارچه ی خوبی دوخته شده بود و بر روی آن زاکت رنگارنگی بر تن داشت. این مرد که باید دهقان سعادتمند و خوشبختی می بود، فریاد زد: «اگر شوان از آب درآمدی به روح مقدس روپسپیر قسم به ات اطمینان می دهم که پذیرایی گرمی ازت بکنم!» و در حالی که يك جفت هفت تیر کمری اش را نشان می داد، گذاشت تا چشمان خاکستری اش با معنی خاصی از روی درشکه چی بر روی سایر مسافرن بگردد.

کشیش به مسخره گفت: «این چیز ها بروتونی ها را نمی ترساند. تازه از این گذشته، اصلاً به قیافه ی ما می آید که برای پول شما نقشه کشیده باشیم؟»

هر وقت به کلمه ی پول اشاره ای می رفت، درشکه چی کم حرف می شد و کشیش آن قدر زیرك بود که شك کند که نکند مرد میهن پرست سکه های پنج

شلینگی بسیاری داشته باشد و به درشکه چی هم مظنون شد که نکند مقداری هم او داشته باشد.

آبه پرسید: «کویو امروز پول زیادی حمل می کنی؟»
- آقای گودین چیزی را که من دارم عملاً به اش می گن هیچی!
در حالی که درشکه چی پاسخ می گفت، آبه گودین چهره ی درشکه چی و میهن پرست را مطالعه می کرد و چهره های آن ها را به طور یکسانی بی حالت یافت.

میهن پرست جواب داد: «سلامت باشی، پس اگر مشکلی پیش آمد، آزادم که برای دفاع از مالم کار خودم را بکنم.»
کویو این خط و نشان را که از موضع قدرت کشیده می شد، توهین آشکار به حساب آورد و به تندی پاسخ داد: «مسئول این دلجان منم، و تا وقتی من...»

یکی دیگر با حرارت وارد صحبت شد: «میهن پرستی یا شوان؟»
کویو جواب داد: «هیچ کدام، درشکه چی ام و از همه مهم تر بروتونی هستم، و به خاطر همین، نه از آبی ها می ترسم، نه از نجبا.»
میهن پرست با کنایه حرفش را برگرداند: «منظورت دزدهای نجیبه!»
آبه به تندی پاسخ گفت: «تنها چیزهایی را که از آن ها گرفته شده، پس می گیرند!»

دو مسافر چون گاوهای نری که به یکدیگر خیره می شوند، به یکدیگر نگاه کردند و در کنکاش این سؤال بودند که آیا این کارشان مجاز هست یا نه؟
عقب درشکه مسافر سومی هم بود که در تمام مدتی که این گفت و گو جریان داشت، سکوت کامل اختیار کرده بود. راننده ی میهن پرست و حتی گودین هم به این شخص لال هیچ توجهی نکردند. او البته یکی از آن دسته افراد غیراجتماعی بی ظرافتی بود که چون گوساله ی مطیع و لالی که با پاهای بسته به نزدیک ترین بازار فروش برده می شوند، مسافرت می کند.

مسافران با اشغال اینچ اینچ فضای جهازشان شروع کردند و دست آخر بدون هرگونه ملاحظه‌ی انسانی نسبت به همسفرانشان سر بر شانه‌ی همسایه‌شان به خواب رفتند. وقتی که دریافتند حرف زدن با مردی که مطابق چهره‌ی خشك و سخت بی‌حالتش باید همه‌ی عمرش را صرف اندازه‌گیری صدها یارد پارچه‌ی كتان کرده باشد و مغزش با هیچ چیز به جز فروش آن‌ها به قیمتی بالاتر از ارزششان مشغول نبوده، فایده‌ای ندارد، میهن پرست، گودین و راننده با قبول چرت‌زدنش او را به حال خود رها کردند. این مرد کوتوله‌ی چاق که کنج جایش در هم فرو رفته بود، چشمان آبی‌اش را گاه‌گاه باز می‌کرد و بین مشاجره با حالتی که حاکی از احساس خطر و هوشیاری، شك و بی‌اعتمادی بود، به ترتیب بر روی هر گوینده‌ای نظر می‌افکند. ولی از ظاهرش برآمد که از همسفرانش بیش از شوان‌ها می‌ترسد! اگر کنشی هنگامی که او به درشکه‌چی نگاه می‌کرد آن‌ها را می‌دید، احتمالاً می‌گفت دو نفر از اعضای فراماسیونر هستند. در این لحظات بود که گلوله‌ها بر پله‌رین زد و بدل شد. کوپو با آشفته‌گی و تشویش دلجان را نگه داشت.

روحانی که به نظر می‌رسید می‌داند درباره‌ی چه سخن می‌گوید گفت: «اوه، اوه، اوه، قضیه جدیه، تعداد افراد درگیر زیاد است!»

کوپو فریاد کشید: «مسئله‌ی نگران‌کننده این است که بدائیم کی برنده است آقای گودین.»

حالا همه‌ی چهره‌ها حالتی نگران به خود گرفته بودند.

میهن پرست گفت: «بیایید دلجان را به حیاط مهمانخانه ببریم، آن‌جا می‌توانیم پنهانش کنیم تا ببینیم چه اتفاقی می‌افتد.»

پیشنهاد خوبی بود و کوپو آن را پذیرفت. میهن پرست به کوپو کمک کرد تا دلجان را از دید چشمانی که ممکن بود تصادفاً به آن برخورد کنند، در پس انبوه دسته‌هیزم‌ها مخفی کند. کشیش که به نظر می‌رسید فرصتی بدست آورده تا در گوش کوپو چیزی بگوید، زیر لب گفت: «واقعاً پولی مولی چیزی

- هی آقای گودین! اگر جنابغالی همه‌ی پول‌های او را هم در جیب داشتید، به نظر تان سنگین نمی‌آمد.

جمهوری خواهان که برای رسیدن به ارنه عجله داشتند، بدون توقف از برابر مهمانخانه گذشتند. با صدای گام‌های سریع آن‌ها گودین و مهمانخانه‌چی از سر کنجکاوی حرکت کردند و به دم دروازه‌ی مهمانخانه رفتند تا عبور جمهوری خواهان را ببینند. ناگهان روحانی چاق به سوی سربازی دوید که لحظه‌ای درنگ کرده بود و فریاد کشید: «این چه وضعی است گودین! پسرهای خیره سر لجوج. واقعاً داری با آبی‌ها می‌روی؟ فرزندم، هیچ فکرش را کرده‌ای؟...»

سرجوخه جواب داد: «بله عمو، من قسم خوردم که از فرانسه دفاع کنم.»
عمو در حالی که سعی می‌کرد احساسات مذهبی پسر برادرش را تحریک کند - احساساتی که در قلب بروتونی‌ها بسیار قوی است - گفت: «مردك بیچاره‌ی بدبخت، روح‌ت را از دست می‌دهی!»
- خوب عمو، اگر شاه خودش را در رأس ارتش‌هایش قرار داده بود، به‌ات می‌گفتم چی می‌شد.

- ابله، کی راجع به شاه حرف می‌زند؟ مگر جمهوری شما خمس و زکات و عشریه‌ی کلیسا را می‌دهد؟ همه چیز را نابود کرده‌اند، تو کی می‌خواهی وارد زندگی شوی؟ با ما بنمان. دیر یا زود برنده می‌شویم و آن وقت تو قاضی دادگاه عالی‌یی چیزی می‌شوی.

گودین با طعنه و سخره گفت: «دادگاه؟ هه. خداحافظ عمو!»
عمو دیوانه‌وار فریاد کشید: «نان مرا می‌خوری و برای دیگران پارس می‌کنی؟ از اژت محرومت می‌کنم!»

جمهوری خواه گفت: «متشکرم!» و جدا شدند.
میهن پرست، کوپو را به شراب سیب دعوت کرده بود و این در حالی بود

که دسته‌ی کوچک سربازان از برابر مهمانخانه می‌گذشتند. شراب آرام آرام اثر خود را بر درشکه‌چی می‌گذاشت. وقتی مهمانخانه‌چی که نتیجه‌ی جنگ را پرس‌وجو کرده بود اعلام کرد که آبی‌ها برنده شده‌اند، او بیدار شد تا شادمانی کند. سپس کویبو دوباره دلیجان را به جاده آورد و به زودی دلیجان بر کف دره‌ی پله‌رین در حال حرکت دیده شد؛ جایی که از آن‌جا از ارتفاعات من و بریتانی به سادگی قابل رویت بود. دلیجان چون باقی مانده‌ی کشتی شکسته‌ای که پس از طوفان بر امواج غوطه و راست، راه می‌پيخود.

همین که به بالای شیبی که آبی‌ها از آن بالا می‌رفتند، رسیدند - شیبی که از آن می‌شد پله‌رین را در دوردست دید - هولوت برگشت تا ببیند آیا هنوز شوان‌ها در آن‌جا هستند یا نه. لوله‌های تفنگ‌هایشان که زیر تابش نور خورشید می‌درخشید، آن‌ها را چون نقطه‌های درخشانی بر او نمایان ساخت. در حالی که آخرین نگاه را به دره می‌انداخت و می‌رفت تا به درون دره‌ی ارنه رود، اندیشید که می‌تواند دلیجان کویبو را بر جاده‌ی اصلی تشخیص دهد.

از دو دوستش پرسید: «اون دلیجان پست ماین نیست؟»
دو افسر جهت نگاه خیره‌اش را دنبال کردند و بی‌هیچ دشواری تورگوتین قدیمی را تشخیص دادند.

هولوت گفت: «خوب چه جوری است که ما آن را ندیدیم؟»
آن‌ها در سکوت به یکدیگر نگاه کردند، فرمانده فریاد کشید: «آیا این هم يك معمای دیگر است؟ یواش یواش دارم مختصر اطلاعی از حقیقت پیدا می‌کنم، همه‌اش مثل هم است!»

در این لحظه مارش اتر که او هم تورگوتین را تشخیص داده بود، آن را با اشاره به رفقاییش نشان داد و فوران عمومی شادی به هوا برخاست و مادام را از خواب افکارش بیدار کرد. جلو آمد و دلیجان را دید که با سرعت مهلکی به سوی آن‌ها به بالای پله‌رین می‌آمد. تورگوتین فلک‌زده به زودی به سطح قله رسید. شوان‌ها که خود را مخفی ساخته بودند، ناگهان آزمندانه بر شکار خود

حمله ور شدند. مسافر خاموش به ته دلجان سرید و بلافاصله قوز کرد و سعی کرد به شکل بسته‌ای در آید!

کویو از روی صندلی جعبه مانندش به دهقان گفت: «حتماً بوی میهن پرستی یا چیزی مثل این به دماغتان خورده. خوب اشتباه نکردید. پول داره، يك کیسه پر هم داره!»

شوان‌ها با شنیدن این جملات قاه‌قاه خندیدند و با فریادهای پیل میش، پیل میش از او استقبال کردند. در میان این خنده‌ها که خود پیل میش هم چون مقلدی به آن‌ها می‌پیوست، کویو مشوش و نگران از صندلی‌اش پایین آمد. وقتی سیبوت معروف که نام مستعارش پیل میش بود به همسفرش کمک می‌کرد تا پیاده شود، زمزمه‌ای به احترام مسافر به پا خواست.

چندین نفر از میان شوان‌ها با صدای بلند گفتند: «آبه گودین!»

با شنیده شدن این نام محترم، کلاه‌ها کم‌کم برداشته شد. شوان‌ها در مقابل کشیش زانو زدند و از او طلب آمرزش کردند و آبه موقرانه بر آن‌ها صلیب کشید و برایشان طلب مغفرت کرد.

کشیش در حالی که برشانه‌ی پیل میش می‌زد گفت: «می‌توانی سر پتر مقدس را هم کلاه بگذاری و کلید بهشت را ازش بدزدی. اگر این نبود آبی‌ها سر راهشان ما را می‌دیدند.» در همین هنگام زن را دید و چند قدم آن طرف‌تر به سویش رفت تا با او صحبت کند.

مارش اتر به سرعت صندوق عقب دلجان را باز کرد و با سرخوشی وحشیانه‌ای کیسه‌ای را که از شکلش پیدا بود حاوی سکه است، در ربود. مارش اتر محتویات کیسه را در مدت زمان کوتاهی تقسیم کرد. هر شوان سهمش را دریافت کرد. محتویات کیسه با چنان بی‌طرفی عادلانه‌ای تقسیم شد که کوچک‌ترین دلیلی برای مشاجره در کار نبود. سپس مارش اتر به طرف مادام و کشیش رفت و حدود شش هزار فرانك تقدیم آن‌ها کرد.

زن با احساسی که حاکی از احتیاج‌اش به تأیید کسی بود، پرسید: «مسیو

گودین آیا می توانم با وجدان راحت این را قبول کنم؟»

- البته مادام! کلیسا قبلاً مصادره‌ی اموال پروستان‌ها را مورد تأیید قرار داده است. چه مجوز بهتری برای ضبط اموال این‌ها می خواهید. این انقلابیون عبادتگاه‌ها را خراب می کنند و مذهب را به محاکمه می کشند.

آبه برای اعلام فتوای خود با قبول بی محابای شکل جدید عشریه‌ای که مارش اتر به او پیشنهاد می کرد، مثالی آورد و سپس اضافه کرد: «در هر حال من حالا آزادم هرچه را که دارم در راه دفاع از خدا و پادشاه وقف کنم. چون پسر برادرم به آبی‌ها پیوسته است!»

کویو به خاطر بخت بدش گریه و زاری می کرد و سوگوارانه اعلام داشت که خانه خراب شده است.

- با ما بیا، سهمت را می دهیم.

- اما اگر بدون هیچ علامت زد و خوردی برگردم، فکر می کنند عملاً اجازه داده‌ام دلجان را بزنید.

مارش اتر گفت: «چیزی که نگرانت کرده این است؟» و بلافاصله علامتی داد و شوان‌ها از همه سو به تورگوتین شلیک کردند.

با این حمله‌ی پیش‌بینی نشده، دلجان کهنه چنان فریاد دلخراشی سرداد که شوان‌های خرافاتی با ترس عقب رفتند. چیزی در گوشه‌ی دلجان نظر مارش اتر را به خود جلب کرد. بالا رفت و در گوشه‌ی دلجان، چهره‌ی رنگ پریده‌ی مسافر خاموش را دید.

زیر لب به کویو گفت: «مثل این که يك مرغ دیگر هم توی مرغدونی ات داری؟»

پیل میش با چشمک اشاره کرد که می داند.

راننده جواب داد: «بله، ولی اگر به دسته‌ی شما پیوندم باید اجازه بدهید این مرد ارزشمند را صحیح و سالم به فوزره ببرم. من به «آن» مقدس «اوری» سوگند خوردم که این کار را بکنم.»

پیل میش پرسید: «این یارو کیه؟»
کویو جواب داد: «نباید به شما بگویم.»
مارش اتر با آرنج به پیل میش زد و گفت: «ولش کن! به «آن» مقدس
«آوری» قسم خورده، باید به قسمش وفا کند!»
ولی شوان ادامه داد: «از کوهستان زیاد تند پایین نرو. بهات می‌رسیم.
فقط محض کنجکاوی می‌خواهم قیافه‌ی مسافرت را ببینم. در امانه، نگران
نباش!»

در حالی که او صحبت می‌کرد، آن‌ها صدای سم اسبی را شنیدند که به
سرعت نزدیک می‌شد و به زودی رهبر جوان پدیدار گردید. مادام به سرعت
کیسه‌ای را که در دست داشت، پنهان کرد.
مرد جوان در حالی که زیر بازوی مادام را می‌گرفت گفت: «هیچ تردیدی
در نگاه داشتن این پول به خود راه ندهید. در میان تاهه‌هایی که در لاوی تری
انتظارم را می‌کشیدند، این یکی برای شماست. از طرف مادر تان است.»
و در حالی که به شوان‌ها که راهشان را به سوی جنگل در پیش گرفته
بودند و دلجان پست که به درون دره‌ی کواسنو وارد می‌شد می‌نگریست اضافه
کرد: «تا آن جایی که می‌توانستم سریع آمدم، ولی می‌بینم خیلی دیر رسیده‌ام.
بیاید امیدوار باشیم که ظن و شک من اشتباه باشد.»
وقتی مادام نامه را گشود و سطر اول آن را خواند با صدایی بلند گفت:
«پول، مادر بیچاره‌ی منه!»

صدای قهقهه‌ی خفه‌ای از پس بته‌ها شنیده می‌شد. حتی مرد جوان هم
در حالی که به مادام نگاه می‌کرد که سهمش را از پول ربوده شده‌ی خودش در
دست گرفته بود، نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. خود مادام هم شروع به
خندیدن کرد و گفت: «خوب، مارکی، خدا را شکر که این دفعه بی‌گناه از ماجرا
بیرون آمدم.»

مرد جوان گفت: «شما با هم چیز با سبک سری برخورد می‌کنید، این

طُور نیست؟ حتی پشیمانی و افسوس!»

زن شرمگین شد و با چنان دلشکستگی و پشیمانی به مارکی نگاه کرد که او خلع سلاح شد. آبه مؤدبانه عشریه‌ای را که دریافت کرده بود با حالتی دوپهلوی باز پس داد. پس به دنبال رهبر جوان که به سمت جاده‌ی پرتی که از آن آمده بود می‌رفت، روان شد.

مادام قبل از این که به آن‌ها بپیوندد، با اشاره مارش اتر را صدا زد و با صدایی آهسته گفت: «از این جا می‌روی و بر سر جاده‌ی «مورتان» موضع می‌گیری. من می‌دانم که آبی‌ها باید مرتب مقدار زیادی پول نقد برای تدارک جنگ به آلن سون بفرستند. به این شرط می‌گذارم رفقای پول امروز را نگه دارند که بتوانند برایم تلافی‌اش را در بیاورند. مطمئن شو که گارس هیچ بویی از این ماجرا نبرد. ممکن است اعتراض کند، گرچه اگر اتفاقی بیفتد، من آرامش می‌کنم.»

اسبش را به آبه داد و هنگامی که داشت بر ترك اسب مارکی سوار می‌شد، مارکی گفت: «مادام، دوستانم در پاریس به من نوشته‌اند که از درگیری با آبی‌ها حذر کنم، چون آن‌ها می‌خواستند با حيله و نیرنگ ما را به جنگ بکشانند.»

مادام جواب داد: «اصلاً فکر بدی نیست. نقشه‌های خوبی به فکرشان می‌رسد! در این صورت می‌توانیم نقش خودمان را در جنگ بازی کنیم: دشمنان را پیدا کنیم و با آن‌ها بجنگیم.»

مارکی تأیید کرد: «هیچ شکي در این مورد ندارم. پیشه‌گرو به من در مورد هر نوع دوستی‌ای گوشزد می‌کند که نهایت دقت و وسواس را به کار گیرم. جمهوری این افتخار را به من داده است که ما را خطرناک‌تر از همدی شورشیان و انده قلمداد کند. روی استفاده از ضعف‌ها و تهمت زدن برای گرفتن من حساب باز کرده‌اند.»

در حالی که با دستی که او را گرفته بود به آرامی بر قلبش می‌نواخت، گفت: «به من مطمئنی؟»

مارکی صورتش را بگرداند و او پیشانی اش را بوسید. مارکی گفت: «اگر بودم شما حالا این جا نبودید مادام.»

آبه دنبال مطلب را گرفت: «پس فکر می کنید پلیس فوشه از گردان های سواره نظام و ضد شوان ها هم خطرناک تر است؟»

زن با صدای بلند گفت: «که این طور!» و پس از لحظه ای درنگ با صدایی که از قلبش برمی خاست، اضافه کرد: «پس فوشه داره زن ها را علیه تو می فرسته؟ من آماده ام، بگذار بیایند!»

به فاصله ی برد سه یا چهار گلوله از ارتفاعات دور افتاده ای که رهبران آن جا را ترك می کردند، صحنه ای رخ می داد: از آن دست صحنه ها که حالا حالا ها باید بر جاده ی اصلی به وقوع می پیوست. هنگام خروج از دهکده ی پله رین، پیل میش و مارش اتر دوباره تورگوتین را در تنگه ای نگاه داشته بودند. کوپو بعد از مقاومتی ظاهری از صندلی اش پایین آورده شد. مسافر خاموش که به وسیله ی دو شوان از محل اختفایش به زیر آمده بود، خود را زانو زده بر پته ی جگنی یافت.

مارش اتر با صدای شومی پرسید: «کی هستی؟»

مسافر کماکان سکوت اختیار کرده بود، تا این که پیل میش با ضربه ی تفنگش سؤال را تکرار کرد.

مسافر پس از انداختن نگاهی به کوپو گفت: «من ژاک پینو هستم. مغازه دار فقیری هستم، بزازم.»

کوپو سری تکان داد و فکر نمی کرد سوگندش را شکسته است! در حالی که مارش اتر به طرزی صریح و بی پرده داشت اولتیماتوم خوف انگیزی به او می داد، پیل میش معنی حرکت دوستش را دریافت و به سمت مسافر خاموش نشانه رفت.

مارش اتر گفت: «تو چاق تر از آنی که آدم فقیری با نگرانی های مردم فقیر باشی! اگر مجبورمان کنی یکبار دیگر اسم واقعی ات را به رسم، دوست من

پیل میش این جا آماده است تا با يك گلوله در کمال احترام و قدرشناسی، ارث و میراثت را بر باد دهد!» و پس از درنگی افزود: «کی هستی؟»

- اورگمون فوزره‌ای هستم.

دو شوان بلند گفتند: «آها!»

کویبو گفت: «این من نبودم که اسم شما را دادم مسیو اورگمون. مریم مقدس شاهد است که خوب از شما دفاع کردم!»

مارش اتر با احترام استهزاء آمیزی گفت: «حالا که مسیو اورگمون فوزره‌ای هستید، اجازه می‌دهیم صبحیح و سالم بروید، اما تو نه يك شوان خوب هستی و نه يك آبی واقعی! در ضمن زمین‌های صومعه‌ی ژووینی را هم نخریدی، پس باید پول بدهی...»

بعد در حالی که به نظر می‌رسید شرکایش را می‌شمارد افزود: «باید سیصد سکه‌ی شش فرانکی رد کنی بیاد! قیمت بی طرف بودن این است!» بانکدار بیچاره، پیل میش و کویبو با هم و با صدای متفاوتی مثل دسته‌ی آوازخوان‌ها که یکی زیر می‌خواند و دیگری بم، گفتند: «سیصد سکه‌ی شش فرانکی!»

اورگمون ادامه داد: «آقای عزیز من، متأسفم از این که بگویم من مرد خانه خراب شده‌ای هستم. یکصد میلیون فرانک وام زورکی ای که این جمهوری شیطانی جمع می‌کند، به قیمت گزافی برای من تمام شده است و کاملاً مرا تهیدست ساخته.»

- مگر جمهوری چقدر ازت خواسته؟

بانکدار در حالی که به فکر چانه زدن افتاده بود و می‌خواست تخفیفی بگیرد، به طرز رقت باری گفت: «هزار سکه، آقای عزیز من.»

- اگر جمهوری می‌خواهد تو را با يك چنین وام بزرگ زورکی بچلاند، می‌بینی که با پیوستن به ما خیلی چیزها به دست می‌آوری! دوستی با ما خرجش کم‌تر است. سیصد سکه! فکر می‌کنی برای نجات جان‌ت خیلی زیاد

است؟ از توی صندوقت در بیاز و خواست را جمع کن که سکه ها به نوک انگشتانت نچسبند، وگرنه انگشتانت را به آتش می چسبانیم!»

اورگمون پرسید: «کجا می توانم این وجه را پرداخت کنم؟»

- خانه ی بیلاقی ات در فوزره. زیاد از مزرعه ی گیباری دور نیست. پسر عموی من گالوپ شوین که قبلاً به اسم سیبوت بزرگ می شناختنش، آنجا زندگی می کند، پول را به او می دهی.

- این کاملاً غیر عادی است!

مارش اتر گفت: «این دیگر به تو ربطی ندارد. فقط به خاطر بسپار که اگر پول به دست گالوپ شوین نرسد، باهات يك ملاقات کوچولو ترتیب می دهیم که مرض نفرسات را شفا بدهد! شنیدیم نفرس خیلی پاهایت را اذیت می کند.» رئیس شوان ادامه داد: «و تو کوپیو، از حالا به بعد اسمت می شود. من آ بین^۱!»

سپس دو شوان رفتند. مسافر دوباره سوار تورگوتین شد و با ضرب تازیانه ی کوپیو، دلجان به سرعت به سمت فوزره از جای کنده شد.

کوپیو گفت: «اگر اسلحه داشتی می توانستیم بهتر از خودمان دفاع کنیم.» اورگمون در محالی که کفش های سنگینش را نشان می داد، با سرخوشی گفت: «اجمق! من اینجا ده هزار فرانک پول دارم. چگونه مردی با این همه پول می تواند از خودش دفاع کند؟»

من آ بین گوشش را خاراند و برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت، اما رفقای جدیدش ناپدید شده بودند.

۱. لقبی شوانی است.

هولوت و سربازانش در آنه توقف کردند تا سربازان زخمی را در بیمارستان کوچک شهر بستری کنند. سپس بدون حادثه‌ی ناگواری، لشگریان جمهوری خواه به ماین رسیدند. صبح روز بعد، فرمانده توانست آنچه را باعث خیرتش شده بود، روشن کند: همه‌ی اهالی شهر می‌دانستند که چگونه دلیجان نیست غارت شده بود! چند روز بعد، مقامات مسئول تعدادی مشمول میهن پرست به ماین فرستادند تا هولوت کمبود سرباز نصفه تیپ را جبران کنند و آن را کامل سازد.

به زودی شایعات و اخبار نومیدکننده‌ای درباره‌ی شورش به گوش رسید. خبر در همه‌ی نقاطی که طی جنگ پیشین، شوان‌ها و وانده‌ایی‌ها آن‌جا را مرکز شورش قرار داده بودند، عمومی بود. در بریتانی سلطنت طلب‌ها «پونت اورسون» را در اختیار گرفته بودند تا به وسیله‌ی آن امکان ارتباط از طریق دریا را داشته باشند. آن‌ها شهر کوچک «سن جمیز» در حد فاصل پونت اورسون و فوزره را تسخیر کرده بودند و به نظر می‌رسید قصد دارند موقتاً آن‌جا را به دژ نظامی خود و مرکزی برای انبارها و عملیتهای تبدیل کنند. از این منطقه بی‌هیچ خطری نمی‌توانستند با نرماندی و موراییان ارتباط برقرار سازند.

فرماندهان جزء همه جا در سرتاسر این سه منطقه در حرکت بودند و پشتیبانان سلطنت را تحریک می کردند و سعی داشتند تا حدودی عملیات را هماهنگ کنند.

در همین زمان، اخباری که از وائده می رسید حکایت از جوش و خروش شگفت آور و توطئه‌ی مشابهی داشت. چهار رهبر نامدار: آبه ورنال، کومت دو فونتن، مسیو شایتلون و مسیو سوزانه محرکین اصلی بودند. گفته می شد که در بخش اورن، «شوالیه دو والوا»، «مارکی دسگریگنو» و برادران «تروازویل» در مقابل آن‌ها قرار گرفته اند. در عمل، در رأس نقشه‌ی عملیاتی وسیعی که اکنون آهسته ولی سهمگین در حال طرح بود، گارس قرار داشت؛ نامی که توسط شوان‌ها به مسیو مارکی دو مونورا به هنگام پیاده شدن از کشتی، داده شده بود. از همین جا ثابت می شد که اطلاعاتی را که هولوت برای وزراء فرستاده بود، از هر نظر صحیح است.

اتوریته‌ی این ژنرال که از خارج فرستاده شده بود، بلافاصله به رسمیت شناخته شده بود و مارکی حتی داشت اختیار کامل شوان‌ها را نیز به دست می آورد و سعی می کرد آن‌ها را وادار کند که هدف حقیقی جنگ را ببینند و به آن‌ها بقبولانند که زیاده‌روی‌ها و بی‌عدالتی‌هایی که مردم آن‌ها را مسئول می دانستند، هدف بزرگی را که اختیار کرده بودند، لوٹ می کند.

اعتماد به نفس نجیب‌زاده‌ی جوان، فعالیت خودنمایانه و خونسردی و اقتدارش، امیدهای دشمنان جمهوری را زنده می کرد. او با چنان قدرتی به روح تاریک و خرافی مناطق شورشی دست می یازید که بی‌غیرت‌ترین افراد این مناطق نیز برای آماده‌سازی شرایط وقوع حوادثی که می توانست برای سلطنت شکست خورده بسیار تعیین کننده باشد، با هم همکاری می کردند.

هولوت در پاسخ درخواست‌های مکرر و گزارشات متعددی که به پاریس می فرستاد، جوابی دریافت نمی کرد! این سکوت حیرت آور باید حاکی از بحران انقلابی جدیدی می بود!

فرمانده کهنه کار به دو دوستش گفت: «آیا ممکن است حالا در جواب درخواست دستورات هم مثل درخواست پول بنویسند «رد می شود»؟» اما اخبار بازگشت معجزه آسای ژنرال بناپارت در وقایع هیجدهم برومر^۱ به تازگی منتشر شده بود. اینک فرماندهان نظامی غرب، علت سکوت وزراء را درک می کردند، ولی این خبر آن ها را که می خواستند هر چه زودتر از مسئولیت های سنگین خود خلاص شوند، بی حوصله تر کرده بود و به طور فزاینده ای نگران این مطلب بودند که دولت جدید دست به چه اقداماتی خواهد زد؟

وقتی نظامی ها فهمیدند که ژنرال بناپارت به عنوان کنسول اول جمهوری منصوب شده است، بسیار خوشحال شدند. سربازها می دیدند که برای اولین بار یکی از خودشان سر رشته ی امور را در اختیار گرفته است. فرانسه که از این ژنرال جوان بتی ساخته بود، امیدوار بر خود می لرزید. ملت نیرویی تازه یافت و پایتخت، خسته و بیزار از تاریکی و افسردگی، خود را به جشن و سرور و خوشی هایی که مدت ها از آن محروم مانده بود، وا گذاشت.

اولین اقدام کنسول از امیدها نکاست و هیچ ضربه ای نیز به آزادی وارد نیاورد. کنسول اول، خطاب به مردم غرب کشور بیانیه ای صادر کرد؛ خطابه ای فصیح و سخنورانه. و گفتنی است که بناپارت خود مخترع آن بود. خطابه در آن دوران میهن پرستی داغ و معجزات مشهور، تأثیر شگفتی از خود برجای نهاد. ندای او چون پیام پیامبران در سرتاسر جهان طنین افکند. این بدان دلیل بود که هرگز هیچ يك از بیانیه هایش با شکست مواجه نمی شد:

هم میهنان!

برای دومین بار جنگ و برادرکشی ناحیه ی غرب کشور را به آتش

۱. نهم نوامبر ۱۷۹۹م. روزی که بناپارت رهبری تغییر یافته ی جمهوری را برانداخت و خود را به عنوان کنسول اول جمهوری منتصب کرد.

می‌کشد.

مسئولین این آشوب‌ها یا مشتی‌خائن خودفروخته به انگلیس هستند، یا راهزنانی که از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرند و در این برخوردهای داخلی، به دنبال شرایطی هستند که تحت آن جنایاتشان مسئله‌ای عادی تلقی شود و بدون مجازات بماند.

دولت به این افراد هیچ چیز بدهکار نیست! نه محتاج بخشیدن آن‌ها و نه محتاج اعلام اصول خود به آن‌هاست.

اما در این میان هموطنانی هستند که برای کشور عزیزند. هموطنانی که با حيله‌های آن‌ها فریفته شده‌اند. ما به این هموطنان بدهکاریم. باید حقیقت را به آن‌ها بگوییم و فکرشان را روشنی بخشیم.

قوانین ناعادلانه‌ای صادر و اجرا می‌شده است. اعمال خودسرانه، امنیت و آزادی وجدان هموطنان را به خطر انداخته بود. ورود اسامی افراد در لیست مهاجرین، آن‌هم بدون تأیید و تصدیق مناسب، هموطنان را در خطر انداخته بود. در کل، اصول عالی‌هی نظم اجتماعی مختل شده بود. دولت عفو عمومی اعلام می‌کند و کسانی را که توبه کنند، آزادانه خواهد بخشید. رحمت، بی‌قید و شرط و مطلق خواهد بود، اما دولت با هر که پس از این اعلامیه جرئت کند در برابر حاکمیت ملت مقاومت کند، برخوردی قاطع خواهد داشت.

پس از آن که همه پیام کنسول را خواندند، هولوت گفت: «خوب، در مورد این طرّز برخورد پدران چه فکر می‌کنید؟ با این وجود، این حرف‌ها نظر هیچ کدام از راهزن‌های سلطنت طلب را عوض نمی‌کند. حالا خواهیم دید!»
نظر فرمانده درست بود. تنها اثر بیانیه این بود که وفاداری اعضای هر دو دسته به عقایدشان استوارتر شد.

چند روز بعد، هولوت و همکارانش نیروی کمکی دریافت کردند. وزارت جنگ جدید به آن‌ها اطلاع داد که ژنرال «برون» به فرماندهی ارتش در غرب

فرانسه گماشته شده است. در غین حال هولوت که به عنوان افسر با تجربه‌ای شناخته شده بود، فرمانده عملیاتی حوزه‌های اورن و ماین بود. به زودی تلاش جدیدی در همه‌ی بخش‌های دولت خود را محسوس نمود. نامه‌ای غیر رسمی از اتاق جنگ که وزیر مسئول پلیس آن را امضاء کرده بود، اعلام می‌داشت که تصمیم گرفته شده است اقدامات شدیدی به وسیله‌ی فرماندهان نظامی جهت انهدام شورش از ریشه، به اجرا گذاشته شود.

در این گیرودار شوان‌ها و وائنده‌ای‌ها از بی‌عملی جمهوری خواهان استفاده کرده، مناطق کوهستانی را شوراندند و آن‌را کاملاً از آن خود ساختند. در این شرایط، بیانیه‌ی جدیدی صادر شد و این بار ژنرال با سربازان سخن می‌گفت:

سربازان!

هم‌اکنون تنها راهزنان و مهاجرین مزدور انگلیس در غرب باقی مانده‌اند. ارتش بیش از شصت هزار مرد شجاع در اختیار دارد. بگذارید به زودی خبردار بشوم که رهبران یاغی‌ها نیست و نابود شده‌اند. افتخار و سربلندی تنها با رنج و زحمت در میدان‌های کارزار فراهم می‌آید. اگر پیروزی تنها با ماندن در ستادهای شهرها به دست می‌آید، همه‌ی ما سرافراز نمی‌شدیم...

سربازان! هر درجه‌ای که در ارتش دارید، قدردانی و حق‌شناسی ملت در قبال پیروزی از آن شماست. برای این که لایق چنین قدردانی و حق‌شناسی ملت باشید، باید سختی و ناملازمات، یخ و برف و سرمای شدید شب‌ها را به مبارزه طلبید. باید در هر بامدادان، دشمنانتان را غافلگیر کرده، آن‌را اذل پستی را که نام فرانسوی را لکه‌دار کرده‌اند، به کلی نابود کنید.

بگذار عملیات جنگی «رزمی» شما کوتاه و مؤثر باشد. با راهزنان بی‌رحم باشید، اما اکیداً دسیپلین را مراعات کنید.

گاردهای ملی! بر نیروی بازوانتان در کمک به سربازان خط مقدم بیفزایید.

اگر در میان خود طرفداران راهزنان را سراغ دارید، دستگیرشان کنید! بگذارید در هیچ کجا پناهی نیابند و اگر خائنینی پیدا می‌شوند که به خود جرئت می‌دهند به آن‌ها پناه دهند و از آن‌ها دفاع کنند، بگذار با آن‌ها هلاک شوند!

هولوت بلند گفت: «چه رفیقی! درست مثل همان زمانی است که با ارتش در ایتالیا بود. هم زنگ کلیسا را به صدا درمی‌آورد و هم دعای روز یکشنبه را می‌خواند. به این می‌گویند رك و پوست کنده حرف زدن!»
• ژرارد که در مورد وقایع هیجدهم برومر احساس خطر می‌کرد گفت:
«ولی او تنها برای خود و به نام خود سخن می‌گوید!»
مرل فریاد کشید: «هوهو! خدا روحم را بیمارزد، چه اشکالی دارد، مگر او يك سرباز نیست؟»

چند قدم آن طرف تر عده‌ای سرباز در برابر بیانیه‌ای که به دیوار نصب شده بود، گرد هم آمده بودند، ولی از آن‌جا که حتی يك نفر هم از آن‌ها سواد نداشت، تصادفاً یا از سر کنجکاو آن‌ها را ورنه از می‌کردند، و این در حالی بود که دو سه نفر از آن‌ها سعی می‌کردند از میان رهگذران یکی از همشهری‌هایی را که به نظر عالم می‌آمد، برگزینند.

بوییه موزیانه به رفیقش گفت: «این‌جا را ببین لاکله دوکور! به ما می‌گویند این کاغذ پاره چیست؟»

لاکله دوکور که مثل دوستش همیشه برای گرفتن دنباله‌ی سخن دیگران حاضر و آماده بود، در جواب گفت: «به سادگی می‌شود حدس زد.»
با شنیدن این حرف، همه برگشتند که به این دو نفر نگاه کنند.

لاکله دوکور در حالی که به کنده کاری زمخت بالای بیانه اشاره می‌کرد -
کنده کاری‌ای که در آن به تازگی يك جفت پرگار جایگزین ترازوی عدل ۱۷۹۳ شده بود - ادامه داد: «آن‌جا را ببین. این یعنی این که ما حاجی لك لك‌های لنگ

دراز باید بهترین گام‌هایمان را جلو بگذاریم! آن‌ها پرگارها را با پاهای باز کشیده‌اند، این چیزی است که به‌اش علامت سمبلیک می‌گویند!»

بوپیه گفت: «پسرم، به‌ات نمی‌آید رُل حضرت عالم را بازی کنی، به‌اون می‌گویند يك مشکل، قبل از همه، من تو دسته‌ی تویخانه خدمت می‌کردم و افسرهایم هم ممر درآمد دیگری نداشتند.»

- يك علامت سمبلیک!

- يك مشكله!

- سرچی شرط می‌بندی؟

- توچی می‌گویی؟

- سرپیپ آلمانی‌ات.

- قبوله!

لاکله دوکُور از ژرارد که غرق در تفکر بود و به دنبال هولوت و مرل می‌رفت پرسید: «با عرض احترام قربان، این حقیقت ندارد که این يك سمبله نه يك مشکل؟»

ژرارد شجاعانه جواب داد: «هر دو!»

بوپیه اظهار کرد: «آخودان ما را دست انداخته. اون کاغذ یعنی این که ژنرال ایتالیایی ما به مقام کنسولی ارتقاء پیدا کرده، و این اولاً یعنی ترفیع درجه و بعدش یعنی کت‌های خوب و کفش!»

بخش دوم

ایده‌ای از فوشه

۷

روزی در اواخر ماه برومر^۱ در حالی که هولوت صبح را به اتفاق نصفه تپیش، که اکنون به دستور مقامات در ماین متمرکز شده بود، مشغول مانور بود، پیک فوق العاده‌ای دستوراتی از آلن سن آورد. با خواندن نامه حالتی فوق العاده آزار دهنده سیمای هولوت را پوشاند.

کاغذها را در کلاهش چپاند و به تندی فریاد کشید: «خوب، پس باید بلافاصله راه بیفتیم. باید دو گردان باید با من به سوی مورتان راه بیفتد. شوان‌ها آن جا هستند.»

بعد به مرل و ژرارد گفت: «شماها با من می‌آیید. اگر کلمه‌ای از دستوراتم را فهمیده باشم، محتملاً می‌خواهند از من يك نجیب‌زاده بسازند! شاید چیزی جز يك کله پوك نباشم. بگذریم، راه بیفتیم. وقتی برای تلف کردن نداریم.»

مرل در حالی که با نوک چکمه‌اش به پاکتی که مهر وزارتخانه داشت می‌زد گفت: «قربان، چیز زشتی توی این چنته‌ی شکاری هست؟»

— به خدا که فقط ما را دست انداخته‌اند!

۱. بین ۲۳ اکتبر تا ۲۱ نوامبر

هرگاه فرمانده بیان نظامی ای را که ما این جا مثل دفعه ی قبل رقیق کردیم به کار می برد، به تعبیر خوش بینانه علامت بی پرو بر گرد طوفانی در باد بود. نصفه تیپ طرز بیان متفاوت این جمله را دقیقاً به درجات مختلفی بر دماسنج حوصله رئیس تقسیم کرده بود. رُک بودن سرباز قدیمی چنان شناخته شده بود که حتی بی اعتنا ترین طبال نصفه تیپ هم به زودی تنها با مشاهده ی تغییر در صورت فرمانده - که بر گونه اش چین و چروک می انداخت و چشمانش را چنان می کرد که انگار چشمک می زند - هولوت اش را قلباً می شناخت. در مورد اخیر، نوای خشم سوزانی که حالت چهره اش با آن بیان می شد، دو دوستش را وادار به سکوت و رعایت احتیاط کرد. آثار زخم آبله که چهره ی جنگجوی قدیمی را پر از سوراخ کرده بود، به نظر عمیق تر می رسید و رنگ و رویش آفتاب سوخته تر از همیشه می نمود. گیس بافته ی پهنش، در کناره ها قیطان دوزی شده بود و هنگامی که کلاه سه گوشش را دوباره بر سر می نهاد، بر دوشش تاب خورد. هولوت با چنان خشمی آن را عقب انداخت که نظم طره ی موهایش یکسره بر هم خورد.

همچنان که آن جا بی حرکت ایستاده بود، مشت هایش را محکم بست و بازوانش خشک و رسمی بر پهنه ی سینه اش تا شد و موهای سبیلش راست! ژرارد به خود جرئت داد که بپرسد: «بلافاصله به راه می افتیم؟»
غرغرکنان گفت: «بله! اگر قطارهای فشنگ پر شده باشند، بلافاصله راه می افتیم.»

- پر شده اند قربان!

ژرارد در اجرای اوامر فرمانده فریاد کشید: «دوش... فنگ! به چپ... چپ! قدم... رو!»

و طبال ها در جاهایشان، جلو دوگردانی که توسط ژرارد از یکدیگر جدا شده بودند، قرار گرفتند. با صدای طبیل فرمانده که هنوز عمیقاً غرق تفکر بود، خود را بیدار یافت و درحالی که دو افسر اسکورتش می کردند - دو دوستی که

يك كلمه هم با آنها سخن نگفت - از شهر خارج شد.

مرل و ژرارد چندین بار در سکوت نگاه‌هایی رد و بدل کردند و انگار از هم می‌پرسیدند: «تا کی می‌خواهد ما را به خود راه ندهد؟» درحالی که مارش می‌رفتند، از بغل به او نگاه می‌انداختند و در خفا مراقبش بودند، درحالی که او می‌رفت و غررکنان اجملات مبهمی را زیر لب ادا می‌کرد.

چندین بار چنین به گوش سربازان رسید که انگار دارد سوگند می‌خورد، اما هیچ کدام جرئت دم زدن نداشتند، زیرا وقتی شرایط ایجاب می‌کرد آنها می‌دانستند چگونه دسیپلین اکید را رعایت کنند؛ دسیپلینی که سربازانی که قبلاً در ایتالیا به وسیله‌ی بناپارت زهبری می‌شدند، بدان خو کرده بودند. بیش‌تر آنها چون هولوت، بازمانده‌های جنگ مشهوری بودند که در آن، هنگام تسلیم شدنشان در ماینس^۱ به این شرط که بار دیگر در خارج از مرزها به خدمت گرفته نشوند، مدال افتخار جنگی نصیبشان شده بود و ارتش به آنها نام مستعار «ماینه» را داده بود. مشکل می‌شود سربازان و رهبرانی را پیدا کرد که بهتر از آنها یکدیگر را درك کنند.

۱. در ۱۷۹۳م. فرانسوی‌ها محاصره‌ی مشهوری را در ماینس علیه پروسی‌ها و نیروهای مهاجر تاب آوردند و هنگامی که محاصره تمام شد به آنها نشان افتخار جنگی اعطاء گردید و موافقت شد که این نیروها بار دیگر در خطوط جبهه علیه متفقین به کار گرفته نشوند و به همین دلیل بود که اکنون در غرب خدمت می‌کردند.

صبح روز بعد از حرکت، هولوت و دو دوستش در حدود يك فرسنگی شهر، بر قسمتی از جاده‌ی مورتان به آلن سن که در کنار چمنزارها امتداد می‌یافت، دیده شدند. در سمت چپ جاده، صور بدیع منظر این دشت سرسبز یکی پس از دیگری به دید می‌آمد و در سمت راست، اگر کسی بتواند کلمات هنرمندان را برای بیان تباین پیچاپیچ فریبنده‌ی رود با جنگل انبوهی که بخش دور افتاده‌ای از درخت‌زاران وسیع «مونل بروس» بود را به عاریت بگیرد، همچون ورق سبزی یکپارچه جلوه‌گری می‌کرد.

جاده‌ها با جویبارهایی که بر بالای مزارع واقع شده‌اند، محصور و خط‌کشی شده بود. جوی‌هایی که سواحلی بلند را با تاج‌هایی از خزه‌سنگ وین، نامی که در سرتاسر غرب به بته‌های پرز جارو داده‌اند، به وجود می‌آوردند. این بته که در توده‌های متراکم همه جا گسترده است، علوفه‌ی زمستانی بسیار خوبی برای گله‌ی گاوها و اسب‌ها فراهم می‌آورد و هنگامی که درو نشده باقی می‌ماند، شوان‌ها در پس انبوه‌ساقه و برگ‌های سبز تیره گونش پناه می‌گیرند! به طوری که سواحل و بته‌های گل طاووسی که به مسافر ندا می‌داد به بریتانی نزدیک می‌شود، این بخش از جاده را خطرناك ساخته بود.

مخاطرات سفر از مورتان به آلن سن و از آلن سن به ماین، دلایل لشکرکشی هولوت بود. این جا بود که دست آخر به خشم و غضب خود اجازه‌ی بروز داد و دلیل آن را آشکار ساخت. در این هنگام او دلیجان پست قدیمی‌ای را محافظت می‌کرد که به وسیله‌ی اسب‌های اداره‌ی پست کشیده می‌شد و سربازان خسته‌اش مجبور بودند قدم آهسته بروند. گردان‌های آبی پادگان مورتان این درشکه‌ی قراضه را تا سر حد محدوده‌ی استحفاظی خود مشایعت کرده بودند و حالا چون هسته‌ی خرمای سیاهی در دوردست در حال بازگشت به مورتان بودند و هولوت در این مأموریت جای آن‌ها را گرفته بود؛ مأموریتی که سربازان به درستی لقب مأموریت میهن پرستانه‌ی «تهوع آور» را بدان داده بودند.

یکی از دو گردان قدیمی جمهوری خواه، چند قدم جلوتر از درشکه می‌رفت و دیگری به دنبال درشکه می‌آمد. هولوت که ما بین گردان جلوتر و درشکه با مرل و ژرارد راه می‌پیمود، ناگاه سکوت خود را شکست: «رعد و برق! باورتان می‌شود که ژنرال ما را از ماین مأمور حفاظت آن دو تا زن توی درشکه کرده!»

ژرارد گفت: «ولی قربان، وقتی داشتیم از کنارشان رد می‌شدیم تا سر پست برویم، سلام رندانه‌ای به آن‌ها دادید!»

- هوم! چیزی که رنج آورده همین‌ه. اون جلف‌های پارسی از ما می‌خواهند که با زن‌های لعنتی‌شان با منتهای احترام رفتار کنیم. چطور به خودشان اجازه می‌دهند میهن پرستان خوب و صادقی مثل ما را مثل گاو آهن دنبال يك زن بکشانند! چطور به خودشان اجازه می‌دهند این طوری ما را شرمندہ کنند! من مردی هستم که مستقیم راه خودش را می‌رود و زیگزاگ رفتن دیگران را دوست ندارد. وقتی «دانتون» و «باراس» را با معشوقه‌هایشان دیدم، به آن‌ها گفتم: «همشهری‌ها، وقتی جمهوری از شما خواست بر آن حکومت کنید، به شما اجازه نداد سرگرمی‌های رژیم گذشته را معمول کنید!» به من می‌گه

که اون زن‌ها؟... خوب، بله، یکی زن داره، خوب صحیح، پسر بچه‌های خوب باید زن داشته باشند و زن‌های خوب هم داشته باشند، ولی در موقع خطر کافیه دیگه! از شر سوءاستفاده‌های رژیم قبلی راحت نشده‌ایم که حالا میهن پرست‌ها دوباره همه چیز را شروع کنند! نگاه کن به کنسول اول. به او می‌گویند مرد. زنی در کار نیست! همیشه سر کارش حاضر است. سر سبیل چپم شرط می‌بندم که او در این وظیفه‌ی احمقانه‌ای که به ما داده‌اند، دستی نداشته!

مرل با خنده گفت: «ایمان، فرمانده ایمان! من نگاهی به نوك دماغ خانم جوانی که توی درشکه غایم شده انداختم و قسم می‌خورم احساس تمایل شدیدی که من برای زدن چرخ‌های دور درشکه و يك گپ کوچولو با مسافری دارم، هیچ کس را شرمگین نمی‌کند!»

ژرارد گفت: «حذر کن مرل! همراه این دوتا جراثقال کلاه‌دار يك همشهری هست که ممکن است به جای این که به نوشیدنی دعوت کند، يك تکه نان جلویت بیندازد!»

- کی؟ این یارو که همین جوری مثل این که شوان دیده با چشمان ریزش به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند؟ یارو قیافه‌اش مثل اردک می‌ماند. پاهایش این قدر کوچک است که مشکل می‌شود آن‌ها را دید. عین اردکی است که کلاهش از وسط يك کپه گوشت بیرون زده باشد. اگر تصور می‌کنی که اون دلک می‌تواند من را از نوازش پرنده‌هایش منصرف کند، اشتباه کرده‌ای...

- مرغابی، پرنده‌های آوازخان، طفلك مرل بیچاره! داری با کله قاطی قبایل پردار می‌ری! اما به مرغابی اعتماد نکن! از چشم‌های سبزش که شبیه چشم‌های يك آدم بدقلبه، شرارت و حقه‌بازی می‌بارد. به شوان‌ها زودتر می‌شود اعتماد کرد تا این وکیل‌هایی که صورتشان مثل تنگ لیموناد است!

مرل با خوش دلی گفت: «آه، آه، آه! با اجازه‌ی فرمانده می‌خواهم این ريسك را بکنم. چشمانی دارد عین ستاره. يك مرد هر چقدر هم ريسك کند، باز به دیدنشان می‌ارزد!»

ژرارد گفت: «نه خیر! گلوی دوستان حسابی گیر کرده. شروع کرده به وُر و وُر کردن!»

هولوت قیافه‌اش را در هم کشید، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اگر نصیحت من را قبول کند، اول سوپ را می‌چشد و بعد آن را غورت می‌دهد!»
درحالی که مرل لنگ می‌زد تا درشکه به او برسند، ژرارد ادامه داد: «مرل عجب آدم سرخوشی است. خیلی اهل حاله. تنها مردی است که می‌تواند در مرگ يك رفيق بدون این که کسی فکر کند بی‌احساس و عاطفه است، مزه پرانی کند!»

هولوت با سرفرازی گفت: «يك سرباز واقعی فرانسوی است!»
ژرارد خندید و گفت: «نگاهش کن! سرشانه‌هایش را روی شانه‌اش می‌کشد که نشان بدهد کاپیتان است. فکر می‌کند درجه مهم است!»
درشکه‌ای که افسر به سمتش می‌پیچید، دو زن را درون خود جای داده بود. به نظر می‌رسید یکی ندیمه‌ی دیگری است.

هولوت اظهار عقیده کرد: «مثل این زن‌ها در پاریس بسیارند.»
مرد لاغر چروکیده، به این طرف و آن طرف درشکه و بعضی وقت‌ها به جلو و عقب آن سرک می‌کشید و هر چند به نظر می‌رسید محافظ این دو مسافر ممتاز است، ولی کسی ندیده بود کلمه‌ای با آن‌ها سخن گوید. خاموشی او، هم می‌توانست نشان احترام باشد، هم توهین! تعداد بسیار زیاد چمدان‌های خانم که فرمانده او را پرنسس صدا می‌زد، و البته همه چیز دیگر این عده، از جمله لباس خدمتکار اسب سوار، خلق و خوی بد هولوت را بدتر کرده بود.

غریبه نمونه‌ای از مدل لباس «انکرویابل» بود که کاریکاتورهای آن روزها درباره‌ی آن غلو نمی‌کردند. این فرد را تصویر کنید: کتی به خود کشیده که دامن آن به اندازه‌ای کوتاه است که پنج شش اینچ جلیقه‌اش از زیر آن پیداست، و دنباله‌ی کتش آن قدر دراز است که او را شبیه کیسه‌ای کرده. مدل لباسی که

درواقع نامش هم همین بود. کراواتی بسیار بزرگ چنان دور گردنش را با چندین گره گرفته بود که بیرون آمدن سر نسبتاً کوچکش از این یقه‌ی پر پیچ و خم، تقریباً خیال بافی کاپیتان مرل خوش ذوق را توجیه می‌کرد!

غریبه نیمه شلواری چسبان و چکمه‌های سورتوفی پوشیده بود. جواهر کنده کاری شده‌ی سفید و آبی بزرگی به عنوان سنجاق سینه به پیراهنش نصب کرده بود و دو زنجیر ساعت در حلقه‌های موازی از کمر بندش افتاده بود. موهایش چون ماریچ میله‌ی بطری بازکن در دو سوی صورتش فر خورده بود و تقریباً پیشانی‌اش را پنهان می‌کرد. دست آخر برای این که به سرش نهایت ظرافت را بدهد، یقه‌ی پیراهن و ژاکتش را چنان بلند به گرد گردنش ایستانده بود که سرش را چون دسته گلی که در میان قیفی کاغذی قرار گرفته باشد، در بر می‌گرفت! به همراهان مشکل پسندی که بی هیچ یکدلی ظاهری به جان یکدیگر قسم می‌خوردند، تباین خنده‌آور نیمه شلوارهای زرد رنگشان را با سایر البسه‌ای که پوشیده بودند، اضافه کنید. کت‌های قرمز و ژاکت‌های دارچینی، و در این صورت، برداشت وفادارانه‌ای از ذائقه‌ی بسیار خوبی خواهید کرد که مردان جوان مدساز در ابتدای دوره‌ی ریاست می‌کردند. به نظر می‌آمد که این لباس بی‌تناسب و تکان دهنده، بدین دلیل طراحی شده که ظرافت، وقار و زیبایی را در حلقه‌ای گذارد و نشان دهد که مدسازان لباس می‌توانند هر چیز مضحك و چرندی را مورد ستایش قرار دهند!

به نظر می‌آمد که اسب سوار حدود سی سال داشته باشد، ولی در حقیقت به سختی بیست و دو سالش می‌شد و این سالخوردگی زودرس یا در نتیجه‌ی عیاشی بود، یا نگرانی‌های زمانه. علی‌رغم طرز لباس پوشیدن شارلاتان مآبانه‌اش، نوعی بردباری ظریف، که مشخصه‌ی مردی با تربیت و متشخص بود، داشت.

وقتی کاپیتان نزدیک درشکه شد، به نظر رسید اسب سوار نقشه‌اش را خدس زد و با دهنه زدن به اسبش به نوعی از او طرفداری کرد. نگاه مسخره‌آمیز

مرل با سیمایی نفوذناپذیر برخورد کرد - ماسک آن‌هایی که تغییرات انقلاب عادتشان داده بود تا ضعیف‌ترین آثار احساسات را در خود پنهان سازند.

به محض این که خانم‌ها متوجه لبه‌ی بالا تابیده‌ی کلاه کاپیتان و سرشانه‌هایش شدند، صدایی به شیرینی صدای فرشته‌ها او را مخاطب قرار داد: «آقای افسر، ممکن است لطف کنید و به ما بگویید کجا هستیم؟»

در پرسش زنی ناشناخته که به تنهایی سفر می‌کند، جذابیت غیر قابل بیانی نهفته است؛ جذابیتی که در آن به نظر می‌رسد ساده‌ترین کلمات، سرنوشتی پر ماجرا و عاشقانه را در خود دارند. و اگر پرسش زن اطلاعات مفیدی را طلب کند و با اشاره‌ی ضمنی مبنی بر این که این اطلاعات را برای محافظت از خود می‌خواهد و نوعی عدم اطلاع از مسایل روز را برساند، در این صورت باید اذعان داشت که تمایلی جزئی در هر مردی برای ساختن قصری ناممکن در آسمان به وجود می‌آید که در آن خود را در سعادت و خوشی ببیند و بدین ترتیب، کلمات «آقای افسر»، شکل مؤدبانه‌ی درخواست، به طور غریبی قلب کاپیتان را لرزاند.

تلاش کرد در چهره‌ی غریبه دقیق شود و با دیدن حجابی که حسدورزانه آلات چهره‌ی غریبه را پنهان کرده بود، جداً به طرز عجیبی نومید شد. تازه داشت چشمان او را که زیر نور خورشید از میان نور لطیف همچون دو عقیق جواهر نشان می‌درخشید، می‌دید.

- شما در حدود سه مایلی آلن سن هستید مادام.

- به این زودی آلن سن!

و غریبه بدون اشاره‌ی دیگری خود را انداخت یا به خود اجازه داد در درشکه فرو رود.

زن دیگر که ظاهراً بیدار شده بود، تکرار کرد: «آلن سن! دوباره کوهپایه را خواهی دید.»

در سکوت به کاپیتان نگاه کرد. مرل نومید از دیدن چهره‌ی زیبای زن

توجه‌اش را به همراه او معطوف کرد. زن بوری بود حدود بیست و شش ساله با ژستی زیبا، پوستی تازه و شفاف و ظاهری خوب که از خصوصیات زنان والونه، بایو و اطراف آلن سن است. حالت چشمان آبی‌اش، هوش و ذکاوت خاصی را نمی‌رساند، ولی حاکی از نوعی استواری همراه با مهربانی بود. لباسی از پارچه‌ی معمولی به تن داشت و موهایش که به طرز کاملاً بی‌تکلفی زیر کلاه پوستی که زن‌های «کااو» بر سر می‌گذاشتند، جمع شده بود، به چهره‌اش جذابیت ساده‌ای می‌بخشید. نجابت خانوادگی او هر چند شأن و بزرگی مخصوص دنیای شیک‌پوشان را نداشت، اما نشان دهنده‌ی کسی بود که به خود احترام می‌گذاشت؛ احترام متواضعانه‌ی دختری که می‌توانست به گذشته‌ی خود بنگرد و چیزی درخور افسوس یا شرم آور در آن نیابد.

مرل در يك نگاه می‌توانست ببیند که او گل مرغزاری بوده که از کوران انتقالش به گلخانه‌های پاریس با نسیم خشک و پژمرده‌کننده‌شان جان سالم به در برده، هنوز خلوص رنگ و طبیعت روستایی‌اش را از دست نداده است. طرز برخورد ساده‌ی دخترک و نگاه فروتنی که به او انداخت، به مرل نشان داد که او نمی‌خواهد صدایش تصادفاً شنیده شود و از این رو، وقتی عقب کشید دو غریبه با صدایی آهسته صحبتی را شروع کردند که زمزمه‌اش به سختی به گوش می‌رسید.

دختر روستایی گفت: «با چنان عجله‌ای آمدی که حتی وقت نکردی لباس مناسبی بپوشی، این جا در وضع خوبی هستی! اما اگر بخواهیم از آلن سن دورتر برویم، باید آن جا لباس عوض کنی!»

غریبه اعتراض کرد: «اوه، واقعاً که فرانسین!»

- منظورت چیه؟

- این سومین دفعه است که طعمه انداختی بفهمی چرا داریم به این سفر

می‌رویم و تا کجا می‌خواهیم برویم.

- مگر چه گفتیم که این فکر را کردی؟

- اوه! من متوجه شدم نقشه‌ات چیست! قبلاً سباده و بی‌آلایش بودی، ولی مثل این که کمی مکر و حيله از مدرسه‌ی من یاد گرفته‌ای! به طرز وحشتناکی شروع می‌کنی به پرسیدن سؤال‌های رك و مستقیم و حق هم داری بچه! از بین همه‌ی راه‌هایی که برای به دست آوردن يك راز هست، فکر می‌کنم این احمقانه‌ترینش باشد!

فرانسین جواب داد: «خوب...». فکر می‌کنم آدم نمی‌تواند چیزی را از تو پنهان کند. ولی مری، مطمئناً قبول می‌کنی که این جواری که تو می‌روی حتی کنجکاوی يك قدیس را هم تحريك می‌کند! دیروز صبح هیچ پول نداشتی و امروز دستت پر است. در مورتان دلیجان پسشی را به‌ات دادند که راننده‌اش کشته شده بود. سربازهای دولتی و مردی که فکر می‌کنم جن‌شوروت باشد، اسکورتن می‌کنند...»

غریبه‌ی جوان با زیر و بمی اهانت آمیز و تلنگر انگشتی به سمت آقا، این دو کلمه را گفت: «کی؟ کورنتین؟ پاتریوت را یادت می‌آید فرانسین؟» و بعد ادامه داد: «میمونی که آن همه سرگرم‌مان می‌کرد و یادش داده بودم ادای دانتون را در بیاورد؟»

- بله مادمازل!

- خوب ازش می‌ترسیدی؟

- زنجیر به‌اش وصل بود!

- کورنتین هم پوزه دارد بچه؟

فرانسین گفت: «می‌دانم، عادت داشتیم خودمان را ساعت‌ها با پاتریوت سرگرم کنیم، ولی همیشه دست آخر كلك بدی به همه می‌زد.»

سپس با اشتیاق گرمی خود را کنار بانویش انداخت. دستانش را گرفت و چاپلوسانه نوازشش کرد و به مهربانی گفت: «ولی تو چیزی را که می‌خواستم بدانم حدس زدی مری و هنوز هم به‌ام نمی‌گویی و وادارم می‌کنی احساس کنم خیلی بیچاره‌ام! تو نمی‌دانی با تشنج‌های غم‌گینانه‌ات چطور من را وادار

می کنی احساس بدبختی کنم. وقتی از خودکشی حرف می زنی و دوباره در عرض بیست و چهار ساعت دیوانه وار دل نازک می شوی، چطور می توانی این طور عوض بشوی؟ علتش چیست؟ این حق من است که بدانم در قلبت چه خبر است. چون قبل از هر کس دیگری به من تعلق دارد، زیرا هرگز کسی تو را به اندازه ی من دوست نخواهد داشت. به من بگوید مادمازل!

- خوب فرانسین، نمی بینی این همه چیز در اطرافمان هست که مرا خوشحال می کند؟ فقط نگاهی به تاج رنگی آن درخت ها در دوردست ببنداز. هیچ کدام مثل همدیگر نیستند. آیا از دور که نگاهشان می کنی، پرده ی قالیچه نمایی را به خاطرت نمی آورند که در يك کاخ ییلاقی آویزان است؟ به آن لبه ها نگاه کن. هر لحظه ممکن است شوان ها از پشت آن ها بیرون بریزند. وقتی به بته های جارو نگاه می کنم، فکر می کنم لوله های تفنگ می بینم. من عاشق این احساس خطر هستم که در کنارمان رشد می کند. هر وقت جاده تار و تار يك می شود، گوش می کنم! این هیجان زیاد نه ناشی از ترس است و نه شادی، نه! خیلی بیش تر است. عکس العمل همه ی چیزهایی است که در من زنده است. خود زندگی است! فکر نمی کنی شادمانی من از این است که کمی به موجودیتم روح داده ام، بی مورد نیست؟

- آه، چقدر بی رحمی، هیچی به ام نگفتی! مریم مقدس. فرانسین چشمانش را به سوی آسمان گرداند: «اگر لب هایش را پرایم بسته نگه دارد، چه کسی باید به اعترافش گوش بدهد؟»
غریبه شجاعانه پاسخ داد: «فرانسین، نمی توانم درباره ی این ماجرا چیزی به تو بگویم، این بار خوفناک است!»

- وقتی می دانی غلط است، چرا انجامش می دهی؟
- بله، حق با توست. اما من خودم را با فکر کردن مثل يك زن پنجاه ساله و عمل کردن مثل يك دختر پانزده ساله غافلگیر می کنم. تو همیشه صدای قضاوت بهتر من بودی بچه ی بیچاره ی من، اما توی این کار باید وجدانم را خفه کنم و...

و پس از اندکی درنگ با آهی گفت: «خیلی هم در انجام این کار موفق نیستم. چرا باید اجازه بدهم اقرار گیرنده‌ای به خشکی تو دنبالم باشد و زندگی را برای خودم سخت‌تر کنم؟» و به نرمی بر دست فرانسین زد.

- اوه! کی شده من شما را به خاطر کاری که می‌کنید سرزنش کرده باشم؟ شما حتی می‌توانید کار بد را هم با ظرافت انجام بدهید. آن مقدس «اوری» که اغلب برای آمرزش شما به درگاهش دعا می‌کنم، مطمئناً برای همه چیز شما را خواهد بخشید.

- خوب، همین طور که می‌بینی من این جایم، روی این جاده کنارت هستم و نمی‌دانم کجا می‌رویم!

چنان احساساتش لبریز شد که به شدت دست‌های مری را بوسید. مری جواب داد: «اما تو می‌توانی ترکم کنی. اگر وجدانت...»

فرانسین با کمی عصبانیت اعتراض کرد: «اوه این حرف را نزنید مادام‌ازل، آخرش چی؟ به من نمی‌گویید؟»

زن جوان قاطعانه پاسخ داد: «نه! هیچی به‌ات نمی‌گویم. تنها می‌توانی از این مطمئن باشی که همان قدر از این ماجرا نفرت دارم که از مردی که با زبان نرم و شیرینش این نقشه را توی دامنم گذاشت. می‌خواهم با تو رو راست باشم. بنابراین، این را به‌ات می‌گویم که اگر معجون هیجان آور عشق و ترس را همراه این گریز شرم آور نمی‌دیدم و وسوسه نمی‌شدم، به آن‌ها اجازه نمی‌دادم مرا وادار به انجام کاری که می‌خواستند بکنند. و بعد نمی‌خواستم این دنیا را بدون کمی سعی برای کندن گل‌هایی که آدم به آن‌ها امید می‌بندد، ترک کنم. حتی اگر برایش کشته می‌شدم، به خاطر بسیار اگر خوشحال هم می‌شدم، حتی دیدن منظره‌ی تیغ بزرگشان که داشت روی گردنم می‌افتاد هم نمی‌توانست مرا مجبور به قبول نقشی در این تراژدی بکند، برای این که تراژدی است ولی حالا...»

با حرکتی به نشانه‌ی بی‌زاری و تنفر ادامه داد: «اگر لغوش کنند بلافاصله خودم را توی «سارت» می‌اندازم و این کار خودکشی نیست، چرا که هنوز

زندگی نکرده‌ام.»

- مریم مقدس «اوری» او را ببخش!

- از چه می ترسی؟ می دانی که بالا و پایین های زندگی خانوادگی بی روح، مرا راضی یا به هیجان نمی آورد. برای يك زن این بدبختی بزرگی است، اما من باریکه راه بهتری برای روحم جعل کردم. من ظرفیت آزمایش های سخت تری را هم دارم. شاید می توانستم مثل تو موجود آرامی باشم. چرا خودم را بالاتر از جنسیتم بار آوردم؟ یا چرا خودم را به پایین آن تنزل دادم؟ اوه، چقدر زن ژنرال بناپارت خوش شانس است! می بینی من جوان خواهم مرد! چون به نقطه ای رسیده‌ام که به قول دانتون بیچاره دیگر هیچ ترسی از يك مجلس خوش گذرانی که در آن به جای نوشابه خون می نوشند، ندارم. اما چیزهایی را که می گویم فراموش کن. حالا این زن پنجاه ساله است که حرف می زند، شکر خدا که دختر پانزده ساله به زودی جایش را می گیرد!

زن جوان روستایی لرزید. او تنها کسی بود که طبیعت بی پروا و سرکش بانویش را می شناخت؛ تنها کسی که به رازهای روح غنی و با ظرافت او برای هواخواهی از اشرافیت آگاه بود؛ تنها کسی که احساسات این موجود بشری که زندگانی را چون سایه ای خیالی و بیهوده در حال گذر دیده بود، درک می کرد - سایه ای که بس عبث در تلاش به چنگ آوردنش بود. «آنچه می کاریم، همان را درو می کنیم»، ولی این زن سخاوتمندانه کاشته بود و محصولی درو نکرده بود. او پاکدامن باقی مانده بود، فاسد نشدنی بود، اما در عذاب مستی آرزوی باطل، خسته و مانده از جنگی بدون دشمن، ناامیدانه آمده بود تا خوبی را بر زشتی ترجیح دهد. تنها هنگامی که خوبی خود را عرضه کند و با خویش شادمانی را به ارمغان آورد، و بدی را بر خوبی هنگامی که کیفیتی غنایی را آشکار نماید. بدبختی را به آنچه نه خوب است و نه به عنوان چیزی بزرگ تر - آینده ی تاریک و نامعلوم - مرگ را به زندگی، حیاتی که گرسنه ی امید و حتی خالی از رنج کشیدن بود. هرگز این همه باروت برهم انباشته آماده ی جرقه، این همه غنا

آماده‌ی در گشودن بر عشق نبود!

هیچ يك از دختران حوا با این همه زر در گل سرشتشان، سرشته نشده‌اند.
فرانسین چون فرشته‌ای زمینی موجودی را که در او کمال درخور ستایشی
می‌دید، پاس می‌داد. او عقیده داشت که مأموریتی مقدس برای حفاظت از
بانویش بر عهده‌اش گذاشته شده است تا او را برای دسته‌ی آوازه‌خوانان
اسرافیل حفظ کند؛ دسته‌ی آوازه‌خوان‌هایی که بایستی این موجود به کفاره‌ی
غرور خود از آن‌ها دور بماند.

اسب سوار اسکورت به جلو درشکه راند تا به آن‌ها بگوید: «این آلن سن
است که قد کشیده.»

خانم، کوتاه و سریع پاسخ داد: «این طور می‌بینم!»
مرد در حالی که سرزنش همسفرانش را از سر فرمانبرداری غورت
می‌داد، گفت: «آه خوب!»

خانم به راننده‌اش گفت: «به اسب‌ها شلاق بزن، تندتر برو، حالا دیگر
نباید از چیزی ترسید، اگر می‌توانی یورتمه برو، چهار نعل برو، حالا در جاده‌ی
آلن سن هستیم.»

و در حالی که از کنار فرمانده می‌گذشت، به شیرینی صدایش کرد: «در
مهمانخانه یکدیگر را خواهیم دید، بیایید مرا آن‌جا ببینید!»

فرمانده گفت: «که این طور! در مهمانخانه! بیا ببینم! این خوری با افسر
فرمانده يك نصفه تیپ حرف می‌زنند...» و مشتش را به سوی درشکه که با
سرعت جلو می‌رفت، تکان داد.

کورنتین در حالی که اسبش را وادار به تاخت می‌کرد تا به درشکه برسد،
با خنده گفت: «فرمانده اجازه ندهید ناراحتتان کند، ارتقاء درجه‌ی شما به
ژنرالی را در آستینش غایم کرده!»

هولوت با غرولند به دو دوستش گفت: «قصد ندارم به خودم اجازه بدهم
این مشتری‌های عجیب و غریب دستم بیندازند. ترجیح می‌دهم کت ژنرالی را

تو جوی آب بیندازم تا تو رختخواب ببرمش. این خانم‌ها دنبال چی هستند؟ چیزی در این باره می‌فهمید؟»

مرل گفت: «آره، بله! این را می‌دانم که زیباترین زنی است که تا به حال دیده‌ام. فکر می‌کنم شما منظورش را بد فهمیدید. شاید زن کنسول اول باشد.»
- به! زن کنسول اول پیر است و او زنی جوان. از این گذشته، تلگرام وزیر، مادمازل «دوورنوی» خطابش می‌کند، از وابستگان رژیم سابق است، می‌شناسمشان! قبل از انقلاب همه‌شان توی اون بازی بودند. هر کسی می‌توانست در يك چشم بهم زدن فرمانده يك نصفه تیپ بشود. شش حرکت بعد، فقط کافی بود دوسه بار قشنگ بگی «عزیزترین دلم!»

سربازان پر سرعت گام‌هایشان افزودند و به گفته‌ی هولوت پاهای پرگاری خود را باز کردند! درشکه‌ی قراضه‌ای که به عنوان دلیجان پست خدمت می‌کرد، به سرعت به هتل «ثرواماره» در وسط خیابان اصلی آلن سن رسید. صدای جلینگ جلینگ و تق‌تق درشکه‌ی بد ترکیب، مهمانخانه‌چی را به دم در ورودی کشاند. رسیدن درشکه مسئله‌ی بعیدی بود که هیچ‌کس در آلن سن انتظارش را نداشت و مردمی که ماجرای تکان‌دهنده‌ی مورتان به هیجان‌شان آورده بود، به دنبالش آمدند. دوزن برای فرار از کنج‌کاوی عمومی، با شتاب وارد آشپزخانه‌ی مهمانخانه شدند؛ آشپزخانه‌ای که در همه‌ی مهمانخانه‌های غرب به عنوان جال ورودی از آن استفاده می‌شود.

مهمانخانه‌چی پس از واریسی درشکه در حالی که دنبالشان می‌رفت، درشکه‌چی بازویش را گرفت و گفت: «این‌جا را ببین همشهری «بروتوس»، یک عده محافظ آبی هستند، نه گاردی و نه نامه‌ای. من بودم که این همشهری‌ها را برایت آوردم.»

مهمانخانه‌چی گفت: «بسیار خوب، الان یک گیلان شراب با هم می‌زنیم

ایسرم.»

مادمازل دوورنوی پس از نگاهی به آشپزخانه‌ی سیاه شده از دود و میزی که با لکه‌های خون گوشت خام پوشیده شده بود، از چنگ بو و منظری آشپزخانه، و همچنین سرآشپزی که نامرتب به نظر می‌آمد و زن چاق کوتوله‌ای که علاقه‌مند و مجذوب و راندازش می‌کرد، چون پرنده‌ای به اتاق بعدی گریخت.

مهمانخانه چی گفت: «چه جوری می‌خواهیم از پس‌اش بریاییم زن؟ کی انتظار این همه مشتری را توی این اوضاع و احوال داشت؟ به شرافتم قسم، قبل از این که ازش با يك غذای خوب پذیرایی کنم، دعوا مرافه راه خواهد انداخت! این‌ها آدم‌های درست و حسابی‌اند. بنابراین، پیشنهاد می‌کنم با اشخاصی که در طبقه‌ی دوم داریم غذا بخورند، چگونه، ها؟»

هنگامی که مهمانخانه چی دنبال تازه‌واردین می‌گشت، تنها فرانسین را یافت. او را به پشت آشپزخانه سمت حیاط هدایت کرد، جایی که کسی نمی‌توانست سخنانش را بشنود و با صدایی آهسته گفت: «اگر خانم‌ها میل دارند به طور خصوصی از آن‌ها پذیرایی شود - که بی‌شک میل دارند - من غذایی آماده برای يك مادر و پسر دارم. مطمئنم برای آن خانم و پسرشان اشکالی ندارد غذایشان را با شما شریک شوند. آن‌ها اشخاص شایسته‌ای هستند!»

هنوز آخرین کلمات از دهانش خارج نشده بود که احساس کرد رشته‌ی شلاق‌ی به نرمی به پشتش می‌خورد. به سرعت برگشت و پشت سرش مردی را دید گردن کلفت و کوچک که شکل و شمایلش در اتاق مجاور، زن چاق آشپز و ظرفشوی او را از وحشت تبدیل به سنگ کرده بود. همین که برگشت و به پشت سرش نگاه کرد، رنگ از رخسارش پرید. مرد کوچک موهایی را که بر پیشانی و چشمانش افتاده بود، عقب زد و آن‌ها را کاملاً مخفی کرد و بر نوک پنجه‌هایش ایستاد تا در گوش مهمانخانه چی بگوید: «می‌دانی که کلمه‌ای پرت یا بدگویی به چه قیمتی تمام می‌شود؟ رنگ پولی را هم که ما می‌دهیم خوب می‌شناسی و

این را هم می‌دانی که ما خسیس نیستیم؟» این کلمات را همراه با حرکاتی گفت که آن‌ها را ترسناك جلوه می‌داد.

هرچند گردی و ضخامت مهمانخانه چی به فرانسین اجازه نداد این شخص را ببیند، اما چند کلمه‌ای از حرف‌های آهسته‌ی آن‌ها را شنید و ظاهراً به وسیله‌ی این صدای خشك و خشن بروتونی، مثل برق گرفته‌ها بر جای خود میخکوب شد. در حالی که همه خیره شده بودند، او به سمت این مرد كوچك خیز برداشت، اما مرد با سرعت و چابکی حیوانی وحشی به راه افتاد و هنوز فرانسین تكان نخورده بود که از در كناری که به حیاط می‌رفت، بیرون شد. فرانسین فکر کرد ممکن است حدسش اشتباه باشد، زیرا تنها چیزی که می‌توانست ببیند، پوست سیاه تیره‌ای بود که به نظر می‌آمد شبیه پوست يك خرس متوسط است!

در حیرت به سمت پنجره دوید. از میان شیشه‌هایی که به وسیله‌ی دود تیره و تار شده بودند، به غریبه که آهسته به سمت اسطبل می‌رفت، خیره شد. قبل از این که داخل شود، دو چشم سیاه خود را به طبقه‌ی اول مهمانخانه بالا برد و سپس به درشکه نگاهی انداخت، چنان که گویی می‌خواست توجه دوستی را به نکته‌ی مهمی پیرامون درشکه جلب کند. بدینسان علی‌رغم پوستین بزی، فرانسین باید از حرکتی سپاسگزار می‌بود که او را قادر ساخت تا چهره‌ی مرد را با شلاق بزرگ و راه رفتن خمیده‌وارش ببیند. فرانسین شوانی را که مارش اتر صدا می‌زدند، شناخت. مردی که بس چست و چالاک بود تا آنجایی که می‌توانست او را از نزدك، میان اسطبل تیره و تار مورد مذاقه قرار دهد. او در میان گاه‌ها چنان لمیده بود که می‌توانست هر آنچه را که در مهمانخانه می‌گذرد، ببیند.

مارش اتر چنان خود را درهم کشیده بود که تیزترین جاسوس‌ها هم ختی از نزدك، او را به جای سگ خفته‌ی يك درشکه چی که چمپاته‌زده و دهانش را بر ناخن پاهای جلوییش گذارده است، اشتباه می‌گرفتند! رفتار شوان به فرانسین

فهماند که متوجه او نشده است و با وضع نامشخص فعلی بانویش نمی دانست از بابت این کشف باید به خود تبریک بگوید یا آزرده شود، ولی ارتباط مرموزی که به نظر می آمد بین اشارات ترسناک شوان و پیشنهاد مهماندار وجود داشت، کنجکاوی اش را تحریک کرده بود. پیشنهاد مهماندار برای یک مهمانخانه چی کاملاً عادی بود، زیرا مهمانخانه چی ها همیشه سعی دارند از یک کاسبی در آن واحد استفاده ای دوگانه ببرند.

پنجره ی کثیفی که از آن به توده ی انبوه بی شکلی خیره شده بود، ترک کرد؛ توده ی انبوهی که در تاریکی نشان می داد مارش اتر کجا لمیده است. سپس به سوی مهمانخانه چی برگشت و او را دید که ایستاده و چهره اش حالت چهره ی مردی را دارد که مرتکب اشتباه بزرگی سده است و نمی داند برای جیرانش از کجا شروع کند. حرکت شوان مرد بیچاره را قلع کرده بود. در غرب هیچ کس نبود که نداند چگونه «پادوهای شاه» افرادی را که فقط مظنون به افشای راز بودند، چگونه با بی رحمی شکنجه و تصفیه می کردند. و مهمانخانه چی از هم اکنون کاردهایشان را بر حلقومش احساس می کرد. سر آشپز با وحشت به آتش درون اجاق نگاه می کرد؛ چایی که اغلب با آن پای کسانی که بدگویی شوان ها را می کردند، به اصطلاح داغ می زدند. زن چاق گرد و کوتوله در دستی کارد آشپزخانه و در دست دیگر نیمه سیب زمینی پوست کنده ای گرفته بود و با دهانی نیمه باز به شوهرش می نگریست. برای تکمیل مجلس، شاگرد آشپز ظرفشو هم به دنبال دلیلی برای این همه وحشت، خاموش به اطراف می نگریست. وحشتی که برایش اسرارآمیز بود. طبیعتاً کنجکاوی فرانسین با دیدن این صحنه ی خاموش بیش تر تحریک شد. صحنه ای که هر چند بازیگر اصلی آن دیگر حاضر نبود، ولی همه ی چشم ها او را می دیدند. دختر به شدت تحت تأثیر قدرت هولناک شوان قرار گرفته بود و اگر چه نوعی از مودی گری - که می توان در کلفت ها یافت - به سختی عنصری از

مشاهده و متواضع او را تشکیل می داد، اما فرانسین علاقه مند شده بود

تا آنچه را که در پس این راز نهفته است، بدون استفاده از تفوقش دریابد.
با جسارت به مهمانخانه‌چی گفت: «بسیار خوب، مادمازل پیشنهاد شما را
می‌پذیرند!» مهمانخانه‌چی با ادای این کلمات به خود آمد و با تعجیبی حقیقی
پرسید: «چه پیشنهادی؟»

در این هنگام کورنتین وارد شد: «چه پیشنهادی؟»

مادمازل دووورنوی پرسید: «چه پیشنهادی؟»

شخص چهارمی در پای پلکان و در حالی که به نرمی به آشپزخانه قدم
می‌نهاد پرسید: «چه پیشنهادی؟»

فرانسیس بی‌اختیار به پاسخ داد: «این که سؤال کردن ندارد، البته که صرف
نهار با مهمانان بسیار مهمی شما!» صدای طعنه‌آمیز و سوزنده‌ی شخصی که از
پلکان پایین آمده بود، تکرار کرد: «شایسته! دوست من این کلمه برایم مثل
لطیفه‌ای است که تنها یک بار می‌تواند فکرش را بکند، اما اگر این
همشهری جوان کسی است که می‌خواهی به عنوان هم‌میز به ما بدهی عموجان،
تنها کسی که عقل از سرش بریده باشد، نمی‌پذیرد!»

به مادمازل دووورنوی نگاه کرد و سپس در حالی که به شانه‌ی مهمانخانه‌چی
مبهوت می‌زد اضافه کرد: «در غیاب مادرم، می‌پذیرم!»

بی‌فکری و طراوتی که در او می‌جوشید، گستاخی متکبرانه‌ی این کلمات را در پرده‌ای
پوشانده بود؛ طراوتی که در آنجا توجه همه‌ی بازیگران این صحنه را به سوی تازه
وارد جلب کرده بود. حالت چهره‌ی یونتوس بیلات^۱ را داشت که
سعی می‌کرد تا با سرنگ شدن و پیشروی به سمت زن چاقش
عقب رفت و در آنجا ایستاد و گفت: «اما به هر حال...» و باز هم آهسته‌تر
ادامه داد: «...بسیار عالی است! بی‌اختیار به این جواب دادم!»

۱. دادستان (۲۶۲ad) مفروض است که اجازه‌ی

مسافر که مردی جوان با قدی متوسط بود، ژاکت آبی و ساق پوش های سیاهی که تا بالای زانویش می رسیدند به روی نیمه شلواری پارچه ای از همان رنگ، به تن کرده بود. این اونیفورم ساده، بدون سرشانه، اونیفورم بچه های مدرسه ی پلی تکنیک بود. مادمازل دوورنوی می توانست با يك نگاه ظرافت را از زیر این لباس متین و موقر تشخیص دهد، کیفیتی غیر قابل تعریف از نجابت و اشرافیت!

چهره ی مرد جوان در نگاه اول معمولی می نمود، ولی به زودی می توانستی از برخی نشانه های چهره اش متوجه روح با استعداد او گردی. پوست جو گندمی، موهای بور فرخورده، چشمان آبی درخشنده، بینی ظریفی که انگار با ظرافت تمام تراشیده شده است، حرکات ظریف و راحتش، همه به نظر نعمت های خداداد مردی می رسید که زندگی اش با احساسات و عواطف اشرافی هدایت شده و عادت داشت فرمان دهد.

اما علامتی که به ویژه از آن خود او بود، چانه اش بود که شبیه چانه ی بناپارت بود و لب پایینی اش با انحنا ی ظریف همچون برگ «کانتوس»^۱ که زیر تاجی از «کورنیتین»^۲، قرار گرفته باشد، به لب بالایی می پیوست. طبیعت، ادوات چهره ی او را به طور غیر قابل مقاومتی جذاب کرده بود.

مادمازل دوورنوی با خود گفت: «این جوان فوق العاده جذاب تر از آن است که يك جمهوری خواه باشد!»

برای مشاهده و درك همه ی این حوادث در يك چشم بهم زدن، عواطف و احساساتش با میل لذت جویی برافروخته شد. سرش را به نرمی و با متانت به يك سو خم کرد. لبخندی تطمیع کننده زد و نگاهی نرم چون مخمل بر او

۱. گیاهی مدیترانه ای که برگ های بزرگ و تکه تکه دارد، لقب نوعی معماری تزئینی هم هست.

۲. از نام شهری به نام «کورنیت» گرفته شده و در مورد هر آنچه خوب و ظریف است و با لطافت تزئین شده باشد، می آید.

انداخت که هر قلب مصون از عشقی را به زندگانی باز می گرداند و سپس برای پنهان ساختن چشمان سیاهش، با پلک‌هایی پهن و مژگان سیاه - که ردی از قوسی تاریک بر گونه‌اش به جای می گذاشت - چنان نوای دل‌انگیزی سر داد که پرندگان را بر شاخسارها مجذوب می کرد تا جمله‌ی پیش پا افتاده‌ی «ما خیلی از شما سپاسگزاریم آقا» را ادا کند.

تمام این حرکات در مدت زمانی کم‌تر از مدتی که برای توصیفش لازم بود، انجام پذیرفت. مادمازل دوورنوی از مهمانخانه‌چی سراغ اتاقش را گرفت. پلکان را دید و با فرانسین در آن ناپدید گردید و این مشکل را به مرد غریبه واگذار کرد تا خود تصمیم بگیرد که آیا پاسخ به معنی قبول پیشنهاد بوده یا رد آن؟

مرد غریبه به طرز بی‌تکلف از مهمانخانه‌چی که فلج شده بود و مدام عمیق‌تر در فکر فرو می‌رفت، پرسید: «آن زن کیست؟»

کورنتین درحالی که با حسد چشم به مرد دوخته بود، به سردی پاسخ داد: «همشهری دوورنوی از وابستگان رژیم گذشته. از او چه می‌خواهی؟»

غریبه یکی از آهنگ‌های جمهوری خواهان را زمزمه کرد، سپس با تکبر سرش را به سوی کورنتین بلند کرد. برای لحظه‌ای دو مرد جوان چون خروس‌هایی که برای جنگ آماده می‌شوند، به یکدیگر خیره ماندند و در این نگاه، تنفر فناپذیری میانشان رشد کرد. چشمان سبز کورنتین همان گونه که چشمان آبی شاگرد مدرسه‌ی پلی تکنیک رک بودنش را نشان می‌داد، به وضوح حاکی از بدخواهی و دورویی بود.

دومی رفتاری مؤدبانه و حالتی بخشنده داشت، درحالی که اولی خود را مورد توجه قرار می‌داد. یکی شق و رق ایستاده بود و دیگری آشکارا راه می‌داد. یکی احترام طلب می‌کرد و آن دیگری در جست‌وجوی به دست آوردنش بود. حرف یکی می‌توانست این باشد که «بگذار به میدان شویم و پیروز گردیم» و دیگری «ممکن است به تساوی رضایت دهید؟»

دهقانی به هنگام ورود پرسید: «همشهری دوگوا سن سیر این جاست؟»
مرد جوان درحالی که جلو می‌رفت پاسخ داد: «با او چه کار دارید؟»
دهقان تعظیمی کامل کرد و نامه‌ای به دستش داد که مرد جوان آن را
خواند و سپس آن را در میان آتش انداخت. جوابی نداد جز اشاره‌ای با سر و
سپس مرد رفت.

سپس کورنتین با نوعی آزادی رفتار، با آهنگی بزم و محیلاته که
همشهری دوگوا آن را به شدت تحمل ناپذیر می‌یافت، به سوی او رفت: «بدون
شک شما از پاریس می‌آید همشهری؟»
کوتاه پاسخ گفت: «بله.»

- بدون شک مأموریتی در توپخانه به شما محول شده است؟

- نه همشهری، نیروی دریایی.

کورنتین سر سری پرسید: «اوه! پس به برست می‌روید؟»

اما افسر جوان نیروی دریایی پاشنه‌هایش را بدون مجادله‌ی بیش‌تر
چرخاند و بدون کلامی نشان داد که امید مساعدی که حضورش در مادمازل
دوورنوی برانگیخته بود، موهوم و واهی بوده است.

در مورد نهارش با ابتذال بچه‌گانه‌ای به هیاهو پرداخت و از راه پرسش
داشت به سر آشپز و زن مهمانخانه‌چی دستورالعمل غذا یاد می‌داد. بهت و
حیرتش را در مورد راه‌های روستایی و کوهستانی با تحیر فردی پاریسی که از
پبله‌ی ابریشمی خود جدا افتاده، ابراز کرد؛ بی‌رغبتی و انزجار شخص خودنما
و جلف ظاهرسازی را آشکار می‌کرد و همه‌ی این‌ها به نظر می‌رسید کمبود
شخصیت او را نشان می‌دهد، زیرا رفتار و حضورش بیش از این‌ها افاده
می‌نمود.

کورنتین درحالی که به او می‌نگریست که با مزه کردن بهترین شراب سیب
نرماندی، چهره‌اش را در هم می‌کشد، خننده‌ای از سر دلسوزی کرد و به
اعتراض پرداخت.

- یف! شما چه جوری يك چنین چیزی را غورت می دهید؟ نوشابه که نیست، می توانید آن را با قاشق بخورید. تعجبی ندارد که جمهوری به منطقه ای که آدم ها با زدن به بته های سیب و دراز کشیدن در انتظار شلیک به مسافرهای نجاده، شراب درو می کنند، اعتمادی ندارد. فکر آوردن يك تنگ از این مسهل را هم نکن. به جایش کمی شراب سفید و قرمز «بردو»ی خوب بیاور. برو و مطمئن شو آن بالا آتش خوبی درست کرده باشند. این مردم به نظرم بدوی می آیند. اصلاً بویی از تمدن نبرده اند!

سپس با آهی افزود: «تنها يك پاریس در دنیا است، و بدبختی این است که آدم نمی تواند آن را با خود به دریا ببرد!»

به سر آشپز گفت: «این دیگر چیست؟ سُس غنیمتیه؟ می خواهی بگویی با این که این جا لیمو دارید، توی این قلیه ی جوجه سرکه ریخته اید؟ و تا آن جا که به شما مربوط می شود خانم مهماندار، باید بگویم با این ملاقه ی زبر و خشنی که به من دادید، دیشب حتی يك لحظه هم نخوابیدم!»

سپس با اشتیاق بچه گانه ای مشغول شلاق زدن هوا با عصای بلند خود شد. حرکات گستاخانه ای که درجه ی پرداخت و مهارتی که با آن انجامشان می داد، می توانست هر مرد جوانی را در درجه ای بالاتر یا پایین تر از صنوف زراندود «انکرویابل» ها جای دهد.

کورنتین از پشت دست آهسته درحالی که در ضمن صحبت به صورت مهمانخانه چنی نگاه می کرد، به او گفت: «و با این توله خرس های عطر زده می خواهید سطح نیروی دریایی جمهوری را بالا بیاورید؟»

افسر جوان نیروی دریایی زیر لب به زن مهمانخانه چنی گفت: «این مرد جاسوس فوشه است. بر همه جایش کلمه ی پلیس را نوشته اند. قسم می خورم که اون گل ولای پاریسه که هنوز از روی چانه اش پاك نکرده! اما بگذار طعنه زن نخواستش را جمع کند، چون ممکن است به خودش بیاید و ببیند به اش دهنه زده اند!...»

در همین لحظه مادام وارد آشپزخانه شد و مرد جوان با تمام آداب رسمی احترام، جلو پرید.

او گفت: «بفرمایید داخل مادر عزیز، در مدتی که شما این جا نبودید فکر می‌کنم مهمان‌هایی پیدا کردم که در میزبان با ما شریک شوند.»
- میهمان؟ دیوانه شده‌ای؟

با صدای آهسته‌ای ادامه داد: «مادمازل دوورنوی مهمان ما هستند.»
مادر با لحن تندی گفت: «مادمازل دوورنوی بعد از ماجرای «ساونی» سر دار مزد. برای نجات برادرش به لومنان آمده بود!»
کورنتین درحالی که بر کلمه‌ی مادام تأکید می‌کرد، با مهربانی گفت:
«اشتباه می‌کنید مادام، دو تا مادمازل دوورنوی هست، فامیل‌های بزرگ همیشه چندین شاخه دارند.»

تازه وارد که به طرزی خودمانی و دور از نزاکت مورد خطاب واقع شده بود و از همین رو متعجب به نظر می‌رسید، چند قدمی، انگار که گوینده‌ی ناخوانده را آزمایش می‌کند، به عقب برداشت. چشمان سیاهش را با حالتی ثابت بر او گرفت. چشمانی که مملو از زیرکی زنانه بود و در شگفت از این بود که چرا کورنتین مدعی است مادمازل دوورنوی وجود دارد و منظورش از این کار چیست؟

در همین حال، کورنتین مشغول مطالعه‌ی مادام بود و با خود فکر می‌کرد که معشوقه بودن بیش‌تر به او می‌آید تا مادر بودن! پسری بیست ساله نعمتی خداداد بود که با تحسین زن‌بازانه‌ی سیمای درخشنده‌اش آن را از او دریغ می‌کرد. ابروان قوسی و مژگان انبوهش کم‌ترین نشانی از ریزش موهایش را در گذر سیالیان نشان می‌داد و موهای انبوه و سیاهش که با فرقی به دو نیم بر پیشانی‌اش تقسیم شده بود، زیبایی فاخری را بدان می‌بخشید.

خطوط روشن پیشانی‌اش نشان گذر سالیان نبود، بلکه نشانه‌ی جوش و شور جوانی بود و اگر چشمان نافذش کبی سنگین می‌نمودند، با این وجود

کسی نمی توانست اطمینان حاصل کند که این حالت به جهت فرسودگی و خستگی سفر است یا آزادی مفرط در کامجویی!

کورنتین هم متوجه شد که غریبه در شنلی از پارچه‌ای انگلیسی پیچیده شده است و شکل کلاهش که بی شک خارجی بود، هیچ شباهتی به مد آن روز پاریس که اصطلاحاً مد یونانی نامیده می شد، ندارد.

کورنتین موجودی بود که بنا به طبیعتش بیش تر سوء ظن داشت. او بلافاصله در این که این دو غریبه واقعاً همشهری هستند، شک کرد. مادام هم به نوبه ی خود کورنتین را با سرعتی مشابه از نظر گذراند و با نگاهی پر معنی، به سوی پسرش چرخید؛ نگاهی که می توان آن را در کمال وفاداری این گونه ترجمه کرد: «این آدم عجیب غریب دیگر کیست؟ آیا از خودمان است؟»

در جواب این پرسش خاموش، افسر جوان نیروی دریایی با نگاه و تکان دادن دستی که می گفت: «ایمان داشته باش من چیزی درباره ی او نمی دانم و نگاهش را حتی کم تر از تو دوست دارم»، به مطلب پاسخ گفت و سپس با واگذاری وظیفه ی جست و جو برای روشن کردن این راز به مادرش، به کنار زن مهمانخانه چی برگشت و زیر لب گفت: «اگر واقعاً دارد نقش اسکورت خانم را بازی می کند، سعی کن بفهمی کیست و برای چه این نقش را بازی می کند!»

مادام دوگوا درحالی که به کورنتین نگاه می کرد گفت: «پس شما مطمئنید همشهری که مادمازل دوورنوی وجود دارد؟»

- او درست مثل همشهری دوگوا سن سیر با پوست و گوشت و استخوان وجود دارد مادام!

جواب عمیقاً طعنه آمیز بود، اگر چه تنها خانم مضمونش را فهمید و چنان ادا شد که هر کس به جای مادام بود، دست پاچه می شد.

ناگهان پسرش به طرزی ثابت به کورنتین خیره شد و به سردی بدون این که به روی خود بیاورد که جوابش تشویش خاطر آنان را فراهم آورده، ساعتش را بیرون کشید و مادام که نگران و ناراحت بود و می خواست بداند که

آیا اشاره‌ی او تیری خائنانه در تاریکی بوده یا صرفاً جمله‌ای اتفاقی، صحبت را ادامه داد و پخیلی طبیعی گفت: «خدای من، چقدر جاده‌ها ناامن هستند. شوان‌ها آن طرف مورتان به ما حمله کردند. پسر من نزدیک بود آن‌جا وقتی از من دفاع می‌کرد و گلوله به کلاهش خورد جانش را از دست بدهد.»

- چرا مادام، مگر شما در آن دلیجان یستی بودید که راهن‌ها به جای دسته‌ی محافظینش آن را غارت کرده بودند؟ همان که همین حالا ما را این‌جا آورد؟ پس شما باید درشکه را بشناسید. هنگامی که به مورتان می‌رفتم، در راه به من گفتند که دو هزار شوان در حمله به دلیجان شرکت داشتند و همه حتی مسافری هم کشته شده‌اند.

این جواری تاریخ نوشته می‌شود، دری وری! مزخرفی که کورنتین از خود ساخت. آهنگ صدای ساده لوحانه‌اش در این لحظه او را شبیه ولگردی در «لیتل پرووانس»^۱ کرده بود که از شنیدن دروغ بودن خبری سیاسی، نومید شده است.

ادامه داد: «فقط فکرش را بکنید، وقتی مسافری در نزدیکی پاریس به قتل برسند، در بریتانی تا چه اندازه جاده‌ها خطرناک است. به شرفم قسم که به پاریس برمی‌گردم و از آن‌جا تکان نمی‌خورم!»

مادام که فکری ناگهانی تکانش داده بود، از زن مهمانخانه‌چی پرسید: «آیا مادمازل دوورنوی جوان و زیباست؟»

در این‌جا صحبتی که تا اندازه‌ای جذابیت و بازی موش و گربه را برای سه نفر درگیر داشت، با اعلام مهمانخانه‌چی که نهار آماده است، از هم گسیخت. افسر جوان نیروی دریایی دستش را با محرمیتی که به نظر دروغین می‌آمد و شك و ظن کورنتین را تأیید می‌کرد، به مادرش داد و درحالی که به سمت پلکان می‌رفت، از سرشانه‌هایش به کورنتین گفت: «همشهری اگر همشهری

۱. گوشه‌ای آفتابی از باغ توپلریه.

دوورنوی را همراهی می کنید و او پیشنهاد مهمانخانه چی را پذیرفته، پس تعارف نکنید...»

اگرچه این کلمات با بیانی بی اندیشه ادا شد و به هیچ روی مصرانه نبود، اما کورنتین به دنبالشان رفت. مرد جوان دست مادام را محکم گرفت و وقتی حدود هفت هشت پله از مرد پاریسی جلو افتادند، مادام با صدایی آهسته گفت: «می بینی اعمال غیر عاقلانه ای تو ما را در معرض چه خطرات توهین آمیزی قرار می دهد؟ اگر دستمان رو بشود چه جوری فرار کنیم؟ و ببین مجبورم کردی چه نقشی را بازی کنم؟»

وارد اتاق کاملاً جاداری شدند. لازم نبود کسی در غرب زیاد مسافرت کرده باشد تا بفهمد مهمانخانه چی همه ی گنجینه اش را برای استفاده ی مهمانانش بیرون می کشد و اسراف غیر معمولی در بکارگیری آن ها نشان داده است. میز به دقت مزین و چیده شده بود. رطوبت اتاق با آتشی پر شعله دفع و ریشه کن می شد. وضع رومیزی، صندلی ها، بشقاب ها و ظروف، زیاد رقت انگیز نبود. برای کورنتین روشن بود که به قول ضرب المثلی مردمی، مهمانخانه چی برای خوشامد غریبه ها «خودش را جر» داده است. بنابراین به خودش گفت: «این آدم ها آن چیزی که ظاهرشان نشان می دهد، نیستند. این یارو، آن جوان، حتماً دو سه تا کلک توی آستین دارد، یارو احمقه، ولی فکر می کنم از نظر توداری دست کمی از من ندارد!»

افسر جوان نیروی دریایی، مادرش و کورنتین منتظر مادمازل دوورنوی که مهمانخانه چی رفته بود خبرش کند، بودند، ولی غریبه ی زیبا ظاهر نشد. مرد جوان گمان برد که مادمازل معترض است و درحالی که ترانه ی «دفاع امپراطوری امید ماست» را زمزمه می کرد، با میل زنده ای به غلبه بر تردیدهایش به سوی اتاق مادمازل دوورنوی به راه افتاد تا او را با خود بیاورد. شاید می خواست شك و تردیدهایش را در مورد او حل نماید، و یا شاید فقط می خواست قدرتی را که هر مردی آرزو دارد بر زن زیبایی اعمال کند، به کار گیرد.

کورنتین با خود گفت: «اگر او جمهوری خواه است حاضرم دارم بزنند!
شانه هایش را مثل درباری ها حرکت می دهد!»
و درحالی که به مادام «دوگوا» نگاه می کرد ادامه داد: «و اگر این مادرش
باشد پس من هم حتماً پاپ هستم! این جا حتماً شوان گیر آورده ام! چطور است
در مورد شایستگی شان تحقیق کنم؟»

در باز شد و افسر جوان نیروی دریایی در کنار مادمازل دوورنوی پدیدار گردید. با دقتی مؤدبانه و بهره‌ای از رضایت‌مندی او را به سوی میز هدایت کرد.

ساعتی گذشته بود، در عین حال هدر نرفته بود. مادمازل دوورنوی با کمک فرانسین لباس سفر به تن کرده بود، لباسی که شاید از جامه‌ی بلند مجلس رقص هم مغشوش‌کننده‌تر به نظر می‌رسید. سادگی‌اش هنر زنی را نشان می‌داد که آن قدر زیبا هست تا از آرایش صرف نظر کند. زنی که می‌دانست چگونه آرایشی سبک و مطبوع بر چهره‌ی خود بنشانند. لباس سبزی به تن کرده بود. برش چسبان لباس که با مهره‌هایی تزیین یافته بود، اندامش را نمایان می‌ساخت؛ مدلی که برای دختران جوان طراحى نشده بود. کمر بند نرمش حرکات ظریفش را به نمایش می‌گذاشت.

خنده‌کنان وارد شد. با شیرینی طبیعی زنانه‌ی که می‌توانند دندان‌های نیمه‌سفاف چون چینی‌شان را در دهانی شکفته به نمایش گذارند، و دو چال بر گونه‌هایش بود به تازگی و طراوت چال گونه‌های بچه‌ها؛ بدون کلاه که قبلاً تقریباً او را از نگاه خیره‌ی افسر نهان ساخته بود. به سادگی می‌توانست هزار و

يك نیرنگ به کار گیرد. زنی ظاهراً بی هنر که برای خودنمایی از جذابیت و زیبایی چهره‌ی مجذوب‌کننده و سرش استفاده می‌کند. لباسش چنان به شخصیت و ظاهرش می‌آمد که او را بسیار جوان‌تر از آنچه بود، نشان می‌داد و به نظر مادام دوگوا چنین آمد که در برآورد سن او - که فکر می‌کرد بیست ساله باشد - دست بالا را گرفته است.

طنازی و عشوه‌گری لبانی که ظاهراً برای خشنود ساختن و لذت دادن به مردم طراحی شده بود، امیدهای مرد جوان را برانگیخت. اما مادمازل دوورنوی با خم کردن آرام سر، بدون این که به او نگاهی بیندازد از او تشکر کرد و با برخوردی بی‌علاقه و مشوش‌کننده او را ترك گفت.

در چشمان غریبه‌ها این خودداری نه محتاطانه بود و نه تحريك‌کننده، بل به نظر می‌رسید که ناشی از بی‌تفاوتی واقعی یا جعلی است. حالت بی‌ترویر و صاف و ساده‌ی چهره‌ی آشنای جدیدشان که می‌دانست چگونه خود را بگیرد، هیچ چیزی را بروز نداد. هیچ نقشه‌ای برای فتح و غلبه مشاهده نمی‌شد. رفتار فریبنده و دلربایانه‌ای که افسر جوان را شیفته و دلخوش گردانده بود، به نظر نعمتی طبیعی می‌آمد. افسر جوان با کمی دلتنگی به صندلی خود بازگشت.

مادمازل دوورنوی دست فرانسین را گرفت و با شیرینی خطاب به مادام دوگوا گفت: «مادام ممکن است لطف بفرمایید به این دختر که بیش‌تر به او چون دوستم می‌نگرم تا خدمتکار، اجازه دهید با ما نهار بخورد؟ در این روزگار طوفانی تنها با مهر و محبت می‌شود صمیمیت و فداکاری را تلافی کرد و البته چه چیز دیگری به جز این برایمان مانده است؟»

این کلمات آخر با صدایی آهسته بیان شد.

مادام دوگوا با تواضعی زنانه و رسمی که نازضایتی او را از روبه‌رو شدن با هر زن جذابی نشان می‌داد، پاسخ داد. سپس برگشت و زیر لب در گوش افسرش گفت: «اوه! روزگار طوفانی! وفاداری مادام و خدمتکار! این نمی‌تواند مادمازل دوورنوی باشد، یکی از جانورهایی است که فوشه فرستاده!»

مهمانان در حال نشستن پشت میز بودند که مادمازل دوورنوی متوجه کورنتین شد که هنوز با چشمانش دو غریبه را تحت تجزیه و تحلیل هوشیارانه‌ای قرار می‌داد، به ترتیبی که آن‌ها قطعاً از این بابت احساس ناراحتی می‌کردند.

مادمازل دوورنوی گفت: «همشهری! طبیعتاً شما خیلی با ادب هستید که مثل سایه هر قدم مرا تحت نظر گرفته‌اید، وقتی جمهوری پدر و مادرم را به دار سپرد، آن قدر بزرگوار نبود که يك نگهبان در اختیار من قرار بدهد. هر چند، خواسته یا ناخواسته مرا با فداکاری فوق‌العاده‌ای اسکورت و مراقبت نموده‌اید.» و در این جا آهی کشید: «قصد ندارم اجازه دهم نگرانی مهربانانه‌ی شما به خاطر آسایش من باعث مزاحمت و پریشانی‌تان شود. من این جا در امانم، می‌توانید بروید!»

سپس نگاه خیره و اهانت‌آمیزی به او کرد. کورنتین لبخندی را که می‌رفت بر لبان حيله گرش چین بیندازد، فرو نشاند و با احترام تعظیم کرد و گفت: «اطاعت از شما همیشه باعث افتخار خواهد بود همشهری! زیبایی تنها ملکه‌ای است که يك جمهوری خواه واقعی می‌تواند با خوشحالی به آن خدمت کند!»

در حالی که می‌رفت، چشمان مادمازل دوورنوی از شادی برق زد و با یکدلی شادمانه‌ای به فرانسین نگاه کرد، چنان که مادام دوگوا که حسادت تخم بی‌اعتمادی را در وجودش کاشته بود، احساس کرد مایل است ظن و تردیدی را که زیبایی کامل مادمازل دوورنوی برانگیخته بود، زها کند.

در گوش پسرش گفت: «این امکان هست که او خود مادمازل دوورنوی باشد!»

مرد جوان که هیجان محتاط‌ترش کرده بود جواب داد: «در مورد محافظینش چه می‌گویید؟ زندانی دولته یا تحت‌الحمایه‌ی دولت، دوسته یا دشمن؟»

چشمان مادام دوگوا باریک شد، انگار می گفت این راز همیشه هم برایش به صورت يك راز باقی نخواهد ماند.

به نظر رسید که با خروج کورنتین عدم اعتماد افسر جوان فروکش کرد و چهره اش حالت عبوس خود را از دست داد. نگاه هایی که بر مادمازل دوورنوی می انداخت چنین نشان می داد که در مورد زنان بیش تر ضعف دارد، تا گرمی و شوق کششی نوشکفته. عکس العمل دخترک مدام با ملاحظه تر می شد. او دوستی اش را برای مادام دوگوا نگه می داشت. مرد جوان به تلخی آزرده خاطر شده بود، در حالی که هیچ کس جز خودش در این امر مقصر نبود. سعی کرد متقابلاً خود را بی احساس جلوه دهد. در عین حال به نظر نمی آمد که مادمازل دوورنوی از تاکتیک او مطلع باشد. او خود را چون شخصی بی مدعی که در ضمن خجالتی هم نیست، نشان می داد و بدون این که موقرنمایی کند، خویشتن داری می کرد. برخورد اشخاصی که ظاهراً مقدر بود تنها با هم آشنا شوند، هیچ گونه هم فکری و همدلی گرمی را بین آنها بر نیانگیخت. حتی بی ادبی خشکی بین شان بروز کرد. نوعی پریشانی و ناراحتی همه ی خوشی و لذتی را که مادمازل دوورنوی و افسر جوان از مدت ها قبل انتظارش را می کشیدند، خراب کرد.

وقتی زن ها با هم هستند، چنان حس قابل تحسینی از آنچه احتمالاً از نظر اجتماعی درخور و مناسب است دارند و چنان منافع و وجوه مشترکی پیدا می کنند و یا آن قدر از برخوردهای با روح لذت می برند که همیشه می دانند چگونه در این موقعیت ها یخ سردی را بشکنند. چنان که گویی از فکری مشترك تکان خورده باشند، دو همنشین ناگهان بی ریا شروع کردند به دست انداختن مرد جوان گوشه گیری که مصاحبشان بود، و بدون کوچک ترین توجه و نگرانی در مورد او، با هم در مسخره و ریشخند کردن او به رقابت پرداختند. این اتفاق عمل، آزادشان کرد. برای کسی که نازاحت و گرفتار پریشانی است، نگاه و کلمات به نظر پر معنی می رسد، اما نگاه و کلمات در این بازی طنزآلود هیچ

اهمیتی نداشت. نتیجه این بود که در پایان نیم ساعت، دو زنی که دشمنان محض یکدیگر به شمار می رفتند، به نظر بهترین دوستان روی زمین آمدند!

افسر جوان از این که تا این اندازه به خاطر بی قیدی مادمازل دوورنوی آزرده خاطر گردیده بود، از خود متعجب شد و از این که میزش را با او شريك شده، پشیمانی و خشم سوزنده ای نشان می داد.

مادمازل دوورنوی به مادام دوگوا گفت: «مادام، پسر شما همیشه این طور افسرده اند؟»

مرد جوان در جواب گفت: «مادمازل، داشتم از خودم می پرسیدم شادمانی ای که بلافاصله از بین برود، چه فایده ای دارد؟ اشتیاق من به سرخوشی دلیل غمگین بودن من است.»

مادمازل دوورنوی با خنده جواب داد: «این ها همه غزل اند، و بیش تر طعم و بوی دادگاه می دهند تا مدرسه ی پلی تکنیک!»

مادام دوگوا که برای بر جای خود نشانیدن غریبه دلایل خودش را داشت، گفت: «تنها فکری طبیعی را بیان کرد مادمازل!»

مادمازل دوورنوی به مرد جوان می خندید و او را چنین خواند:

«بخندید، اگر نام آنچه را که خوشتان می آید شادمانی بگذارید شما را این طور غمگین می کند، وقتی گریه می کنید چه احساسی دارید؟»

خنده و نگاه تحريك آمیزش به افسر کمی امید داد. اما بعد، از آن جا که زن ها همیشه باید زیاده روی کنند یا به اندازه ی کافی جلو نروند، پس از نگاهی که برقش مرد جوان را می طلبید و قول ها می داد و در آن مدعی فتحی بود، مادمازل دوورنوی جملات زن بازانه ای را با عقب نشینی سردی از سوی او دریافت کرد، و متناوباً با مانوری که زن ها اغلب برای پنهان کردن احساسات واقعی خود به کار می برند، پیش روی کرد و سپس پس کشید.

برای لحظه ای - يك لحظه ی مجرد - درست در لحظه ای که هريك از آن ها در انتظار پلك های پایین افتاده ی دیگری بود، افکار واقعی شان را با هم رد

و بدل کردند. و ناگهان قلب‌هایشان با هم در يك زمان زکورو و روشن شد! پس به سرعت چشمانشان غمگین و افسرده پایین افتاد. شرمسار از گفتن آن همه، تنها در لحظه‌ای، جرئت نکردند بار دیگر به یکدیگر نگاه کنند، و مادمازل دوورنوی نگران فریفتن غریبه با حالت مؤدبانه‌ای پس کشید و به نظر رسید که بی‌صبرانه در انتظار خاتمه‌ی غذاست.

مادام دوگوا اشاره کرد: «باید در زندان خیلی رنج کشیده باشید مادمازل.»

- البته مادام، هنوز هم فکر می‌کنم در زندانم.

- اسکورت شما مأمور محافظت از شماست یا زاع سیاهتان را چوب

می‌زند؟ جمهوری شما را گرانقدر می‌دارد یا به شما مشکوک است؟

غریزه‌ی مادمازل دوورنوی به او گوشزد می‌کرد که او برای مادام دوگوا

کم‌ترین ارزشی ندارد و از همین رو با این سؤال رمید. در جواب گفت: «مادام،

در این لحظه دقیقاً نمی‌دانم روابطم با جمهوری چگونه است!»

مرد جوان با ریشخند سبکی گفت: «شاید برای امنیت جمهوری

داوطلبانه از ترس می‌لرزید!»

مادام دوگوا گفت: «چرا نباید به اسرار فرد احترام گذاشت؟»

- بله، اسرار شخص جوانی که به جز بدبختی‌هایش چیزی درباره‌ی

زندگی نمی‌داند خیلی هم جالب نیست!

مادام دوگوا نگران ادامه‌ی صحبتی که می‌توانست به وسیله‌ی آن آنچه را

که می‌خواهد بداند دریابد، ادامه داد: «اما به نظر می‌رسد کنسول اول مقاصد

متعالی‌ای دارند. آیا نمی‌خواهند جلو اجرای قانون مهاجرین یا هر چه که نامش

داده‌اند را بگیرند؟»

با تأکیدی که شاید زیاده‌از حد بود، افزود: «حقیقت دارد مادام، ولی در

این صورت چرا ما باید وانده و بریتانی را تحریک به شورش کنیم؟ چرا باید

فرانسه را به آتش بکشیم؟...»

احساس گرمی که به نظر می‌رسید در این فریاد با آن خود را سرزنش

می‌کند، افسر جوان را از جا پُراند. چهره‌اش را از نزدیک مورد ارزیابی قرار داد، اما نتوانست مطمئن شود که از به آتش کشیدن فرانسه منجر است یا به آن دلبستگی دارد! پوست خوش ترکیب و رنگ و روی زنده‌اش همچون نقاب، سد مؤثری بر راه مکاشفه‌ی مرد جوان بود. کنجکاوی گریز ناپذیری او را به این زن غیر معمولی که با کشش وحشیانه‌ای به سویش جلب می‌شد، نزدیک می‌کرد.

پس از لحظه‌ای درنگ ادامه داد: «مگر شما به ماین نمی‌روید؟»

مرد جوان پرسشگرانه پاسخ داد: «بله مادمازل!»

– بسیار خوب مادام، چون پسر شما در خدمت جمهوری است...

مادمازل دوورنوی این را تصادفاً گفت، اما در همین حال نگاه سریعی به دو غریبه انداخت، از آن نوع نگاه‌ها که مخصوص زن‌ها و دیپلمات‌هاست: «باید نگران هجوم شوان‌ها باشید. اسکورت را نباید دست کم گرفت. حالا که تقریباً با هم همسفر شده‌ایم، با ما تا ماین بیاید.»

مادر و پسر تعارف کردند و به نظر می‌رسید با هم مشورت می‌کنند.

– مادمازل نمی‌دانم با گفتن این مسئله به شما رازی را افشا می‌کنم یا نه، ولی برای کار بسیار مهمی لازم است امشب حتماً نزدیک فوزره باشیم و هنوز هم وسیله‌ای پیدا نکرده‌ایم، اما طبیعتاً زن‌ها آن قدر مهربانند که شرمم باد اگر به شما اعتماد نداشته باشم.

و اضافه کرد: «همه مثل هم‌اند. قبل از این که خودمان را به دست شما بسپاریم، باید حد اقل بدانیم که آیا این احتمال وجود دارد که از چنگتان صحیح و سالم خارج شویم یا نه؟ شما ملکه هستید یا اسیر محافظین جمهوری خواه؟ رک گویی این سرباز جوان را ببخشید، ولی من در وضعیت شما هیچ صراحت و روشنی‌ای نمی‌بینم...»

– ما در دورانی زندگی می‌کنیم که هیچ اتفاقی روشن و طبیعی نیست مسیو، اما باور کنید برای پذیرفتن احتیاجی به تعارف ندارید.

و با تأکید اضافه کرد: «آن هم پذیرفتن پیشنهاد صریح کسی که هیچ

توجهی به دشمنی های سیاسی ندارد!»

و با نگاه هوشیارانه ای که به جمله ی پیش پا افتاده اش معنی می داد گفت:

«سفری که این گونه ترتیب یابد، خالی از خطر نیست.»

مادمازل دوورنوی با لبخندی تمسخرآمیز پرسید: «از چه چیز ممکن است بترسید؟ من که خطری نمی بینم.»

مرد جوان به خود گفت: «آیا او می تواند زنی با نگاهی گرم و سوزان چون نگاه من باشد؟ و با حرف زدنش، آن هم با چنین ملاحظتی، دارد برایم دام پهن می کند؟»

در آن دم، صدای واضح و طنین انداز جیغ جفدی که به نظر می رسید بر دودکش بخاری مهمانخانه نشسته است، چون اخطار شومی به گوش رسید.

مادمازل دوورنوی گفت: «این دیگر چیست؟ برای شروع سفرمان شگون ندارد...» و با حرکتی حاکی از تعجب پرسید: «اما چطور این جا جفدها وسط روشنایی روز جیغ می کشند؟»

مرد جوان به سردی گفت: «بعضی اوقات اتفاق می افتد مادمازل!» و ادامه داد: «شاید قدم ما برایتان نحس باشد، این همان چیزی نیست که به آن فکر می کنید؟ پس اجازه بدهید با هم سفر نکنیم.»

این کلمات با خودداری و آرامشی بیان شد که مادمازل دوورنوی را متعجب ساخت.

با تکبر کاملاً اشراف منشانه ای گفت: «مسیو، دلم نمی خواهد شما را تحت فشار بگذارم، ولی اگر مادام تنها بودند حتماً اصرار می کردم. بگذارید آزادیمان را چنان که جمهوری به ما اجازه داده، حفظ کنیم.»

قدم های سنگین نظامیان در گذرگاه شنیده شد و لحظه ای بعد فرمانده هولوت با چهره ای عبوس ظاهر شد.

مادمازل دوورنوی درحالی که می خندید، با دست به سوی صندلی ای که نزدیکش بود اشاره کرد و گفت: «بیایید داخل کلنل، چون باید مسایل دولتی را

مورد مذاکره قرار دهیم. اما این قدر جدی نباشید. چی شده؟ شوان ها این جا هستند؟»

فرمانده گیج و مبهوت به غریبه ی جوان خیره ماند و با دقت فوق العاده ای مشغول و ارسی او شد. افسر درحالی که متوجه هم میزش بود گفت: «مادر، باز هم خرگوش می خواهید؟»

سپس به فرانسین گفت: «شما چیزی نخوردید مادمازل.» اما تعجب هولوت و میل مادمازل دوورنوی به دانستن، چنان شدید بود که انگار عدم توجه بدان خطرناک می نمود.

مرد جوان با لحن شدیدی پرسید: «چی شده فرمانده؟ فکر می کنید مرا می شناسید؟»

جمهوری خواه جواب داد: «شاید!»
- بله فکر می کنم احتمالاً در آکادمی شما را دیده ام.
فرمانده با تندی پاسخ داد: «من هیچ وقت مدرسه نرفته ام. بگویید ببینم مال کدام مدرسه هستید؟»
- مدرسه ی پلی تکنیک.

فرمانده که تنفر و بیزاری پایان ناپذیری از آن مهد کودک نظامی داشت، اظهار کرد: «اوه، بله، سربازخانه ای که در آن تلاش می کنند توی خوابگاه سرباز بسازند، متعلق به کدام دسته هستید؟»
- نیروی دریایی.

هولوت با لبخندی کینه جویانه گفت: «خیلی از بچه های آکادمی را توی نیروی دریایی می شناسید؟»

- آکادمی فقط افسر توپخانه تربیت می کند.
با وقار و سنگین ادامه داد: «و مهندس...»
مرد جوان مضطرب شد: «در مورد من به خاطر اسم استثناء قایل شدند.»
و توضیح داد: «در خانواده ی ما همیشه به نیروی دریایی رفته اند.»

هولوت جواب داد: «که این طور! نام خانوادگی شما همشهری؟»
- دوگوا سن سیر.

- پس شما را در مورتان به قتل رسانده اند!
مادام دوگوا با نشاط داخل گفت و گو شد: «خیلی نزدیک بود، دوگلوله به
پسرم اثابت کرد...»

هولوت درحالی که به مادر واقعی نمی گذاشت، گفت: «اوراق شناسایی
دارید؟»

(
افسر جوان درحالی که به نوبت چهره‌ی عبوس فرمانده و مادمازل
دوورنوی را با چشمان آبی کینه جویی و ارسی می کرد، معصومانه پرسید:
«می خواهید آن ها را بخوانید؟»

- سگ توله‌ی دم در نیاورده‌ای مثل تو که نمی خواهد مرا دست بیندازد،
می خواهد؟ یا اوراقت را بده یا با من بیا!

- آقای عزیز، من يك قناری مشمول نیستم. مجبور نیستم به سئوالات
شما جواب بدهم. شما کی هستید؟

فرمانده جواب داد: «افسر فرمانده این منطقه.»

- اوه، پس گرفتار وضع نومید کننده‌ای شده‌ام. اسلحه به دست دستگیر
می شوم!

و گیلای شراب قرمز به فرمانده تعارف کرد.

هولوت جواب داد: «تشنه نیستم، اوراقت را بده!»

در همین لحظه صدای جلینگ جلینگ اسلحه‌ها و پای سربازان در جاده،
هولوت را به کنار پنجره کشاند. مادمازل دوورنوی از دیدن قیافه‌ی
رضایت‌مندانه‌ی او بر خود لرزید. این نشانه که علامت علاقه‌مندی مادمازل بود،
مرد جوان را دلگرم ساخت. دست‌ها را در جیب کت سوارکاری اش کرده بود و
با آن‌ها ور می رفت. کیف بغلی ظرفی را بیرون کشید و اوراق را به هولوت داد.
هولوت آهسته مشغول خواندن شد. توضیحات پاسپورت را با چهره‌ی مظنونی

که در مقابلش بود، مقایسه کرد و درحالی که مشغول بررسی اوراق شناسایی بود، جیغ جغد دوباره به گوش رسید، اما این بار به سادگی می شد تحریر صدای انسانی که آن را تقلید می کرد، شناخت.

فرمانده پاسپورت مرد جوان را با لبخندی تمسخرآمیز پس داد و گفت: «خیلی خوب است، ولی مجبورم از شما بخواهم با من به قرارگاه منطقه بیایید.»
مادمازل دوورنوی با صدایی ناراحت پرسید: «برای چه او را به پادگان می برید؟»

فرمانده با اخم و تروشویی معمولی اش جواب داد: «به شما مربوط نیست دختر کوچولو!»

آزرده از بیان سرباز قدیمی و بیش تر به خاطر این که این گونه در برابر مردی که تحسینش می کرد، تحقیر شده بود، به ناگهان با رها کردن رفتار کاملاً خویشان دارانه ای که تا آن لحظه آن را حفظ کرده بود، برخاست و با رنگ و روی پریده و چشمانی که برق می زد، به نرمی و با نوعی لرزش در صدا فریاد کشید: «بگو ببینم، آیا این مرد خلاف قانون رفتار کرده؟»

هولوت به خشکی جواب داد: «بله! حداقل این طور به نظر می رسد.»
مادمازل دوورنوی حرف هولوت را به خودش برگرداند: «بله، خوب، من هم از شما می خواهم که دست از سرش بردارید! می ترسید فرار کند؟ بناست تا ماین با من اسکورتش کنید. او و مادرشان با ما در درشکه خواهند بود، اظهار نظر هم نکن، این چیزی است که من می خواهم.» و درحالی که می دید هولوت اخم هایش را در هم کشیده، اضافه کرد: «خوب حالا چه می گوید؟ هنوز هم به نظرتان مشکوک می آید؟»

- بدبختانه کمی به نظرم مشکوک می آید.

- پس می خواهید با او چه کار کنید؟

فرمانده با کنایه گفت: «هیچی، فقط شاید بزمن با يك تکه سرب مغزش را سرد کنم، آدم عجولیه!»

مادمازل دوورنوی بلند گفت: «شوخی می کنی کلنل!»
فرمانده با تکان سر به افسر جوان گفت: «بیا رفیق، گفتم بیا، مارش برو!»
به این جمله ی گستاخانه مادمازل دوورنوی آرام خندید و با حرکت
مدافعه ای مملو از شأن و بزرگی به مرد جوان گفت: «تکان نخور!»
مرد جوان در گوش مادرش زمزمه کرد و مادر اخم هایش را در هم کشید:
«چه تصویر زیبایی از مبارزه جویی!»

آزردگی و دست چینی از احساسات برانگیخته شده، درونش را انباشته
بود و رنگ از رخسار پاریسی پرانده بود. فرانسین، مادام دوگوا و پسرش، همه
برخاستند. مادمازل دوورنوی با چند گام سریع، خود را مابین آن ها و فرمانده که
می خندید، قرار داد. به سرعت دو حلقه ی کت زنانه اش را باز کرد. نامه ی
سرگشاده ای را بیرون کشید و با کوری زنانه ای نسبت به همه چیز به جز
احساس قدرتش که به طور جدی مورد تهدید قرار گرفته بود و همچنین
بی صبر و در جست و جوی لذت بردن از اعمال قدرتش، همچون کودکی با
اسباب بازی ای جدید، آمرانه آن را به فرمانده عرضه کرد.
با لبخندی تمسخرآمیز گفت: «بخوانش!»

به سوی مرد جوان بازگشت و با از خودبی خودشدگی پیروزمندانه ای، با
حالتی که در آن هم عشق بود و هم بدخواهی، به او نگریست. هر دو چهره
روشن شد و با شادی، سرزنده گردید و رنگی به خود گرفت. احساسات مخالف
در قلب هایشان به ستیز برخاست. با يك نگاه، مادام دوگوا بر خود روشن
ساخت که لطف و مهربانی مادمازل دوورنوی را بیش تر به عشق نسبت دهد تا
صنقه، و شکی نبود که حق با او بود. با تشخیص آنچه این نگاه زنانه بیان
می داشت، غریبه ی زیبا ابتدا از شرم سرخ شد و پلک هایش را در بهت و
گیج ببری پایین انداخت، سپس درحالی که در برابر تهدیدی که نگاه مادمازل
دوورنوی مدعی آن بود مقاومت می کرد، سرش را آماده برای برخورد با همه ی
چشم ها و نگاه ها بلند کرد.

فرمانده گیج و مبہوت نامہ را پس داد؛ نامہ ای کہ تصدیق امضای وزراء را بر خود داشت و سفارش می کرد ہمہ ی مقامات مسئول از دستورات این شخص اسرار آمیز اطاعت کنند! شمشیرش را از غلاف کشید و بر عرض زانویش شکست و تگہ ہایش را بر زمین انداخت. بعد گفت: «خوب مادمازل! احتمالاً شما می دانید چہ باید بکنید، ولی يك جمہوری خواہ، عقاید و غرور خودش را دارد. من نمی توانم تحت فرماندہی دخترہای خوشگل خدمت کنم. تا امروز عصر کنسول اول استعفای مرا خواہند داشت و مردان دیگری بہ غیر از ہولوت از شما اطاعت خواہند کرد. وقتی از درك کردن باز می مانم، می ایستم. آن ہم وقتی کہ فرض این است کہ می فہمم!»

لحظہ ای بہ سکوت گذشت، اما سکوت را دختر پارسی شکست. بہ سمت فرماندہ رفت، دستش را بہ سویش دراز کرد و گفت: «کلنل، ہر چند ریش و سبیلتان کمی بلند شدہ، ولی می توانید بہ من سلام بدہید. شما مردی ہستید کہ می توان حقیقتاً مرد صدایش کرد!»

فرماندہ در حالی کہ بوسہ ی عجیب غریبی بر دست این دختر غیر معمولی کہ بہ سویش دراز شدہ بود می کاشت، جواب داد: «از این کہ يك مرد ہستم خوشحالم مادمازل!» و بعد در حالی کہ انگشتش را بہ نشانہ ی تہدید بہ سوی مرد جوان بلند می کرد، افزود: «و در مورد شما فقط می توانم بگویم این دفعہ شانس آوردید!»

غریبہ لبخند زنان گفت: «فرماندہ خوب من، وقتش رسیدہ کہ بہ این نمایش مضحك خاتمہ دہیم. اگر بخواہید با شما بہ پادگان می آیم.»
- بدون شك ہمراہ سوت سوتك نامرئیت مارش اتر!...

افسر نیروی دریایی با ظاہری کہ حاکی از تعجب واقعی بود پرسید:
«مارش اتر دیگر کیست؟»

- مگر ہمین حالا صدای سوت را نشنیدی؟
مرد جوان جواب داد: «ممکن است پیرسم این موضوع چہ ربطی بہ من

دارد؟ فکر می‌کردم سربازهایی که به این‌جا آورده‌اید تا ما را دستگیر کنند به شما این جوری علامت می‌دهند!»

- واقعاً؟ پس این‌طور فکر می‌کردی!

- به خدا بله! اما شرابت را بخور، خوشمزه‌ست.

فرمانده متعجب از حیرت کاملاً طبیعی مرد جوان، سبکی باور نکردنی رفتارش و جوانی چهره‌اش که با طره‌ی موهای فر خورده‌اش تقریباً بچه‌گانه به نظر می‌رسید، در میان شك و تردید متزلزل ماند. سپس متوجه مادام دوگوا شد که سعی می‌کرد نگاه‌های پسرش را به مادمازل دوورنوی تعبیر و تفسیر کند و با لحن شدیدی پرسید: «شما چند ساله هستید همشهری؟»

- افسوس آقا، خواسته‌های جمهوری مرتب سخت‌تر می‌شوند! سی و هشت سال دارم!

- اگر يك کلمه‌ی دیگر از حرف‌هایتان را باور کردم، می‌توانند با تیر مرا بزنند! مارش اتر این‌جاست. خودش بود که سوت کشید. شما شوان هستید. فقط لباس‌هایتان را عوض کرده‌اید. رعد خدا! دستور می‌دهم مهمانخانه را محاصره کنند و همه‌جا را بگردند.

صدای سوت نامنظمی مثل همان که قبلاً شنیده شده بود، حرف فرمانده را قطع کرد. خوشبختانه او با عجله به پاگرد رفت و متوجه رنگ پریده‌ی چهره‌ی مادام دوگوا نشد! از آن‌جا هولوت سوت‌زن را دید. درشکه‌چی درحالی که اسب‌هایش را به دلیجان پست یراق می‌کرد، سوت می‌کشید و با این فرض که اگر کسی فکر کند شوان‌ها این ريسك را می‌کنند که وسط الن سن ظاهر شوند، فکر مزخرفی کرده، شك و تردیدش را کنار نهاد. باز دچار بحیرت و سردرگمی شد.

وقتی هولوت به اتاق برمی‌گشت، مادر داشت با تأکید به پسرش می‌گفت: «این دفعه می‌گذارم بگذرد، ولی بعداً برای بلایی که این‌جا به سرمان آورده باید تقاص پس بدهد!»

چهره‌ی پریشان افسر شجاع حاکی از مبارزه‌ای بود که قلبش بین تعهد به وظایفش از سویی و طبیعت خوب و طبیعی‌اش از سوی دیگر درگیر آن بود. علی‌رغم این که حالا معتقد شده بود که اشتباه کرده، هیچ تغییری در قیافه‌ی سرسختش دیده نمی‌شد. جام شراب را گرفت و گفت: «مرا ببخشید رفیق، اما آکادمی شما افسرهای خیلی جوانی را به ارتش می‌فرستد.»

افسر نیروی دریایی دروغین لبخند زنان پرسید: «و راهزن‌ها مردان جوان‌تری را به خدمت می‌گیرند، نمی‌گیرند؟»

مادام دوگوا پرسید: «فکر می‌کردید پسر چه کسی است؟»

— گارس! رهبری که برای شوان‌ها و وانده‌ای‌ها از سوی کابینه‌ی لندن فرستاده شده. مردی که مارکی دومونتورا صدایش می‌زنند. فرمانده با چشمانی گوش به زنگ، به چهره‌ی دو شخص مشکوک نگاه کرد، اشخاصی که با ابروانی بالا رفته و متعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند. آن‌ها گفت و گوی خاموشی را انجام می‌دادند که می‌توان آن را این گونه ترجمه کرد:

— می‌دانی این که گفت چه کسی است؟

— نمی‌دانم، تو چطور؟

— هیچ وقت اسمش را شنیده‌ام.

— این احمق درباره‌ی چی و راجی می‌کند؟

— یاوه‌گویی می‌کند.

تغییر ناگهانی رفتار مادمازل دوورنوی و بی‌تفاوتی ظاهراً خونسردانه‌اش وقتی نام ژنرال سلطنت طلب را شنید، از چشمان همه مخفی ماند و هیچ کس به جز فرانسین متوجه آن نشد؛ تنها کسی که تغییرات زیرکانه‌ی حالت چهره در آن سیمای جوان برایش آشنا بود.

فرمانده که کاملاً عقب نشسته بود، دو تکه‌ی شمشیرش را برداشت و به مادمازل دوورنوی که رک‌گویی گرمش راه ورود به قلب او را یافته بود، نگاهی

انداخت و گفت: «و در مورد شما مادمازل، چیزی را که گفتم پس نمی گیرم و بناپارت فردا تکه های شکسته شمشیرم را خواهد داشت، مگر این که...»
مادمازل درحالی که به زحمت طغیان و ناراحتی خود را کنترل می کرد، بلند گفت: «آه، من توجهی به بناپارت، جمهوری شما، شوان ها، شاه و گارس... هیچ کدام ندارم!»

چهره اش با حال و هوایی مخصوص و شورانگیز، روشن و سرزنده شد و می توانستی ببینی که اگر روزی فرا رسد که قلبش شخصی را در درون خود برگزیند، تمام دنیا هیچ به حساب خواهد آمد. ولی بلافاصله متانت و آرامش غلط اندازش را دوباره به دست آورد و به خود چنان نگریست که گویی بازیگری است که چشم همه ی بینندگان بر او متمرکز شده است.

فرمانده به تندی برخاست، ناراحت و مضطرب. مادمازل به دنبالش به پاگرد رفت، او را متوقف کرد و با نگرانی عمیقی پرسید: «آیا دلیل محکمی برای ادعای خود دارید؟»

- رعد خدا، مادمازل! اسکورت شما به من اخطار کرد که مسافری این دلیجان و درشکه چی را شوان ها به قتل رسانده اند، که می دانستم. اما چیزی را که نمی دانستم نام مسافرین مرده بود. حالا می دانم که دوگوا سن سیر صدایش می کردند!

با حرکتی حاکی از بیزاری و تنفر بلند گفت: «اوه، اگر کورنتین در این قضیه دستی داشته باشد جای تعجب نیست.»

فرمانده رفت، بدون این که جرئت کند بار دیگر نگاهی به مادمازل دوورنوی که زیبایی خطرناکش قلبش را می آزارد، بیندازد. به هنگام رفتن به طبقه ی پایین با خود گفت: «اگر دو دقیقه بیش تر می ماندم، آن قدر ابله بودم که شمشیرم را پس بگیرم و اسکورتش کنم!»

مادام دوگوا داشت مرد جوان را نگاه می کرد که با چشمانی ثابت بر دری که مادمازل دوورنوی از آن بیرون رفته بود، خیره مانده بود. مادام با صدای

آهسته‌ای گفت: «همیشه همین است! زن خطری است که مرگ را در آن می‌بینی. يك عروسك مومی کاری می‌کند که همه چیز را فراموش کنی، چرا اجازه دادی سر میز ما بنشیند؟ چه جور مادمازل «دوورنوی» ای می‌تواند باشد که دعوت غریبه‌ها را برای صرف غذا می‌پذیرد و آبی‌ها اسکورتش می‌کنند و با نامه‌ای که مثل یادداشت عاشقانه توی کتش قایم کرده، آن‌ها را خلع سلاح می‌کند؟ حتماً یکی از آن موجودات شیطان صفتی است که فوشه برای گیر انداختن تو از آن استفاده می‌کند و نامه‌ای را هم که نشان داد، به‌اش داده بودند که علیه تو با آن از «آبی‌ها» کمک بگیرد.»

مرد جوان با چنان لحن خصومت آمیزی جواب داد که قلب مادام را سوراخ کرد و رنگ از رویش پراند: «خوب مادام. دخالتش به خاطر من فرض شما را باطل می‌کند! فراموش نکن که فقط منافع شاه باعث شده که ما با هم باشیم. تو و من. بعد از این که شارت را دیدی که به پاهایت افتاد، همه‌ی دنیا را خالی می‌بینی، مگر نه؟ حقیقت دارد، ندارد؟ حقیقت دارد که فقط برای انتقام گرفتن از اوست که زندگی می‌کنی؟»

مادام افسرده و در متفکر ایستاده، چون مردی که بر کناره‌ی رود به کشتی شکسته‌اش می‌اندیشید، همان کشتی که گنج‌هایش را با خود می‌برد و سخت در آرزوی واهی به دست آوردن ثروت گمشده‌اش به سر می‌برد.

در این هنگام مادمازل دوورنوی بازگشت و بین او و افسر جوان نیروی ذریایی لبخند و نگاهی مملو از استهزاء رد و بدل شد. آینده‌ی نامعلومشان و طبیعت زودگذر هر رابطه بین آن‌ها، نشانه‌ی این بود که می‌توان به هر چه جذاب‌تر و پرکشش‌تر بودن این چنین رابطه‌ای امید بست. این نگاه زودگذر، نمی‌توانست از چشمان مجرب مادام دوگوا پنهان بماند و او به یکباره پیامدهایش را درک کرد. کاملاً ناتوان از پنهان ساختن حسدی که می‌ورزید، اخم‌هایش را کمی در هم کشید.

فرانسین مراقب این زن بود، دید که چشمانش برق زد و گونه‌هایش

رنگی به خود گرفت و هرجالی که مادام دوگوا دچار نوعی تغییر ناگهانی هولناک که به وضوح قابل رویت بود می شد، فرانسین فکر کرد روحی جهنمی را دیده که از چهره‌ی این زن به بیرون می نگرد. این ظهور سریع و گذرا، همچون رعد، جهنده، و چون مرگ قطعی بود.

سپس مادام دوگوا یکباره چنان خونسرد سیمای بشاش و با نشاط خود را به دست آورد که فرانسین اندیشید باید دچار رؤیا شده باشد. با مشاهده‌ی نیرو و خشونت‌ی که در این زن دست کم هم تراز با مادمازل دوورنوی وجود داشت، از اندیشه‌ی برخورد هولناکی که مقدر بود بین دو روح با چنین خشم و عصیان‌ی رخ دهد، بر خود لرزید و با دیدن مادمازل دوورنوی که با نگاهی از خود بیگانه و گرفتار می رود تا مرد جوان را ببیند، لرزه بر اندامش افتاد. مادمازل دوورنوی دستش را گرفت، به سوی خود کشیدش و با شیطننت و طنازی کینه جویانه‌ای به جای روشنی هدایتش کرد.

کاوشگرانه به چشمانش نگاه کرد و گفت: «حالا اعتراف کن که همشهری دوگوا سن سیر نیستی!»

- او. اما بله هستم.

- ولی او پریروز با مادرش کشته شده!

خنده کنان جواب داد: «متأسفم که این را می شنوم. هرچه می خواهد باشد، من عمیقاً به شما مدیونم و همیشه سپاسگزار خواهم بود. فقط آرزو می کنم در وضعی بودم که می توانستم مراتب تشکرم را ثابت کنم.»

- فکر می کردم دارم مهاجری را نجات می دهم، ولی به عنوان يك جمهوری خواه برایم عزیزترید.

ظاهراً این جمله به اقتضای وقت گفته شد و وقتی آن را ادا کرد، مضطرب گردید و تا بناگوشش سرخ شد و تمامی چهره‌اش احساس ساده و بی غل و غش جذابی را نشان داد. اجازه داد تا داستان افسر فرو بیفتد. ظاهراً از این که به خاطر فکری بس خطیر و تحمل ناپذیر مجبور شده بود آن‌ها را بفشارد، خیلی

هم شرمگین نبود. و او را درحالی که با امید از خودبی خود گردیده بود، به حال خود رها کرد. ناگهان به نظر رسید به خاطر آزادی در رفتارش که شاید در مورد برخورد های زودگذر هم سفران قابل توجیه باشد، از خود خشمگین شده است. پس دوباره حالتی رسمی به خود گرفت و به هم سفرش تعظیمی کرد و با فرانسین ناپدید گردید.

وقتی به اتاقشان بازگشتند، فرانسین انگشتانش را بهم قفل کرد و درحالی که به بانویش فکر می کرد، دستانش را بهم فشرد و گفت: «اوه مری، چقدر زیاد و در زمانی به این کوتاهی! این چیزها برای هیچ کس جز تو اتفاق نمی افتد.»

در حرکتی آنی، مادمازل دوورنوی بازوانش را گرد گردن فرانسین انداخت: «آه، این زندگی است! من در بهشتم!»
فرانسین جواب داد: «یا شاید در جهنم؟»

مادمازل با شوخ طبعی گفت: «مرده شور جهنم را ببرند! دستانت را به من بده، قلبم را حس کن! ببین چطور می زند، تب دارم، حالا همه ی دنیا برایم بی معنی شده است! چقدر این مرد را در رویاهایم دیده بودم. اوه چه صورت قشنگی دارد. چشم های درخشنده اش را دیدی؟»

دختر ساده ی دهقان با چهره ای غم گرفته از سر بیچارگی پرسید:
«عاشقت می شود؟»

مادمازل دوورنوی جواب داد: «از من می پرسی؟ بگو ببینم فرانسین...»
نیمی جدی و نیمی شوخی: «فکر می کنی برایش خیلی سخت باشد؟»

فرانسین با لبخندی جواب داد: «اما آیا همیشه دوست خواهد داشت؟»
برای لحظه ای به یکدیگر نگاه کردند، چنان که گویی هر دو در حیرت اند. فرانسین از آن جا که عقل و فراست بیش از حدی را نشان داده بود و مری به خاطر این که برای اولین بار شور و هیجان را با آینده ای شاد در برابر خود می دید. چنان ایستاده بود که گویی بر لبه ی پرتگاهی ایستاده است و

گوش فرا داده تا صدای رسیدن ریگی را که از سر بطالت پرتاب شده به ته پرتگاه بشنود. حال، نگران صدای اعماق زیرین.

با ژست قماربازی که آخرین تاس خود را می ریزد گفت: «خوب، این دیگر به من بستگی دارد. من هیچ ترحمی به يك زن منزوی نمی كنم. مقصر خودش است، من می دانم چگونه قلب مردی را که فقط یکبار مال من بوده، نگه دارم، زنده یا مرده. ولی فرانسین...» پس از لحظه ای سکوت در تعجب ادامه داد: «چطور شد این همه چیز را فهمیدی؟»

دختر دهقان سریع گفت: «صدای پا می شنوم مادمازل!» مری درحالی که گوش فرا می داد گفت: «نه، این صدای پای او نیست. اما این جووری جواب می دهند؟ نقشه ات را می دانم، یا باید حدس بزنم. یا صبر کنم تا خودت به ام بگویی.»

فرانسین حق داشت، سه ضربه بر در به گفت و گویشان خاتمه داد. مادمازل دوورنوی دعوت به ورود کرد. گاپیتان مرل نمایان شد.

~

مرل درحالی که به مادمازل دوورنوی سلام نظامی می داد، این خطر را به جان خرید که سرتاپای او را ورانداز کند. کاملاً خشکش زد و هیچ چیز جز «مادمازل، در خدمت شما هستم!» برای گفتن نیافت.

- پس به خاطر استعفای افسر فرمانده نیمه تیپ، حالا شما محافظ من هستید؟ اسم هنگ شما همین است، نیست؟

- افسر مافوق من، آجودان ژرارد مرا فرستاد.

- فرمانده شما خیلی از من می ترسد، نه؟

- من را می بخشید مادمازل، هولوت نمی ترسد. اما زن ها... می دانید در ردیف کارش نیستند و از این که دیده ژنرالش کلاه بر سر گذاشته، عصبانی شده.

مادمازل دوورنوی حرفش را برگرداند: «و در عین حال وظیفه اش بود که از افسر مافوقش اطاعت کند! من آدم هایی را که به خواسته هایم تن می دهند، دوست دارم و به شما اخطار می کنم که در مقابل من مقاومت نکنید!»

مرل جواب داد: «مقاومت سخت خواهد بود.»

مادمازل دوورنوی ادامه داد: «بیا مشورت کنیم. شما افراد تازه نفس دارید. آن ها مرا تا ماین که تا امروز می توانم به آن جا برسم، اسکوروت می کنند.

آن جا می توانیم سربازهای تازه نفس بگیریم که بدون توقف مستقیم جلو برویم؟
شوان ها هیچی درباره ی لشکر کشی كوچك ما نمی دانند، چون شب مسافرت
می کنیم باید خیلی بدشانس باشیم که با تعداد کافی به ما حمله کنند. خوب
حالا چه می گوید؟ فکر می کنید عملی باشد؟»

- بله مادمازل.

- جاده ی بین ماین و فوزره چطور است؟

- سخت می شود رفت، پراز دست انداز است، واقعاً سرزمین
سنباب هاست.

مادمازل گفت: «برویم، برویم و چون در راه خروج از الن سن خطری
نیست که بترسیم، می توانید جلو بروید، ما به شما می رسیم.»

مرل در حالی که می رفت با خود گفت: «آدم فکر می کند ده سال خدمت
کرده. این دختر از آن هایی نیست که خرج زندگی خود را در تخت خواب به
دست آورده باشند. و اگر روزی روزگاری کاپیتان مرل ترفیع درجه به آجودانی
بخواهد، به او توصیه نمی کنم که سن میشل را به جای شیطان عوضی بگیرد!»

در مدتی که مادمازل دوورنوی و کاپیتان در حال مشاوره بودند، فرانسین
به قصد ارزیابی گوشه ی حیاطی که از بدو ورودش به مهمانخانه کنجکاوی غیر
قابل مقاومتی او را بدان سو می کشاند، به کنار پنجره ی پاگرد رفت. با دقت به
کاه های اصطبل خیره شد و چنان نگاه می کرد که گویی در مقابل تندیس
حضرت مریم عمیقاً به دعا مشغول است! بلافاصله مادام دوگوا را دید که همچون
گره ای که نمی خواهد پنجه هایش خیس شود، با احتیاط به سوی مارش اتر
می رود. شوان با دیدن مادام، با برخوردی حاکی از احترامی عمیق برخاست.
این وضعیت غریب کنجکاوی فرانسین را تحریک کرد و با عجله او را به حیاط
کشاند. به آرامی نزدیک دیوار خزید. راقب بود مادام دوگوا او را نبیند تا بتواند
به در اصطبل برسد و پشت آن پنهان شود. بر نوک پنجه هایش راه می رفت،
نفسش را حبس کرده بود. كوچك ترین صدایی در نیاورد و موفق شد بدون

جلب نظر خود را کاملاً نزدیک مارش اتر قرار دهد.
در این هنگام مادام به شوان می گفت: «اگر تحقیق ثابت کرد که نامش
دوورنوی نیست، بدون ترحم مثل يك سگ دیوانه به اش شليك می کنی!»
مارش اتر جواب داد: «بسیار خوب!»

زن رفت. شوان کلاه پشمی اش را بر سر نهاد و هنوز ایستاده بود و با
اضطراب و ناراحتی گوشش را می خاراند که ناگهان چشمش به فرانسین - که
گویی با جادویی نمایان شده بود - افتاد. بلند گفت: «یاسن آن اوری!»
تازیانه اش را انداخت، دستانش را بهم چفت کرد و سرمست از شور و
شوق، ایستاد. رنگ ضعیفی چهره ی سنگینش را سرزنده و باروح کرد و
چشمانش همچون الماس هایی که در گل و لای گم شده باشد، به خودنمایی
پرداخت.

با صدایی که از اعماق سینه اش بر می آمد، چنان که تنها برای خودش
قابل شنیدن باشد، گفت: «واقعاً دختر کوتینه!» و پس از مکثی افزود: «تو خود
گودن نیستی!» -

کلمه ی عجیب «گود» که شکل مؤنث «گودن» در لهجه ی عوامانه ی این
مناطق است، صنعتی عالی است که عشاق برای تحسین زیبارویی که در لباسی
قشنگ جلوه می کند، به کار می برند.

مارش اتر اضافه کرد: «جرئت نمی کنم لمس ات کنم.»
دست پهنش را جلو برد و با این وجود گویی وزن سنگین زنجیر طلایی
که فرانسین به دور گردنش انداخته بود و بر کتفش می افتاد را حس می کرد.
فرانسین با قوه ی درك سریعش که هر زنی را در صورتی که مورد تحکم
قرار نگرفته باشد، در موضع برتر قرار می دهد، جواب داد: «و حق با شما
خواهد بود پیر.» و درحالی که از تعجب شوان لذت می برد، با غرور و تکبر
عقب کشید. قضاوت کلماتش و استفاده اش از «شما» ی رسمی به جای «تو» را
با نگاهی متین و مملو از مهربانی جبران کرد و دوباره نزدیک تر شد و ادامه داد:

«پیر، آن زن داشت با تو حرف می‌زد؟» و این بار ضمیر را به شکلی صمیمانه به کار برد: «...درباره‌ی بانوی جوان من، نه؟»

مارش اثر لال باقی ماند و چهره‌اش حالتی را بیان می‌کرد که در آن ستیزی بین نیروهای تاریکی و روشنایی در گرفته است. همچون گرگ میشان و سپیده‌دمان. به نوبت به فرانسین، شلاق بزرگی که بر زمین انداخته بود و گلوبند طلا که به نظر می‌آمد برایش جاذبه‌ای به قدرت چهره‌ی دختر بروتونی داشت، نگاه کرد و سپس گویی بخواهد به ناراحتی و اضطرابش پایان بخشد، تازیانه را برگرفت. اما باز هم چیزی نگفت.

فرانسین عدم تمایل و وفاداری مرد را برای افشای رازش می‌شناخت و نگران غلبه بر تردیدهایش ادامه داد: «اوه، حدس این موضوع که مادام دستور داد بانویم را بکشی، مشکل نیست!»

مارش اثر با سر تعظیمی بامعنی کرد. برای دختر کوتین این خود جواب بود: «بسیار خوب پیر، اگر کوچک‌ترین صدمه‌ای به او برسد، اگر حتی يك مو از سرش کم بشود، این دفعه‌ی آخری خواهد بود که یکدیگر را در زمین می‌بینیم، چون من در بهشت خواهم بود و تو به جهنم می‌روی!»

اگر همچنان که سال‌ها پیش از کلیسا بیرون رانده شد، شیطانی با زنگ، کتاب و شمع از مارش اثر بیرون می‌پرید، نمی‌توانست این چنین با این ادعای پیشگویانه‌ای که با ایمان ادا شد و اعتقاد راسخی را به همراه داشت، او را تا بدین حد آشفته و مشوش سازد. نگاه‌هایش که ابتدا مهربانی و شفقت ناهنجاری را بیان می‌داشت، با تعهد خرافه‌گونه و صمیمانه‌ای که برایش همچون صمیمیت عشق سخت و سنگین بود، به تاریکی گرایید و آن‌گاه که رفتار آمرانه‌ی دختر ساده و بی‌آلایش را که مدت‌ها قبل برای خودش به هیئت «دختر کوتین» ساخته بود، ملاحظه کرد، ناگهان عبوس و درنده‌خو شد.

فرانسین با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «پس به خاطر من کاری نمی‌کنی؟»
با شنیدن این جمله، شوان چشمان سیاهش را که به سیاهی بال کلاغ بود،

بر معشوق چرخاند و با خرخری که فقط فرانسین می توانست بفهمد پرسید:
«آزادی؟»

فرانسین با اوقات تلخی جواب داد: «اگر نبودم این جا بودم؟ ولی تو این جا چه کار می کنی؟ هنوز هم پی شوان ها مثل جانور درنده ی دیوانه ای جاده ها را دنبال کسی که بشه گازش گرفت می گردی؟ اوه پیر، اگر ذره ای احساس داشتی با من می آمدی. این خانم زیبا که روزگاری پیش ما بود و شیر ما را می خورد، از من مراقبت می کند. حالا سالی دویست فرانک از یک سرمایه گذاری خوب دارم. مادمازل پانصد فرانک داد و خانه ی بزرگ عمو توماس را برایم خرید و دوهزار فرانک هم پس انداز دارم.» ولی لبخند و محاسبه ی مشتاقانه ی ثروتش در برابر چهره ی متحجر مارش اثر متزلزل شد و به لگنت افتاد.

مرد گفت: «کشیش به ما گفت به جنگ برویم. هر آبی که کارش تمام بشود، آن را به حساب قبول یک توبه در آخرت می گذارند!»
- اما شاید آبی ها تو را بکشند.

به عنوان جواب، بازوانش را چنان به جلو پرتاب کرد که انگار از کم بودن آنچه به خدا و شاه تقدیم می کند، افسوس می خورد!

دختر سوگوارانه پرسید: «پس من چی می شوم، چه بر سر من می آید؟»
مارش اثر احمقانه به فرانسین نگاه کرد. به نظر رسید که چشمانش بزرگ تر شد و دو قطره اشک از آن ها فرو غلطید که اثری از دو باریکه راه موازی تا پایین گونه های پر مویش بر جای می گذاشت و به پوست بزی که در برش گرفته بود، می رسید. ناله ای از اعماق سینه اش برآمد: «یاسن آن اورِی... بعد از هفت سال فقط همین را برای گفتن داری پیر؟ خیلی عوض شده ای!»

شوان به تندی گفت: «هنوز هم دوستت دارم.»

فرانسین زیر لب گفت: «نه، شاه را بیش تر از من دوست داری!»

شوان گفت: «اگر این جووری به ام نگاه کنی کارم تمام است.»

فرانسین غمگینانه پاسخ داد: «پس خدا حافظ!» مارش اتر دست فرانسین را گرفت. آن‌ها را بهم چفت کرد، بوسیدشان، صلیبی کشید و چون سگی که تکه استخوانی را ربوده باشد، به اعماق اسطبل گریخت.

به رفیقش گفت: «پیل میش هیچی نمی بینم، شاخ تنباکوت دم دسته؟»
پیل میش درحالی که در جیبی که زیر پوستین بزی اش دوخته شده بود، بازی می کرد گفت: «چه زنجیر خوبی!»

بعد شاخ کوچک گاو نری را که بروتونی ها تنباکو در آن نگه می دارند، بیرون کشید. بروتونی ها در شب های طولانی زمستان تنباکو را پودر می کنند و آن را در شاخ گاو نگهداری می کنند. شوان انگشت شصتش را بلند کرد تا با پس مچ دستش حفره ای بسازد، حفره ای که پسر بازان از کار افتاده برای اندازه گیری مقدار گرد تنباکویی که از طریق بینی بالا می کشند، مورد استفاده قرار می دهند. به شدت شاخ تنباکو را تکان داد، شاخ تنباکویی که پیل میش پیچش را باز کرده بود. گرد بسیار نرمی به آرامی از سوراخ نوک این قطعه ابزار بروتونی بیرون آمد. مارش اتر این عمل را هفت یا هشت بار در سکوت تکرار کرد، چنان که گویی گرد تنباکو قدرتی دارد که می تواند ماهیت افکارش را تغییر دهد. سپس به تندی و با حرکتی نومیدانه شاخ را به سوی پیل میش پرتاب کرد و تفنگی را که در میان گاه ها پنهان شده بود، برگرفت.

پیل میش از سر خست با غرولند گفت: «هفت هشت نخود! این جوری یکی بعد از دیگری خوب نیست.»

مارش اتر با خشونت و به تندی گفت: «راه بیفتید. باید کارمان را انجام

دهیم!»

حدود سی شوان که زیر علف دان و در گاه ها خوابیده بودند، سرهایشان را بلند کردند. مارش اتر را سر پا دیدند که به سرعت از درّی که به باغ منتهی می شد و از آن می شد به مزارع رسید، ناپدید گردید.
وقتی فرانسین از اسطبل بیرون آمد، درشکه را آماده ی رفتن یافت.

مادمازل دوورنوی و دو همسفرش از قبل سوار شده بودند. دختر پروتونی وقتی بانویش را دید که عقب دلیجان کنار زنی نشسته است که چند لحظه پیش دستور مرگش را صادر کرده بود، بر خود لرزید. فرد مظنون مقابل مری نشست و همین که فرانسین بر جای خود قرار گرفت، دلیجان سنگین، چهار نعل به راه افتاد.

خورشید ابرهای خاکستری اوت را پراکنده کرده بود و اشعه‌ی نورش، افسردگی مزارع محزون را به حال و هوای جوانی و روز تعطیل، روشنی بخشیده بود. بسیاری از عشاق این چنین تأثیرات جوی را به فال نیک می گیرند. فرانسین از سکوت عجیبی که ابتدا بین مسافران حکمرا شد، متعجب گردید. مادمازل دوورنوی چهره‌ی پرت و بی ربطش را دوباره به دست آورده بود و دستانش زیر ردای نیمه بسته اش، پنهان بود. اگر چشمانش را بلند می کرد، تنها برای دیدن دورنمایی بود که از برابرش می گذشت و با پیچ و خم های جاده به این سو و آن سو کشیده می شد.

مطمئن از این که تحسین شده است، نسبت به تحسین تأثیرناپذیر بود. اما اگر بی تفاوت به نظر می رسید، مطمئناً به علت عدم آگاهی اش نبود. شفافیت کارساز و مؤثری که حالات روحی متغیر شخصیت های نه چندان قوی را استوار و محکم می سازد و به آن ها هم آهنگی شیرینی می بخشد، ظاهراً جذابیت هایی نبود که از آن او باشد و شدت عکس العمل هایش به نظر چنین مقدر می نمود که تجربه‌ی عشقش را یکی از آن تجارب طوفانی و متلاطم گرداند. در شوق و خوشی عشق بازی نهانی ای که مرد جوان شروع کرده بود، هنوز هیچ حسابی برای برخورد آشکار بین عشوه گری و احساسات گرم و سوزان در این دختر عجیب باز نکرده بود. غرور و خودبینی او که نتیجه‌ی ساده‌ی از خودبی خود شده گی اش بود، به او اجازه داد تا چهره‌ای را که زیبایی اش در استراحت و آرامش چنان بود که در حال تلاطم و آشفتگی، با فراغ خاطر مورد مطالعه قرار دهد، و این گونه است که ما به ندرت از چیزی که لذتمان می بخشد به

عیب جویی می پردازیم.

نشستن در دل‌یجان برای زنی زیبا مشکل است، تا در برابر نگاه‌های همراهانش عقب‌نشینی کند، آنهم به هنگامی که چشمانشان به طرزی طبیعی گویی در جست‌وجوی پریشانی و آشفتگی تازه‌ای برای رهایی از چنگ يك نواختی سفر، به سویش می‌گردند. از این رو مرد جوان می‌توانست شور و هیجان برانگیخته شده‌اش را به چرا ببرد و چشمانش را با رغبت و لذت بر خطوط خالص و روشن طرح‌های این سیما - بی‌آن‌که غریبه از نگاهش پرهیز کند یا از اصرار و پافشاری او آزوده‌شود - به سورچرانی برد. چهره‌اش را چنان ورنده‌ای کرد که انگار تابلوی نقاشی است. گاهی نور شفافیت گل سرخ مانند نوک بینی و دو انحنای لب بالا تا بینی را نمایان می‌کرد و روشنایی پریده رنگ تابش آفتاب، فرق جزئی رنگ‌ها را بر چهره‌اش آشکار می‌ساخت. بازتاب صدف‌گون آن بر زیر چشم‌ها و گرداگرد دهان، طلوع کرده پرگونه‌ها، و سطحی مات بی‌هیچ بازتاب نوری به سوی شقیقه‌ها و بر گردن.

او تباین سایه روشن را در حلقه‌های تاریکی که چهره‌اش را در برمی‌گرفت و ظرافتی گریزپا به آن هدیه می‌کرد، تحسین می‌کرد. زیرا همه چیز در زیبایی يك زن، سخت گریزنده‌ست! شیرینی و دلربایی امروز، به ندرت شبیه دیروز است و شاید خوشبختانه!

افسر نیروی دریایی به اصطلاح هنوز در سنی بود که در آن يك مرد می‌تواند از این بازیچه‌هایی که تمامیت عشق را می‌سازد، لذت برد. دلباخته به حرکت مکرر پلك‌ها و تنفس اغواکننده‌ی او نگاه می‌کرد. گاهی افکارش او را بدان سو می‌کشاند تا به جست‌وجوی رابطه‌ی بین حالات چشم‌ها و انحنای تقریباً غیر محسوس لب‌ها بپردازد. هر نشانه‌ی کوچکی، رازی را بیان می‌داشت. هر حرکت، خطوط و تراش جدیدی را از این دختر هویدا می‌کرد. هنگامی که اندیشه‌هایی آلات چهره‌ی سبك‌اش را به جنبش در می‌آورد، یا موج ناگهانی رنگ، یا لبخندی چهره‌اش را روشنی می‌بخشید، او سعی برای

حدس زدن افکار این زن مرموز را بی نهایت دلپذیر می یافت.

هر حرکتی تبدیل به پرده‌ای تافته می شد تا ذهن و احساسات او را به دام اندازد. سکوت، فراتر از رفع موانع در رسیدن به یکدلی و درک یکدیگر، تبدیل به میعادگاهی برای افکار شده بود. آن گاه که دیدگانش بارها با چشمان غریبه مواجه شد، مری دوورنوی متوجه گردید که این سکوت می تواند مخاطره آمیز باشد. از این رو از مادام دوگوا سئوالات بی اهمیتی کرد که برای راه یابی به گفت و گویی طراحی شده بودند. اما او نمی توانست جلو داخل شدن پسر را بگیرد.

- مادام، برایتان سخت نبود خودتان را راضی کنید پسران را به دریا بفرستید؟ این به معنی محکوم کردن خودتان به نگرانی دایم نبود؟
- زنان محکومند مادمازل، و مادرها باید بگویم پیوسته نگران عزیزترین گنج هایشان!

- مسیو خیلی شبیه شما هستند.

- این طور فکر می کنید مادمازل؟

این قبول معصومانه و تصدیق و توجیه سن مادام دوگوا - چنان که مدعی آن بود - مرد جوان را به خنده انداخت و به اصطلاح مادرش را مملو از خشم و رنجشی تازه کرد. تنفر این زن با هر نگاه شورانگیزی که پسرش به مری می انداخت، افزون می شد.

غریبه وارد گفت و گو شد: «شما اشتباه می کنید مادمازل، جان ملوان ها پیش تر از آن هایی که در سایر نیروها خدمت می کنند در خطر نیست، و مطمئناً زن ها نباید از نیروی دریایی متنفر باشند. آیا ما در مورد وفاداری به معشوقه هایمان برتری بیش تری نسبت به نیروهای مستقر در خشکی نداریم؟»
مادمازل دوورنوی با لبخند جواب داد: «اوه ناچاراً!»

مادام دوگوا با صدایی تقریباً غم انگیز گفت: «این وفاداری است.»
گفت و گوی زنده ای درباره ی موضوعات مورد علاقه ی سه مسافر در گرفت. در چنین موقعیتی، کسانی که صاحب هوش و زیرکی هستند، با نکات

بی مزه و سخنان عاری از لطافت به مجلس تازه گی می بخشند و تبادل سخنان ظاهراً پوچ و بی معنی ای که این غریبه ها با در آوردن سر و صدای یکدیگر با آن خود را سرگرم می کردند، پوششی بر آرزو، شور و شوق و امیدهایی بود که به جنب و جوششان وا داشته بود. سرعت و موشکافی کینه توزانه ای که مری نشان می داد، به مادام دوگوا آموخت بدون استفاده از بهتان و تزویر هیچ امیدی به پیروزی بر رقیبی چنین مهیب از نظر ذکاوت و زیبایی، ندارد.

مسافران به اسکورت رسیدند و درشکه آهسته رفت. افسر جوان متوجه شیب بلندی که در مقابلشان بود و می بایست از آن بالا می رفتند، شد و به مادمازل دوورنوی پیشنهاد کرد قدم بزنند. به نظر می رسید صراحت کامل و ادب دوستانه اش را قانع کننده یافته است و موافقتش امیدهای او را برانگیخت.

مری از مادام دوگوا پرسید: «مادام شما هم با ما موافق هستید؟ شما هم برای قدم زدن می آیند؟»

مادام همین طور که از دلیجان پایین می آمد، زیر لب زمزمه کرد: «زنیکه ی هرزه!»

مری و غریبه با فاصله ای میانشان کنار یکدیگر راه می رفتند. مرد جوان به شدت شیفته ی او شده بود و نگران شکستن حصارهای خوشتن داری مری بود که در جهت مخالف او عمل می کرد؛ حصارهایی که فریشان را نخورده بود. به اتکاء جذابیت گالیک و بذله گویی آماده، گاهی دل نازک، گاهی جدی، پیوسته بی باک، اغلب ریشخندکنان، خصوصیتی که مردان برجسته و مشهور اشرافیت در تبعید را مشخص می کند، فکر کرد از طریق بازی کنایه و شوخی با مری دنبال کار را بگیرد. اما پارسی خندان، جمهوری خواه جوان را کینه جویانه به ستوه آورده و او را با رفتار بد خود گیج و مغشوش ساخت و به خاطر بیهودگی و سبکی تعمیدی اش مورد سرزنش قرار داد. و این همه درحالی بود که او نشان می داد برای عقاید استوار و محکم و احساسات عمیق تقدیم قایل است. به ترتیبی که مرد جوان به آسانی راه شادمان ساختن وی را حدس زد.

از این رو گفت وگو تغییر کرد و حالا غریبه توقع و انتظاری را که چهره‌ی زیبانگرش برانگیخته بود، درک می‌کرد. او دریافت که ارزیابی زن افسونگری^۱ که امدام عمیق‌تر به دام عشقش فرو می‌رفت، هر لحظه سخت‌تر می‌شود و تنها می‌توانست قضاوتش را در مورد دختری که نشان دادن این مسئله که قضاوت‌های او همیشه غلط هستند را تبدیل به یک بازی کرده بود، مسکوت گذارد. او که ابتدا با اندیشه کردن به زیبایی‌اش گرفتار آمده بود، اینک با کنجکاوی خاصی که مری از تحریک کردن آن لذت می‌برد، مجذوب این روح ناشناخته شده بود. گفت‌وگو به طرز نامحسوسی با انفصالی که مادامازل دوورنوی نه کاملاً موفق، سعی می‌کرد بدان دهد، صمیمیتی نابرابر به خود گرفت.

هر چند مادام دوگوا به دنبال دوشخص جوان و شیفته می‌آمد، اما آن‌ها بدون این که به این امر توجه کنند گام‌هایشان را سریع‌تر کردند و به زودی حدود پنجاه یارد از او جلو افتادند. این دو موجود فریبده درحالی که به طرز بچه‌گانه‌ای از بو صدا درآوردن هم آهنگ ریگ‌های زیر پایشان لذت می‌بردند، در طول جاده گردش می‌کردند و خوشحال از این که خود را همسان احاطه شده در ظهور ناگهانی نور خورشید - بدان‌گونه که در بهار خودنمایی می‌کند - می‌دیدند، و همراه با هم عطرهای اوت را، که برگ‌های میرنده فضا را مملو از آن ساخته بود، تنفس می‌کردند. چنان‌که به نظر می‌آمد بر نسیم بدانسان شناورند که غم و اندوه عشقی را که می‌شکفت، پرورش می‌دهند - هر چند به نظر می‌آمد هیچ کدام بیش از واقعای گذرا در همدی آن دیشان چیز دیگری نمی‌بینند. آسمان، منطقه و فصل به احساسشان رنگ و جاذبه‌ای بخشیده بود که ظاهری شورانگیز به آن‌ها می‌بخشید.

۱. Siren جانوری که نیمی پرنده و نیمی زن بود و ملوان را با صدای دلکش خود شیفته می‌کرد.

ابتدا به ستایش روز و زیبایی آن پرداختند، سپس درباره‌ی دیدار عجیبشان و در آخر این که چگونه این پرده کوتاه به زودی به آخر می‌رسید. و بعد در مورد سادگی و راحتی‌ای که بدان وسیله مسافران می‌توانند به یکدیگر اعتماد کنند، صحبت کردند و این که این بدان لحاظ است که مسافران یکدیگر را تنها برای ترك کردن می‌بینند. به نظر می‌رسید مقدر است این اشاره‌ی آخر به مرد جوان اجازه‌ی رازگویی نرم و لطیفی را بدهد و به عنوان مردی که تجربه‌ی چنین موقعیت‌هایی را داشته، جرئت کرد به طرزی صمیمی اظهار نظرهایی بکند.

به او گفت: «متوجه شده‌اید مادمازل، در این دوران وحشتی که در آن زندگی می‌کنیم چگونه احساسات دیگر از مسیر معمولی خود پیروی نمی‌کنند؟ همه چیز گرداگرد ما با شتاب غیر قابل توضیحی رخ می‌دهد. این روزها مردم در يك نگاه یا یکدیگر را دوست می‌دارند یا از هم متنفر می‌شوند! آن‌ها به طور غریزی تصمیم می‌گیرند برای ادامه‌ی زندگی متحد باشند یا جدا. و با همین روشنی و صراحت می‌روند تا مرگ را ملاقات کنند. همه چیز بر شتابش افزوده تا با آشوب ملت برابری کند. آدم‌هایی که خطر گرداگردشان را گرفته، بیش‌تر و با احساس شدیدتری نسبت به مسیر عادی زندگی به هم نزدیک می‌شوند. اخیراً در پاریس همه فهمیده‌اند که يك دست دادن ممکن است به چه قیمتی تمام شود، درست مثل این که میدان جنگ است!»

مری جواب داد: «بعد آدم احساس می‌کند باید سریع و با افراط زندگی کند. چون زمان کوتاهی برای زندگی کردن در اختیار دارد.»

نگاهی به همراه جوانش انداخت که به نظر می‌رسید خاتمه‌ی سفر کوتاهشان را به او یادآوری کرده است. پس کینه‌توزانه افزود: «به عنوان مرد جوانی که به تازگی آکادمی را ترك کرده، خیلی چیزها درباره‌ی زندگی می‌دانید.»

پس از لحظه‌ای سکوت پرسید: «فکر می‌کنید چه جور مردی هستم،

بی پرده بگویند، مرا چگونه می بینید؟»

مری با لبخند زنان پاسخ داد: «تا بعد بدون شك این حق را به دست آورید که درباره ی من صحبت کنید؟»

بعد از مکثی جزئی ادامه داد: «شما جوابی نمی دهید، مواظب باشید، خود سکوت هم اغلب جواب است.»

- انگار که نمی دانم، دوست دارید مجاز باشید چه چیزهایی به من بگویند. آه خدای من، شما همین الان هم خیلی چیزها گفته اید.

با لبخندی برگشت: «اگر یکدیگر را درك کرده باشیم، بیش از آنچه جرئت کردم به اش امید داشته باشم، به دست آورده ام.»

سخاوتمندانه شروع به خندیدن کرد، چنان که به نظر می آمد با مسابقه ای که در آن هر مردی دوست دارد زنی را به آن دعوت کند، موافق است. نیمی جدی و نیمی با سخره خود را اغوا کردند که برایشان ممکن نیست هرگز بیش از آنچه در آن دم برای هم بوده اند، برای یکدیگر باشند. مرد جوان آزاد بود تا خود را به شور و هیجانی که هیچ آینده ای نداشت، رها سازد، و مری مختار بود که به آن بخندد! پس هنگامی که این مانع را از میان برداشتند، به نظر می رسید بلافاصله هر دو به یکسان نگران سود جستن از آزادی خطرناکی هستند که چند لحظه پیش با آن موافقت کردند. ناگهان مری بر سنگی لغزید.

غریبه گفت: «دستم را بگیرید.»

- فکر می کنم باید بگیرم، اگر امتناع کنم خیلی مغرورتان می کند، نه؟ و آن وقت این گونه برداشت می شود که از شما می ترسم.

مرد جوان دستش را چنان گرفت که مری می توانست ضربان قلبش را حس کند. بعد گفت: «مادمازل، یا این لطف مرا مفتخر می کنید.»

- آمادگی من برای این لطفی که کردم افکار غلط را از بین می برد.

- از حالا می خواهید در مقابل خطر هیجانی که در من برانگیخته اید، از من دفاع کنید؟

- من را با این خیالات عبوث و بازی لعنتی که مال دسته‌ی ادب است به اشتباه نیندازید. از شما خواهش می‌کنم. (این مرا خوشحال نمی‌کند که ببینم مردی با شخصیت چون شما، شوخی‌هایی می‌کند که هر احمقی قادر به ادای آن هست. اطراف را نگاه کنید... ما زیر يك آسمان دلپذیر، بیرون، در دشت باز هستیم، در مقابلمان و بالای سرمان، تنها شکوه بزرگی هست. دلتان می‌خواهد به‌ام بگویید قشنگه؟ نه؟ این را چشم‌هایتان به من می‌گویند. به هر حال، خودم هم این را می‌دانم و زنی هم نیستم که با تعریف و تمجید برانگیخته شوم و اصلاً به فکر شما هم نرسید که درباره‌ی وفادارتان با من صحبت کنید. به کلمه‌ی «وفاداری» تحریر اهانت آمیزی داد.

- مرا آن قدر سفاک تصور می‌کنید که فکر کنم يك چنین هم‌فکری ناگهانی آن قدر قدرت دارد که خاطره‌ی يك صبح، بر يك عمر زندگی سایه بیندازد؟ او جواب داد: «نه! خاطره‌ی يك صبح، خاطره‌ی زن زیبایی که خودش را سخاوتمند نشان داد.»

با لبخند برگشت: «در این میان جاذبه‌های بسیار بزرگ‌تری را فراموش کردید. زن ناشناخته‌ای که همه چیزش باید عجیب و غیر عادی به نظر برسد، اسمش، موقعیت اجتماعی‌اش، شرایط‌اش، سنت‌شکنی گفتار و رفتارش.» او بلند گفت: «شما برای من ناشناخته نیستید، می‌توانم شایستگی لیاقتتان را ببینم و این از بزرگی و شکوه شما حتی به اندازه‌ی يك مو هم نمی‌کاهد. فقط شاید دلم می‌خواست ایمان بیش‌تری به عشق داشتید. شما قدرت القاء در برخورد اول را دارید.»

با خنده گفت: «آه، طفلك بیچاره! هفده سال سن و هیچی نشده درباره‌ی عشق حرف می‌زند. خوب، خوبه که این‌طور باشد. این شد نقطه‌ی مشترك گفت و گو بین دو نفر، مثل وقتی که باران و هوای خوب با هم می‌آیند. بیا بید درباره‌ی عشق صحبت کنیم. در من تواضع و فروتنی بی‌جا و تنگ‌نظری پیدا نمی‌کنید. می‌توانم بدون این که شرمگین شوم، این کلمه را بشنوم. آن قدر این

کلمه را از لب‌ها، نه، از قلب‌ها شنیده‌ام که تقریباً برایم بی‌معنی شده است. در تئاتر، کتاب‌ها، در دنیای روزمره، در همه جا آن را شنیده‌ام که تکرارش می‌کنند، ولی هرگز با چیزی که شباهتی به این احساس شگفت‌انگیز داشته باشد، برخورد نکرده‌ام.»

– دنبالش گشته‌اید؟

– بله!

این کلمه چنان بی‌پروا و بی‌خویشتن‌داری بیان شد که مرد جوان حرکتی متعجبانه کرد و به طرزی ثابت به مری خیره ماند؛ گویی ناگهان نظرش را در مورد شخصیت حقیقی و شرایطش عوض کرده بود.

با احساسی که بد پنهانش کرده بود گفت: «مادمازل، شما دختر هستید یا زن، فرشته‌اید یا ابلیس؟»

مری لبخند زنان برگشت: «همه‌ی این‌ها! آیا در دختری که هرگز عشق نورزیده و حالا هم عاشق نیست و شاید هم هرگز عاشق نشود، همیشه چیزی شیطانی و فرشته‌گونه وجود ندارد؟»

با صدا و رفتاری آزاد که نشان می‌داد از هم اکنون احساس می‌کند احترام کم‌تری برای شکارچی خود قایل است، گفت: «بدین ترتیب خودتان را آدم خوشحالی می‌دانید؟»

او جواب داد: «خوشحال؟ اوه... نه، وقتی به ذهنم خطور می‌کند که تنها و تحت قوانین اجتماعی‌ای هستم که مرا ناچار به حيله‌گری و نیرنگ‌بازی می‌کند، آرزو می‌کنم امتیازهای مرده‌ها را می‌داشتم. اما وقتی به همه‌ی وسایلی که طبیعت برای درگیر کردن و به دام انداختن شما مرده‌ها به ما ارزانی داشته است فکر می‌کنم، تا محکم با تور نامرعی قدرتی که هیچ کدام شما تخیلش را ندارید نگهتان داریم، بعد هم به نقشی فکر می‌کنم که باید روی زمین ایفا کنم، قیافه‌ی خندانم فرسوده می‌شود. بعد، يك مرتبه دوباره همه چیز جزیی و كوچك به نظر می‌رسد و احساس می‌کنم مردی را که اجازه می‌دهد با تطمیع و اغوای

روزمره و معمولی فریب بخورد، حقیر می‌شمارم. خلاصه گاهی متوجه یوغی می‌شوم که ما زن‌ها به گرده می‌کشیم و از این بابت خوشحالم. و بعد نفرت‌انگیز به نظر می‌رسد و پس‌اش می‌زنم. گاهی برای صمیمیت و از خود گذشتگی، انگیزه‌ی خوبی احساس می‌کنم. صمیمیت و از خود گذشتگی‌ای که جنس ما را این گونه ممتاز می‌سازد. بعد دوباره میل سخت و فشار آورنده‌ای به تسلط و برتری جویی را تجربه می‌کنم. شاید این کشاکش طبیعی بین عناصر خوبی و بدی باشد؛ خوبی و بدی‌ای که همه‌ی ما در این دنیا به وسیله‌ی آن زندگی می‌کنیم. گفتی فرشته و شیطان و درست گفتی! آه. این بار اول نیست که فهمیدم طبیعتم مملو از احساسات و افکار متخاصم است، اما ما زن‌ها عیب‌هایمان را بهتر از شماها می‌بینیم. مگر این گونه نیست که همه‌ی ما يك جور درك غریزی از ایده‌آلی که بدون شك دست‌نیافتنی‌ست، داریم؟»

درحالی که به آسمان نگاه می‌کرد و آه می‌کشید، افزود: «اما چیزی در چشم‌های شما، به ما قد و قامت‌مان را می‌بخشد!»

- آن چیست؟

- خوب...

ادامه داد: «آن، این حقیقت است که همه‌ی ما کمابیش برای اجرا کردن سرنوشت‌مان می‌جنگیم.»

- مادمازل، چرا باید امروز عصر از هم جدا شویم؟

درحالی که به نگاه گرم و سوزان مرد جوان می‌خندید. گفت: «آه، بیایید دوباره سوار دلیجان شویم، هوای تازه اصلاً برایمان خوب نیست!»

مری به تندی به طرف دیگر برگشت. غریبه دنبالش کرد و بی‌هیچ تشریفاتی بازویش را گرفت، اما در حرکتی که هم حاکی از میل تحکم‌آمیز بود و هم تجسین، بر سرعت گام‌هایش افزود. افسر حدس زد شاید می‌خواهد از اظهاری ناخواسته امتناع ورزد. عدم قبولی که شور و شوقش را تشدید می‌کرد. او همه چیزش را برای به زور گرفتن اولین لطف از این زن به خطر انداخته بود،

و با نگاهی مراقب گفت: «دوست دارید زازی را به شما بگویم؟»

- او، بله. زود به‌ام بگویید! در مورد خودتان است؟

- من در خدمت جمهوری نیستم، هر کجا می‌روید، من هم می‌آیم.

با شنیدن این حرف، مری به شدت لرزید. بازویش را عقب کشید و با هر دو دست چهره‌اش را پوشاند تا رنگی را که به گونه‌هایش دویده بود، پنهان سازد، یا شاید زردی چهره‌اش را که سیمایش را تغییر داده بود. پس ناگهان دستانش را رها کرد و با صدایی به هیجان آمده گفت: «پس همان جوری شروع کردی که می‌خواستی تمام کنی، یا فریب دادنم؟»
او گفت: «بله!»

وقتی این را شنید، پشتش را به دلیجان سنگینی که به سوی‌شان می‌آمد کرد و تقریباً شروع به دویدن کرد.

غریبه گفت: «ولی فکر می‌کردم هوا برایمان خوب نیست.»

مری با لحن شدیدی بدون این که از سرعت گام‌هایش بکاهد، گام‌هایی که آشفته‌گی افکارش را نشان می‌داد، گفت: «او، هوا عوض شده!»
غریبه که قلبش با امیدی شیرین و مزه‌ای لذت بخش پر می‌شد گفت:
«چیزی نمی‌گویید؟»

مری تند و کوتاه گفت: «تراژدی، خیلی هم دیر نکرده.»

- درباره‌ی کدام تراژدی حرف می‌زنید؟

ایستاد و با آمیخته‌ای از درک و کنجکاوی به افسر چشم‌دوخت. سپس احساساتش را با آرامشی مرموز که نشان می‌داد به عنوان يك دختر دنیا دیده است، پوشاند.

مری ادامه داد: «تو کی هستی؟ اما من که می‌دانم! وقتی دیدمتان حدس می‌زدم! تو رهبر سلطنت طلب‌ها «گارس» هستی! اسقف سابق اورتون حق دارد وقتی به ما می‌گوید به احساسی که قبل از وقوع حادثه دارید - هنگامی که بدبختی را پیشگویی می‌کند - اعتقاد داشته باشید!»

- چه نفعی از شناختن این شخص عایدتان می‌شود؟
- وقتی زندگی‌اش را نجات دادم، او چه نفعی از مخفی کردن هویتش از من می‌برد؟

مری شروع کرد به خندیدن، اما زورکی.
- عاقل بودم که نگذاشتم به‌ام بگویید دوستم دارید. مطمئن باشید مسیو، از شما بیزارم. من جمهوری خواهم، شما سلطنت طلب، اگر حرف نزده بودم الان تسلیم‌تان می‌کردم. اگر یکبار رنجتان نداده بودم و اگر....
مری کوتاه آمد.

این رد و بدل کردن شدید احساسات، این جنگ‌هایی که با خود می‌کرد، جنگ‌هایی که دیگر زحمت مخفی کردن نشان را به خود نمی‌داد، غریبه را گوش به‌زنگ نگه داشت. غریبه‌ای که سعی می‌کرد - اما پیهوده - چهره‌اش را بخواند.

مری گفت: «بیا همین حالا جدا شویم. من می‌خواهم همین حالا جدا شویم. خدا حافظ!»

به سرعت برگشت، چند قدم برداشت و دوباره بازگشت: «نه، شناختن برایم اهمیتی حیاتی دارد، چیزی را از من پنهان نکن! حقیقت را به‌ام بگو. تو کی هستی؟ تو دیگر نه شاگرد آکادمی هستی، نه هفده سال داری...»

- من يك دريانوردم و آماده‌ام تا دریا را ترك كنم و به دنبالته به هر كجا که بخواهی بیایم. اگر شانس برای تحريك علاقه‌ات با بعضی اشارات اسرارآمیز داشته باشم، باید خیلی مواظب باشم که راهنمایی‌ات نکنم. چرا باید زندگی واقعی را با مسایل جدی‌اش وارد موضوعات قلبی کنیم؟ وارد موضوعاتی که با آن‌ها به آن خوبی همدیگر را درك می‌کردیم؟

مری موقرانه گفت: «شاید قادر بودیم قلب و روح همدیگر را درك کنیم، ولی مسیو، من حق ندارم از شما بخواهم که به‌ام اعتماد کنید. هیچ وقت نخواهید فهمید چقدر به من بدهکارید. چیز دیگری نمی‌گویم.»

چند قدمی در سکوت کامل راه رفتند.

غریبه دوباره شروع کرد: «به شدت به زندگی علاقه مند شده‌اید.»
مری گفت: «مسیو، به خاطر خدا یا اسمتان را به من بگویید یا زبانتان را
نگه دارید.» و در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، افزود: «برایتان
متأسفم، شما يك بچه‌اید.»

اصرار و پافشاری همسفرش در تلاش برای به چنگ آوردن این راز، به
اصطلاح افسر دریایی را در میان احتیاط ساده و تعقیب امیالش مردد ساخت.
عصبانیت زنی آرزومند می‌تواند او را به شدت جذاب سازد. معقول و عقلایی
بودن شیرینش همان قدر خواستنی است که عصبانیتش. و از میان تارها به قلب
يك مرد هجوم می‌برد تا او را از آن خود سازد و وادارش سازد تا مطابق میلش
عمل کند. آیا این طرز رفتار، تنها، وسیله‌ای دیگر برای تطمیع و اغوا از جانب
مادمازل دوورنوی بود؟ علی‌رغم شور و هیجانش، غریبه این قدرت را داشت تا
به زنی که سعی می‌کرد رازی از زندگانی‌اش را که برای او اهمیت مرگ و
زندگی داشت و به زور می‌خواست از او بیرون بکشد، اعتماد نکند.
- چرا؟

مرد جوان گفت: «چرا بی‌ملاحظه‌گی من که به این روز آینده‌ای داد،
جذابیتش را نابود کرد؟»
مادمازل دوورنوی که ظاهراً به طرز دردآوری تحت تأثیر قرار گرفته بود،
جوابی نداد.

او ادامه داد: «چگونه می‌توانم به شما آسیبی برسانم؟ و برای تصحیح
خطایم چه می‌توانم بکنم؟»
- اسمت را به من بگو!

به نوبه‌ی خود در سکوت راه پیمود. باهم چند قدمی جلو رفتند. ناگهان
مادمازل دوورنوی گویی تصمیمی گرفته باشد، ایستاد. با وقار و سنگینی اما
ناتوان از فرونشاندن اضطرابی که ریشه‌ای عصبی بر چهره‌اش دواند گفت:

«مسیو مارکی دومونتورا! هر چند شاید بهایش را بپردازم، ولی خوشحالم که خدمتی به شما کردم. این جا از هم جدا می شویم. اسکورت و دلیران برای سلامتی شما بیش از این ها لازمند که هر دوی آن ها را نپذیرید. هیچ از جمهوری خواهان نترسید. باور کنید! همه ی سربازان مردانی صادق و با شرف هستند و قصد دارم به آجودان ژرارد دستوراتی بدهم که وفادارانه آن ها را انجام دهد. من هم می توانم با ندیمه ام و در معیت چند سرباز پای پیاده به آن سن برگردم. اگر برای سرتان ارزشی قایلید، با دقت به من گوش بدهید. اگر قبل از رسیدن به جای امن، با مترسک ترسناکی که در مهمانخانه دیدید مواجه شدید، فرار کنید. چون او بلافاصله شما را تحویل خواهد داد و من هم...» درنگ کرد: «من هم با سری افراشته به راه غمگین زندگی باز خواهم گشت!»

سپس با صدایی آهسته و درحالی که اشک هایش را فرو می خورد، افزود: «خدا حافظ مسیو! امیدوارم شاد و خوشحال باشید. خدا حافظ!»

با اشاره ای کاپیتان مرل را که داشت به نزدیک شیب می رسید، صدا زد. اما مرد جوان که آمادگی چنین مرخص شدن سریعی را نداشت، با صدای نومیدانه ای که کاملاً طبیعی به گوش می رسید، فریاد کشید: «صبر کنید!»

کاملاً در تعجب از بلهوسی دختری که آن جا و بعد از آن زندگی اش را فدایش می کرد، غریبه ناگهان حيله ای یافته بود که می توانست به وسیله ی آن هم نامش را پنهان سازد و هم کنجکاوی مادمازل دوورنوی را ارضاء کند. گفت: «تقریباً درست حدس زدید. من يك مهاجرم. به مرگ محکوم شده ام. «ویکومت دوبووا». عشق کشورم مرا دوباره به فرانسه کشاند، جایی که در واقع برادر من است. امیدوارم از طریق نفوذ مادام دوبوارنه که حالا زن کنسول اول است، نامم را از لیست مهاجرین پاک کنم. اما اگر با این وجود موفق نشوم، خواسته ام این است که در جنگ در کنار دوستم مونتورا بر خاک میهنم بمیزم. اول به کمک پاسپورتی که او برایم فرستاده می خواهم مخفیانه به بریتانی بروم و بینم از اراضی ای که آن جا داشتم چیزی برایم مانده یا نه؟»

دز حالی که نجیب زاده‌ی جوان صحبت می کرد، مادمازل دوورنوی چهره‌اش را کاوشگرانه مورد مذاقه قرار داد. همه‌ی تلاشش را کرد تا شك و تردیدش را در مورد او حفظ کند، اما داشت باور می کرد و بسی ساده لوحانه، و آرام آرام چهره‌اش آرامش خود را باز یافت. با صدایی بلند گفت: «چیزی را که هم اکنون می گوید، حقیقت دارد مسیو؟»

غریبه که به نظر می رسید در روابطش با زن‌ها اهمیت کمی برای راستی و درستی قایل است، اظهار کرد: «حقیقت محض!»

مادمازل دوورنوی مانند کسی که به هوش می آید، آهی کشید و بلند گفت: «آه، خیلی خوشحالم.»

- خیلی از مونتورای بیچاره‌ی من متنفری؟

مری گفت: «نه، طبیعتاً شما درك نخواهید کرد، من نمی توانم بخواهم که شما با این جور خطر‌ها تهدید بشوید، ولی چون دوست شماست، در مقابل آن‌ها از او حمایت می کنم.»

- کی به شما گفته که مونتورا در خطر است؟

- مسیو، من تازه از پاریس آمده‌ام. در آن جا مردم درباره‌ی چیز دیگری به جز این صحبت نمی کنند. و جدا از این، فکر می کنم فرمانده در آلن سن به اندازه‌ی کافی در مورد آن صحبت کرد.

- خوب، بعد من باید از شما بپرسم که چطور شد که شما می توانید در مقابل هر خطری از او دفاع کنید؟

مری با غرور و تکبری که زن‌ها می توانند به طرزی مؤثر برای پنهان ساختن احساساتشان از آن استفاده کنند، گفت: «فرض کنیم نخواهم در این مورد چیزی بگویم، به چه حقی می خواهید اسرارم را بدانید؟»

- با حقی که باید متعلق به مردی باشد که عاشق شماست.

او گفت: «با این سرعت؟... نه، شما عاشق من نیستید مسیو. شما موضوع ماجرای عشقی کوتاه را در من می بینید، فقط همین! البته بلافاصله

حدس زدم يك مهاجر هستيد. با رفتاری كه حالا داريد، چگونه شخصی كه كمی با تمدن آشناست می تواند حقیقت را حدس نزنند، آن هم وقتی كه می شنود شاگرد مدرسه ی پلی تكنيك، خود را با ظرافت و لطافت بیان می كند و به بدی شما رفتار اشرافی اش را زیر پوشش يك جمهوری خواه پنهان می سازد؟ هنوز جای پودر در موهايت هست و بوی يك نجیب زاده، كه زنی دنیا دیده لاجرم آن را بلافاصله تشخیص می دهد. به خاطر ترس از محافظم كه دماغی به تیزی دماغ زن ها دارد بود كه او را بلافاصله بیرون فرستادم. چون ممكن بود تشخیص دهد شما کی هستيد. مسيو يك افسر جمهوری خواه واقعی فارغ التحصيل از آكادمی فكر نمی كند از ملاقات من شانس آورده و مرا با دیگری برای بردن به ماجراهای قشنگ عوضی نمی گرفت.»

«مسیو دوبوا اجازه بدهید برخی نظرات را از نقطه نظر يك زن در مورد این چیزها به شما بگویم. آیا شما آن قدر جوان هستيد كه نمی دانید از میان همه ی موجودات جنس ما، آن كه برای يك مرد مشکل تر از بقیه غلبه كردنی است، زنی است كه قیمت خودش را دارد و حوصله اش از خوشی ولذت سر رفته؟ این جور زن ها مطالبه می كنند، یا این طور به من می گویند، چیزی كاملاً قابل تشخیص در جذابیت شان دارند. و چنین زنی دنبال هوس هایش می رود و وقتی ذوق و هوس و امیالش او را به سوی خود بكشد، تسلیم می شود. هر مردی كه فكر كند می تواند چنین زنی را اغوا و گمراه كند، دچار حماقت و نادانی محض شده است.»

«بیايد این جور زن ها را مورد ملاحظه قرار ندهیم. هر چند شما آن قدر لطف دارید كه مرا در طبقه ی یکی از همین ها قرار دهید! زیبا، چنان كه فرض است همه ی آن ها باشند. اما شما باید بفهمید كه زنی جوان، متین، باهوش و زیبا با ایده های عالی و بزرگ - چون این قدر را به من اعطاء می كنید - خودش را نمی فروشد. ممكن نیست او را به چنگ آورد، مگر به يك طریق: وقتی خودش را محبوب می انگارد. بگذارید خودم را روشن بیان كنم! اگر

عاشق بشود و قصد کند مرتکب عمل ابلهانه‌ای شود، باید با نوعی کیفیت بزرگ منشانه و با عظمتی در عشقش توجیه شود.»

«برای این همه منطق مرا می‌بخشید، در بین جنس من، این روش فکری بسیار نادری است. اما به خاطر شرف خودتان... و شرف من...» در حالی که سرش را خم می‌کرد افزود: «دلم می‌خواهد هیچ خیال بیهوده‌ای در مورد شایستگی و لیاقت مربوط به خودمان نداشته باشیم. یا... یا فکر کنید، مادمازل دوورنوی یا فرشته یا شیطان، دختر یا زن این استعداد را دارد که به خود اجازه دهد اسیر گفتار و رفتار عاشقانه و پیش پا افتاده‌ای بشود.»

مارکی در تعجبی قابل ملاحظه که خوب پنهان شده بود، ناگهان گفت: «مادمازل از شما خواهش می‌کنم باور کنید شما را به عنوان خانم بسیار نجیبی می‌پذیرم. خانمی که مملو از حساسیت و عواطف و عقاید بزرگ یا... به عنوان دختری خوب، هر کدام را که انتخاب کنید!»

او با لبخندی گفت: «چیز زیادی از شما نخواستم مسیو، هیئت مبدل را به خودم واگذارید. نقاب من بهتر از مال شما تنظیم شده و گذشته از این‌ها، داشتنش برایم لذت بخش است! تنها اگر دریابم آدم‌هایی که درباره‌ی عشق با من حرف می‌زنند، صادقند... بنابراین، خیلی هم نزدیک من با خوشدلی خودتان را به مخاطره نیندازید.»

بازویش را قدری سیخت گرفت و ادامه داد: «... مسیو، باور کنید اگر قادر بودید حقیقتاً به من ثابت کنید که عاشقم هستید، هیچ قدرت بشری نمی‌توانست ما را از هم جدا کند. بله! آرزو می‌کنم می‌توانستم به زندگی مرد بزرگی مربوط شوم، می‌توانستم کمک بیش‌تری به همت بلند و آرزوی گسترده‌ای بکنم و ایده‌آل نابی را واقعیت بخشم. قلب‌های بزرگ و نجیب، بی‌ثبات و ناپایدار نیستند، زیرا پایداری و ثبات یکی از نیروهایشان محسوب می‌شود و بنابراین، من باید برای همیشه مورد عشق واقع شوم، برای همیشه شادمان باشم. اما من هم نقشم را ایفا می‌کنم. همیشه حاضر خواهم بود سنگ

زیر پای مردی باشم که عشقم را از آن خود کرده. و او را بالا ببرم، و خود را فدای او کنم. همه چیز را به خاطرش تحمل کنم و همیشه دوستش بدارم، حتی هنگامی که دیگر دوستم ندارد. هیچ گاه جرئت نکرده‌ام امیال و آرزوهای قلبی‌ام را با کس دیگری در میان گذارم و همین‌طور کشش‌های آنی شورانگیزی را که به سوی کارهای بزرگ داشته‌ام. کارهای بزرگی که به خاطرشان تحلیل رفته‌ام. اما چون به محض اطمینان از سلامتی شما از یکدیگر جدا می‌شویم، می‌توانم با فراغ خاطر چیزهایی در مورد همه‌ی این‌ها به شما بگویم.»

مرد جوان از فصاحت این روح‌نیرومند که به نظر می‌رسید با مفهومی عمیقاً مهم در ستیز است، چون برق گرفته‌ها شده بود. گفت: «جدا شویم؟!... هرگز!»

مری حرفش را با نگاهی مغرور که نشان می‌داد از بی‌اعتمادی‌اش نسبت به او می‌کاهد، برگرداند: «آیا تو آزادی؟»
- اوه، آزاد... بله، فقط محکوم به مرگ شده‌ام.

سپس با صدایی مملو از احساسی تلخ افزود: «اگر همه‌ی این‌ها جز خوابی بیش نبود، زندگی خوبی می‌داشتی، این‌طور نیست؟!... اگر چرت و پرت گفتم، به دل نگیر، بیا جلوتر برویم. وقتی به همه‌ی آن چیزهایی که باید می‌بودی تا ارزش واقعی مرا احساس کنی فکر می‌کنم، در مورد همه چیز به شك می‌افتم.»

- و من اصلاً هیچ شکی نمی‌داشتم، اگر به من تعلق...
مری که می‌شنید این کلمات با تأکید حقیقتاً پرشوری ادا می‌شود، بلند گفت: «ساکت! حالا دیگر هوا قطعاً برایمان خوب نیست. بیا به الله‌ایمان ملحق شویم.»

دلبران به سرعت به این دو رسید، بر صندلی هایشان جای گرفتند و چندین مایل را در سکوت کامل پیمودند. هر يك موضوعات فراوانی برای اندیشیدن داشت و چشمانشان دیگر هیچ واهمه‌ای از برخورد با هم نداشت. به نظر می‌رسید هر دو احساس می‌کنند لازم است دیگری و خود را تحت نظر داشته باشند و به حراست از بعضی از رازهای مهم پردازند. اما در عین حال احساس می‌کردند میل مشابهی نیز آن‌ها را به سوی یکدیگر می‌کشاند و این میل حالا می‌رفت تا ابعاد شورانگیزی به خود بگیرد. در گفت‌وگویشان هر يك کیفیت‌هایی را در دیگری مشاهده کرده بود که لذتی را که در زورآزمایی یا پیوستنشان پیش‌بینی می‌نمودند، به نظر هنوز خواستنی‌تر می‌کرد.

این امکان وجود دارد که هر دوی آن‌ها پس از مبادرت به زندگی‌ای که مملو از مخاطرات بود، به وضعیت فکری و روانی‌ای رسیده بودند که در آن، یا از سر سستی و یا بی‌اعتنایی به مرگ، فرد از تفکر جدی امتناع می‌ورزد و اجازه می‌دهد شانس در مورد راهی که باید پی گیرد، تصمیم‌گیری کند. به نظر مرد جوان چنین می‌رسید که هیچ راه‌گزینی برایش وجود ندارد و باید اقدام

متهورانه‌اش را تا رسیدن به نتیجه‌ی مورد لزوم، پیگیری کند. حقیقت ندارد که دنیای معنوی چون سطح کره، دارای خلیج‌ها و گرداب‌هایی است که اشخاص سرکش و قوی دوست دارند چون قمار بازی که از شرط بستن بر روی تمامی ثروتش لذت می‌برد، با به خطر انداختن زندگی خود در آن شیرجه رود.

به نظر می‌رسید که در نتیجه‌ی گفت و گویشان چیزی شبیه افشاء مشترك این ایده‌ها در نجیب‌زاده و مادمازل دوورنوی دمیده شده است و از همین رو، ناگهان گام بلندی برداشته بودند؛ زیرا همگنی احساسات آن‌ها، همدلی روحی‌شان را در پی داشت. هرچه بیش‌تر احساس می‌کردند به سوی یکدیگر کشیده می‌شوند، بیش‌تر علاقه‌مند می‌شدند تا یکدیگر را مورد کنکاش قرار دهند و این موضوع در محاسبه‌ای غیرارادی بر خوشی آینده‌شان می‌افزود.

مرد جوان هنوز در تعجب از عمق افکار این دختر عجیب، برای شروع از خود می‌پرسید: «چگونه می‌تواند این همه آگاهی را با جوانی و تازگی خود بیامیزد؟» سپس رفتار افراطی و دوری‌گزین «به من دست نزن» که به خود گرفته بود را مورد ملاحظه قرار داد و فکر کرد تمایل اقرارآمیزی را به پرهیزگاری کشف کرده است. مشکوک شد که تظاهر می‌کند، از خود به خاطر لذتی که از او می‌برد عصبانی بود و مصمم شد به جز يك کم‌دین ماهر چیز دیگری در این غریبه نبیند. برای این قضاوت دلایلی داشت، زیرا مادمازل دوورنوی چنان رفتار می‌کرد که هر زن دیگری در این دنیا می‌کند و هرچه بیش‌تر احساس گرما و شوق می‌نمود، بیش‌تر با حجب و حیا و فروتنی پس می‌کشید. او به طرزی بسیار طبیعی، رفتاری را در پیش می‌گرفت که راه‌موثر پنهان ساختن آرزوها و امیال افراطی نزد زن‌هاست. همه‌ی زن‌ها دوست دارند خود را خالص و لمس نشده به شور و شوق بیاورند. و اگر چنین نشود، پنهان کردن حقیقت، احترام و کرنشی است که به عشقشان می‌نهند.

این افکار به سرعت از ذهن نجیب‌زاده می‌گذشت و به او لذت و خوشی قابل توجهی می‌بخشید. در حقیقت برای هر دو آن‌ها چنین مقدر بود که این

آزمایش مشترك، پیشرفتی باشد و به زودی عاشق به مرحله‌ای از شور و شوق رسید که در آن يك مرد، در معشوقش دلایل غلطی برای این که بیش تر به او عشق بورزد، می‌یابد.

مادمازل دوورنوی بیش تر از مهاجر در تفکر باقی ماند. شاید تخیلش پهنای طویل تری از آینده را دربر می‌گرفت. مرد جوان به یکی از صدها محرك عاطفی، که لزوماً در زندگی يك مرد تجربه می‌شود، تن در می‌داد و زن جوان يك عمر زندگی را در نظر می‌آورد. مسیر منظم شده‌اش را سعادتمندانه طراحی می‌کرد و با شادمانی، بزرگی و اهداف عالی‌ه‌ی آن را مملو می‌ساخت. شاد در رویاهایش، مری سعی می‌کرد گذشته‌اش را چنان محو کند که قدرتش را بر قلب جوان غریبه برقرار سازد و در این کار چون تمامی زن‌ها، با درکی عزیزی عمل می‌کرد.

آن‌گاه که در ذهنیت خود قرار و آرام گرفت، ذهنیتی که در آن به تمامی تسلیم می‌شد، مری چنان که بود، دلش می‌خواست هر اینچ راه را مورد بحث قرار دهد. او دوست می‌داشت همه‌ی اعمال گذشته و نگاه‌هایش را پس بگیرد و آن‌ها را برای هم آهنگ ساختن با شأن و مقام زنی که مورد عشق قرار گرفته است، دوباره از نو بسازد. البته هنگامی که به ذهنش خطور می‌کرد به گفت و گوی چند لحظه پیش فکر کند، چشمانش چیزی نزدیک به وحشت را بیان می‌داشت. گفت و گویی که طی آن، وی خود را مهاجم نمایانده بود. اما با مطالعه‌ی چهره‌ای که در مقابلش قرار داشت، با مهر و نشانی که از ثابت قدمی و استواری در آن نمایان بود، به خود گفت: «شخصی چنین نیرومند نمی‌تواند بخشنده نباشد!» و از بابت بخت پلند به خود تبریک گفت. مردی محکوم به مرگ، که با رأی خود آمده بود تا سرش را به خطر اندازد و علیه جمهوری بجنگد.

این فکر که قادر است روح چنین مرد مغلوب نشده‌ای را برای خود نگه دارد، به زودی به همه چیز سیما و منظری متفاوت بخشید. بین گذشته، وقتی

پنج ساعت پیش چهره و صدایش را چنان ساخته بود که نجیب‌زاده را تحريك كند و او را دست بپندازد، و حال که می‌توانست با جذبه و زیبایی يك نگاه، عمیقاً بر او تأثیر گذارد، تفاوتی بود که عالمی مرده را از زنده جدا می‌ساخت. خنده‌های بی‌پروا و عشوه‌های سرورآمیز، شور و هیجان بیش از خدی را می‌پوشاند که خود را نمایان می‌ساخت. همچنان که اغلب، بدبختی چنین می‌نماید: با چهره‌ای خندان! در وضعیت ذهنی و قلبی کنونی مادمازل دوورنوی، دنیای خارج خصوصیتی خیالی، آنسان که اشکال خود را گاه بزرگ و گاه کوچک می‌نمایانند، به‌خود گرفت. درشکه از میان روستاها، دژها و کوهستان‌ها می‌گذشت. دره و روستاهایی که خاطره‌ی آن‌ها هیچ نقشی را از آن‌ها در خود نگاه نمی‌داشت. بالاخره به ماین رسیدند. سربازان اسکورت عوض شدند. مرل با او صحبت کرد، او جواب داد، شهری را زیر پا نهاد و دوباره رهسپار جاده‌ای باز شد، اما چهره‌ها، خانه‌ها، خیابان‌ها، دشت و دمن و آدم‌ها چون اشکال تیره و تاریك خواب از مقابلش می‌گذشتند.

شب پُرده گستراند. مری زیر آسمان الماس‌نشان، نشسته در نوری نرم و لطیف، بی‌آن که به ذهنش خطور کند که آسمان سیما و منظرش را عوض کرده، بی‌هیچ فکری درباره‌ی ماین یا فوزره یا جایی که می‌رفت، بر جاده‌ی فوزره سفر می‌کرد. ممکن بود در عرض ساعاتی چند، مردی را که انتخاب کرده بود، ترك کند. مردی که باور کرده بود او را برگزیده است. به نظرش ممکن نمی‌آمد. عشق تنها شوری است که به گذشته و آینده تن در نمی‌دهد. گاهی کلمات از لبانش فرو می‌افتاد تا با جملاتی تقریباً پریشان، افکارش را آشکار سازد. جملاتی که در قلب معشوقش چون وعده‌های شادمانی طنین انداز می‌گردید.

در برابر چشمان دو شاهد، این شور و هیجان، بی‌پروایی وحشت‌آوری به خود می‌گرفت. فرانسین، مری را می‌شناخت، همچنان که غریبه مرد جوان را. و تجربه‌ی وقایع گذشته آن‌ها را در سکوت، چشم انتظار سرانجامی هولناك ساخته بود! البته لازم نبود مدت درازی انتظار بکشند تا پایان درامی را ببینند که

مادمازل دوورنوی غمگینانه و شاید بی آن که حقیقتاً آن را درك کند، به آن تراژدی نام داده بود.

هنگامی که چهار مسافر حدود يك فرسنگ از ماین دور شدند، صدای مرد سواری را که چهار نعل در جهت شان می آمد، شنیدند. وقتی به دلیجان رسید، به روی آن خم شد تا نگاهی خیره به مادمازل دوورنوی بیفکند. او کورنتین را شناخت، این شخص منحوس و شوم، دستیش را گستاخانه تکان داد و آگاهانه با محرمیتی که چون وزش تندبادی سوزاننده در مری اثر کرد، اشاراتی با دست و صورتش کرد و سپس با عجله او را با استنباط زشت و نفرت انگیز رابطه ای سری و رعدزده ترك نمود. به نظر می رسید مهاجر به طرز ناگواری تحت تأثیر این واقعه قرار گرفته است و این واقعه از دید به اصطلاح مادرش هم مطمئناً مخفی نماند. اما مزی به نرمی لمس اش کرد و با چشمانش به نظر می رسید در قلبش پناه گرفت. قلبی که گویی تنها پناهگاهش بود.

پیشانی مرد جوان، با عاطفه ای که با آن معشوقش گویی از سر عدم توجه عمق دلبستگی اش را آشکار می کرد، روشن گردید. ترس غیر قابل توضیحی همه ی عشوه گری ها را دور کرد. و عشق، بی پرده، برای لحظه ای قابل رویت بود. آن ها در سکوت بودند، گویی می خواستند شیرینی این لحظه را به درازا بکشانند. از بخت بد، کنار آن ها مادام دوگوا همه چیز را به تماشا نشسته بود و همچون خسیسی که مهمانی داده باشد، به نظر می رسید لقمه هایشان را می شمارد و زندگانی شان را پیمانه پیمانه تقسیم می کند!

غرق در شادمانی و بی اطلاع از جاده ای که در آن سفر می کردند، دو عاشق به قسمتی از راه رسیدند که دره ی ارنه در آن آرمیده بود. این دره دورترین دره ای بود که حوادث این داستان در آن رخ داده است. آن جا فرانسین متوجه اشکالی شد و آن ها را نشان داد. اشکالی که به نظر می رسید چون سایه هایی از میان درختان و در میان بوته های جنگلی که گرداگرد مزارع را فرا گرفته بود، در حرکتند! در حالی که دلیجان به سمت این سایه ها می رفت. شلیك

دسته جمعی گلوله ها، صفیر کشان به مسافران گفت که هیچ چیز خیالی ای در مورد این اشکال وجود نداشته است. اسکورت در کمین افتاده بود!

این آتش پیایی دلیل نیشداری در اختیار کاپیتان مرل قرار داد تا از این که با مادمازل دوورنوی - هنگامی که فکر کرده بود سفر شبانه باید امن باشد - موافقت کرده بود و تنها شصت سرباز با خود آورده بود، افسوس بخورد. به دستور ژنرال، بلافاصله دسته ی کوچک به دو ستون تقسیم شد و تا هر دو سوی جاده را پوشانند، و دو افسر در عرض مزارع جگن و بوته های گل اطلسی شروع به دویدن کردند. آن ها تلاش می کردند بدون لحظه ای درنگ برای شمارش نفراتشان، با مهاجمین مقابله کنند. آبی ها به سرعت موضع گرفتند و بوته های کلفت دو سوی جاده را با حمله ای بی پروا و دلیرانه مورد حمله قرار دادند و به حمله ی شوان ها با شلیک مداوم پاسخ دادند.

اولین حرکت آبی مادمازل دوورنوی این بود که از دلیجان پایین پرید و خود را از تیررس تفنگ ها دور کرد، ولی به زودی از ترس خود شرمنده گردید و با احساسی که فرد را بدانسو می کشاند تا در چشمان عاشقی قد راست کند، برجای خود بی حرکت ماند و سعی کرد خونسردانه به صحنه ی زد و خورد بنگرد.

مهاجر به دنبالش رفت. دستش را گرفت و بر قلبش نهاد.

با خنده گفت: «ترسیدم، اما حالا...»

در این لحظه ندیمه اش هراسان فریاد کشید: «مری مواظب باش!» اما در لحظه ای که فرانسین می خواست با عجله از دلیجان بیرون بیاید، احساس کرد در دستی نیرومند گرفتار شده است. فریادی کشید. برگشت و در سکوت چهره ی بارش اتر را شناخت.

غریبه به مادمازل دوورنوی می گفت: «برای اطلاع شما، حالا می توانم شیرین ترین رازهای قلبم را برملا کنم. ممنون از فرانسین که فهمیدم نام الهام دهنده ی مری را بر خود دارید. مری! مری نامی است که در تمام رنج هایم صدا

زده‌ام. مری نامی است که از حالا به بعد با خوشحالی ادا خواهم کرد، و حالا دیگر هرگز قادر نخواهم بود بدون توهین به مقدسات آن را بر زبان برانم، مذهب شرمسار کننده و عشق! اما مگر عشق ورزیدن و عبادت کردن در يك زمان جنایت است؟»

در حالی که این کلمات ادا می‌شد، دست یکدیگر را گرفتند و در سکوت با احساسی شدید به یکدیگر نگرستند.

مارش اتر با خشونت و تأکیدی شوم و سرزنش‌وار بر هر کلمه به فرانسین گفت: «برای ما خطری نیست!»

دختر معصوم روستایی خشکش زده بود، برای اولین بار دختر بیچاره وحشی‌گری و سبعت را در نگاه‌های مارش اتر می‌دید.

به نظر می‌آمد نور، مایه‌ی روشنی چهره‌ی این بروتونی نیمه وحشی گردیده، پیچیده شده در سیل نور رنگ پریده‌ای که ظواهر غریبی به اشکال می‌دهد، در دستی کلاه، و تفنگ سنگیتش در دست دیگر، همچون کوتوله‌ای قوز کرده به نظر می‌رسید که بیش‌تر به سرزمین پریان تعلق دارد تا دنیای واقعی. روح شریرش چیزی از سبکی و سرعت ارواح داشت.

سپس به تن‌دی رو به مادام دوگوا کرد و کلمات سریعی را با او رد و بدل کرد. اما فرانسین که لهجه‌ی بروتونی را فراموش کرده بود، نتوانست چیزی از آن بفهمد. به نظر می‌رسید مادام دستورات مکرری به مارش اتر می‌دهد. مذاکره‌ی کوتاه با حرکتی آمرانه از سوی زن، که دو عاشق را به شوان نشان می‌داد، خاتمه یافت. قبل از اطاعت اوامر، نگاهی نهایی و ظاهراً دلسوزانه به فرانسین انداخت. انگار دوست داشت با او صحبت کند، و دختر بروتونی می‌دانست که عاشقش با رأی خود خاموش نبود. پیشانی آفتاب سوخته و ناهموارش به طرز درد‌آلودی چین و چروک برداشت، ابروانش با عصبانیت بهم کشیده شد. آیا او در مقابل دستوری که باردیگر برای کشتن مادمازل دوورنوی داده شده بود، مقاومت می‌کرد؟ مادام دوگوا شکی نداشت که او در این

تروشروی بی بیش از همیشه ترسناک می نمود. اما حالا چشمان حریص و زیرکش به نظر فرانسین آرام می آمد، زیرا نگاهش به او می گفت که قادر خواهد بود نیروی این وحشی را در جهت میل زنانه اش منحرف سازد و او امید داشت که هنوز بتواند پس از خدا در این قلب خشن حکمروایی داشته باشد.

مصاحبت شیرین مری با نجیب زاده به وسیله ی مادام دوگوا که با صدایی که به اخطار می مانست و آن ها را به دلبران باز گرداند، از هم گسیخت. مری متوجه شد می خواهد با مهاجر صحبت کند.

- به دختری که در هتل تروماره ملاقات کردی اعتماد نکن!

پس از این که این را در گوش مرد جوان گفت، «شوالیه دووالوا» سوار بر اسب کوچک بروتونی، در بیشه زارهای گل طاووسی که همین چند لحظه پیش از آن ها سر بر آورده بود، ناپدید گردید.

اینک هر دو طرف با طراوت و سرو صدای حیرت انگیز و شدیدی به سرعت به سوی یکدیگر شلیک می کردند، اما معرکه به جنگ تن به تن کشیده نشد.

لاکله دوکور گفت: «قربان، ممکن است این حمله، حمله ای خدعه آمیز باشد تا ما را از جاده بیرون بکشد و مسافری را بدزدند و آن ها را در ازای پول به گروگان بگیرند!»

ژرارد در حالی که با عجله به جاده می رفت، گفت: «زدی جایی که باید می زدی، و گر نه کلکمان کنده بود.»

حالا آتش شوان ها کم تر شده بود، زیرا تنها مقصود زد و خورد این بود که شوالیه بتواند اعلام خطری را که همین حالا داده بود، به دست غریبه برساند. مرل که دید شوان ها به صورت گروهی از عرض مزارع عقب نشینی می کنند، فکر کرد مصلحت نیست در تعقیبی بی حاصل و خطرناک درگیر شود.

ژرارد با فریادی بلند فرمان داد و اسکورت را به سرعت بازگردانید و دوباره آن ها را بر جاده به صف کشید. اسکورت تلفاتی نداده بود و بار دیگر

شروع به راهپیمایی کرد. کاپیتان این فرصت را داشت که دستش را برای کمک به سوار شدن مادمازل دوورنوی به وی بدهد، زیرا نجیب زاده جدا ایستاده بود و چنان نگاه می کرد که گویی صاعقه ای به او برخورد کرده است. مری متحیر شده بود و بی آن که ادب و تعظیم جمهوری خواه را بپذیرد، سوار شد و هنگامی که به سوی عاشقش سر برگرداند، او را دید که آن جایی حرکت ایستاده است! از تغییر ناگهانی ای که مکالمه ی مرموز مرد اسب سوار به بار آورده بود، خشکش زد. مهاجر جوان به آرامی به سوی دلبران قدم بر می داشت و هر حرکتش بیانگر سرخوردگی عمیقی بود.

مادام دوگوا در حالی که بازویش را می گرفت تا به دلبران هدایتش کند، در گوشش گفت: «نگفتم به ات؟ شکی نیست که در دست جانوری هستیم که روی سرت با آن ها معامله کرده. ولی چون آن قدر احمق هست که به جای انجام کارش از تو خوشش آمده، مواظب باش مثل بچه ها رفتار نکنی! فقط وانمود کن عاشقش هستی تا به لاوی و تیر برسیم... همین که رسیدیم!...»

در حالی که به مرد جوان می نگرست که چون مردی گیج و گنگ بر جای خود نشسته بود، با خود گفت: «ولی چطور ممکن است به این زودی عاشقش شده باشد؟»

دلبران به سنگینی در طول جاده ی سنگ فرش به راه افتاد. با اولین نگاه به اطراف، به نظر مادمازل دوورنوی چنین آمد که همه چیز دگرگون شده است. از هم اکنون مرگ به عشقش می خزید! چیزی بیش از يك پیشنهاد نبود، نوعی حال و هوا، اما در چشمان هر زن عاشقی سایه ها به روشنی رنگ های باز هستند. فرانسین از نگاه مارش اتر سرنوشت مادمازل دوورنوی را فهمیده بود. سرنوشتی که در آن مادام، مارش اتر را مأمور کفن و دفن اش کرده بود و کشتن او را به دست های دیگری وانهاده بود. وقتی بانویش به او نگاه می کرد، فرانسین در حالی که نمی توانست جلو اشك هایش را بگیرد، چهره ای رنگ پریده داشت. خانم ناشناس، لذت زنانه ای را که از تف انداختنش برد، با

لهبندی دروغین پنهان ساخت. تغییر ناگهانی ای که شیرینی عسلینش مادمازل دوورنوی را با رفتار او آشنا کرد. صدا و چهره‌ای که بنا به طبیعت خود، هر شخص زیرک و با فراستی را با هراس تکان می‌داد.

مادمازل دوورنوی به طرز غیر ارادی شروع به لرزیدن کرد، در حالی که از خود می‌پرسید: «چرا باید بترسم، او مادرشه!» همه‌ی اندام‌هایش می‌لرزید و ناگهان از خود پرسید: «آیا واقعاً مادرشه؟»

مری دید شکافی در مقابلش باز شده است و نگاهی دیگر به مهاجر عاقبت آن را صریحاً آشکار ساخت. با خود اندیشید: «این زن عاشقشه! اما بعد از آن همه چرا این همه توجه و مهربانی بارم کرد؟ یعنی کارم تمامه؟ یعنی می‌شه که ازم بترسه؟»

نجیب‌زاده، آهسته رنگ از رویش پریده بود. سپس از شرم سرخ شده بود، ولی آرامش خود را حفظ کرده بود. چشمان پایین افتاده‌اش، آشوب و طغیان عواطفش را پنهان می‌کرد. لباسش برهم فشرده شده بود، به گونه‌ای که انحناى لطیف دهانش از بین رفته بود. در حالی که با افکار طوفانی‌اش مبارزه می‌کرد، رنگ و رویش به حالت عادی بازگشت. مادمازل دوورنوی حتی نمی‌توانست حدس بزند که آیا کمی عشق با خشمش آمیخته شده است یا نه؟

جاده که با درختان بی‌شمار حدودش مشخص می‌شد، تاریک شد و باعث گردید تا بازیگران ساکت این صحنه نتوانند از چشمانشان برای پرسش از یکدیگر استفاده کنند. صدای زوزه‌ی باد از میان دسته‌های درختان و گام‌های سنجیده‌ی سربازان اسکورت، آن‌ها را با چنان جاذبه‌ی پرهیبتی احاطه کرده بود که قلب را به طیش وای می‌داشت.

درحالی که به دنبال علت این تغییر ناگهانی می‌گشت، مادمازل دوورنوی لاجرم به جوابی دست یافت. خاطره‌ی کورنتین همچون برق از نظرش گذشت و به چهره‌ی سرنوشت حقیقی او روشنی بخشید. از صبح تاکنون این اولین بار بود که به طور جدی در مورد وضعیت خود می‌اندیشید. تا این لحظه او به خود

مجال داده بود تا در شادی عشق غوطه‌ور باشد. نه به خود فکر می‌کرد، نه به آینده. زجر و رنجش توان‌فرسا گردید و ناتوان از تحمل بیش‌تر آن کمک‌خواست. با صبر و حوصله‌ی آرام عشق، منتظر نگاهی از طرف مرد جوان ماند. و سپس التماس کرد. رنگ‌پریدگی و لرزش‌اش چنان فصاحت کاوشگرانه‌ای داشت که تعادل او را برهم زد. اما تنها فرسایش امید‌هایش کامل‌تر گردید.

پرسید: «احساس کسالت می‌کنید مادمازل؟»

صدای بی‌احساسش، خود سؤال، آن نگاه و آن حرکت، همه به هم آمیخته بود. تا دختر بیچاره را قانع کند که وقایع آن روز بخشی از يك سراب بوده است! چشمان فریبنده و روح اغفالگر و اینک آن سراب، چون ابرهای نیمه‌شکل یافته‌ای که باید پراکنده می‌شد، از هم پاشید.

با لبخندی اجباری جواب داد: «شما از من می‌پرسید احساس کسالت می‌کنم؟... اتفاقاً من هم می‌خواستم همین سؤال را از شما بکنم!»

مادام دوگوا با خوش‌مشربی دروغین گفت: «فکر می‌کردم بین شما کمی هم فکری وجود دارد!»

نه نجیب‌زاده و نه مادمازل دوورنوی هیچ کدام جوابی نداد. این، ضربه‌ی تکان‌دهنده‌ی دیگری بر قلب دخترک بود که زیبایی قدرتمندش را بی‌نفوذ بیابد. او می‌دانست که دیگر هر لحظه می‌تواند آنچه را در پس این وضعیت نهفته است دریابد، اما درنگ می‌کرد، دودل بود، شاید نمونه‌ای بی‌نظیر از زنی بود که نمی‌خواهد پرده از رازی بدرد:

وقتی به نظر می‌رسد در فضایی خالی بی‌هیچ لنگرگاهی شناوریم، موجودیت بشر به طرز غم‌انگیزی مملو از شرایطی است که با مشکلات عمیق یا فاجعه‌پدید می‌آید. در این لحظات، فکر، فاقد هرگونه شکل یا جوهری است و هیچ نقطه‌ی عزیمتی ندارد، به نظر می‌رسد که حال، هیچ رابطه‌ای به گذشته یا آینده ندارد. حال و روز مادمازل دوورنوی این‌گونه بود.

قوز کرده چون گلبن از ریشه‌کنده شده‌ای در عقب دلجان نشسته بود.

گنگ و در رنج. دیگر به هیچ کس نگاه نمی کرد. خود را در غم و اندوه خویش پیچیده بود و خیره سرانه در دنیایی غبارآلود و نامعلوم، جایی که بدیختی پناه می گیرد، باقی ماند. هیچ چیز بیرون از آن نمی دید.

کلاغ های سیاه غارغارکنان از فراز سرشان گذشتند. گرچه همچون همهی آزاداندیشان گوشه ای از قلبش را برای اعتقاد به خرافات نگه داشته بود، لیکن هیچ توجهی به آن ها نکرد.

مسافران، زمانی چند در سکوت کامل سفر کردند.

مادمازل دوورنوی به خود می گفت: «هیچی نشده جدا شدیم! یعنی ممکنه کار کورنتین باشد؟ به نفعلش نیست، وانگهی چه کسی ممکن است مرا متهم کرده باشد؟ فقط لحظه ای مورد عشق واقع شدم و به همین زودی وحشت تنهایی! من تخم عشق کاشتم و تحقیر و اهانت درو کردم! سرنوشت من همیشه این گونه است که شادمانی را تنها برای از دست دادن ببینم!»

اینک به طریقی که برایش تازگی داشت، رنج می برد، زیرا این بار بی هیچ ریا و تزویری عاشق شده بود و برای اولین بار. غرور طبیعی در زنی جوان و زیبا يك سلاح است و او خود را چنان تسلیم نکرده بود که اکنون این سلاح را نیابد. راز عشق حقیقی اغلب، علی رغم شکنجه حفظ می شود و او رازش را آشکار نکرده بود. به خود جرئت داد و از این که رنج خاموشش نشان می داد که عمیقاً به این موضوع اهمیت می دهد، شرمگین شد. سرش را با سرخوشی بالا گرفت. چهره ای خندان و مساختگی را نشان داد و خود را وادار کرد تا تغییر صدایش را پنهان سازد.

از کاپیتان مرل که نزدیکی ثابتی را با دلبران حفظ کرده بود پرسید: «کجا هستیم؟»

- هشت نه مایل به فوزره مانده مادمازل.

برای تشویق او به ادامه‌ی گفت و گو مصمم به این که به کاپیتان نشان دهد
برایش احترام ویژه‌ای قایل است، گفت: «پس به زودی آن جا خواهیم بود؟»
مرل خوشحال شد و پاسخ داد: «خیلی دور نیست، تنها در این جا، در این
سرزمین، مایل ها می توانند تا ابد امتداد بیابند! وقتی به بالای این شیب
رسیدیم، می توانید دره‌ی دیگری مثل همین که داریم از آن بیرون می رویم را
ببینید و بعد می توانید قله‌ی پله‌رین را ببینید. خدایا نکند به سرشوان ها بزند
و در آن جا با ما بازی قبل را انجام دهند! خوب درك می کنید که با این ترتیبی که
بالا و پایین می رویم، خیلی جلو نمی رویم. از پله‌رین... یکی دیگر را
می بینید...»

با شنیدن این حرف مهاجر همان گونه که یکبار قبلاً پریده بود، از جا پرید،
اما چنان جزیی که تنها مادمازل دوورنوی متوجه آن شد.
دختر در حالی که سخترانی کاپیتان مرل را درباره‌ی نقشه‌ی منطقه قطع
می کرد، با میل و علاقه‌ی مفرطی پرسید: «این پله‌رین که از حرف می زنید،
کجاست؟»

مرل گفت: «نوك يك كوه که اسمش را به دره‌ای داده که می خواهیم وارد
آن بشویم. به حوزه‌ی ماین تعلق دارد و دره‌ی پله‌رین را از کواسنو در بریتانی
جدا می کند و آخر آن هم فوزره است و فوزره اولین شهر بریتانی است. یکبار
آخر وانده میره با گارس و راه زن هایش درگیر شدیم. مشمولینی را که
نمی خواستند منطقه‌ی خودشان را ترك کنند، می آوردیم. بنابراین فکر
می کردیم که دم مرز ما را می کشند، ولی هولوت مشتری سرسختی است و به
آن ها...»

مری پرسید: «پس باید گارس را دیده باشید؟ چه جور مردی است؟...»
نگاه خیره و بانفوذش کینه‌توزانه بر چهره‌ی ویکومت دوبروای دروغین ثابت
ماند.

مرل دوباره حرفش را برید: «خدای من مادمازل، آن قدر شبیه هم شهری دوگواست که اگر اونیفورم مدرسه‌ی پلی تکنیک را نپوشیده بودند، قسم می‌خوردم خود اوست!»

مادمازل دوورنوی چشمانش را بر مرد جوان که سرد و بی حرکت در مقابلش نشسته بود و تحقیرش می‌کرد، دوخت، اما در آن چهره هیچ نشانی از ترس نیافت. در این لحظه مری خنده‌ای طعنه‌آمیز کرد و این خنده مرد جوان را از کشف رازی که تا کنون خائنه آن را نگاه داشته بود، آگاه ساخت.

سرش برگشت تا هم نجیب‌زاده و هم مرل را در دید داشته باشد. با طعنه به جمهوری خواه گفت: «این رهبر کنسول اول را خیلی نگران کرده کاپیتان. این جوری که می‌گویند مرد جسوری است، ولی گردنش را با جفتک اندازی‌های سبکسرا به خطر می‌اندازد، مخصوصاً وقتی دنبال زن‌ها می‌افتد!»

کاپیتان جواب داد: «این چیزی است که برای تصویب خرده حسابمان با او بر رویش حساب می‌کنیم. اگر بتوانیم دو ساعت نگهش داریم، یک قرص سرب تو سرش خالی می‌کنیم. خیانتکارهای کوبلونتز^۱ هم اگر به تور ما می‌خوردند، همین کار را می‌کردند. می‌فرستادنمان برزخ خدا. پس چشم به جای چشم!»

مهاجر گفت: «از هیچ چیز نترسید، سربازان شما از پله‌رین دورتر نمی‌روند. خیلی خسته‌اند. اگر موافقت کنید می‌توانند همین نزدیکی‌ها توقف کنند. مادرم در ویوت یز اقامت دارد و آن‌جا به فاصله‌ی برد چند تیر تفنگ جاده‌ای می‌بینید که به آن‌جا می‌رود. این دو خانم احتمالاً علاقه‌مندند کمی استراحت کنند. بعد از این همه راه از آلن سن، آن هم بدون توقف باید خسته

۱. از ۱۷۸۹م. محلی برای اجتماع مهاجرین بود. پرنس deconde در ۱۷۹۲م. به آن‌جا رفت و تحت نظر او ارتش پرنس شکل گرفت (ترجمه‌ی متن).

شده باشند.»

سپس با ادبی اجباری در حالی که به سوی معشوقش بر می گشت افزود:
«و از آن جا که مادمازل سفر خوش ما را امن کرده اند، شاید ایشان خوشحال
شوند دعوت شام مادرم را بپذیرند!»

به سوی مرل برگشت و ادامه داد: «به هر حال زمانه آن قدر هم بد نیست
که نتوانیم در ویوت یریک بشکه شراب سیب برای مردان شما پیدا کنیم. تصور
می کنم گارس نمی تواند همه اش را گرفته باشد. حداقل مادرم فکر می کند...»
مادمازل دوورنوی، دیر باورانه، در حالی که پاسخی به تنها دعوتی که
شامل حالش شده بود نمی داد، حرفش را قطع کرد: «مادرتان؟...»

مادام دوگوا به او جواب داد: «امشب نمی توانید باور کنید تا این حد پیرم
مادمازل؟ من این بدبختی را داشته ام که وقتی خیلی جوان بودم ازدواج کنم.
پانزده ساله بودم که پسر مرا آوردم...»

- اشتباه نمی کنید مادام؟... نباید وقتی سی ساله بودید او را آورده باشید؟
مادام دوگوا در حالی که این توهین را غورت می داد، رنگ از رویش پرید.
هر کاری حاضر بود بکند تا تلاقی کند. خود را مجبور به خندیدن یافت، زیرا
می خواست به هر قیمتی شده، حتی به قیمت بی حرمتی های مرگ آورتری از
این دست هم، بداند احساسات دختر چیست و از همین رو بظاهر کرد چیزی
نفهمیده است. از این رو گفت: «اگر کسی شایعاتی را که درباره اش می گویند
باور کند، شوان ها هرگز رهبری به قصاوت و بی رحمی او نداشته اند.»

مادمازل دوورنوی پاسخ داد: «اوه، بی رحم و قصی القلب! فکر نمی کنم
این جوری باشد، ولی خوب می داند چه جوری دروغ بگوید و به نظر می رسد
خیلی ساده می شود گمراهش کرد. رهبر یریک شورش نباید بازیچه ی کسی
باشد!»

مرد جوان خونسردانه پرسید: «او را می شناسید؟»

با نگاهی مغرور جواب داد: «نه! اما یریک وقتی فکر می کردم

می شناسمش...»

کاپیتان در حالی که سری تکان می داد و دستانش را برای نشان دادن مفهومی که کلمه‌ی قصی القلب و قضاوت آن وقت‌ها داشته و از آن موقع تاکنون معنایش را از دست داده پرت می کرد، گفت: «اوه مادمازل، قطعاً آدم کله شقی است، حيله گری‌های خود ابلیس را دارد! این فامیل‌های قدیمی بعضی اوقات نسل‌های نیرومندی قی می کنند! از کشوری برگشته که وابستگان رژیم در آن‌جا مجبور بودند کمی سخت زندگی کنند. این جوری می گویند. و مردها، می دانید مثل ازگیل می مانند، روی کاه به عمل می آیند، اگر این جوانك ورق‌هایش را درست بازی کند، می تواند برای مدتی طولانی ما را دنبال خودش بکشد. خیلی خوب می داند چطور دسته‌های بسیاری را علیه گروهان‌های آزاد ما به کار گیرد و همه‌ی اقدامات دولت را بی اثر سازد. اگر يك دهکده‌ی سلطنت طلب بسوزد، به تلاقی آن دو دهکده‌ی جمهوری خواه را به آتش می کشد. در منطقه‌ی وسیعی عملیاتش را توسعه می دهد و این جوری در وضعی که نیروی زیادی برای از دست دادن نداریم، تعداد قابل ملاحظه‌ای از افراد ما را این‌جا و آن‌جا مشغول می کند. کارش را خوب بلد است.»

ژرارد با حرارت حرفش را قطع کرد: «قاتل کشورشه!»

نجیب‌زاده جواب داد: «خوب، اگر مرگش کشور را نجات می دهد، سریع او را بکشید.»

سپس چشمانش روح مادمازل دوورنوی را واریسی کرد و آن‌ها در یکی از صحنه‌هایی که برخورد دراماتیک و تغییرات دقیق و زودگذر کلام تنها به طرزی نامناسب می تواند نشان دهد، در سکوت بر روی هم شمشیر کشیدند. خطر، هیجان را شدیدتر می کند. هنگامی که مرگ امکان دارد، پست ترین جنایتکاران نیز همیشه کمی ترحم برمی انگیزند. هر چند مادمازل دوورنوی متقاعد شده بود عاشقی که به او اهانت کرده، همان رهبر خطرناک است، اما برای تأیید ظن خود نگران هیچ چیز نبود، حتی به خطر انداختن سر مرد جوان. چیزی کاملاً

متفاوت بود که او را بر آن می داشت تا ابتدا آن را دریابد. از این رو ترجیح داد در حالی که شور و شوق موج وار در او نفوذ می کرد، شك کند یا ایمان بیاورد و در نهایت خود را وادار سازد تا با آتش بازی کند.

با نگاهی که حاکی از خیانت و پیمان شکنی بود، پیروزمندانه سربازان را به رهبر جوان نشان داد. بدین ترتیب با خطری که او آشکارا برای مرد جوان داشت، با او مواجه شد. خطری که مجبورش می ساخت با خشونت آن را مشاهده کند و ببیند که زندگی اش تنها به يك کلمه آویزان است، کلمه ای که لبانش اینك به نظر می رسید در حال جمع شدن برای ادایش هستند. مری از این همه لذت می برد. ماهیچه های صورت قربانی به میخ کشیده اش را چون سرخپوستی مورد مذاقه قرار می داد و تبرزین را با ظرافتی خاص تاب داد. به طرز کودکانه ای از این انتقام جویی و خونریزی لذت می برد و تنبیه کننده چون معشوقه ای که هنوز عاشق، است به مادام که به وضوح وحشت زده شده بود گفت: «اگر پسری چون پسر شما داشتم، روزی که او را در محاصره ی چنین خطری می انداختم لباس سیاه می پوشیدم!»

جوابی دریافت نکرد. سرش را چندین بار با چابکی از افسرها به مادام دوگوا برگرداند، اما هیچ نشان سری ای که صمیمیتی را بین او و گارس تأیید کند، نیافت. صمیمیتی که هنوز مشکوک بود بینشان وجود دارد. اما هنوز مردد و نگران بود. در جنگی تا پای مرگ هنگامی که زن حکم مرگ را در دست دارد، باید محتاج کش دادن درنگ و تردیدش باشد!

ژنرال جوان با خونسردی کامل لبخند می زد و شکنجه ای را که مادمازل دوورنوی بی هیچ رعشه ای تحمیل می کرد، تحمل می نمود. رفتار و حالت چهره اش از آن مردی بود که نسبت به خطری که در معرض آن قرار گرفته است، نگرانی ندارد و گاهی به نظر می رسید خاموش می گوید: «این شانس را آوردی که انتقام جریحه دار شدن غرورت را بگیری، پس بهترین استفاده را از آن بکن! تو خوار شمردنت را از طرف من توجیه می کنی و من باید از این که به

اجبار نظرم را عوض می‌کنم، متنفر باشم.»

غرور جریحه‌دار شده‌ای که تعمداً توهین‌آمیز نیز بود و با آن مادمازل دوورنوی خود را از موضع مساعد قدرتش به مذاقه رهبری گمارد، نیمه عاریتی بود، زیرا شجاعت و سبکسری او را قلباً تحسین می‌کرد. او همچون هر زن دیگری از کشف این موضوع که عاشقش عنوان بزرگی را بر خود دارد، لذت می‌برد و از این که او را قهرمان هدفی می‌یافت که به دلیل نزاع علیه آن جنبه‌ای رومانتیک یافته بود، شادمان به نظر می‌رسید. قهرمانی که با تمام توان مردی با هوش و ثابت قدم، علیه جمهوری‌ای که بارها پیروز گردیده بود می‌جنگید. از سوی دیگر می‌دید او در چنگال خطر، بی‌پروا لاف‌دلیری می‌زند - لافی که دل يك زن را می‌رباید. شاید در تظاهر آنی موش و گربه بازی غریزی زنانه، بارها کارد بر حلقومش نهاد.

از مرل پرسید: «به چه اجازه می‌توانید يك شوان را به مرگ محکوم کنید؟»

سرباز جمهوری خواه جواب داد: «چطور مگر؟ بنا به فرمان چهاردهم فروکتیدوز گذشته که حوزه‌های شورشی را از حقوق و حفاظت قانون بی‌بهره و دادگاه‌های صحرایی را دایر کرد.»

در حالی که رهبر جوان را از نزدیک ارزیابی می‌کرد، پرسید: «با توجه خودتان به من لطف می‌کنید، در عجبم که چرا؟»

مارکی دومونتورا در حالی که به سویس خم می‌شد، به نرمی گفت: «به خاطر احساسی که هیچ مرد دلاوری نمی‌تواند به هیچ نوع زنی بیان کند.» و سپس با صدایی بلندتر ادامه داد: «در این دوره و زمانه باید شاهد این باشیم که دخترها کار جلادها را انجام دهند و در بازی با تبر از او هم بهتر عمل کنند!»

به مونتورا خیره شد و سپس شیفته‌اش گردید، زیرا این مرد درست در لحظه‌ای که مری‌زندگی‌اش را در دست گرفته بود، به خود جرئت داده بود به او توهین کند! با کینه‌توزی لطیفی خندید و زیر لب گفت: «سر شما برای جلاد»

پر در دسرترا از آن است که با آن کاری داشته باشد، من نگهش می دارم!»
برای لحظه‌ای طولانی مارکی به دختر بی مسئولیتی اندیشید که عشقش باعث می شد همه چیز حتی سوزاننده‌ترین توهین‌ها را نیز بپذیرد؛ دختری که می توانست با بخشیدن توهینی که زن‌ها آن را غیر قابل بخشش می یابند، انتقام بگیرد. چشمانش کم‌تر عبوس و سرد بود و حتی چهره‌اش رنگی جزئی از افسردگی بر خود داشت. اینک شور و شوقش نیرومندتر از هیجانی بود که خود می شناخت.

مادمازل دوورنوی خشنود از این تجدید رابطه و رفع اختلافی که در جست‌وجویش بود، نگاهی محبت‌آمیز و دلسوزانه به مارکی انداخت. لبخندی روانه‌اش داشت که چون بوسه‌ای بود. سپس بی هیچ میلی برای به مخاطره انداختن بیش‌تر آینده‌ی این درام شادمان و با این اعتقاد که بار دیگر با تبسم‌اش گره را محکم و مطمئن بسته است، بر جای خود نشست. زیبا بود! بسیار خوب می دانست چگونه بر موانع عشق فایق آید! عادت داشت هر چیزی را به بازی بگیرد! به بخت و اقبال اعتماد کند! و از طوفان‌ها و جوش و خروش پیش‌بینی نشده‌ی زندگی لذت برد!

به زودی به دستور مارکی دلبران جاده‌ی اصلی را رها کرد و در طول جاده‌ای که مابین لبه‌های سیب‌کاری شده‌اش فرو رفته بود و بیش‌تر به کانال نهر می مانست، روان شد. مسافرین به سوی عمارت چند طبقه‌ای که از پس درختان سقف متمایل به خاکستری‌اش هرازگاهی ظاهر می شد، جلو رفتند و سربازان را رها کردند تا آهسته به دنبالشان بیایند، زیرا تعدادی از آن‌ها می بایست برای حفظ کفش‌هایشان علیه گل‌رُس، می جنگیدند.

بوییه بلند گفت: «این جاده برای جاده‌ای که به زندگی جاودان منتهی می شود، بدل خوبی است؟»

به خاطر مهارت درشکه‌چی، مدت زیادی طول نکشید که مادمازل دوورنوی کاخ بیلاقی وی‌وت‌یر را دید. کاخ بر بالای زمینی که به صورت

برآمدگی پیشرفته بین دو دریاچه‌ی عمیق واقع شده، قرار گرفته بود و تنها راه دسترسی به آن، سنگفرشی باریک و بلند بود. از ساختمان‌ها و باغ‌ها در فاصله‌ای پشت کاخ، با خندقی پهن که دریاچه‌ها را به هم مربوط می‌کرد و آب در آن‌ها جریان داشت، دفاع می‌شد. بنا بر تمامی مقاصد عملی، تقریباً جزیره‌ای غیرقابل نفوذ بود. پناهگاهی با ارزش برای رهبری که تنها از راه خیانت می‌شد در آن جا غافلگیرش کرد.

وقتی صدای جیر جیر لولا‌های زنگ‌زده‌ی دروازه را شنید و دلجان از زیر طاق گنبددار دروازه‌ای که در جنگ قبلی آسیب دیده بود عبور کرد، مادمازل دوورنوی سرش را بیرون کرد. منظره‌ای که به نگاه ثابت او برخورد، چنان رنگ شومی داشت که رویاهای شیرین عشق و عشوه‌گری، تقریباً از ذهنش رُدوده شد.

دلجان به درون حیاط بزرگی که تقریباً چهارگوش بود و با شیب‌های تند به دریاچه محصور می‌شد، رانده شد. کناره‌های دریاچه که توجهی به آن‌ها نشده بود، با پهنه‌های آبی و تکه‌های سبزه پهن، با درختان بی‌هرگ زینت یافته بود. تنه‌های از رشد مانده و سر بسیار بزرگ سفید مایل به خاکستری درختان ظاهر عجیب غریب پیکر تراشیده‌ای را داشت. به نظر می‌رسید این پیکرها در قیل و قال ناهنجار خود هنگامی که وزغ‌ها با سر و صدا آن‌ها را متروک وامی‌گذارند، زنده می‌شوند! مرغان آب با صدای چرخ‌های دلجان برخاستند و با صدا از سطح آب به پرواز درآمدند. حیاط، با علف‌های بلند خشکیده و جگن و گلبن‌های از رشد مانده احاطه شده بود. به نظر می‌رسید کاخ بیلاقی از مدت‌ها پیش متروک مانده است.

سقف‌ها زیر بار علف‌های هرز شکم داده، در حال فرونشستن بودند. دیوارها، گرچه از سنگ‌های ورقه ورقه‌ی سخت این خاک ساخته شده بود، اما شکاف‌هایی در آن مشاهده می‌شد که در آن‌ها پیچک‌ها با چنگک‌های خود به آن چسبیده بودند. عمارت شامل دو بال راست گوشه بود که با برجی رودروی

دریاچه به هم می پیوست و درهای پوسیده‌ی آویزان، نرده‌های زنگ زده و چارچوب پنجره‌های خرد شده‌ای که به نظر می‌رسید با اولین دم طوفان آماده‌ی تکه تکه شدن هستند.

باد شمال از میان این خرابه‌ها می‌وزید و نور غبارآلود ماه، خصوصیت و منظر اسکلتنی خیالی را بدان بخشیده بود. شخص باید آن را در رنگ‌های سنگ خارای آبی متمایل به خاکستری ورقه ورقه‌ی زرد متمایل به سیاه‌ش می‌دید تا القاء وهم آور و ترساننده‌ی عجیب غریب این کالبد خالی و ملال‌انگیز را درك کند. ساختمان سنگی در حال انهدام، پنجره‌های بی‌شیشه، باروهای برج که در حال ترك خوردن بود و سقف‌های شکاف برداشته، کاخ را چون استخوان‌های اسکلتنی نمایان می‌ساخت. و پرندگان غارتگری که فریادکشان به پرواز درمی‌آمدند، سرانگشتی دیگر به تشابه کابوس وار آن می‌افزودند.

شاخ و برگ تیره و تاریك درختان بلند صنوبر، که پشت خانه کاشته شده بودند، بر پشت بام‌ها می‌جنبیدند. تعدادی درخت بریده شده‌ی صنوبر را نیز برای تزیین گوشه‌های عمارت چون تابوت، با پارچه‌های حزن آور و تیره‌ای قاب گرفته بودند. سبك درها، زیور و زینت زمخت و خشن، کمبود هم‌آهنگی طرح در ساختمان، همه از خصوصیات املاك اربابی و فئودالی به شمار می‌رفت که باعث افتخار بریتانی است. شاید به قدر کافی معقولانه، زیرا در این سرزمین سلتيك، این قبیل املاك نوعی تاریخ فسیل شده در به ماقبل برقراری سلطنت به شمار می‌روند.

مادمازل دوزونوی که از کلمه‌ی «شاتو» قصری معمولی‌تر را تصور کرده بود و مدهوش جنبه‌ی غم‌انگیز و دلتنگ‌کننده‌ی منظره شده بود، به سبکی از دلیجان پایین پرید. ایستاد و با وحشت در اندیشه فرو رفت. به تصمیمی که باید می‌گرفت فکر می‌کرد. فرانسیس شنید که مادام دوگوا به زور آهی از سرالتیام کشید، زیرا حالا خود را در ورای قدرت آبی‌ها می‌یافت. هنگامی که دروازه بسته شد و او خود را درون این سنگر طبیعی یافت، بی‌اراده فریاد کشید.

مونتورا به سرعت به دنبال مادمازل دورونوی رفت. در حال حدس زدن افکاری بود که ذهنش را انباشته بود.

مونتورا آهسته ولی با صدایی غم‌انگیز گفت: «جنگ این کاخ را به ویرانه‌ای تبدیل کرده. مثل نقشه‌هایی که من برای خوشبختی مان کشیدم و تو خرابشان کردی!»

با عصبانیت گفت: «چطور می‌توانید این گونه صحبت کنید؟»
درحالی که با طعنه آنچه را که او به طرز تحریک‌کننده‌ای در گفت و گوی کنار جاده بیان کرده بود، تکرار می‌کرد پرسید: «آیا حقیقتاً خانم جوان زیبا و باهوشی با ایده‌هایی بزرگی هستید؟»

- چه کسی چیزی خلاف این گفته؟

- دوستان قابل‌اعتمادی که به سلامتی من اهمیت می‌دهند و چشم‌هایشان را باز نگه می‌دارند تا هر تلاشی را برای لو دادن من خنثی کنند!
با طرز مسخره‌ای گفت: «تلاش برای لو دادن شما؟ به این زودی هولوت و آلن سن تا این اندازه دور شد؟ حافظه‌ی بدی دارید، خطای خطرناکی در یک رهبر شورشی! ولی اگر دوستان چنین موضع مسلطی را در قلبت اشغال می‌کنند...» با گستاخی اهانت‌آمیز نادری اضافه کرد: «می‌توانی دوستان را نگه داری! هیچ چیز را نمی‌شود با خوشی دوستی مقایسه کرد. خداحافظ، نه من و نه سربازان جمهوری خواه وارد این مکان نمی‌شویم!»

با ژستی حاکی از غرور جریحه‌دار شده و ناز و تکبر به سوی دروازه به‌راه افتاد، اما نجابت و نومیدی ویژه‌ای در بردباری‌اش مارکی را وادار ساخت تا همه‌ی تردیدهایش را رها کند، زیرا دست کشیدن از آرزوها و امیالش آن قدر برایش گران تمام می‌شد که در آن صورت نمی‌توانست چیزی جز شخصی ساده‌لوح و بی‌تدبیر باشد. او نیز عاشق شده بود. هیچ‌یک از دو دل‌داده، رغبتی به ادامه‌ی نزاع نداشتند.

ناله‌کنان گفت: «یک کلمه‌ی دیگر اضافه کن و آن وقت باورت خواهم

کرد.»

مری درحالی که لب‌هایش را بر هم می‌فشرد، گفت: «يك كلمه؟ يك كلمه؟ حتی سری هم تکان نمی‌دهم!»

درحالی که تلاش می‌کرد دست مری را - که دختر آن را دریغ می‌داشت - بگیرد، گفت: «حتی يك غرغر، يك سرزنش کافی است! البته در صورتی که جرئت کنی با يك رهبر شورشی روبه‌رو شوی که حالا همان قدر بدگمان و غمگین است که مدتی نه چندان پیش سرمست و مطمئن بود!»

مری بدون عصبانیت به او نگاه کرد و او افزود: «تو راز مرا می‌دانی و من هنوز راز شما را نمی‌دانم.»

در حالی که نگاهی از سر بدخلقی به مارکی می‌انداخت - پیشانی نرم و سپید مری به نظر تیره می‌رسید - گفت: «رازم؟ نه هرگز!»

در عشق هر کلمه و هر نگاه در آن دم که بیان می‌شود، فصیح است. اما مادمازل دوورنوی چیز صریحی را بیان نمی‌کرد و هر قدر هم که مونتورا می‌توانست زبردست باشد، نمی‌توانست اظهار شگفتی مری را تفسیر کند، گرچه صدایش احساسی غیر معمول را آشکار می‌ساخت، لیکن جز تحريك زیرکانه‌ی کنجکاوی‌اش کار دیگری نمی‌کرد.

جواب داد: «راه قشنگی برای از بین بردن شك و تردید دارید؟»

مری درحالی که با چشمانش او را می‌سنجید، گویی می‌گفت: «تصور می‌کنی حقی نسبت به من داری؟» و پرسید: «پس شك و تردید پروراندید؟»

مرد جوان، ملایم، اما به محکمی و از روی ثبات جواب داد: «مادمازل، قدرتی که بر دسته‌ی سربازان جمهوری خواه اعمال می‌کنید، این اسکورت...»

با صدایی نرم و طعنه‌آمیز پرسید: «آه، به یاد آوردم... من و اسکورتم، محافظین شما! به راستی ما این‌جا در امان خواهیم بود؟»

- بله، به قول و شرفم سوگند! هر کسی که هستید، شما و هر آنچه از آن شماست، زیر سقف من از هیچ چیز نترسید!

این اعلام موقرانه، با تشریفاتی چنان واقعی و با چنان احساس سخاوتمندانه‌ای ادا شد که مادامزل دوورنوی مقید شد از این که امنیت جمهوری خواهان محفوظ است، احساس رضایت کند. خواست چیزی بگوید که نزدیک شدن مادام دوگوا خاموشش ساخت. مادام دوگوا توانسته بود بخشی از گفت و گوی دو دلدادۀ را بشنود، یا حدس بزند. آن‌ها را می‌دید که بی‌هیچ تشویش و اضطرابی درگیر یکدیگرند، با طرز رفتاری که نشانی از خصومت قبلی در بر نداشت. وقتی مارکی متوجه او شد، دستش را به مادامزل دوورنوی داد و به سرعت به سمت خانه چرخید، گویی می‌خواست خود را از شر مهمان ناخوانده‌رها سازد!

مادام دوگوا درحالی که بر جایی که رها شده بود، بی‌حرکت می‌ایستاد با خود گفت: «من مانع‌اش هستم!» به دو دلدادۀ که حالا آشتی کرده بودند، نگاه می‌کرد که آهسته به سوی پله‌ها می‌رفتند و به محض این که بین خودشان و او فاصله‌ای انداختند، به گفت و گو پرداختند.

او ادامه داد: «بله، بله، من سر راهشان قرار گرفته‌ام، ولی به زودی این جانور را از سر راهم برمی‌دارم! به خدا دریاچه را به قبرش تبدیل می‌کنم! من حقیقتاً قول و شرفت را نگه می‌دارم، حالا ببین! وقتی زیر آب رفت دیگر از چی بترسد؟ آن‌جا به اندازه‌ی کافی امنیت خواهد داشت! چی از این بهتر!»

ثابت به دریاچه‌ی کوچک سمت راست خیره مانده بود که ناگهان در میان بته‌های خار کنار دریاچه، صدای خش‌خش شنید. در مهتاب، چهره‌ی مارش‌اثر را دید که از پشت تنه‌ی گره‌دار جگنی پیر سر بر می‌آورد. فقط کسی که شوان را می‌شناخت، می‌توانست او را در میان ردیف‌کنده‌های درختان، که به نظر می‌رسید او هم یکی از آن‌هاست، تشخیص دهد.

مادام دوگوا نگاهی محتاط به اطراف انداخت. درشکه‌چی را دید که اسب‌های دلیجان را در سمت مقابل ساحلی که مارش‌اثر در آن پنهان شده بود، به اسطبل هدایت می‌کرد. فرانسین به سوی دو دلدادۀ می‌رفت؛ دو دلدادۀ‌ای که

در این لحظه بی خبر از همه ی دنیا بودند.

سپس مادام درحالی که از شیب پایین می رفت، انگشتش را به علامت سکوت بر لبانش گذاشت. شوان پیش از آن که سؤال را بشنود، چنین فهمید: «چند نفر باز شما این جایند؟»

– هشتاد و هفت نفر.

– آن ها را شمردم، فقط شصت و پنج نفرند!

بچه ی نیمه وحشی طبیعت با رضایتمندی شدیدی گفت: «خوبه!»

بعد شوان که به حرکات فرانسین چشم دوخته بود، درحالی که دید برمی گردد، بار دیگر پشت تنه های گره دار و خمیده ی بیدها ناپدید شد. چشمان فرانسین در جست وجوی دشمنی بود که به طرزی غیر ارادی مراقبش بود.

صدای چرخ‌های دلیجان، هفت هشت نفر را بیرون آورد. بالای پلکان در اصلی ظاهر شدند و فریاد کشیدند: «گارس! گارس! گارس این جاست!»

با شنیدن این کلمه، بقیه هم بیرون دویدند و حضور آن‌ها به گفت‌وگوی دو دلدادۀ خاتمه داد. مارکی دومونتورا با شتاب به سوی نجبا گام برداشت. آمرانه به آن‌ها علامت داد که چیزی نگویند و با سر به سوی ورودی جاده‌ای که سربازان جمهوری خواه در آن نمایان می‌شدند، اشاره کرد. از مشاهده‌ی اونیفورم آبی سربازان با سردست و مغزی‌های قزمز و سرنیزه‌هایی که برق می‌زد، توطئه‌گران حیرت‌زده فریاد کشیدند: «آمده‌اید این‌جا ما را لو بدهید؟»

مارکی با لبخندی غبوس جواب داد: «در آن صورت نباید به شما اعلام خطر می‌کردم.» و ادامه داد: «این آبی‌ها اسکورت این خانم جوان هستند و این سخاوتمندی ایشان بود که وقتی در خطر مرگباری در مهمانخانه‌ای در آلن سن بودیم، با معجزه‌ای ما را نجات داد. همه‌ی داستان را برایتان تعریف می‌کنیم. مادمازل و اسکورتشان این‌جا هستند، برای این که من به آن‌ها قول داده‌ام و باید دوست تلقی شوند!»

در همین هنگام مادام دوگوا و فرانسیس به پله‌ها رسیدند. مارکی عاشقانه

دستش را به مادمازل دوورنوی عرضه کرد. اشراف و نجیب زادگان متفرق شدند و برای آن‌ها دو صف تشکیل دادند تا از میان آن عبور کنند. همه با دقت به چهره‌ی غریبه نگاه می‌کردند. کنجکاوی عمومی با ایما و اشاره‌های پنهانی مادام دوگوا تیزتر شد.

در اولین اتاق، مادمازل دوورنوی میزی بزرگ دید که به طرزی کاملاً مناسب انتخاب و برای حدود بیست مهمان آماده شده بود. این اتاق به اتاق پذیرایی وسیعی ختم می‌شد که به زودی مهمانان در آن گرد هم آمدند. این دو اتاق با منظره‌ی خرابه‌ای که فضای بیرونی کاخ عرضه می‌داشت، در انطباق کامل بود. روکش چوب گردوی جلا یافته با طرحی زمخت و خشن و ساختی بد، ترك خورده بود. از دیوارها دور بود و به نظر می‌رسید در حال فروافتادن است. رنگ تیره و تاریک آن بر تاریکی و افسردگی اتاق‌های بی‌شیشه و پرده می‌افزود. تعداد کمی میز و صندلی قدیمی و مندرس و شکسته که با فضای عمومی کاخ هم‌آهنگ بود نیز دیده می‌شد.

در این هنگام مری متوجه تعدادی نقشه و طرح که بر میزی بزرگ پخش شده بود، گردید و بعد در گوشه‌های اتاق شمشیرها و تفنگ‌های انباشته برهم را دید. همه چیز حاکی از کنفرانسی مهم بین رهبران وانده‌ای و شوان بود. مارکی، مادمازل دوورنوی را به صندلی بزرگ کرم خورده‌ای در کنار آتش هدایت کرد و فرانسین پشت سر بانویش جای گرفت و به این اثر عتیقه تکیه داد.

مارکی گفت: «مرا می‌بخشید اگر برای لحظاتی وظیفه‌ی مهمانداری را انجام می‌دهم.» و دو غریبه را، را،ها کرد تا به مهمانانش پیوندند.

فرانسین دید که همه‌ی رهبران با چند کلمه‌ی مونتورا با شتاب اسلحه‌ها، نقشه‌ها و هر چیز را که می‌توانست کنجکاوی افسران جمهوری خواه را برانگیزد، مخفی کردند. برخی کمر بندهای پهن چرمی خود را که هفت تیر و کارد شکاری بدان آویزان بود، درآوردند. مارکی پس از اصرار به رعایت شدید احتیاط، درحالی که لزوم مرتب کردن اوضاع برای پذیرایی از مهمانانی که

اوضاع را مغشوش کرده بودند و بخت برایش آورده بود، گوشزد می کرد، اتاق را ترك کرد. مادمازل دوورنوی برای گرم کردن پاهایش آن ها را به سوی شعله ی آتش دراز کرد و بی آن که سرش را برگرداند اجازه داد مونتورا برود و این مسئله نظاره گران را نومید کرد. نظاره گرانی که می خواستند چهره ی او را ببینند. از این رو، فرانسین تنها کسی بود که تغییری را که عزیمت ژنرال جوان در جمع مهمانان فراهم آورد، مشاهده کرد. همه ی نجبا گرد مادام دوگوا جمع شدند و در حین گفت و گوی زمزمه واری که با آن همراه داشت، هیچ کدام نبودند که چند بار به دو غریبه نگاه نیفکنند.

مادام دوگوا می گفت: «می دانید که مونتورا چه جور آدمی است. پنج ثانیه هم طول نکشید که سر این دختر کله اش را باخت. و می فهمید که در مورد بهترین نصایحی که از طرف من می شد، شکاک بود. دوستانمان در پاریس، مسیو دووالوا و مسیو اسگریکنو در آلن سن، همه به اش اخطار کردند که می خواهند با انداختن يك جانور به سروکله ات برای دامن پهن کنند. و بعد آقا شیفته ی اولین جمهوری خواهی شد که دید! دختری که طبق اطلاعات من - و من تحقیق کردم - اسم بزرگی را عاریه کرده که وسط گردو خاک به خودش قالب کند و غیره و غیره، به همین طریق.»

این خانم که خواننده محتملاً در او زنی را مشاهده کرده که به نفع حمله به تورگوتین دخالت کرده بود، در این داستان اسمی را که به او خدمت کرد تا از خطر سفرش از طریق آلن سن اجتناب ورزد، نگاه خواهد داشت. انتشار اسم حقیقی او تنها باعث رنجش خانواده ای نجیب خواهد شد، خانواده ای که هم اکنون نیز به خاطر رفتار نادرست و غیرعادی او عمیقاً صدمه دیده است. به علاوه، آنچه که بعداً برای او اتفاق می افتد، موضوع صحنه ی دیگری است.

به زودی طرز رفتار علاقه مند و کنجکاوانه ی حضار به طرز مداخله گرایانه ای خشن و حتی خصمانه گردید. چندین فریاد بلند که کاملاً با صدای مهاجمانه ای ادا شد، به گوش فرانسین رسید و او پس از ادای جمله ای

به بانویش، به طاقچه‌ی جلو پنجره پناه برد.

مری برخاست و با حالت و چهره‌ای که مملو از غرور و حتی توهین بود، به سوی گروه گستاخ‌نگاهی افکند. زیبایی، بردباری و غرورش بلافاصله خلق و خوی دشمنانش را تغییر داد و زمزمه‌ای بی‌اختیار و چاپلوسانه اتاق را فرا گرفت. دو سه مرد که رفتارشان زن‌نوازی و ادبی را نشان می‌داد که شخص باید در فضای متمدن تر کاخ‌ها فرا گرفته باشد، با ادب و نزاکت به سوی مری حرکت کردند. آداب‌دانی و شایستگی او احترام بر می‌انگیخت، هیچ‌یک از آن‌ها جرئت نکرد با اوسخن بگویند و بسی دورتر از متهم کردن او به نظر می‌رسید که این اوست که در مورد آن‌ها به قضاوت نشسته است!

چهره‌ی رهبران این جنگ که به خاطر خدا و پادشاه بر پا شده بود، کم‌تر شباهتی به صورت‌های خیالی و وفادارانه‌ای داشت که از ترسیم آن‌ها لذت برده بود. هنگامی که نمایندگان طبقه‌ی متوسط منطقه را دید، عدم تناسب گزافی بین هیئت آن‌ها و اهدافشان یافت. همه‌ی آن‌ها به جز دو سه چهره‌ی جسور، چهره‌هایی بی‌روح و فاقد انگیزه داشتند. پس از پال دادن به تخیلات روماتیکش، ناگهان نگاهش به زمین سقوط کرد. در نگاه اول، این چهره‌ها بیش‌تر آرزو و اشتیاق به دسیسه و توطئه را القاء می‌کردند تا آرزو و همت بلند برای عزت و سرافرازی! در حقیقت این منافع شخصی بود که اسلحه به دست این آقایان داده بود و گرچه ممکن بود در جنگ به قهرمان تبدیل شوند، اما در آن لحظه همان‌گونه که بودند خود را نمایانند.

سرخوردگی مادمازل دوورنوی او را بی‌انصاف کرد و نگذاشت وفاداری و دلبستگی‌ای که سبب شده بود تنی چند از این مردان را این‌گونه برجسته و مشهور شوند را مشاهده کند. بیش‌تر آن‌ها اخلاقی عامیانه از خود بروز می‌دادند و در این میان برخی چهره‌های با شخصیت، متمایز از دیگران بودند، اما آن‌ها با عمل خود باعث می‌شدند تا مفاهیم احمقانه‌ی آداب و معاشرت اشرافی آشکار شود و هر چند به‌طور کلی مری این مردان را مردانی باهوش و

زیرک می دانست و این امتیاز را به آن‌ها اعطا می کرد، اما به کلی آن‌ها را فاقد آن سادگی و کیفیت یا هیبت و نفوذی یافت که مردان جمهوری خواه او را به آن عادت داده بودند.

بعد به ذهنش خطور کرد که مارکی نقش رهبر را در میان این جماعت دارد؛ جماعتی که تنها شایستگی آن‌ها برای او، صمیمیت و دلبستگی‌شان به هدفی از دست رفته بود. روحاً چهره‌ی معشوقش را در میان مهمانان دنبال کرد و او را با شوق در برابر آن‌ها برجسته نمود. در این صورت‌های جزیی و نامعلوم، زمینه‌ی چیزی بیش از آلات مقاصد عالی‌ه‌ی مارکی نمی دید.

در این اندیشه‌ها بود که صدای پای مارکی در اتاق مجاور شنیده شد. توطئه‌گران بلافاصله به چند گروه تقسیم شدند و گفت و گوی آهسته متوقف گردید و چون شاگرد مدرسه‌هایی که نقشه‌ی شیطنت و شرارتی را در غیاب معلمشان می کشند، در نشان دادن نظم و سکوت شتاب به خرج دادند.

مونتورا وارد شد. مری از دیدن و تحسین او در حالی که در میان این آدم‌ها می رفت، سرخوش بود. آدم‌هایی که او از همه‌ی آن‌ها جوان‌تر و جذاب‌تر بود. مونتورا فرد شماره یک به شمار می رفت و چون شاهی در میان دربارش، از گروهی به گروه دیگر سر می کشید. با اشاره‌ی سر برای یکی و تکان دادن دستی برای دیگری، چند کلمه خصوصی بابت سرزنش یا درک متقابل و نگاهی به عنوان رهبر گروه شورشی، با ظرافت و بی تکلفی خاصی که مشکل می توان به حساب مردی جوان گذاشت، کارش را انجام می داد؛ مرد جوانی که او در ابتدا به بی مسئولیتی و هرزه گردی متهمش کرده بود!

حضور مارکی به نشانه‌های مشهود کنجکاوی‌ای ده خود را به مادمازل دوورنوی مربوط کرده بود، پایان داد. اما اشارات کینه توزانه‌ی مادام دوگوا به زودی اثر خود را گذاشت. «بارون گوانی» با نام مستعار «انتیمه» یکی از این مردانی بود که به واسطه‌ی نفع مشترکشان گرد هم جمع آمده بودند. وی مردی بود که به خاطر نام و مقامش اجازه داشت با مونتورا خودمانی رفتار کند. بازوی

رهبر را گرفت و او را به گوشه‌ای کشید و گفت: «بین مارکی عزیز، ما همه از این که می‌بینیم تو روی لبه‌ی ارتکاب به عمل صراحتاً احمقانه‌ای واقع شده‌ای، دلوایسیم!»

- منظورتان چیست؟

- هیچ فکر کرده‌ای این دختر از کجا می‌آید؟ واقعاً کیست و چه نقشه‌هایی دارد؟

- انتیمه‌ی عزیز، بین خودمان باشد، هوس من تا فردا صبح به آخر می‌رسد!

- که این‌طور، اما فرض کن این جانور قبل از سپید دم تحویل ات بدهد؟...

مونتورا در حالی که شوخی و خنده‌ی احمقانه‌ای را بر می‌انگیخت، پاسخ داد: «این را بعد از این که به‌ام گفתי چرا این کار را نکرده، جواب می‌دهم!»
- بله، ولی اگر از تو خوشش بیاید، شاید نخواهد قبل از این که هوشش به آخر برسد، لوت بدهد!

- عزیز من، فقط به آن دختر دلربا نگاه کن، فضای تربیتی‌اش را در نظر بگیر و بعد به‌ام بگو ببینم جرئت می‌کنی بگویی زنی ممتاز و برجسته نیست؟ اگر يك نگاه موافق به‌ات بیندازد، در ته قلبت نسبت به او احساس احترام نمی‌کنی؟ خانمی قبلاً تعصب تو را علیه او برانگیخته، اما بعد از چیزهایی که به هم گفتیم، اگر یکی از آن جانورهای گمشده‌ای باشد که دوستانمان درباره‌اش صحبت کردند، خودم او را می‌کشم...»

مادام دوگوا دخالت کرد: «فکر می‌کنی فوشه این قدر احمق که دختری خیابان گرد را برای بفرستد؟ طعمه را به مزه‌ی دهن ماهی انتخاب کرده! اگر چه تو کوری، ولی دوستانت به خاطر تو چشم‌هایشان را باز نگه می‌دارند.»

گازس در حالی که نگاهی عصبانی به او می‌انداخت جواب داد: «مادام، مواظب باشید عملی علیه این شخص یا اسکورتش انجام ندهید، چون اگر این

کار را بکنید هیچ چیز شما را از انتقام من نجات نخواهد داد! مایلم با خانم در نهایت ملاحظه و ملایمت رفتار شود، مثل یکی از وابستگان فامیل خودم. گمان می‌کنم ما با «ورنوی‌ها» مرتبط هستیم!»

مخالفتی که مارکی با آن روبه‌رو شد، اثری معمولی و بازدارنده داشت. گرچه ظاهراً با مادمازل دوورنوی با خونسردی رفتار کرده بود و این‌طور وانمود می‌کرد که شور و شوقش برای او از سر بوالهوسی است، اما به خاطر درگیر شدن غرورش، اینک او گام بلندی برداشته بود. او مری را به عنوان خویشاوند خود به رسمیت شناخته بود و بنابراین، خود را مجبور می‌دید مفتخر باشد که به او احترام گذارده شود! سپس از جلو آن‌ها رد شد و به عنوان مردی که مواجهه با او خطرناک است، به آن‌ها اطمینان داد که این غریبه واقعاً مادمازل دوورنوی است. از این‌رو، همه‌ی شایعات بلافاصله فروکش کرد.

هنگامی که مونتورا هماهنگی را در سالن برقرار کرد و هر آنچه را که موقعیت و شرایط می‌طلبید انجام داد، مشتاقانه نزد معشوقه‌اش آمد و با صدایی آهسته گفت: «این آدم‌ها يك ساعت خوشبختی را از من دزدیدند!» مری با لبخند جواب داد: «خیلی خوشحالم که این جایی، به‌ات اخطار می‌کنم که کنجکاویم. بنابراین اجازه نده با سؤال‌هایم کسالت کنم. اول به‌ام بگو اون یارو که ژاکت پارچه‌ای سبز پوشیده کیه؟»

- او سرگرد بریگوت مشهور است. مردی از «ماره»، دوست مرحوم «مرسیه» که به اسم وانده می‌شناسنش.

- و آن کشیش چاق با صورت قرمز که هم‌اکنون در مورد من حرف می‌زند کیست؟

- می‌دانی چه می‌گویند؟

- آیا می‌خواهم که بدانم؟... منظورتان این است؟

- اما نمی‌توانم بدون این که باعث آزارت بشوم به‌ات بگویم.

- اگر من دلیلی برای رنجیدن داشته باشم و تو تلاقی اهانت‌هایی را که

زیر سقف‌ات به من می‌شود، در نیاوری، پس خداحافظ مارکی! حتی يك دقیقه هم این جا نمی‌مانم. من همین حالا هم مرددم که نکند این جمهوری خواهان بیچاره را که این قدر وفادار و قابل اعتمادند، فریب داده باشم؟»

چند قدم سریع برداشت و مارکی به دنبالش رفت: «مری عزیز، گوش بده. به شرفم سوگند من اراجیف آن‌ها را خاموش کردم، آنهم درحالی که نمی‌دانستم چیزهایی را که می‌گفتند، حقیقت دارد یا نه؟ در وضع کنونی، وقتی که دوستان پاریسی ما در وزارتخانه به من اعلام خطر کرده‌اند که از هر زنی از هر نوعی که بخت سر راهم بیندازد، حذر کنم، آن‌هم به این دلیل که فوشه این طور که به من اطلاع داده‌اند خیال دارد از يك «جودیت»^۱ خیابانی علیه من استفاده کند، می‌شود بهترین دوستان مرا به خاطر این فکر که تو بیش از این‌ها زیبایی که پاکدامن باشی، ببخشید؟»

ضمن سخن گفتن، مارکی عمیقاً در چشمان مادمازل دوورنوی نگریست. دخترک شرمگین شد و نتوانست جلو اشکش را بگیرد و سپس گفت: «من مستحق این اهانت‌ها هستم! فقط آرزو دارم ببینم قانع شده‌ای که من يك جور موجود پست نیستم و بدانم که دوستم داری... بعد هیچ شك دیگری به تو نخواهم داشت. وقتی داشتی فریب می‌دادی، باورت کردم، اما تو هنوز مرا باور نمی‌کنی! وقتی هم که خودم هستم باورم نمی‌کنی. بیا قضیه را همین جا رها کنیم مسیو.»

ابروانش را در هم کشید و به طرز مرگ‌باری رنگ از چهره‌اش پرید و گفت: «خداحافظ!» و با شتاب دیوانه‌واری به راه افتاد.

مارکی جوان به آرامی گفت: «مری زندگی‌ام متعلق به شماست!» ایستاد و نگاهی به مرد جوان انداخت و گفت: «نه، نه سخاوتمند خواهم بود. خداحافظ! وقتی دنبالت آمدم نه به گذشته‌ام فکر می‌کردم نه به آینده‌ام.

۱. زن یهودی‌ای که با کشتن ژنرال آشوری هولوف ارتز مردمش را نجات داد.

«یوانه بودم!»

- چطور می توانی درست در لحظه ای که زندگی ام را به شما تقدیم می کنم، ترکم کنی؟

- آیا در يك لحظه ی پرشور و پر تعنی، تقدیمش می کنی؟

او گفت: «بدون افسوس و برای همیشه!»

مری به اتاق بازگشت. مارکی برای سربوش نهادن بر احساساتش گفت و گو را ادامه داد: «مرد چاقی که در موردش می پرسیدی، شخص قلدری است به نام آبه گودین. او یکی از کارمندهای انجمن عیسی ست... آن قدر کله شق است که نگو. شاید هم به اندازه ی کافی وفادار و صمیمی است، چون علی رغم حکم ۱۷۶۳ که آن ها را تبعید کرده، در فرانسه مانده. در این نواجی آتش پاره ی جنگه. مبلغ انجمن مذهبی «قلب مقدس است»، و با مهارت از مذهب به عنوان يك ابزار استفاده می کند. مریدهای واقعی خود را اغوا می کند که دوباره به زندگی بازمی گردند و می داند چطور موعظه هایی را که زیرکانه طراحی شده اند، ادا کند تا تعصب خشک آن ها را تحريك کند! همین طور که می بینی آدم باید دلبستگی ها و وفاداری های به خصوص اشخاص را مورد استفاده قرار بدهد تا نتیجه ی بزرگی به دست بیاورد. همه ی راز سیاست همین است.»

- و آن پیرمرد زنده دلی که خیلی تنومند است و قیافه ی تنفرانگیزی دارد؟ نگاه کن، آن جا، مردی که لباس پاره ی وکیل ها را پوشیده.

- وکیل؟ آرزوی درجه ی سرتیپی دارد، اسم «لونگو» را شنیده ای؟

مادمازل دوورنوی ترسید. و گفت: «پس آن لونگو اوست! و تو این جور آدم ها را به کار می کشی؟»

- ساکت! ممکن است صدايت را بشنود. آن مرد دیگر که در گفت و گوی توطئه گرانه با مادام دوگوا درگیر شده را می بینی؟

- مردی که لباس سیاه پوشیده و شکل قاضی هاست؟

- یکی از معامله گران ماست. «بیلاردیه»، پسر قاضی دادگاه عالی

بروتونی با اسمی شبیه «فلانه». ولی پرنسس به او اعتماد دارد!
- و همسایه اش کیه؟ همان کسی که پیپ گل رُسی اش را لای دندان هایش گرفته و به قاب کوبی در تکیه داده و همه ی انگشت های دست راستش را مثل يك دهقان ولو کرده؟

- همین طوره، درست حدس زدی، شکاریان سابق شوهر مرحوم آن خانم است. یکی از دسته هایی را که علیه گردان های سیار به کار می برم، فرماندهی می کند. شاید او و مارش اتر با وفاترین و سخت کوش ترین خادمان شاه در این جا باشند.

- و خانم کیه؟

مارکی جواب داد: «آخرین معشوقه ای که «شارت» داشته. نفوذ زیادی بر روی همه ی این آدم ها دارد.»

- به او وفادار مانده؟

مارکی به عنوان جواب لبانش را با تردید درهم کشید!

- و تو خیلی برایش احترام قایلی؟

- یقیناً خیلی کنجکاوی.

مادمازل دوورنوی درحالی که لبخند می زد گفت: «چون از این بیش تر نمی تواند رقیبم باشد! دشمنمه. به خاطر اشتباهات گذشته می بخشمش. امیدوارم او هم اشتباهات مرا ببخشد. و آن افسری که سبیل دارد؟»

- می بخشی که نمی توانم اسمش را به ات بگویم. مایله به زور اسلحه خودش را از چنگ کنسول اول خلاص کند - چه موفق بشه و چه نه. درباره اش می گویند آدمی است که در اجتماع از نظر موقعیت رشد می کند و بالا می رود. او پرسید: «و تو آمده ای این جا آدم هایی مثل این ها را فرماندهی کنی؟... طرفداران شاه این ها هستند! پس محترمین و اشراف کجا هستند!»

مارکی با تکبر گفت: «آن ها را می توانی در هر درباری در اروپا پیدا کنی. چه کس دیگری به جز این ها به شاه کمک می کنند؟ مشاورین و ارتش هایشان در

خدمت بوربورن‌ها هستند و علیه این جمهوری که ناقوس مرگ همه‌ی رژیم‌های سلطنتی را به صدا در آورده و کل نظم اجتماعی را تهدید به نابودی می‌کند، می‌جنگند.»

و با گرمی افزود: «از حالا به بعد رایزن من باش. سرچشمه‌ی این ایده‌هایی که هنوز محتاج آموختن‌شان هستم...»

- موافقم، ولی بگذار فکر کنم شما تنها نجیب‌زاده‌ای هستید که وظیفه‌اش را انجام می‌دهد و با افراد فرانسوی به فرانسه حمله می‌کند، نه این که خارجی‌ها را صدا زنند که به کمکش بیایند. من يك زنم و احساس می‌کنم اگر فرزندم مرا در عصبانیت بزنند، می‌توانم او را ببخشم، ولی اگر خونسردانه درحالی که يك غریبه به من حمله کرده، بایستد و نگاه کند، به عنوان يك هیولا در نظرم تجسم می‌یابد!»

درحالی که صدای گرم مری امیدهای ساده‌دلانه‌ی مارکی را تأیید می‌کرد و نشاط تند و بی‌پروایی را احساس می‌کرد، گفت: «تو همیشه يك جمهوری خواه خواهی ماند.»

مری جواب داد: «جمهوری خواه؟ نه من حالا دیگر جمهوری خواه نیستم. اگر به کنسول اول تسلیم بشوی به‌ات احترام نخواهم گذاشت. ولی در عین حال نمی‌خواهم ببینم مردانی را فرماندهی می‌کنی که به جای اسلحه به دست گرفتن علیه جمهوری، گوشه‌ای از فرانسه را گرفته‌اند.»

«برای کی می‌جنگی؟ از شاهی که دوباره با دست‌های تو بر تخت خواهد نشست، چه انتظاری داری؟ یکبار زنی موفق شد چنین عمل بزرگی را انجام دهد و شاهی که خودش آزادش کرده بود، اجازه داد تا زنده‌زنده در آتش بسوزد! این جور مردها مغضوب خدايند و نزديك شدن به چیزهای مقدس خطرناك است. این را به عهده‌ی خدا بگذار که بالا ببردشان یا با سر آن‌ها پایین بیندازد و سر قصری شاهانه جابه‌جاشان کند. اگر پاداش احتمالی‌ات را در نظر گرفته باشی، ده بار در نظر من بزرگ‌تر از آن چیزی هستی که فکر می‌کردم، و

اگر دلت بخواهد می توانی زیر پا لگد مالم کنی، بهات اجازه می دهم و خوشحال می شوم که بگذارم...»

— تو دلربایی! سعی نکن بین این آقایان طرفداری برای خودت پیدا کنی، وگرنه من بی سرباز می مانم.

مارکی با جسارت بیش تری افزود: «این مردانی که پست و خوار می شماری، خوب می دانند چگونه در جنگ بمیرند. اشتباهاتشان فراموش می شود. از این گذشته، اگر پاداش تلاش های من موفقیت آمیز باشد، تاج های پیروزی درخت غار^۱ همه چی را نمی پوشاند؟»

— به نظرم در این جا تو تنها کنی هستی که سر چیزی ریسک می کنی؟
با تواضع بی تکلفی پاسخ داد: «تنها من نیستم، دو رهبر جدید از وانده را آن جا می بینی. اولی که ختماً درباره اش شنیده ای؟ «گرانر ژاک» صدایش می کنند، «گومت دوفونتن» و دیگری «بیلاردیه» که قبلاً بهات نشانش دادم.»
خاطره ای تکانش داد، پرسید: «کوویبرو^۲ را فراموش کردی. آن جا بیلاردیه نقش سؤال برانگیزی را ایفا کرد.»

— باور کن، بیلاردیه مسئولیت خیلی چیزها را بر عهده گرفته خدمت کردن به پرنسس همه اش هم با سود نیست.

مری فریاد کشید: «آه، مضمئزم می کنی!» سپس با صدایی محتاط، در حالی که به نظر می رسید به خاطر تجربه ای شخصی در سخن گویی احتیاط می کند، ادامه داد: «مارکی، یک توهم می تواند در یک لحظه از بین برود و پرده از رازهایی که زندگی و خوشبختی مردم زیادی به آن ها بستگی دارد، برداشته شود...»

۱. تاجی از برگ های درخت غار که در یونان باستان به عنوان جایزه به شعرا و قهرمانان می دادند.

۲. ارتش کوچکی از مهاجرین در «کوویبرو» به دست «فوشه» در ۱۷۹۵ اسیر شدند و ۷۱۱ نفر از آن ها در مرغزاری نزدیک اوری تیرباران گردیدند.

او متوقف شد. گویی می ترسید زیاده گویی کرده باشد، بعد اضافه کرد:
«دلم می خواست می دانستم سربازهای جمهوری خواه در امانند یا نه؟»
در حالی که می خندید تا سربوشی بر احساساتش بگذارد، گفت: «دقت
می کنم. ولی دیگر چیزی درباره ی سربازهایت نگو، به این مسئله با قول و شرفم
جواب دادم!»

مری ادامه داد: «و از این گذشته، با چه حقی باید در جست و جوی این
باشم که تحت نفوذم باشی؟ از مادو نفر، امیدوارم تو همیشه روح مسلط باشی!
به ات نگفتم که نمی توانم سلطه بر برده را تحمل کنم؟»
سرگرد بریگو در حالی که می آمد تا این گفت و گو را قطع کند، محترمانه
گفت: «مسیو مارکی، آیا بناست آبی ها زیاد این جا بمانند؟»
مری بلند گفت: «به محض این که کمی استراحت بکنند، این جا را ترک
خواهند کرد.»

مارکی نگاهی خیره و موشکافانه بر مجلس انداخت و متوجه حرکات
نامناسبی شد و در حالی که مادام دوگوا نزدیک می شد، مادمازل دوورنوی را رها
کرد. آن خانم با ماسک خنده آوز غلط اندازی فرا رسید. به هیچ وجه از لبخند
طعن آمیز رهبر جوان مشوش و دست پاچه نشده بود.

درست در همان لحظه فرانسین فریادی از نهانش برخاست که به سرعت
بر آن تسلط یافت. مادمازل دوورنوی حیرت زده دید که دختر وفادار بروتونی با
عجله به سوی اتاق نهارخوری می رود و در حالی که به مادام دوگوا نگاه می کرد،
از دیدن چهره ی زرد دشمنش حتی بیش تر متعجب شد. به سوی طاقچه ی
پنجره رفت. رقیبش با قصد فرو نشانیدن ظن و تردیدی که ممکن بود یک
بی دقتی و بی احتیاطی آن را بر انگیزخته باشد، به دنبالش رفت و پس از آن که
هر دو نگاهی به کنار دریاچه انداختند، مادام دوگوا با بدخواهی مرموزی لبخند
زد. سپس با هم به کنار آتش دان برگشتند. مری هیچ نیافته بود تا به وسیله ی آن
حرکت ناگهانی فرانسین را تفسیر کند و مادام دوگوا از این که دستوراتش

اطاعت شده بود، راضی به نظر می‌رسید.

آب دریاچه از آن سو که مارش اتر ظاهر شده بود و گویی خانم او را با سحر و جادو به حیاط حاضر کرده بود، در حلقه‌های موجدار مبهمی در راهشان برای پیوستن به خندقی که باغ‌ها را حمایت می‌کرد، پیچ و خم می‌خورد. آب، جاهایی در حوضچه‌ها عریض می‌شد و سپس چون نهرهای کانال کشی شده‌ی پارک‌ها، به هم می‌پیوست. ساحل با شیب تندى به سمت دریاچه پایین می‌رفت. در فاصله‌ای نه چندان دور از پنجره، خطوطی بر سطح صاف و روشن آب افتاده بود. فرانسین در اندیشه بود که تصادفاً متوجه شد چگونه نسیم ملایم، شاخه‌های جگن‌های پیر را در يك جهت خمیده می‌کند. ناگهان فکر کرد شبهی را دیده که بر سطح آینه‌گون با حرکات کوتاه و هذفمند، تکان می‌خورد. هر چند شکل مبهم و نامعلوم بود، لیکن بشری به نظر می‌رسید.

فرانسین ابتدا این تصور را به طرح‌های مواجی که به وسیله‌ی تابش نور ماه از لابه‌لای شاخ و برگ بر سطح آب می‌افتاد، نسبت داد. اما به زودی سر دیگری نیز ظاهر شد و به دنبال آن سرهای دیگری را دید که پشت بوته‌های کوچکی بر شیب روییده بودند! خم می‌شدند و دوباره به سرعت بر جای خود فرو می‌جهیدند. سپس فرانسین صف بلند گلبن‌ها را دید که چون مار بزرگ افسانه‌های هندوها، موج‌دار می‌خزید. بعد این جا و آن جا در میان جگن‌ها و بوته‌های بلند خار، نقاط روشن بسیاری درخشید و جای خود را تغییر داد.

در حالی که به چشمانش فشار می‌آورد، عزیز دل مارش اتر باور کرد که اولین صورتی را که در اعماق این دریاچه‌ی متغیر حرکت می‌کند، تشخیص داده است! طرح چهره‌اش ممکن بود تیره و نامعلوم باشد، اما تپش قلبش به او گفت که او مارش اتر است. با اشتیاق بی‌صبرانه‌ای برای کشف این موضوع که آیا این حرکات مرموز حاکی از خیانت است یا نه، به سوی حیاط گریخت.

هنگامی که به وسط محوطه‌ی چمن رسید، با دقت به دو جناح ساختمان و شیب‌های مقابل آن نگاه کرد، اما هیچ نشانی از حرکتی پنهانی در شبی که

پشت جناح غیر مسکونی بود، نیافت. گوش هایش را تیز کرد و صدای خش خش را که چون صدای حرکت حیوانی وحشی در سکوت جنگل بود، شنید و قلبش نه از ترس، بل از تکانی رمیده، تپید.

از آن جایی که هنوز مردد بود، فوراً خود را پنهان کرد و در انتظار ماند. دلبران را دید و دوید و در آن پنهان شد. سرش را با احتیاط خرگوشی صحرایی که گوش هایش می تواند طنین صدای شکاری دور را بگیرد، بلند کرد.

در همین موقع پیل میش اسطبل را ترك می کرد. شوان را دو دهقان همراهی می کردند و هر سه، دسته های کاه حمل می کردند که آن را برای ساختن تخت روانی از کاه در مقابل جناح غیر مسکونی ساختمان به روی زمین پخش می کردند. آن قسمت که روبه روی شیب کنار دریاچه قرار داشت و با درختان هرس شده، حاشیه یافته بود، جایی که در آن شوان ها با سکوتی که تدارك حيله ی جنگی ترسناك و مخوفی را در خود پنهان می داشت، در حرکت بودند.

صدایی آشنا گفت: «آن قدر کاه به اشان می دهی که انگار می خواهند واقعاً روش بخوابند، خیلی زیاده پیل میش، دیگه کافیه!»

پیل میش قهقهه زنان گفت: «پس می خواهند روش بخوابند؟» سپس با زمزمه ای چنان آهسته که فرانسین نتوانست آن چه را می گفت بشنود، افزود: «اما از این نمی ترسی که گارس عصبانی بشه؟»

مارش اتر نیز به آرامی گفت: «خوب عصبانی بشه! آبی ها همه شان مثل هم می میرند، دلبرانی هست که باید تحت پوشش هل بدهیم ماینمان.»

پیل میش دلبران را از مال بند کشید و مارش اتر یکی از چرخ هایش را هل داد. فرانسین چنان تر و فرزند خود را در طویله یافت که قبل از این که فکر کند کجاست، چیزی نمانده بود در آن محبوس شود. پیل میش بیرون رفت تا به آوردن بشکه ی شراب سیب که مارکی دستور داده بود برای سربازان اسکورت

باز شود، كيك كند و مارش اتر در راه خروج داشت از دلیجان عبور می کرد تا در را ببندد که یا دستی متوقف گردید. چشمانی را تشخیص داد که شیرینی ملایمش قدرتی مغناطیسی را بر او اعمال می نمود و برای لحظه ای چنان ایستاد که گویی افسون شده است.

فرانسین به سرعت از درشكه پایین پرید و با صدای طوفانی که به طرزی شگفت آور در زنی که خشم و غضبش برانگیخته شده، تطمیع کننده است گفت: «پیر، چه خبری تو جاده برای آن خانم و پسرش آوردی؟ چه کار می کنید؟ چرا قایم شده اید؟ می خواهم همه چیز را بدانم.»

این کلمات حالتی به چهره ی شوان داد که فرانسین قبلاً هرگز آن را ندیده بود. بروتونی معشوق معصومش را به درگاه هدایت کرد، آن جا او را به سوی سپیده ی نور ماه برگرداند و درحالی که با چشمانی متهم کننده به او خیره شده بود، پاسخ داد: «بله، به لعنت ابد دچار می شوم، ولی به ات می گویم: فرانسین! فقط وقتی به این دانه های تسبیح قسم خوردی...» تسبیح کهنه ای را از زیر پوستینش بیرون کشید که بی شك نشانی از عشقشان بود: «به این بود که قسم خوردی...»

مکت کرد. دختر دهقان دستش را بر لبان حریص عاشقش گذارد تا او را خاموش سازد. گفت: «چه احتیاجی به قسم خوردن دارم؟» دست معشوق را با ملایمت گرفت، لحظه ای در او اندیشه کرد و ادامه داد: «خانمی که به اش خدمت می کنی، واقعاً اسمش مادمازل دوورنوی است؟» فرانسین با دستانی آویزان آن جا ایستاد، پلك هایش پایین افتاد. سرش خم گردید، رنگ پریده، ساکت و صامت.

مارش اتر با صدای مخوفی گفت: «يك فاحشه ست!» با این کلمه، دست زیبای او بار دیگر بر لبانش قرار گرفت، اما این بار به شدت آن را پس زد. اکنون دیگر این يك عاشق نبود که دخترک بروتونی در مقابل خود می دید، بل حیوانی درنده خو. در تمامی توحش و وحشت انگیز

طبیعی اش بود. ابروان شوان خشم آلود به هم کشیده شد. لبانش به عقب تابید و دندان هایش را چون سگی که از اربابش دفاع می کند، نشان داد: «من تو را مثل يك گل ترك کردم و کثیف تر از کثافت پیدایت کردم! آه چرا گذاشتم بروی؟ آمدی این جا ما را لو بدهی؟ آمدی گارس را تحویل بدهی؟»

این کلمات عادی بیان نشد، بلکه با غرش نعره‌ی حیوانی وحشی ادا گردید. گرچه فرانسین ترسیده بود، لیکن با این سرزنش آخر جرئت یافت به چهره‌ی بی رحم و خشم آلود شوان نگاهی بیفکند. چشمان فرشته گونش را به چشمان او برآورد و به آرامی پاسخ داد: «به رستگاریم سوگند می خورم که حقیقت ندارد، این تصورات اختراع بانوی توست.»

او نیز به نوبه‌ی خود سرش را خم کرد، سپس فرانسین دستش را گرفت و متوسلانه به سویش برگشت و گفت: «پیر، چه کار می کنی، نمی دانم چطور می توانی چیزی از او دریاوری، چون هیچی نمی فهمم. فراموش نکن که این خانم زیبا و اصیل خیلی با من مهربانی کرده و با تو هم همین طور. ما تقریباً مثل دو خواهر با هم زندگی می کنیم، تا وقتی که ما با او هستیم هرگز نباید صدمه‌ای به اش وارد شود. حداقل تا وقتی که زنده ایم، پس سوگند بخور که صدمه‌ای به او نمی رسد! این جا تو تنها کسی هستی که به اش اعتماد دارم.»

چهره‌ی شوان به تیرگی گرایید و با صدایی مطمئن گفت: «این جا من دستور نمی دهم!»

فرانسین گوش‌های بزرگ و آویزانش را در دست گرفت و به آرامی آن‌ها را کشید، گویی گربه‌ای را نوازش می کرد و درحالی که می دید خلق و خویش نرم می شود ادامه داد: «خوب به ام قول بده که هر کاری بتوانی برای سلامت من بکنی؟»

مارش اثر سرش را با تردید تکان داد. انگار مطمئن نبود که می تواند کاری کند و دختر بروتونی که تماشایش می کرد، لرزید. در این لحظه‌ی خطرناک و بحرانی، اسکورت به سنگ فرش رسید. صدای پای سربازان و

اسب‌لحه‌هایشان در حیاط طنین افکند و این موضوع به رودلی مارش اتر خاتمه بخشید.

به معشوق گفت: «اگر بتوانی داخل ساختمان نگهش داری، شاید بتوانم نجاتش بدهم.» و اضافه کرد: «هر اتفاقی که افتاد، با او بمان و كوچك‌ترین صدایی هم در نیار، وگرنه فایده ندارد!»

فرانسین با ترس گفت: «به‌ات قول می‌دهم.»

– خوب، حالا برو. همین الان برو و نگذار کسی ببیند که ترسیده‌ای، حتی خانمت.
– بله.

دست شوان را غشرد و مارش اتر با حال و هوای پدرانه‌ای درحالی که فرانسین همچون پرنده‌ای به سوی پله‌ها می‌دوید، تماشايش كرد. سپس میان بوته‌ها خزید، چون بازیگری که با شتاب جناحی از صحنه را ترك می‌کند، هنگامی که پرده بر يك ترازوی بالا می‌رود.

به محض رسیدن به عمارت، ژرارد گفت: «می دانی مرل، این جا مثل تله موش است!»

کاپیتان با اخم و نگرانی جواب داد: «این طور می بینم.»
 دو افسر در گذاشتن نگهبان برای سنگ فرش و ورودی دروازه شتاب کردند و با ظن و بدگمانی به کناره‌ی دریاچه و زمین اطراف نگاه کردند.
 مرل گفت: «ما یا باید بدون هیچ شك و تردیدی خودمان را به این سربازخانه بسپاریم یا اصلاً آن جا نرویم.»
 ژرارد جواب داد: «می رویم!»

سربازها با فرمان کاپیتان مرخص شدند و به سرعت تفنگ‌های خود را در کپه‌های مخروطی انباشتند و در برابر تخت روان کاهی به خط جنگی درآوردند، تخت روانی که در وسط آن بشک‌ی شراب سیب قرار داشت.
 سربازان به گروه‌های مختلف تقسیم شدند و دو دهقان، نان گندم سیاه و کره بینشان تقسیم کردند. مارکی با دیدن دو افسر آمد و آن‌ها را به اتاق پذیرایی هدایت کرد. هنگامی که ژرارد از پله‌ها بالا رفت، در اطراف خود به دو جناحی که درختان پیر کاج سیاه شاخه‌های تاریکشان را پراکنده بودند، نگاه کرد و بوییه

و لاکله دو کور را صدا زد: «شما دو نفر اول باغ را بازدید می کنید. صف بوته ها و درخت های پاکوتاه را می گردید، شنیدید؟ بعد جلو صف نگهبان می گذازید.»

لاکله دو کور پرسید: «می توانیم قبل از شروع، خودمان را روشن کنیم؟»

ژرارد با سر تأیید کرد.

بویبه گفت: «لاکله دو کور، به سادگی می شود دید که آجودان اشتباه می کند، نباید سرش را داخل لانه ی زنبور می کرد. اگر هولوت فرمانده ما بود، هیچ وقت به خودش اجازه نمی داد به چنین تنگنایی پروتئش، درست مثل این است که ته يك كتری هستیم!»

لاکله دو کور جواب داد: «کله خری دیگه، روباه پیر حيله گری مثل تو نمی تواند ببیند که این اتاقك نگهبانی، قصر آن پرنسسی است که آس کاپیتان هایمان به او التفات دارد و کنارش بودن کاری با کاپیتان ما می کند که مرل خوشدل ما عین برقه چه چه می زند؟ با او ازدواج می کند، این قضیه مثل روز روشن: زنی مثل او، برای نصفه تیپ افتخار می آورد.»

بویبه گفت: «ضحیح، شراب سیب خویبه، ولی جلو آن جانورهای وحشی بیشه نمی توانم از خوردنش لذت ببرم. مدام لاروس و وی پوشاپو را می بینم که با صدا در پله رین تو گودال می افتند، تا آخر عمر منظره ی گیس بافته و آویخته ی لاروس بیچاره در خاطر می ماند، آن چنان افتاد که انگار دق الباب يك در بزرگ است!»

- بویبه دوست من، برای يك سرباز تخیلات خیلی زیاده، باید توی انستیتوی ملی برایشان ترانه می ساختی.

بویبه حرف را برگرداند: «من تخیلم زیاده، و تو آن قدر نداری که ارزش اشاره کردن داشته باشه، خیلی طول می کشد تا به درجه ی کنسول اولی برسی!»

عرش عمومی خنده به بحث خاتمه داد، زیرا لاکله دو کور يك تیر هم در تیردانش نیافت که جواب شلیک دوستش را بدهد.

بویبه گفت: «می آیی گشت بزقیم؟ من سمت راست می روم.»

رفیقش جواب داد: «پس من هم به سمت چپ می روم، ولی يك دقیقه صبر کن! اول می خواهم يك گیلان شراب بخورم! گِلوم مثل ابریشم نرم دور بهترین کلاه هولوت چسبیده به هم!»

از بخت بد سمت چپ باغ که لاکله دو کور هیچ عجله ای برای واری آن نداشت، سمت خطرناك باغ بود؛ شینی که بر آن فرانسیس مردانی را دیده بود که می جنبیدند. در جنگ همه چیز به شانس بستگی دارد!

ژرارد در حالی که به اتاق پذیرایی وارد می شد و سر را به نشانه ی سلام به مهمانان خم می کرد، نگاهی کاوشگرانه به میهمانان انداخت و شك و ظن اش با نیرویی تازه بازگشت. مستقیم نزد مادمازل دوورنوی رفت و با صدای آرامی گفت: «فکر می کنم باید بلافاصله از این جا بروید. ما این جا در امان نیستیم.»

او با لبخند پرسید: «چطور می توانی زیر يك سقف با من از چیزی بترسی؟ این جا از ما این هم در امان تری!»

يك زن پیوسته در دفاع از عاشقش با اعتماد به نفس پاسخ می دهد. دو افسر قوت قلبی دوباره یافتند.

در این لحظه جمع مهمانان با نظریه ها و تفسیرهای ملایمی درباره ی عدم ورود میهمانی مهم که آن ها را منتظر نگه داشته بود، به اتاق نهارخوری رفتند. زیر پوشش سکوتی که در ابتدای هر صرف غذا بر مهمان ها مستولی می شود، مادمازل دوورنوی توانست کمی به این گردهمایی توجه کند. گردهمایی ای که در آن شرایط غریب به نظر می رسید و او نیز درحالی که با نوعی ناآگاهی که در زنانی که عادت دارند همه چیز را به صورت بازی در آورند تعیین کننده ترین اعمال زندگیشان را به بار می آورد، تا اندازه ای به آن کمک کرده بود.

ناگهان حقیقتی او را متأثر ساخت، دو افسر جمهوری خواه با کیفیتی تکان دهنده که يك قیافه شناس می توانست تشخیص دهد، بر این مجلس غلبه یافتند. خطوط موهای بلند آن ها که از شقیقه ها به عقب کشیده شده بود و در پس گردن

در بافته‌ای انبوه جمع شده بود، به سرهای جوانشان جلوه‌ای خاص می‌بخشید و پیشانی‌شان را با اثری از صفا و نجابت آشکار می‌ساخت. اونیفورم‌های آبی نخ‌نما شده‌شان، بر تفاوت آن‌ها با مهمانان تأکید می‌ورزید. سرآستین‌های پوشیده‌ی قرمز و سرشانه‌های رنگ و رو رفته، همه شواهد کمبود پالتو در سراسر ارتش، حتی برای افسران بود.

همه چیز این دو سرباز آن‌ها را از مردانی که خود را در میان‌شان یافته بودند، جدا می‌نمود.

با خود گفت: «این‌ها سمبل ملت و آزادی‌اند!» سپس در حالی که به سلطنت طلب‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «و آن‌ها سمبل يك نفرند، شاه و امتیازهای ویژه‌ی اشراف!»

نمی‌توانست جلوه‌ای را که مرل می‌نمود، تحسین نکند. اگر کسی تصورش را بکند، این سرباز بشاش و اهل حال، نمونه‌ی بسیار خوبی از مردان جنگ‌دیده‌ی فرانسه بود که در میان صنفیر گلوله‌ها با سوت، آهنگی را می‌نوازند و با رستی مضحك کنار رفیق بدآورده‌ای حاضر هستند.

ژرارد آمرانه احترام برمی‌انگیخت، جدی و خونسرد، خوددار و متکی به نفس. يك جمهوری خواه حقیقی در دل و اندیشه، یکی از آن مردانی که در آن دوره تعداد کمی از آن‌ها در ارتش فرانسه بود، ارتشی که وفاداری با شکوه مردانی گمنام، نیروی محرکی به آن داده بود که تا آن وقت ناشناخته بود.

مادمازل دوورنوی به خود گفت: «او یکی از مردان دوراندیش است، این نوع مردها محکم و استوار، متکی به این دوره و زمانه‌اند، دوره و زمانه‌ای که بر آن تسلط دارند. آن‌ها گذشته را نابود می‌کنند، ولی به خاطر آینده...»

این اندیشه غمگینش کرد، زیرا هیچ رابطه‌ای با عاشقش نداشت. به سویی نگاه کرد تا نوع متفاوتی از تحسین را به او پیشکش نماید و بنابراین، کفهی ترازو را علیه جمهوری‌ای که او از آن بیزار بود، برگرداند.

مارکی را دید که به وسیله‌ی مردانی جسور و به قدر کافی متعصب،

احاطه شده بود و در امید باز گرداندن سلطنتی مرده، مذهبی منسوخ شده، پرنس‌های سرگردان و امتیازاتی بود که زمانشان دیگر به سر آمده بود.

با خود گفت: «این مرد کم‌تر از دیگران مآل اندیش نیست، افسرده و غمگین در میان خرده آثار دنیای مخروبه، امیدوار است از گذشته، آینده را بسازد.»

ذهنش، مملو از تصوراتی مبهم درباره‌ی کهنه و نو، پر و بال می‌زد: گذشته‌ای مخروبه و شروعی نو و در عین حال از هم پاشیده. وجدانش فریاد برمی‌آورد که یکی برای فرد می‌جنگد و دیگری برای کشور، ولی قلبش بدان سو راهش نمود که آن‌چه را منطق به طرزی مساوی صحیح می‌یابد، مشاهده نماید: شاه و کشور یکی هستند!

با شنیدن صدای پای مردی در اتاق پذیرایی، مارکی برخاست تا برود دیر آمده را ببیند و تشخیص داد که او همان مهمانی است که منتظرش بودند. این مرد از دیدن سربازانی که دم دروازه بودند، متعجب شده بود و می‌خواست صحبت کند. گارس که پشت به جمهوری خواهان داشت، با علامت اعلام خطر کرد و به نشستن دعوتش نمود.

هنگامی که دو افسر جمهوری خواه چهره‌ی مهماندار خود را مورد ملاحظه قرار دادند، شك و تردید قبلی‌شان بازگشت و افزون شد. جامه‌ی روحانی آبه و غریب بودن لباس شوان‌ها، زنگ خطری را به صدا درآورد. آن‌ها با گوش‌بزرنگی شدت یافته‌ای می‌شنیدند و می‌نگریستند و در گفت‌وگو و رفتار هم‌میزی‌های خود مناقضات مهم و نامعلومی را کشف می‌کردند. جمهوری خواهی غلو شده‌ای که از طرف برخی به نمایش گذاشته می‌شد، همان قدر بی‌جا بود که رفتار اشرافی دیگران! بعضی نگاه‌هایی که بین مارکی و مهمانانش رد و بدل می‌شد، برخی اشارات عجولانه با معانی دو پهلوی، و خصوصاً لرزش ریش چند نفر از مهمانان که گردنشان را خیلی بد زیر دستمال یقه‌شان پنهان کرده بودند، عاقبت حقیقت را بر دو افسر روشن ساخت. و این

حقیقت هر دو را در يك لحظه تكان داد!

يك نگاه کافی بود تا افکارشان را به يکديگر انتقال دهند، ولی به جز نگاه کردن کار دیگری از دستشان بر نمی آمد؛ زیرا مادام دوگوا زیر کانه آن ها را جدا از يکديگر قرار داده بود. موقعیتشان حساس بود و ایجاب می کرد که به دقت رفتار کنند. آن ها نمی دانستند که آیا کاخ در دست آن ها است یا به درون کمینگی هدایت شده اند؟ و آیا مادمازل دوورنوی سهمی در فراهم آوردن این موقعیت غیر عادی داشته یا فقط گول خورده است؟ اما قبل از این که بتوانند به طور کامل خطری را که در آن حضور داشتند درك کنند، اتفاقی غیرمنتظره بجران را تسریع کرد.

مهمان جدید از آن تیپ های شناخته شده بود: چهارشانه و بلند بالا. با خود پسندی عقب افتاده ای، کج راه می رفت و جثه اش را با خود می کشید. رنگ و رویش سرخ بود. چنین اشخاصی فضا و هوایی بیش تر از دیگر انسان ها اشغال می کنند و کاملاً مطمئن هستند که همه ی سر ها باید برای نگاه کردن به آن ها برگردد و در حال نگاه کردن باقی بمانند!

علی رغم رتبه ی بالایش، زندگی را به عنوان طنز شیرینی در نظر گرفته بود که می شود از آن برای انجام بهترین کارهایی که يك نفر می تواند برای خود بکند، مورد استفاده قرار داد. اهمیت خود را می پرستید، اما خوش خلق و خو بود، سرزنده و مؤدب. در نگاه اول، مانند آن دسته از زمین دارانی بود که آموزش و پرورششان را در دربار کامل کرده اند. زمین دارانی که به املاکشان باز می گردند و هرگز اجازه نمی دهند این فکر به کله هایشان خطور کند که ممکن است پس از بیست سال آن جا ماندن، خزه بر رویشان رشد کرده باشد! یکی از آن نوع مردانی که خونسرد و متکی به نفس، اشتباهات بزرگ احمقانه ای مرتکب می شوند. از آن مردانی که چیزی احمقانه را با ادا و اطواری بذله گویانه می گویند و بسی زیر کانه، به راستی و درستی مشکوک اند و دردسر شدید و غیر قابل باوری را به خود می دهند تا قلبی را که برایشان طعمه گذاری شده، به

دست آورند.

درحالی که با به کار بردن پرحرارت و جدی چنگالش، چون آدم خوش اشتها و تنومندی زمان از دست رفته را جبران می کرد، چشمانش را برآورد تا به مهمانان نگاهی افکند. با دیدن دو افسر حیرتش افزون شد و به طرزی استفهامی به مادام دوگوا نگاه کرد و او هم در جواب، مادمازل دوورنوی را نشان داد.

وقتی «پری دریایی» را دید که زیبایی اش اثری تسکین دهنده بر تخصصی می گذاشت که در ابتدا به وسیله ی مادام دوگوا برانگیخته شده بود، غریبه ی تنومند شروع به خندیدن کرد؛ یکی از آن خنده های طعنه آمیز و بی شرمانه ای که به نظر می رسید محتوی داستان دودزده ی تبام و کمالی است. از پهلوی خم شد و در گوش همسایه اش چند کلمه ای گفت و این کلمات، تا آن جا که به افسرها و مری مربوط می شد، رازی بود که گوش به گوش و دهان به دهان زفت و عاقبت به مردی رسید که مقدر بود در قلبش مرگ را به ارمغان آورد!

رهبران شوان و وانده، نگاه خیره ی خود را با کنجکاو ی بی رحمانه ای به مارکی دومونتورا گردانند. چشمان مادام دوگوا شعله وریا خوشی بدخواهانه ای از مارکی به مادمازل دوورنوی، که متعجب شده بود، لغزید.

افسران مضطرب، پرسشگرانه، درحالی که در انتظار فرجام این صحنه ی غریب بودند، به یکدیگر نگریستند. سپس گویی با علامتی چنگال ها از حرکت باز ایستاد. سکوت بر سرتاسر اتاق سایه افکند و همه ی نگاه ها بر گارس ثابت ماند. خشمی هولناک بر چهره ی شرمسارش شعله کشید - چهره ای که اکنون همانند موم به زردی گراییده بود. رهبر جوان رو به نهمانی که این بدگویی زشت را روانه کرده بود کرد و با صدایی محکم گفت: «مرگ خدا، کنت! حقیقت دارد؟»

کنت موقرانه سر خم کرد و پاسخ داد: «به شرفم سوگند!»
مارکی لحظه ای چشمانش را پایین انداخت، سپس آن ها را برآورد تا بر

مری که مواظب این صحنه بود بگرداند. مری بر خورد تمام و کمال این نگاه مرگ آور را دریافت!

با صدایی آهسته گفت: «حاضرم زندگی ام را برای انتقام فوری بدهم!»
مادام دوگوا که حرکات لب هایش را می خواند، به مرد جوان لبخند زد؛
چنان که کسی با علم به این که نومییدی اش به زودی خاتمه خواهد پذیرفت، به دوست در مشکل افتاده اش لبخند می زند.

روی گفتار اهانت آمیز چهره هایی که به سوی مادمازل دوورنوی گردیده بود، کمال اهانت به دو جمهوری خواه را در بر داشت. در لهیب خشم و غضب به تندی برخاستند.

مادام دوگوا پرسید: «چه می خواهید همشهری ها؟»
ژرارد با تأکیدی کنایه آمیز پاسخ داد: «شمشیرهایمان را همشهری!»
مارکی به سردی گفت: «سر میز نیازی به آن ها ندارید.»
ژرارد در حالی که به اتاق بازی گشت پاسخ داد: «نه، ولی تا چند لحظه ای دیگر بازی ای خواهیم کرد که تو با آن آشنا نیستی. این جا یکدیگر را از فاصله ای کم تر از پله رین خواهیم دید.»

مهمانان در بهت و حیرت به یکدیگر نگریستند.
در آن دم صدای شلیک دستجمعی در حیاط، اخبار ترسناکی را به گوش افسرها رساند. به سرعت به بالای پله ها رفتند. از آن جا حدود یک صد شوان را دیدند که به سوی چند سربازی که از شلیک لول جان سالم به در برده بودند، نشانه می رفتند و مثل خرگوش آن ها را می کشتند. این شوان ها از لب دریاچه، جایی که مارش اتر آن ها را گماشته بود، با به خطر انداختن جانیشان بالا پریده بودند، زیرا در حین و بعد از آخرین شلیک، و در میان فریادهای سربازان در حال مرگ، شخص می توانست صدای پای برخی از آن ها را بشنود که در آب می افتادند تا هم چون سنگ در اعماق آب بلعیده شوند.

پیل میش به سوی ژرارد نشانه رفت. تفنگ مارش اتر بر مرل تراز شد.

مارکی درحالی که اشاره‌ی قبلی جمهوری خواه را تکرار می کرد، به سردی به مرل گفت: «کاپیتان می بینی، مردها مثل ازگیل آند، روی گاه عمل می آیند.» و اسکورت آبی ها را که برگاه خون آلود افتاده بودند، نشان داد و درحالی که شوان ها با سرعتی باور نکردنی مشغول کشتن زنده ها و غارت مرده ها بودند، افزود: «وقتی گفتم سربازهای شما به پله رین نمی رسند، حق داشتم. فکر می کنم احتمالاً سر شما قبل از مال من با سرب پر شود. حالا چه می گوید؟»

مونتورا احتیاج وحشتناکی را به سیراب کردن طغیان خشم و غضبش تجربه می کرد. کلمات کنایه آمیزش به جمهوری خواه گیرافتاده، سببیت و وحشیگری خیانت مسلم این قتل عام نظامی که به فرمان او اجرا نشده بود اما اکنون مسئولیت آن را بر عهده می گرفت، عمیق ترین فشارهای روحی اش را ارضاء می نمود. درحالی بود که می توانست فرانسه را نابود کند. آبی ها سلاخی شده بودند و این دو افسر، مبرا از جنایتی که به خاطرش طلب انتقام می کرد، چیزی در دستش نبودند به جز ورزق های قماربازی نوید که آن ها را از وسط پاره می کند و به اطراف خود فرو می ریزد.

ژرارد گفت: «ترجیح می دهم این گونه بمیرم تا به شیوه‌ی تو پیروز شوم!» سپس درحالی که سربازانش را خونین و عریان می دید فریاد کشید: «که این طور با پستی و فرومایگی آن ها را به قتل برسانم، ناغافل، بدون این که انتظارش را داشته باشند!»

مارکی به سرعت جواب داد: «همان طور که لویی شانزدهم به قتل رسید، مسیو!»

ژرارد با مناعت گفت: «در محاکمه‌ی يك شاه، تشریفات مقرر و مراسمی هست که تو هرگز آن را درك نمی کنی.»

مارکی فریاد کشید: «شاه را به محاکمه کشیدن!»

ژرارد با لحن اهانت آمیزی جواب داد: «جنگیدن علیه فرانسه!»

مارکی گفت: «مزخرفات، یاوه گویی!»

- تو خائن به میهنی!

- و تو شاه‌کش!

مرل با ملایمت سرزنش‌اش کرد: «مگر مجبوری آخرین لحظاتت را به جار و جنجال بگذرانی؟»

ژرارد با خونسردی گفت: «هر چه تو بگویی!» و سپس رو به مارکی کرد: «مسیو اگر قصد دارید ما را بکشید، حداقل لطف کنید فوراً این کار را انجام دهید.»

کاپیتان گله‌مندانه غرغر کرد: «عین خودتی. همه‌اش عجله داری تمام کنی. ولی رفیق عزیز، وقتی مرد راه‌درازی در پیش دارد و فردا نمی‌تواند صبحانه‌اش را بخورد، حداقل امشب شامش را تمام و کمال می‌خورد!»

ژرارد بی آن که کلمه‌ای بگوید، سرفراز به سوی دیوار قدم برداشت. پیل میش با چشمی به مارکی بی حرکت او را تحت پوشش تفنگش گرفته بود. سپس سکوت رئیس را نشانه‌ی فرمان آتش دانست و آجودان همچون درختی بر خاک غلطید!

مارکی به مرل که می‌خواست او را به عنوان اسیر مبادله کند گفت: «اگر می‌خواهید شامتان را تمام کنید، آزادید با من بیایید کاپیتان.»

در حالی که کاپیتان به طرزی مکانیکی به درون می‌رفت با صدایی آهسته، گویی خود را سرزنش می‌کرد، گفت: «اون فاحشه باعث شد، هولوت چه خواهد گفت؟»

مارکی غرغرکنان به سنگینی گفت: «فاحشه! فکر می‌کنم در این مورد تردیدی نیست!»

کاپیتان نشان داد که ضربه‌ای مرگ‌بار خورده است و مارکی درحالی که به دنبالش می‌رفت، نامطمئن گام برمی‌داشت و رنگ پریده به نظر می‌رسید. دلتنگ و صدمه دیده.

در همین موقع در اتاق نهارخوری صحنه‌ای دیگر به وقوع پیوست که در

غیاب مارکی چنان شوم و عبوس بود که مری بدون حامی خود حکم مرگ را در چشمان رقیب خواند و چنان آسان که باور کردنش سخت بود. با شنیدن صدای شلیک دست جمعی شوان‌ها، به جز مادام دوگوا همه‌ی مهمانان از جای خود برخاستند.

او گفت: «بنشینید، چیزی نیست، افراد ما دارند آبی‌ها را می‌کشند!» هنگامی که دید مارکی رفته است، برپا خواست. به طرزی دراماتیک با خشم و نفرتی فروخورده گفت: «این خانم جوان، آمده تا گارس را از ما بگیرد! آمده تا سعی کند او را تسلیم جمهوری کند!»

مادمازل دوورنوی پاسخ داد: «در عرض امروز می‌توانستم بیست بار تحویلش بدهم، ولی جانم را نجات دادم.»

مادام دوگوا هم چون صاعقه چنان بر رقیبش جست زد که حلقه‌های کت دخترک را شکست. دست بی‌رحمش مخفی‌گاه نامه‌ها را بی‌حرمت نمود و لباس، گلدوزی و سینه‌بندش را پاره کرد.

جست و جوی بدنی فرصتی شد تا عطش حسادت خود را سیراب سازد و کینه جویانه ترتیبی داد تا مطمئن شود آثار خون چکان ناخن‌هایش را بر سینه‌ی مرتعش رقیبش باقی گذاشته است. و از این که او را دستخوش چنین شرم نفرت‌انگیزی می‌نمود، لذت ترسناکی می‌برد!

در حین مقاومت عاجزانه‌ای که همه‌ی آن چیزی بود که مری می‌توانست با آن به مقابله با حمله‌ی سخت و تماماً غیرمنتظره‌ی این زن شوریده برخیزد، روسری و تور صورتش فروافتاد. گیسوانش از بند رها شد و در بافته‌های فردار بر گردنش ریخت، چهره‌اش با تواضعی آزرده روشن بود. اشک‌ها اثری از باریکه راهی سوزنده تا پایین گونه‌هایش برجا گذاشت و آتش، چشمانش را صیقل داد. حرکات شرم‌زده و رمیده‌اش او را برهنه و لرزان به طرف نگاه خیره‌ی مهمانان رهنمون شد. حتی قضات سختگیر نیز با دیدن پریشانی او، بی‌گناهی‌اش را باور می‌کردند.

مادام دوگوا ندید در حالی که پیروزمندانه فریاد می زند، هیچ کس به او توجه ای ندارد.

• - می بینید آقایان، من به این موجود زشت و مخوف تهمت نمی زدم، می زدم؟

مهمان تنومند و با وقاری که کار را به فاجعه کشانده بود، زمزمه کنان گفت: «خیلی هم زشت و مخوف نیست، من برای چنین وحشت هایی شور و شوق خاصی دارم!»

زن وانده ای ادامه داد: «این يك دستور است. امضاء لاپلاس تأیید امضاء دوبوا!»

با شنیدن این اسامی تعدادی از مهمانان سر خود را بلند کردند.

- و این چیزی است که ایس جا نوشته: از کلیه ی همشهريانی که فرماندهی نظامی دارند، مدیران حوزه ها، وکلا، نمایندگان، کلانترهای شهرها در بخش های شورشی و خصوصاً آن مناطقی که مارکی دومونتورا از وابستگان رژیم گذشته، رهبر راهزنان، با اسم مستعار گارس ممکن است ظاهر شود، بدین وسیله درخواست می شود به همشهري مری دوورنوی کمک و مساعدت نموده، دستوراتی را که ممکن است به آن ها بدهد، هر کجا که اختیار و اقتدار دارند رعایت نمایند، و غیره و غیره.

او افزود: «يك افسونگر اپرا، اسمی مشهور و برجسته را می گیرد و آن را این چنین به لجن می کشد.» حرکتی به نشانه ی تعجب، سرتاسر گردهمایی را فراگرفت.

بارون گوانی به شوخی گفت: «برای جمهوری جوانمردانه نیست که چنین زنان زیبایی را علیه ما به کار گیرد!»

مادام دوگوا حرفش را برگرداند: «مخصوصاً فاحشه هایی را که در بازی هیچ شرطی نمی بندند.»

شوالیه ویزار گفت: «هیچی؟ ولی مادمازل ملکی دارند که باید اجاره

زیادی به ایشان بدهد!»

آبه گودین فریاد کشید: «جمهوری این را طنز خوبی می داند که فاحشه ها را به عنوان نماینده برای ما بفرستد!»

مادام دوگوا که با مسرتی مخوف منتظر خاتمه ی این بذله گویی ها بود ادامه داد: «اما بدبختانه خوشی هایی که مادمازل با اظهار عشق به دست می آورند، فرجام مهلکی دارد!»

قربانی درحالی که سرش را بار دیگر با لباس نامنظمی که اکنون مرتب شده بود بلند می کرد گفت: «چطور شد که شما هنوز زنده اید مادام؟»

این پرسش نیش دار نوعی احترام را نسبت به قربانی ای که چنین سربلند بود، تحمیل می نمود. سکوت بر مجلس مستولی شد. مادام دوگوا متوجه شد که لبخندی لب های رهبران را جمع کرد و از اشاره ی کنایه آمیزی که در آن بود، خشمگین از جا در رفت. سپس بی اطلاع از بازگشت مارکی و کاپیتان با حرکتی به سوی مادمازل دوورنوی به شوان گفت: «پیل میش بگیر و ببرش، سهم من از غنیمته، می دهمش به تو، هر کاری خواستی با او بکن!»

با شنیدن کلمات «هر کاری می خواهی با او بکن»، لرزه ای مجلس را فراگرفت، زیرا کله های زشت و ترسناک مارش اتر و پیل میش پشت سر مارکی قابل روییت بود و سرنوشت قربانی با تمام وحشتی که در آن نهفته بود، نمایان بود!

فرانسیس، دست هایش گره خورده درهم، با چشمانی اشك بار، گویی صاعقه خورده باشد، همان جا ایستاده بود. مادمازل دوورنوی در حال بازیافتن روحیه و حضور ذهن، نگاهی اهانت آمیز به مجلس انداخت. نامه اش را از مادام دوگوا در ربود و با سری افراشته و چشمانی خشك و درخشنده، عازم راهرو، جایی که هنوز شمشیر مرل در آن جا افتاده بود، گردید.

آن جا مارکی را دید که هم چون مجسمه ای سرد و بی حرکت ایستاده بود. در آلات عبوس و ثابت آن چهره، هیچ نشانی از رحم و شفقت نبود. دل زده

احساس کرد زندگی اش نفرت انگیز است. مردی که آن همه عشق را به او نشان داده بود، هنگامی که زیبایی هائی را که يك زن برای عاشقش نگه می دارد، می بیند که در دیدرس عموم قرار گرفته است، باید کنایه های فتنه انگیزی در مورد او شنیده باشد تا شاهد سبك و بی تأثیر بی حرمتی ای گردد که او متحمل گردیده بود.

شاید او مونتورا را به خاطر تحقیرش می بخشید، اما دیده شدن توسط او در چنین موقعیت زبونی تکانش داد. درحالی که احساس تمایل ترسناکی برای انتقام جویی قلبش را فرا می گرفت، با نگاه خیره ای مملو از نفرت به او نگریست. مرگ از دور پشت سرش نمایان می شد و عدم اقتدار و توانایی او را خفه کرده بود. موجی از عصبانیت و دیوانگی در مغزش در تلاطم بود. جوشش خونس چنانست ساخت که دنیا را بدان سان ببیند که گویی در شعله های آتش می سوخت، شمشیر را برگرفت و به جای کشتن خویش بر مارکی تاباند! شمشیر میان بازو و پهلوش لغزید. گارس میج دست مری را گرفت و کشان کشان از اتاق بیرونش کشید. پیل میش در لحظه ای که مری مبادرت به کشتن گارس کرد، خود را بر روی موجود دیوانه افکنده بود.

درحالی که این منظره جریان داشت، فرانسیس جیغ های کر کننده ای می کشید و با صدای رقت آوری فریاد می کرد: «پیر! پیر! پیر!» و فریادکنان به دنبال بانویش می رفت.

تماشاگران مات و مبهوت رها شدند و مارکی که بیرون می رفت، در را بر آن ها بست. به پله ها رسید. هنوز میج دست زن را به طرزی متشنج محکم گرفته بود. در سوی دیگر، انگشتان نیرومند پیل میش نزدیک بود بازوی او را بشکند، اما او تنها دست سوزانده ی رهبر جوان را حس می کرد، و درحالی که به سردی به او می نگریست گفت: «مسیو، دارید به من صدمه می زنید؟»

مارکی بی آن که جواب دهد، برای لحظه ای به معشوقش خیره شد. سپس گفت: «نکند شما هم مثل آن زن خسارتی دیده اید که می خواهید با پستی و

خواری تلافی کنید!» و سپس درحالی که جنازه‌های افتاده بر کاه را می‌دید، مرتعش و لرزان فریاد کشید: «قول و شرف يك نجیب زاده! ها! ها! ها!»

پس از آن خنده‌ی ترسناك افزود: «روزی پرافتخار!»

مارکی گفت: «بله پرافتخار و بی‌فردا.»

پس از آخرین نگاه، نگاهی طولانی، بر این موجود دلکش و فریبنده که مشکل می‌توانست ترك كردنش را تاب آورد، گذاشت تا دست مادمازل دوورنوی رها شود.

هیچ يك از این دو روح سربلند کوتاه نمی‌آمد. شاید مارکی در انتظار اشکی بود. اما چشمان دختر خشك و مغرور بود. پاشنه‌اش را چرخاند و پیل میش را با قربانی‌اش رها کرد.

– خدا صدایم را خواهد شنید، مارکی! برای روزی پرافتخار و بی‌فردا
برایت به درگاهش دعا می‌کنم!

این طعنه‌ی زیبا پیل میش را دست پاچه کرده بود. او را با نجابت و ملایمتی مرکب از احترام و حسی ریاکارانه که مولود غرابت موقعیت بود، با خود برد. مارکی آهی کشید و به اتاق نهارخوری بازگشت. آنجا با چهره‌ای همچون چهره‌ی جنازه‌ای که هنوز چشم‌هایش بسته نشده، با مهمانانش روبه‌رو گردید.

حضور دوباره‌ی کاپیتان مرل برای بازیگران اصلی این تراژدی غیرقابل توضیح بود. همه‌ی رهبران سلطنت طلب با تعجب به او نگاه می‌کردند و پرسشگرانه به یکدیگر می‌نگریستند. مرل متوجه تعجب آنان شد و با لبخندی کج و کوله گفت: «آقایان فکر نمی‌کنم يك گیلان شراب را از مردی که به زودی عازم آخرین مارش خود می‌باشد، دریغ کنید؟»

هنگامی که مهمانان با این کلمات آرام گرفتند، کلماتی که با بی‌پروایی خیلی فرانسوی بیان گردید و باید از این بابت مورد پسند وانده‌انی‌ها واقع می‌شد، مونتورا به درون آمد و چهره‌ی رنگ پریده و چشمان ثابتش سردی خاصی بر مهمانان افکند.

کاپیتان گفت: «حال خواهید دید که مرده، زنده‌ها را برای نبرد مهیا می‌سازد!»

مارکی به آرامی به خود می‌آمد و گفت: «آه، پس تو این جایی تو مشاور جنگی عزیزم.»

يك بطر شراب سفید به کاپیتان نشان داد، گویی می‌خواست گیلانی برایش بریزد.

- اوه، می‌تواند اندوهم را کمی تسکین دهد. خیلی ممنون همشهری مارکی!

با شنیدن این کنایه، مادام دوگوا در حالی که به چهره‌های دور میز لبخند می‌زد گفت: «بیایید دسر به‌اش بدهیم.»

کاپیتان جواب داد: «شما در انتقامی که مطالبه می‌کنید بی‌رحمید مادام، دوست به قتل رسیده‌ام را که منتظر مه‌فراموش کردید. من در انجام وعده‌هایم کوتاهی نمی‌کنم!»

مارکی در حالی که دست‌کش‌هایش را به سوی او پرت می‌کرد گفت: «کاپیتان، شما آزادید! این را به عنوان امان باش بگیرید، پادوهای شاه می‌دانند که نباید يك نفر همه‌ی شکارهای جنگل را بکشد.»

مرل جواب داد: «بسیار خوب، زندگی‌ام را می‌گیرم، اما مرتکب اشتباه می‌شوید، من در مقابل شما محتاط بازی می‌کنم، قول می‌دهم، ولی هیچ امان و بخششی از من دریافت نخواهید کرد. ممکن است باهوش باشید، اما حریف ژرارد نیستید. سر شما برایم هیچ وقت جبران سر ژرارد را نمی‌کند. اما باید سر شما را داشته باشم و خواهم داشت!»

مارکی جواب داد: «با این وجود، خیلی عجله داشت.»

کاپیتان در حالی که به راه می‌افتاد و جمع آنان را مشوش و مضطرب رها می‌کرد گفت: «خدا حافظ، ممکن است بروم و گیلانی با جلادهایم بنوشم، ولی این جا با قاتلین دوستم نمی‌مانم.»

گارس به سردی پرسید: «خوب آقایان درباره‌ی دادرسی‌ها، جراحان و وکلایی که امور جمهوری را اداره می‌کنند چه فکر می‌کنید؟»

کومت دوبوا جواب داد: «به روحم قسم مارکی که به هر حال خیلی بی‌تربیت‌اند، معتقدم آن مرد به ما اهانت کرد.»

کاپیتان برای عزیمت سریع خود انگیزه‌ی بیان ناشدنی بی‌داشت. از زیبایی دخترک تحقیر شده در این صحنه، تکان خورده بود. دختری که شاید در

همین لحظات در حال جان باختن بود و فراموش کردنش را دشوار می‌یافت. درحالی که بیرون می‌رفت با خود گفت: «اگر ماجراجو باشد، از آن معمولی‌هایش نیست. مطمئناً زن خودم می‌شه...»

هنگامی که زندگی‌اش بخشوده شد، آن قدر به توان خود برای نجات او از دست این بربرها مطمئن بود که اولین فکری که به ذهنش خطور کرد این بود که از آن لحظه به بعد او را تحت حفاظت خود درآورد.

بدبختانه وقتی به پله‌ها رسید، حیاط را متروکه یافت. درحالی که به سکوت گوش فرا می‌داد، به اطراف نگاه کرد و چیزی جز خنده‌ی پر سر و صدای شوان‌ها در باغ، آن هم در فاصله‌ای دور که در حال تقسیم غنایم می‌نوشتند، نشنید. جسارت به خرج داد و به جناح خطرناک ساختمان، جایی که سربازانش در آن جا تیر خورده بودند، برگشت و از این سو، به واسطه‌ی نور ضعیف تعدادی شمع، دسته‌های مختلفی از پادوهای شاه را تشخیص داد. هیچ نشانی از پیل میش و مارش اتریا دختر نبود، ولی در همین لحظه، کشش ملایمی را بر دنباله‌ی کتش احساس کرد. برگشت و فرانسین را دید که پشت سرش زانو زده بود. پرسید: «او کجاست؟»

- نمی‌دانم! پیر اجازه نداد با او بروم و به من گفت از این جا تکان نخورم.

- از کدام طرف رفتند؟

درحالی که به سنگ‌فرش اشاره می‌کرد گفت: «از آن طرف.»

با نگاه کردن بدان سو هر دو می‌توانستند سایه‌هایی را که به وسیله‌ی نور ماه بر آب دریاچه می‌افتاد، تشخیص دهند و هنگامی که علی رغم مبهم بودن آن‌ها، طرح باریک و زنانه‌ای را در آن میان مشاهده کردند، قلب‌هایشان به شدت تپید.

دختر بروتونی گفت: «آن جاست!»

به نظر می‌رسید مادامازل دوورنوی بی حرکت تن به قضا داده، در میان گروهی که حرکاتشان حاکی از مشاجره بود، ایستاده است.

کاپیتان بلند گفت: «خیلی زیادند، اما مهم نیست بیا!»
فرانسین گفت: «به خاطر هیچ کشته می‌شوید!»
او با ملایمت جواب داد: «امروز يك بار کشته شدم.»

و با هم به سوی دروازه به راه افتادند. در نیمه راه فرانسین ایستاد و به نرمی گفت: «نه، نزدیک تر نمی آیم! پیر به ام گفت دخالت نکنم، من می‌شناسمش، همه چیز را خراب می‌کنیم، هر کاری دوست داری بکن آقا اما برو، اگر پیر شما را با من ببیند، حتماً را می‌کشد.»

در این لحظه پیل میش، درحالی که درشکه‌چی را که در اسطبل بود صدا می‌زد، کاپیتان را دید و درحالی که به سویش نشانه می‌رفت فریاد کشید: «یا سن آن اوری! کشیش انتره وقتی به ما می‌گفت آبی‌ها با شیطان قرارداد بسته‌اند، اشتباه نمی‌کرد، صبر کن حالا یادت می‌دهم چطور دوباره به زندگی برگردی!»

مرل با مشاهده‌ی خطر، صدایش کرد: «هی! زندگی مرا بخشیده‌اند. این دست کش رییس توست!»

شوان گفت: «آره، این‌ها حتماً روح هستند، من به ات زندگی نمی‌دهم!»
و آتش کرد.

گلوله به سر کاپیتان اصابت کرد و او فرو افتاد!

فرانسین درحالی که به سویش می‌دوید شنید که با صدایی غیر واضح می‌گفت: «بیش تر ترجیح می‌دهم با آن‌ها بمانم تا بدون آن‌ها بروم.»

شوان با عجله جلو آمد تا سرباز آبی را لخت کند. گفت: «يك چیز خوبی این ارواح دارند، لباس پوشیده به زندگی برمی‌گردند!» و هنگامی که دست کش گارس - امان‌نامه‌ی مقدس - را در دستان کاپیتان دید، درحالی که مرل آن را بالا گرفته بود تا نشانش دهد، وحشت کرد و از دهانش پريد: «ترجیح می‌دهم پسر مادرم نباشم!» سپس به چابکی پرنده‌ای گریخت.

برای فهمیدن این که چگونه این برخورد مهلك به وقوع پیوست، باید به

مادمازل دووزنوی بازگردیم، هنگامی که مارکی در نومیدی و خشم او را با پیل میش رها کرد.

فرانسین با تشنج دست مارش اتر را گرفت و با چشمانی مملو از اشک، اجرای قولی را که به او داده بود طلب کرد. چند قدم دورتر از آن‌ها، پیل میش قربانی اش را به دنبال خود می کشید، چنان که گویی بسته‌ای بزرگ را می کشد. گیسوان مری در اطرافش ریخته، سرش خم شده بود. چشمانش را به سوی دریاچه چرخاند، اما گرفتار در چنگالی آهنین، مجبور بود شوان را آهسته دنبال کند. شوان چند باری برگشت تا نگاهی کند یا وادارش کند شتاب به خرج دهد، با فکری نشاط‌انگیز که بر آن چهره، خنده‌ای هولناک ترسیم کرد. با حرارتی زشت و خشن بلند گفت: «گودین نیست، عین گل داوودیه!»

فرانسین هنگامی که این را شنید، صدایش را باز یافت: «پیر؟»

- دیگر چه می گویی؟

- می خواهد مادمازل را بکشد؟

مارش اتر جواب داد: «هنوز نه!»

- ولی او تسلیم نمی شود و اگر بمیرد من هم با او می میرم.

مارش اتر گفت: «ها! خیلی به اش اهمیت می دهی، بذار بمیرد!»

- اگر ثروتمند و خوشحال هستیم به خاطر اوست، ولی این موضوع

اهمیت ندارد، تو قول دادی، ندادی؟ مگر قول ندادی هر اتفاقی افتاد نجاتش می دهی

سعی می کنم، ولی این جا بمان و تکان نخور!

دست مارش اتر بلافاصله رها شد و فرانسین که دچار نگرانی

شکنجه آوری شده بود، در حیاظ منتظر ماند. مارش اتر در طویله به پیل میش

پیوست، درحالی که قربانی اش را مجبور می کرد به دلجان سوار شود. پیل میش

از رفیقش برای بیرون آوردن دلجان از در طویله کمک خواست.

مارش اتر پرسید: «این همه! دیگر چه کم داری؟»

- خوب مگر گارس بزرگ زن را به من نداده، پس هر چی هم دارد مال من است.

- دلیجان مال تو، چند تا سکه از آن درمی آوری، ولی زن چی؟ مثل يك گربه باهات درمی افتد؟

پیل میش با قهقهه ای بلند جواب داد: «پیشی را می برم خانه و دست و پایش را می بندم!»

مارش اتر گفت: «بسیار خوب، بیا اسب ها را یراق کنیم.»
چند لحظه بعد مارش اتر درحالی که غنیمت را به دوستش وامی گذاشت، کالسکه را از میان راهرو به سنگفرش هدایت کرد. سپس پیل میش کنار مادمازل دوورنوی سوار شد، بی آن که توجه کند او برای شیرجه به دریاچه خم شده است. مارش اتر داد کشید: «هو، پیل میش!»
- چیه؟

- می خرم!
شوان درحالی که مثل قصابی که گوساله ای را نگه داشته باشد، دامن اسیرش را گرفته بود گفت: «دستم انداخته ای؟»
- بذار ببینمش، مظنه به ات می دم!

زن بدبخت مجبور به پیاده شدن بود و بین دو شوان که هر يك، يك دستش را گرفته بود، ایستاد. دو شوان در او اندیشه کردند، گویی دو ریش سفید به سوزان^۱ در حال حمام کردن می نگرند.

مارش اتر با آهی گفت: «با سالی سی لیوره چطوری؟»
- شوخی می کنی؟

مارش اتر درحالی که دستش را دراز می کرد گفت: «دست بده، معامله

۱. اسیری در بابل که به نادرست به بی عفتی متهم گردید و توسط دانیل از مرگ نجات یافت.

تمام.»

– اوه، تمام! زن‌های بروتونی و گودین‌ها هم از پولی که می‌دهی چیزی کم ندارند!

پیل میش درحالی که داشت تجدید نظر می‌کرد، گفت: «اما درشکه‌چی؟ مال کی باشد؟»

مارش اتر با غرش ترسناک و وحشیانه‌ای که بین همقطاران‌ش به او موقعیت منسلطی بخشیده بود، چون سگی خشمگین خرخر کرد: «من!»

– فرض که توش طلا باشد؟

– مگر معامله نکردی؟

– چرا معامله کردم.

– خوب برو راننده را بیار، توی اسطبل بستمش.

– ولی فرض که توش طلا...

مارش اتر درحالی که مری را تکان می‌داد با خشونت گفت: «توش طلا هست؟»

مری پاسخ داد: «حدود يك صد سکه دارم.»

با شنیدن این حرف دو شوان به یکدیگر نگاه کردند.

پیل میش در گوش مارش اتر گفت: «خوب رفیق بیا سر يك ماده سگ آبی دعوا نکنیم، چطوره سنگ ببندیم به گردنش و هلش بدهیم تو دریاچه و صد سکه را با هم تقسیم کنیم.»

مارش اتر با ناله‌ای فرو نشانده، به سبب فداکاری‌ای که می‌کرد، داد زد:

«من از سهم خودم در باجی که از اورگمون می‌گیریم صد سکه به‌ات می‌دهم.

پیل میش بانگ ناهنجاری برآورد و رفت تا درشکه‌چی را بیابد و سرخوشی‌اش برای کاپیتان که بر سر راهش با او مواجه شد، مایه‌ی تأسف گردید!

وقتی مارش اتر صدای گلوله را شنید، با عجله به جایی رفت که فرانسین

در حال شك كنار كاپيتان بيچاره زانو زده بود و با دستان به هم فشرده دعا می کرد: شاهد وحشت زده ی قتل.

شوان با لحنی شدید گفت: «برو پیش بانویت، نجات پیدا کرد!» سپس دوید تا درشکه چی را بیاورد و بعد با سرعت برق بازگشت و درحالی که بار دیگر از كنار جسد مرل می گذشت، متوجه دست كش گارس شد که هنوز در چنگ مرد مرده بود. بلند گفت: «او هو! پیل میش این جا يك تیر خائنه انداخته! اگر بتواند با دارایی خودش زندگی کند، شانس آورده!»

دست كش را بر گرفت و رو به مادمازل دوورنوی که با فرانسین در دلیجان بود گفت: «بیا این دست كش را بگیر، اگر افراد ما در راه حمله کردند، داد بزن «هو! گارس!» و این امان نامه را نشان بده. هیچ صدمه ای به اتان نمی رسد.» بعد برگشت و درحالی که دست فرانسین را با زور می گرفت گفت: فرانسین ما دینمان را به این زن ادا کردیم، با من بیا و بذار شیطان با او برود.»

فرانسین سوگوارانه جواب داد: «می خواهی توی این وضع تركش کنم!» مارش اتر گوشش را خاراند و پیشانی اش را مالید. پس در حالی که چشمانی مرتعش از سببیت را به تماشا می گذاشت، دستش را بلند کرد و گفت: «باشد، می گذارم هشت روز با او بمانی، بعد از آن اگر با من نیایی...» حرفش را تمام نکرد، فقط با پهنای دستش به لوله ی تفنگ زد. سپس پس از ترسیم حرکت نشانه روی بر بانوی فرانسین بی آن که منتظر جواب بماند، رفت.

به محض رفتن شوان، صدایی که به نظر می رسید از دریاچه می آید در خفا برآمد: «مادام، مادام!»

درشکه چی و دوزن از وحشت بر خود لرزیدند، زیرا اجسادى در آن محل شناور بود. سرباز «آبی» که پشت درختی پنهان شده بود، خود را نشان داد: «بگذارید پشت درشکه سوار شوم، وگرنه کارم تمام است. اون گیلان لعنتی شراب سيب که لاکله دوکور خورد، بیش تر از يك پیمانۀ خون خرج برداشت! اگر کاری که ازش خواسته بودم انجام می داد، رفیق بیچاره ام الان

آن جا مثل کرجي ماهیگیری شناور نبود!

هنگامی که در بیرون این وقایع رخ می داد، نمایندگان سیاسی واده و رهبران شوان مشغول مشاوری بودند؛ گیلان به دست، تحت ریاست مارکی دومونتورا و جرعه های فراوان شراب قرمز که به بحث و جدل روحی داده، آن را فرح بخش نموده بود. بحثی که مسایل جدی و مهمی را در خاتمه ی غذا مورد ملاحظه قرار می داد. هنگام دسر، نقشه ی مشترک عملیات نظامی مورد توافق قرار گرفته بود. سلطنت طلب ها جامی به سلامتی بوربون ها سرکشیدند. در همین زمان بود که صدای شلیک آتش پیل میش همچون طنینی از يك جنگ فاجعه آمیز که توطئه گران شاد و اصیل درگیر طراحی نقشه اش علیه جمهوری بودند، به گوش رسید. مادام دوگوا رمید و مهمانان درحالی که می دیدند او از لذت نابودی رقیبش بر خود می لرزد، در سکوت به یکدیگر نگاه کردند. مارکی از سر میز برخاست و بیرون شد.

مادام دوگوا کنایه آمیز گفت: «پس علی رغم این همه، عاشقش بود. لطفاً بروید همراهی اش کنید مسیو فونتن. اگر در فکر رها شود، مثل يك خرس ملال آور می شود!»

بعد به کنار پنجره ی مشرف به حیاط رفت و سعی کرد جنازه ی مری را ببیند. اما از آن جا توانست با آخرین سوسوی ماه که فرو می نشست، دلجان را که در طول خیابان با سرعت غیرقابل باوری در حرکت بود، تشخیص دهد. روسری مادمازل دوورنوی از درشکه بیرون آمده، در باد شناور بود. با دیدن این منظره مادام دوگوا اتاق را با خشم ترك کرد.

مارکی به نرده های پله ها تکیه داده بود و غرق در اندیشه ای دلتنگ کننده به صد و پنجاه شوانی فکر می کرد که پس از اتمام تقسیم غنائیم، بازگشته بودند تا بشکه ی شراب سیب و نانی را که برای «آبی» ها آماده شده بود، تمام کنند. گروه های مختلف این سربازان که امیدهای رژیم سلطنتی بر آن ها استوار بود، بی کار ایستاده بودند و می نوشیدند. در همین حال، هفت هشت نفر از آن ها

کنار دریاچه، مقابل پله‌ها مشغول بستن سنگ به بدن آبی‌ها و پرتاب آن‌ها به آب بودند. مسیو فونتین که در وانده دیسیپلینی ویژه و نوعی آرمان‌گرایی از خود نشان داده بود، از مشاهده‌ی این منظره تکان خورد. و این «گار»‌های بیکار و بربر را با لباس عجیب و غریب و حالت چهره‌ی وحشیانه‌شان در تعقیب‌های گوناگون چنان غریب یافت که فرصت را مفتنم شمرد تا به مارکی دومونتورا بگوید: «با وحشی‌هایی مثل این‌ها امیدوارید چه به دست آورید؟»

گارس جواب داد: «نه چیزی زیاد، این چیزی نیست که دارید به آن فکر می‌کنید کنت عزیز؟»

- آیا هرگز می‌توانند رودرروی لشکرهای جمهوری خواه از روی نقشه حرکت کنند؟

- هرگز!

- آیا حتی قادرند فرمان‌های شما را بفهمند و آن‌ها را به اجرا درآورند؟
- نه!

- پس چگونه می‌توانند به کار شما بخورند؟

مارکی با صدایی طنین‌انداز گفت: «می‌توانند شمشیرم را در شکم جمهوری فرو کنند! می‌توانند قوژره را در عرض سه روز و کل بریتانی را در ده روز تحویل من بدهند!» و سپس با ملایمت بیش‌تری افزود: «بنیاید مسیو، برگردید به وانده. کاری کنید که «اوتی‌شا»، «سوزانه» و «آبه‌بورنیه»، با سرعتی که من جلو می‌روم، جلو بروند و با کنسول اول که می‌ترسم بروند و با او (این جا دست رهبر وانده آنی را گرفت) معامله کنند، کنار نیایند. در این صورت بیست روز دیگر در سی فرسنگی پاریس خواهیم بود.»

- ولی جمهوری مشغول ارسال شصت هزار سرباز و ژنرال «برون» علیه ماست.

مارکی با لبخندی مسخره‌آمیز گفت: «شصت هزار سرباز، بر منکرش لعنت! و در این صورت بنایارت برای لشگرکشی ایتالیا چند هزار نفر خواهد

فرستاده؟ اما در مورد ژنرال برون، او نخواهد آمد، بناپارت او را علیه انگلیس‌ها به هلند فرستاده و «ژنرال هدوویل» دوستِ دوستان «باراس» بناست این‌جا جایگزین او شود. منظورم را که می‌فهمید؟»

وقتی مسیو فونتن متوجه شد که مارکی به مسئله این‌گونه می‌نگرد، با سیمایی آگاه و موزیانه به او نگاه کرد؛ گویی او را متهم می‌کرد که خودش مفهوم چیزهای عصبی‌یی را که می‌گفت نمی‌فهمد. دو نجیب‌زاده یکدیگر را کاملاً درک کردند، اما رهبر جوان با لبخندی که با آن مشکل می‌توان افکاری را که چشمانشان بیان می‌داشت توضیح داد، در پاسخ گفت: «مسیو فونتن، سلاح مرا می‌شناسید؟ شعار من، پافشاری تا پای مرگ است!»

کومت دو فونتن دست مونتورا را گرفت و آن را فشرد و گفت: «در میدان کواتر شومن به عنوان مرده به جا مانده بودم، بنابراین لزومی ندارد به من شك کنید، اما آنچه را که تجربه‌ام به من می‌گوید باور کنید، زمانه عوض شده است!» بیلاردیه که به طرفشان می‌آمد گفت: «اوه، بله، البته! شما جوانید مارکی، به من گوش کنید، هنوز همه‌ی زمین‌های شما فروخته نشده است...»

مونتورا گفت: «می‌توانید وفاداری را بدون فداکاری به تصور در آورید؟»

بیلاردیه پرسید: «شما شاه را خوب می‌شناسید؟»

– بله!

– شما را تحسین می‌کنم.

رهبر جوان پاسخ داد: «شاه کیش است و من به خاطر کیش می‌جنگم!» هر کدام راه خود را رفتند، وانده آنی متقاعد از لزوم همرنگی با جماعت، خود را تسلیم حوادث کرد، درحالی که ایمانش را در دل نگه می‌داشت. بیلاردیه به انگلستان بازگشت، مونتورا نومیدانه جنگ را ادامه داد با امید به این که به وسیله‌ی پیروزی‌هایی که رؤیایشان را در سر می‌پروراند، وانده آنی‌ها را مجبور به همکاری در تعهدشان کند.

در پی غارت و ویرانی مهیجی که به واسطه‌ی این حوادث پیش آمد، مادمازل دوورنوی پس از این که به درشکه‌چی دستور داد به سوی فوزره براند، هم چون جسدی بی جان عقب دلیجان دراز کشید. فرانسین رویه‌ی بانویش را پیشه کرد و چون او ساکت ماند. درشکه‌چی که می‌ترسید بلای جدیدی بر سر راهش سبز شود، تمام تلاش خود را کرد تا به جاده‌ی اصلی برسند. به زودی به قله‌ی پله‌رین رسیدند.

در مه سپیدگون و غلیظ صبح‌گاهی، مری دوورنوی دره‌ی پهن و زیبای کواسنورا - جایی که این داستان در آن جا شروع شد - درنوردید و به زحمت توانست از بلندی‌های پله‌رین از میان مه، نیم‌نگاهی به پرتگاه «شیستی» که فوزره بر آن بنا گردیده است، بیفکند. حدود دو فرسنگ تا آن جا مانده بود و در حالی که مری از سرما بی‌حس شده بود، به فکر سرباز پیاده‌ی بیچاره‌ای بود که بر چوب پشت دلیجان نشسته بود و علی‌رغم همه‌ی اعتراض‌هایی که می‌نمود، مری اصرار داشت باید بیاید درون دلیجان و کنار فرانسین بنشیند.

منظره‌ی فوزره لحظه‌ای او را از افکارش فارغ کرد. از این گذشته، او مجبور بود نامه‌اش را که امضای وزرا پای آن بود، به نگهبانان مستقر در

دروازه‌ی سن لئونارد نشان دهد تا به این غریبه‌ها اجازه‌ی ورود به شهر را بدهند.

به محض ورود به شهر دریافت که شهر در امنیت کامل به سر می‌برد و از آن به وسیله‌ی ساکنین دفاع می‌شود. درشکه‌چی پناهگاهی بهتر از وبرز دولاپست، (مهمان‌خانه‌ی چوبی پست) سراغ نداشت. ۱

سرباز آبی گفت: «مادام، اگر روزی محتاج جمع‌آوری سرباز بودید، زندگی من از آن شماست! می‌توانید روی من حساب کنید، بوییه صدایم می‌کنند، اشمم‌ژان فالکن است، گروه‌بان در گروهان اول هولوت، نیمه تیپ هفتاد و دوم، معروف به ماین سه. گستاخی و ایده‌های اغراق‌آمیز مرا ببخشید، اما تنها صمیمیت و وفاداری يك گروه‌بان را می‌توانم به شما پیشکش کنم، این تنها چیزی است که در این لحظه دارم.»

پاشنه‌اش را گرداند و سوت زنان رفت.

مری به تلخی گفت: «فرد عادی مشمول طبقه‌بندی اجتماعی می‌شود، آن که عادی‌تر است سخاوتمندی و حق‌شناسی فروتنانه‌ای پیدا می‌کند. يك مارکی در عوض زندگی‌اش به من مرگ می‌دهد و يك گروه‌بان... خوب، ولش کن برود!»

هنگامی که پاریسی زیبا در تخت‌خواب گرم خود آرامید، فرانسین باوفایش بیهوده انتظار کلمات مهرآمیز را می‌کشید! کلماتی که به آن خو کرده بود. با دیدن پریشان‌خیالی او، بانویش اشاره‌ای مملو از حزن و اندوه کرد و گفت: «این چیزی است که به‌اش می‌گویند يك روزنه فرانسین، ده سال پیر شدم!»

صبح روز بعد هنگامی که مری تازه برخاسته بود، کورنتین خود را معرفی کرد و اجازه یافت وارد شود. مری گفت: «باید بدجوری اشتباه کرده باشم فرانسین، فکر دیدن کورنتین قطعاً ناخوشایند نیست!»

هنگامی که این مرد را بار دیگر دید، برای هزارمین مرتبه بیزاری و نفرتی را تجربه کرد که با وجود دو سال آشنایی چیزی از آن کاسته نشده بود.

کورنتین لبخند زنان گفت: «خوب، فکر کردم موفق شدم، مردی را که در دست داشتی خود او نبود؟»

مری با بیانی حاکی از رنج گفت: «کورنتین درباره‌ی این موضوع تا وقتی که خودم بتوانم در موردش حرف بزنم، حرفی نزن!»
با نگاه‌های آریبی که هرازگاهی به مادمازل دوورنوی می‌انداخت، در اطراف اتاق گشت و در تلاش حدس زدن افکار سری این دختر عجیب بود که در لحظاتی چشمانش می‌توانست چنان نافذ باشد که حيله گرتین مردان را نیز مشوش و مضطرب نماید.

پس از سکوتی کوتاه دوباره شروع کرد: «من این افت را پیش بینی می‌کردم، در صورتی که بخواهی ستادت را در این شهر برقرار کنی من مقداری تحقیق کرده‌ام، این جا در مرکز سرزمین شوان هستیم!»
- دلت می‌خواهد بمانی؟

با اشاره‌ی سر پاسخ داد و کورنتین احساس کرد می‌تواند درباره‌ی آنچه عصر دیروز رخ داده بود، جدسی زیرکانه و نه چندان دور از هدف بزند: «خانه‌ای برایت اجاره کرده‌ام. ملکی مصادره‌ای که هنوز به فروش نرفته. این طرف‌ها خیلی مرتجع‌اند. هیچ کس جرئت نکرده این کومه را بخرد، چون به مهاجری تعلق دارد که فکر می‌کنند خیلی بی‌رحم است. نزدیک کلیسای سن لئونارد، و به روحم قسم چشم‌انداز دلفریبی دارد. می‌شود از آن آشغال‌دانی چیزی ساخت، به طور غیرقابل تحملی قابل سکونته، دوست داری به آن جا بروی؟»

مری فریاد کشید: «همین الان!»

- ولی اگر بناست همه چیز همان طوری باشد که دلت می‌خواهد، باید چندی دیگر برای مرتب کردنش وقت صرف کنیم.

او گفت: «چه فرقی می‌کند؟ نباید اهمیتی بدهم که در زندان زندگی می‌کنم یا خانقاه، ولی این امکان را برایم فراهم کن که در آن جا برای استراحت

تنها باشم، امروز عصر. حالا برو و ولم کن، این جا نمی توانم تحملت کنم، می خواهم با فرانسین تنها باشم. همراه او حالم بهتر است. شاید... خدا حافظ، حالا برو، برو!»

این کلمات، ابتدا با احساسات قوی و سپس به طرزی عشوهِ گرانه و قاطع، او را کاملاً بانوی خویش نمایاند.

خواب، بی شک به تدریج نظم را بر تأثیر و تأثرات روز قبل تحمیل می کرد. و تفکر به انتقام جویی وادارش می ساخت. حالتی افسرده که هرازگاهی از چهره اش می گذشت، نشان دهنده ی این واقعیت بود که او از جمله زنانی است که قادرند سوزان ترین احساساتشان را در اعماق قلب خویش مدفون سازند و نقشه ی نابودی قربانیان شان را با زهر خندی مهربان بر چهره طرح ریزند.

ذهنش تماماً با اندیشه ی راه هایی که به وسیله ی آن ها می توانست مارکی را زنده به چنگ آورد، اشغال شده بود. برای اولین بار زندگی را چنان که اشتیاق آن را داشت، شناخته بود، اما اکنون از این زندگی چیزی بر جای نمانده بود. هیچ احساسی، تنها شور و شوق انتقام، انتقامی کامل و نامحدود، این تنها فکرش بود، تنها آرزویش!

فرانسین در مقابل اشارات و توجه هایش جوابی دریافت نکرد و با سکوت کامل روبه رو شد. به نظر می رسید بانویش با چشمانی باز به خواب رفته است و روز طولانی بی هیچ کلمه یا اشاره ای که طبیعت افکارش را القاء نماید، گذشت. بر مبلی دراز کشید و تنها نزدیکی های غروب اجازه داد این کلمات فرو افتند. به فرانسین نگاه می کرد: «دیروز فهمیدم بچه که زندگی کردن تنها برای عشق، چیست، و امروز می فهمم که آدم می تواند برای انتقام گرفتن بمیرد! بله زندگی ام را برای رفتن و پیدا کردنش می دهم. هر جا که می خواهد باشد، وقتی دوباره با او روبه رو شوم، اغواش می کنم و مال خودم می سازمش و اگر من این مردی را که تحقیق کرده، در عرض چند روز به چنگ نیاورم و او را برده ی عاجز و پست خودم و کرسی زیر پایم نکنم، به پایین ترین اعماق فرو خواهم

غلطید و دیگر يك زن نخواهم بود. خودم نخواهم بود!...»

خانه‌ای که کورنتین به مادمازل دوورنوی پیشنهاد کرده بود، دارای وسایل کافی برای ارضاء سلیقه و احساس غریزی‌ای بود که مری برای زیبایی و تجمل داشت. با توجه و پشت کار عشاق همه‌ی آنچه را که می‌دانست باید خوشحالش کند، برای شادمانی پانویش جمع کرده بود، یا دقیق‌تر، با اقدام و کرنش دروغین مردی در موضع قدرت که همه‌ی سعی‌اش را برای چاپلوسی زیردستی که به او محتاج است به خرج می‌دهد، روز بعد آمد تا به مادمازل دوورنوی پیشنهاد دهد به منزلی که با عجله ترتیب یافته است، برود.

اما مری کاری بیش از تکان خوردن از نیمکت موقتش به مبیل عتیقه‌ای که کورنتین توانسته بود برایش پیدا کند، نکرد. این پارسی غیرعادی چنان خانه را متصرف شد که گویی آن را از آن خود می‌دانست و این مسلم دانستن ملوکانه‌ی تعلق هر آنچه در آن وجود داشت به خود بود، کشش طبیعی بلافاصله‌ای نسبت به لجزیی ترین اشیاء که او به مثابه‌ی متعلقات خود بی‌هیچ تعارفی، گویی که مدت‌هاست با آن‌ها آشنایی دارد، آن‌ها را می‌پذیرفت.

این‌ها تفصیلاتی جزیی هستند، اما در ترسیم شخصیتی استثنایی چون شخصیت مری، چندان هم بی‌ارزش نیستند. گویی از قبل در رویاهایش با این ماوا آشناست، جایی که می‌توانست با تنفر یا عشق در آن زندگی کند.

به خود می‌گفت: «حداقل ترحم مرگ بارش را تحمل نمی‌کنم، زندگی‌ام را به‌اش مدیون نیستم، اما آیا باید اولین، تنها و آخرین عشقم به این جا می‌انجامد!»

بی‌پروا به فرانسین که گوش به زنگ بود پدید: «عاشقی؟ اوه، بله عاشقی، یادم هست. آه خیلی خوش شانس‌م که با زنی هستم که خوب درکم می‌کند! فرانسین بیچاره‌ی من، آیا مردها را مثل موجوداتی هیولایی نمی‌بینی؟ ببین، گفت دوستم دارد و حتی نتوانست با کوچک‌ترین امتحان روبه‌رو بشود و با این همه، اگر همه‌ی دنیا از پذیرفتنش طفره می‌رفتند، روحم برایش پناهگاه بود؛

اگر همه ی عالم متهمش می کردند، من به دفاع از او برمی خواستم! قبلاً دنیا را پر از موجوداتی می دیدم که می آمدند و می رفتند، موجوداتی که هیچ ارزشی برایم نداشتند! دنیا جای اندوهباری بود، اما حالا دنیا بدون او چیست؟ وقتی پیش او نیستم، آیا می تواند به زندگی خود ادامه دهد؟ در حالی که من نمی بینمش؟ با او حرف نمی زنم؟ نزدیکی اش را حس نمی کنم؟ در آغوشش نمی کشم؟... آه! به جای این ها خودم حلقومش را در خواب می برم.»

با ملایمت گفت: «آدم کسی را که دوست دارد می کشد؟»

- آه، البته، وقتی که دیگر عاشقم نیست چرا که نه؟

اما پس از بیان این کلمات چهره اش را با دست پنهان کرد و دوباره نشست و به سکوت فرو رفت.

روز بعد مردی بی آن که اعلام شود با لحن شدیدی خود را معرفی کرد. چهره اش عبث بود. هولوت بود، او چشمانش را برآورد و لرزید.

مری گفت: «آمدی از من پیرسی چه بلایی به سر دوستان آمده؟ آن ها همه مردند!»

هولوت جواب داد: «می دانم و نه در خدمت جمهوری!»

مری گفت: «برای من و به خاطر من! می خواهی از میهن شان حرف بزنی؟! آیا میهن زندگی آن هایی را که به خاطرش می میرند، به ایشان پس می دهد؟ حتی انتقام خونشان را هم نمی گیرد؟ ولی من انتقامشان را می گیرم!»

صحنه های خاکستری فاجعه ای که او را در خود داشت، بار دیگر در برابرش آشکار شد و این موجود خیرخواه که خودداری را با ارزش ترین سلاح موجود در اسلحه خانه ی يك زن می پنداشت، لحظه ای دیوانه وار داشت و با حرکتی ناگهانی و تند با فرمانده مضطرب روبه رو شد. گفت: «به خاطر عده ای سرباز سلاخی شده سری را به تیغ گیوتین می سپارم که ارزش هزاران سر را دارد! زن ها ندرتاً می جنگند و هر چند سرباز کهنه کاری هستید، ولی می توانید در مدرسه ی من چند حيله ی جنگی مفید یاد بگیرید! من همه ی افراد يك

قامیل را به سرنیزه هایت می سپارم! او و جد و آبادش را، آینده و گذشته هایش را! هر چه نسبت به او مهربان و صادق بوده‌ام، همان قدر خائن و بی صداقت خواهم بود. بله فرمانده، قصد دارم این نجیب زاده‌ی پست و حقیر را به تخت‌خواهم بکشانم، باید این طور باشد. من هرگز رقیبی نخواهم داشت... این وجدان حقیر حکم مرگش را خودش صادر کرده، روزی بی فردا! جمهوری تو و من، انتقام خواهد گرفت!»

او تکرار کرد: «جمهوری!»

و هولوت از غرابت صدایش بر خود لرزید.

- پس یاغی به خاطر سلاح برگرفتن علیه میهنش می میرد و فرانسه با انتقام ردایی بر من می پوشاند! آه زندگی چه چیز حقیری ست. مرگ همه چیز را جبران می کند، به جز يك جنایت را! اما اگر آقا فقط يك سر برای دادن دارد، شبی با او خواهم داشت تا متقاعدش کنم بیش از يك عمر را از دست داده است! فرمانده، شما او را خواهید کشت. (آهی از او برآمد) مهم تر از همه باید کارها را طوری ترتیب دهید که هیچ چیز جنایت مرا افشاء نکند و او مطمئن از وفاداری من بمیرد، این همه‌ی آن چیزی ست که از شما می خواهم، فقط بگذار مرا ببیند، من و نوازش‌هایم را!

با این سخن خاموش شد و در چهره‌ی گل انداخته از شرمش، هولوت و کورنتین دیدند که خشم و تب، شرم و فروتنی‌اش را به تمامی پنهان نساخته است. مری در حالی که این کلمات را ادا می کرد، به شدت می لرزید. به طنین این کلمات چنان گوش فرا می داد که گویی باور نداشت آن‌ها را خود گفته است، و بی اختیار حرکت طبیعی زنی را انجام داد که تور گریزنده‌ای را چنگ می زند.

کورنتین گفت: «اما شما او را در دست داشتید.»

او به تلخی پذیرفت: «احتمالاً داشتم.»

هولوت دنبال سخن را گرفت: «چرا وقتی او را گرفته بودم متوقفم

کردید؟»

- آه، فرمانده ما نمی دانستیم که او خودش بود.

و سپس این زن تحريك شده و مضطرب درحالی که تب آلود در اطراف اتاق قدم می زد و نگاه هایی شرربار بر دو تماشاگر طوفان می افکند، به ناگاه آرام شد.

با صدایی عمیق و مصمم گفت: «نمی دانم چه می کنم، چرا حرف بزنیم؟ باید بروم و پیدایش کنم.»

هولوت گفت: «بروید و پیدایش کنید؟ ولی فرزند عزیز حذر کن! ما حوزه های منطقه را در اختیار نداریم و اگر جسارت کنی و به بیرون شهر بروی، صد قدم نرفته اسیر یا کشته می شوی.»

مری با چهره ای متکبر پاسخ داد: «برای آن ها که مصمم به انتقامجویی هستند، هرگز خطری نیست!»

و دو مردی را که شرم داشت ببیند، از حضورش مرخص کرد.

هولوت درحالی که با کورنتین بیرون می رفت بلند گفت: «عجب زنی! این ها در پاریس چه قصد و نیتی داشتند ما نمی دانستیم، دارو و دسته ی پلیس ها!» و درحالی که سبری تکان می داد اضافه کرد: «ولی هرگز به ما تحویلش نمی دهد!»

کورنتین پاسخ داد: «نه، می دهد!»

- نمی بینی دوستش دارد؟

کورنتین در حالی که به فرمانده متعجب نگاه می کرد گفت: «دقیقاً به همین دلیل تحویلش می دهد! از این گذشته، من این جا هستم که اجازه ندهم کاری کند که بعدها پشیمان شود، چون به نظر من رفیق، هیچ عشقی نیست که ارزش سیصد هزار فرانك را داشته باشد!»

درحالی که این جاسوس که علیه همشهری هایش عمل می کرد دور می شد، سرباز با چشم تعقیبش کرد تا جایی که صدای گام هایش محو گردید و

پسپس در حالی که آهی می کشید، به خود گفت: «پس بعضی وقت ها خوبه که آدم مثل خود من فقط يك نفر کودن با وجدان باشد! به رعد خدا قسم، اگر گارس به تورم بخورد، تن به تن با او می جنگم، در غیر این صورت اسم من هولوت نیست! حالا که آن ها دادگاه صحرایی تشکیل دادند، اگر این روباه خواست مجبورم کند که حکم را خودم درباره اش اجرا کنم، وقتی اولین شلیک تفنگش را بشنود، احساس خواهم کرد وجدانم ناپاک تر از پایین پیراهن يك جوجه سرباز است!»

قتل عام وی و تیر و فشار انتقام دو دوستش بود که هولوت را به فرماندهی نیمه تیپ بازگردانده بود. در ضمن، جواب رسمی وزیر جدید برتیه نیز که اظهار می داشت استعفايش در وضعیت کنونی نمی تواند مورد قبول افتد، در این تصمیم گیری نقش داشت. همراه نامه ی رسمی، نامه ای محرمانه نیز بود که در آن وزیر بی آن که اطلاعاتی درباره ی مأموریت مادمازل دوورنوی به او بدهد، گفته بود که حادثه ای که کاملاً خارج از عرصه ی عملیات نظامی است، نباید در پی گیری جنگ دخالت داشته باشد. او گفته بود رهبران نظامی - در صورتی که فرصت دست دهد - باید دخالتشان را در این موضوع محدود به مساعدت به این همشهری ارجمند نمایند.

درحالی که هولوت از منابع اطلاعاتی خود اطلاع یافته بود که حرکات شوان ها، تمرکز نیروهایشان را به سوی فوژره آشکار می نماید، مخفیانه با مارشی اجباری دو گردان از نیمه تیپ را به این نقطه ی حیاتی آورده بود.

خط منطقه، نفرتش از نجیب زاده ها که هواخواهان شان ناحیه ی قابل توجه ای از کشور را تهدید می کردند، ادعاهای دوستی، همه و همه کمک کرده بود تا روح آتشین جوانی را به سرباز کهنه کار بازگرداند.

هنگامی که مری با فرانسین تنها شد، گفت: «این همان جوری است که می خواستم زندگی کنم: هر قدر هم که ساعات سریع بگذرند، برایم پر شده اند از قرن ها فکر.»

ناگهان دست فرانسین را گرفت و با صدایی هم چون اولین نت سینه سرخ
پس از طوفان، به آرامی گذاشت این کلمات فرو ریزند: «هر کاری که کنم بچه،
نمی توانم از دیدن دهان افسون کننده، چانه‌ی سراسر گرد و چشمانش با آن
جرقه‌های آتش بگذرم، هنوز فریادهای درشکه‌چی به اسبانش را می شنوم، البته
خواب می بینم... و چرا این همه نفرت وقتی از خواب بیدار می شوم؟»

آهی بلند کشید و برخاست. برای اولین بار به اطراف خود، به سرزمینی
که به وسیله‌ی این نجیب زاده‌ی بی رحم به دست جنگ داخلی سپرده شده بود،
نگریست. نجیب زاده‌ای که او خود را مهیا می ساخت تا یکه و تنها به او ضربه
وارد کند. سرگرم و فریفته‌ی چشم انداز بیرون شد، تا زیر آسمان آزادانه تر نفس
کشد و گرچه ممکن بود مسیرش را به طور اتفاقی انتخاب کرده باشد، اما به
طرزی ویژه و با اضطراب غریبی به سوی گردش گاه عمومی شهر به راه افتاد،
چنان که گویی جادویی بر ما سایه افکنده که وادارمان می سازد در جایی که امید
امری محال است، به دنبالش بگردیم. خیالات خامی که تحت چنین مجذوبیتی
پدیدار می شود، اغلب به حقیقت می پیوندد و سپس آن را علم غیب می نامیم و
آگاهی قبلی و پیشگویی مان را به نیرویی غیر قابل توضیح که واقعی نیز هست،
نسبت می دهیم؛ نیرویی که تغییرات نفسانی و شور و شوق‌ها پیوسته آن را
آماده‌ی جانب داری از خود می یابد، هم چون متملقی که در میان همه‌ی
دروغ هایش، گاهی نیز حقیقت را بر زبان می راند.

بخش سوم

روزی بی فردا

از آن جا که آخرین وقایع این داستان از منطقه‌ای که در آن به وقوع پیوستند، متأثر می‌شود، توصیف جزئیات شهر و نواحی اطراف آن را در این جا لازم می‌دانم. در غیر این صورت روشن کردن و پی‌گیری طرح و توطئه، مشکل خواهد بود.

شهر فوزره بر پرتگاه شیستی بنا گردیده است و چنین می‌نماید که گویی از کوهستانی که از غرب به دره‌ی بزرگ کوانسو نزدیک می‌شود، فرو افتاده؛ کوه‌هایی که طبق موقعیتشان نام‌های متفاوتی به آن‌ها داده شده است. در آن طرف، شهر به وسیله‌ی دره‌ای تنگ از کوه‌ها جدا می‌شود و رودخانه‌ی کوچکی به نام «نانشن» در ته آن جریان می‌یابد. آن بخش از صخره که به شرق می‌نگرد، همان چشم‌اندازی را از حومه به دست می‌دهد که می‌توان از قله‌ی پله‌رین از آن لذت برد. و بخشی که رو به غرب دارد، تنها بر پیچ‌پیچ دره‌ی نانشن نظاره دارد. اما مکانی هست که از آن جا می‌توان بر بخشی از حلقه‌ی بزرگ کوانسو دید داشت و در عین حال پیچ و خم خوردن بدیع منظره دره‌ی کوچک‌تر که راهش را به درون دره‌ی کوانسو در پیش می‌گیرد را نیز ملاحظه کرد. این مکان که اهالی آن را به عنوان گردشگاه عمومی برگزیده‌اند و مادام‌ازل

دوورنوی به سویش ره می برد، صحنه‌ای است که درام آغاز شده در وی‌وت‌یر در آن راه حل نهایی خود را به دست می‌آورد. خوش منظره - چنان که سایر بخش‌های فوژره می‌تواند باشد، و بنابراین، موظفیم توجه خود را بر اشکال و کیفیت‌هایی که از بلندی‌هایش می‌بینیم، متمرکز سازیم.

۱ صخره‌ی فوژره که از این سو دیده می‌شود، تصویری را عرضه می‌دارد که بیش‌تر شبیه یکی از آن برج‌های بزرگ عربی است که معماران در همه سویش بالکن‌های عریض برپا داشته‌اند، یخی بر بالای دیگری و پیوسته بهم با پلکان‌های مارپیچ. صخره با کلیسایی «گوتیکی» تاج بر سر می‌نهد، کلیسایی که میل‌های بالای مناره‌هایش، برج و دیواره‌های پشتیبانش، شکل تقریباً کله‌قندی آن را کامل می‌سازد. در مقابل این کلیسا که به سن‌لئونارد تقدیم شده است، میدانی کوچک و بی‌قواره با دیواری برآمده قرار دارد و با شیبی به گردشگاه عمومی ره می‌برد.

چند قدم پایین‌تر از میدان سن‌لئونارد، بر دومین برآمدگی يك صخره، گردشگاه دورادور ارتفاعات می‌پیچد و به درون گستره‌ای عریض و درخت‌کاری شده توسعه می‌یابد؛ گردشگاهی که بخش پایینی آن بر استحکامات شهر بنا شده است.

سپس حدود شصت یا پانزده دیوارها و صخره‌ای که این قلعه‌ی نظامی را در حمایت خود دارد - قلعه‌ای که موجودیت خود را مدیون حوادث مربوط به طبقات زمین و کار توانفرسا و با حوصله است - راهی مارپیچ به نام «پلکان ملکه» تراشیده از سنگ وجود دارد که به پلی بر رود تانسن رهنمون می‌شود. این پل به وسیله‌ی «آن» بریتانی ساخته شده است.

عاقبت زیر این راه، که سومین بالکن پرتگاه را تشکیل می‌دهد، باغچه‌ها ردیف به ردیف مملو از گل تا پایین رودخانه قرار می‌گیرند.

به موازات گردشگاه، آن سوی رودخانه، فلاتی گسترده قرار دارد که با شیبی ملایم به دره‌ای بزرگ فرو کشیده می‌شود و به تندی به سوی شمال

می پیچد. ارتفاعات سهمگین آن به نام بخش دور افتاده‌ای از شهر که بر آن مشرف است، ارتفاعات «سن سویلیس» نامیده شده است و در برخی نقاط در فاصله ی بُرد يك تیر، این ارتفاعات به طرز خوف‌انگیزی بر گردشگاه صخره‌ای سایه افکنده است. جایی که رود نانسِن به سه شعبه تقسیم می‌شود، این ارتفاعات دره‌ی باریکی را که بیش از ششصد پا پایین‌تر قرار می‌گیرد، از باد شمال پناه می‌دهد. شعبات سه‌گانه‌ی نانسِن، مرغزارها را با ساختمان‌های پراکنده‌ای که به طرزی مطبوع به سبزه نشسته‌اند، سیراب می‌کند.

به سوی جنوب، آن‌جا که محدوده‌ی شهر پایان می‌پذیرد و حومه‌ی سن لئونارد شروع می‌شود، برآمدگی صخره‌ای فوژره به روی خود باز می‌گردد و کم‌شیب، از ارتفاعاتش کاسته می‌گردد و به درون دره‌ی بزرگی می‌چرخد و به دنبال رودخانه، که این‌جا در مقابل ارتفاعات سن سویلیس محدود شده، شکل گردن بطری‌ای را می‌سازد که رودخانه از آن در دو نهر به دیدار کواسنو که درون آن جاری است، می‌گریزد. این گروه بدیع منظر و برجسته، صخره‌های «نی او کروک» نام دارد و دره‌ای که بدان شکل می‌بخشد، دره‌ی «گیبار» نامیده می‌شود و از چراگاه‌های حاصلخیزش کره‌ای که خوراك شناسان به عنوان کره‌ی «پیره‌والای» می‌شناسند، به دست می‌آید.

آن‌جا که گردشگاه به استحکامات شهر رهنمون می‌شود، برجی چهارگوش سربرافراشته، که برج «پاپه‌گو» نامیده می‌شود و بر فراز آن منزلی قرار دارد که خانه‌ی اجاره‌ای مادمازل دوورنوی است.

از آن‌جا استحکامات، که گاه با دیوار حایل بلندی نگاه داشته شده است و گاه با صخره‌ای بکر آن‌جا که عمود قرار می‌گیرند، پایین می‌آیند و بخشی از شهر که بر این شالوده‌ی تسخیر ناشدنی قرار گرفته، هلال پهناوری را ترسیم می‌کند که در بخش پایینی آن صخره‌های کج و میان تهی قرار دارد تا گذرگاهی برای نانسِن فراهم آورد. در آن نقطه دروازه قرار گرفته که په حومه‌ی سن سویلیس رهنمون می‌شود و همان نام را بر خود دارد: «دروازه‌ی سن سویلیس».

آن پایین، بر پشته‌ای گرد از خارا، مسلط بر سه دره‌ای که در طول آن‌ها چند جاده به هم می‌پیوندند، باروهای کهن و برج‌های قرون وسطایی قلعه‌ی فوزره سربرافراشته است؛ یکی از برانگیزاننده‌ترین و بزرگ‌ترین دژهای نظامی ساخته شده توسط «دوک بریتانی» با دیوارهایی به بلندی نود پا و ضخامت پانزده پا. قلعه از شرق با خندق، که درونش انشعابی از نانسن جریان دارد، دفاع می‌شود و جریان آب خندق، آسیاب‌ها را بین دروازه‌ی سن سوپلیس و برج قلعه به گردش درمی‌آورد. و از غرب، به وسیله‌ی سطح سراشیب خارایی که قلعه خود بر آن برپاست، از آن دفاع می‌شود.

بدین ترتیب، از گردشگاه عمومی تا این یادگار با شکوه قرون وسطی در پیک پوشیده شده است و با برج‌های گرد و چهارگوش که هر کدام قادر به پناه دادن یک فوج می‌باشد.

در مکان‌هایی آب فرو می‌چکد و بر سنگ‌ها می‌شکند، بر سنگ‌هایی که درختان از رشد بازمانده از آن‌ها سر برآورده‌اند و در پس صخره‌ها، بزها به دسته‌های انبوه علف چسبیده بر تخته سنگ‌های خارایی که شیب کم‌تری دارند، جذب می‌شوند. خاربن همه جا هست، سرزده از هر شکاف نمور و چاک‌های تاریک و ترسناک با تاج‌های گل صورتی. در انتهای این دورنمای عظیم و قیفی شکل، رود کوچک از میان مرغزار همیشه سبز و تازه که همچو فرش نرم گسترده است، می‌پیچد.

بر پای قلعه، کلیسای تقدیم شده به سن سوپلیس از میان توده‌ای سنگ خارا سر برمی‌دارد و نامش را به ردیف خانه‌های آن سوی رود می‌بخشد: «حومه‌ی سن سوپلیس». این حومه که چنان می‌نماید که گویی به درون گردابی فرو افکنده شده است، با کلیسایش که مناره‌ی باریک آن به نوک صخره‌ها نمی‌رسد، صخره‌هایی که ظاهراً چنان قرار داده شده‌اند تا بر کلیسا و کلبه‌های اطراف مشرف باشند، به طرز برجسته و بدیع منظری با جویبارهای نانسن شسته شده، با درختان بسیار گویی در دایرست قرار گرفته و با باغچه‌های

چندی مزین گردیده است. حومه‌ی سن سوپلیس بلهوسانه به درون هلالی که به وسیله‌ی گردشگاه شکل یافته، به درون شهر و قلعه می‌شکند و با جزییات گوناگونش آثار تباینی طبیعی را نسبت به سنگینی عبوت آملی‌تری که در پیش رو دارد، فراهم می‌آورد.

دست آخر توده‌ی سنگ کامل فوزره، حومه، کلیساها و حتی ارتفاعات سن سوپلیس به وسیله‌ی بلندی‌های «ری‌له» در بر گرفته شده است؛ بلندی‌هایی که به قسمتی از حلقه کوه‌هایی شکل می‌دهد که دره‌ی بزرگ کواسنو را احاطه می‌نماید.

این‌ها برجسته‌ترین کیفیات این مکان است، طبیعتاً ساده و وحشی، اما متنوع با زینت و زیورهای پر زرق و برق.

هیچ کجا در فرانسه مسافر چنین تباین نافذ و با هیبتی را چنان که دره‌ی بزرگ کواسنو و دره‌های کوچکی که مابین صخره‌سنگ‌های فوزره و ارتفاعات ری‌له عرضه می‌دارند، مشاهده نمی‌کند. زیبایی متغیر و متنوعی است که آثارش را مدیون بخت و هم‌آهنگی کامل طبیعت است. جویبارهای صاف و زلال، پرتگاه‌های ترسناک و بناهای زیبا، و بالاخره استحکاماتی که ساخته و پرداخته‌ی طبیعت است.

برجی که نامش «پاپه‌گو» ست و بر بالای‌ش خانه‌ی مادمازل دوورنوی جلوه می‌نماید، پایه در پای پرتگاه دارد و به بلندای گردشگاهی قد برمی‌افزاید که بر لبه‌ی پرتگاه مقابل کلیسای سن لئونارد تراشیده شده است. از این خانه‌ی محصور از سه سو، شخص می‌تواند هم‌زمان، نعل اسب بزرگ - که از برج شروع می‌شود - دره‌ی پیچیده‌ی نانس و میدان سن لئونارد را ببیند. یکی از آن خانه‌های چوبی است - به عمر تقریبی سه قرن - که به موازات بخش شمالی کلیسا بن‌بستی را می‌سازد که خروجی آن به جاده‌ای منتهی می‌شود که سرازیر از کنار کلیسا به دروازه‌ی سن لئونارد می‌گذرد. طبیعتاً در این جهت بود که مادمازل دوورنوی گام برمی‌داشت. از کنار میدان «اگلیز» که بر فرازش واقع

است، به سوی گردشگاه می‌رفت.

هنگامی که از میان دروازه‌ی کوچک سبز رنگ مقابل پست نگهبانی که در برج دروازه‌ی سن لئونارد قرار داشت عبور می‌کرد، شکوه و عظمت منظره برای لحظه‌ای، شور و شوقش را خاموش ساخت. از نوک پله‌رین تا فلاتی که در طولش جاده به «وی‌وت‌یر» می‌گذشت. از روئیت بخش پهناوری از دره‌ی بزرگ کواسنو که در دیدش قرار داشت، در شگفت بود. سپس چشمانش بر آشیانه‌ی «کروک» ها و پیچش دره‌ی گیباری آرام گرفت، قله‌هایش در نور غبار آلود آفتابی که غروب می‌کرد، شست‌وشو کرده بود. از عمق دره‌ی نانسن که بلندترین درختان تبریزی آن به سختی به باغ‌های پایین پلکان ملکه سر می‌کشیدند، وحشت کرد. از تعجبی به تعجبی دیگر گام بر می‌داشت، تا نقطه‌ای که از آن می‌توانست هم دره‌ی بزرگ آن سوی دره‌ی گیباری و هم چشم‌انداز دلفریبی را که به وسیله‌ی نعل اسب شهر، پرتگاه‌های سن سوپلیس و ارتفاعات ری‌له را در بر گرفته بود، ببیند.

در این ساعات، دود خانه‌های حومه و دره‌ها، ابری مه‌آلود را پدید می‌آورد که از میان آن، اشیاء پوشیده در قبه‌ای آبی به نظر می‌رسیدند.

رنگ‌های بس روشن و زنده‌ی روز، رنگ باختن آغاز نموده بودند و در حالی که ماه پرده‌ی نور لرزان خود را بر اعماق زیبای پایین فرو می‌افکند، آسمان رنگی کبود و صدف‌گون به خود گرفت. همه چیز به هم آمیخته بود تا ذهن را به ورطه‌ی پریشانی فرو برد!

ناگهان نه سقف‌های خانه‌های حومه‌ی سن سوپلیس، و نه کلیساهایش که میل‌های بسیار بلند مناره‌هاشان در اعماق دره گم گشته بوه‌ند، نه پوشش سالخورده‌ی پیچک که دیوارهای دژ نظامی را که در روی آن نانسن در گذر از پره‌ی آسیاب‌ها روان بود، پوشانده است، و نه چیزی از کیفیات چشم‌انداز برایش جالب نبود! غروب آفتاب گرد زرین و جرقه‌های نور آتشین خود را بی‌اعتنا بر خانه‌های زیبا و پراکنده در میان ارتفاعات و بر آب‌های پایین و به

روی مرغزارها فرو می افکند. بی حرکت در حالی که رو به پرتگاه‌های سن
سویلیس داشت، ایستاد. آن امید ناشی از دیوانگی که او را به گردشگاه
ره نموده بود، به طرزی معجزه آسا برآورده گردید!

در پس جنگل‌ها و بوته‌های گل طاووسی قله‌های مقابل، برای لحظه‌ای به
نظرش رسید علی‌رغم ظاهر گمراه کننده‌ی پوستین‌های بزی آن‌هایی که
می دید، تنی چند از مهمانان «ویوت‌یر» را تشخیص داده است و در میان آن‌ها
گارس به طرز برجسته‌ای در خالی که در نور تلطیف شده‌ی خورشید جزئی‌ترین
حرکاتش واضح و روشن می نمود، دیده می شد. چند قدم پشت گروه اصلی
مادام دوگوا دشمن قدرتمندش را دید!

ممکن بود برای لحظه‌ای مادمازل دوورنوی فکر کند خواب می بیند، اما
تنفر رقیبش به زودی گواهی بر این مدعا بود که هیچ چیز غیر واقعی در این
میان وجود ندارد. تمرکزش بر هر حرکت مارکی نگذاشت تا متوجه نشانه روی
دقیق مادام دوگوا با تفنگ لوله بلندش به سوی خود شود. ولی بلافاصله صدای
شلیکی در کوهستان طنین افکند و او را آگاه ساخت که رقیبش او را هدف
گرفته است!

با لبخندی کج و کوله با خود گفت: «کارت ویزیتش را برایم می فرستد!»
بی درنگ فریاد زد: «چه کسی آن جاست؟» از يك پست نگهبانی به پست
نگهبانی دیگر، و از قلعه به دروازه‌ی سن لئونارد طنین افکند و به شوان‌ها نشان
داد که پادگان فوزره از آن جا که کم ضربه پذیرترین استحکاماتشان آن چنان خوب
محافظت می شد، هیچ چیز را به بخت وانگذاشته است.

مری گفت: «پس زنك آن جاست و او هم همین طور!»
جست و جو، تعقیب و پیدا کردن ردش، تصمیمی بود که در دم گرفته شد.
بلند گفت: «ولی هیچ اسلحه‌ای ندارم!»

آن گاه به یاد آورد که به هنگام ترك پاریس خنجر زیبایی را که يك بار به
وسیله‌ی سلطانی مورد استفاده قرار گرفته بود، درون یکی از جعبه‌هایش

انداخته است. با فکر مجهز ساختن خویش برای صحنه‌ی کارزار، هم‌چون افراد احمق و بی‌عقلی که برای افکاری که احتمال می‌دهند در يك سفر داشته باشند و از این رو برای خود آلبوم عکس فراهم می‌آورند، بازگشت. اما در آن دم او بیش از آن که مجذوب دورنمای خونریزی باشد، مجذوب لذت دشنه شرقی جواهر نشان خود بود، تا آن را با اقتدار هم‌چون يك نگاه به بازی بگیرد. سه روز پیش از این هنگامی که کشتن خویش به نظرش تنها راه فرار از سرنوشت هولناکی بود که رقیبش به او اختصاص داده بود، از رها کردن این سلاح با بارهایش شدیداً افسوس خورده بود.

به سرعت به خانه آمد، دشنه را یافت و آن را محکم به کمرش بست، شال بزرگی را که به تمامی در برش می‌گرفت، گرد شانه‌ها انداخت، موهایش را در دستمال گردن سیاهی پیچید، سرش را با کلاه لبه پهن شوانی‌ای که متعلق به خدمتکاری از اهل خانه بود، پوشاند و با حضور ذهن دست کش مارکی را که مارش آتر به عنوان امان‌نامه داده بود، برگرفت. سپس پس از پاسخ گفتن به فراتسین که احساس خطر کرده بود، گفت: «جایی می‌روم که باید برای پیدا کردنش اگر لازم شد به جهنم هم بروم!»

به گردشگاه بازگشت.

گارس هنوز آن جا بود، ولی این بار تنها. با تمرکز کاوشگرانه‌ی يك سرباز، مشغول ارزیابی راه‌های ورودی شهر بود. دوربینش را به راه‌های مختلف آن سوی نانس می‌چرخاند: به پلکان ملکه و راهی که از دروازه‌ی سن سویلیس می‌گذشت و از کلیسا عبور می‌کرد و تا زیر توپ‌های قلعه به جاده‌های اصلی می‌پیوست.

مادمازل دوورنوی به سرعت در طول باریکه راهی که به وسیله‌ی بزها و بزبان‌ها در این سو و آن سوی سرازیری خندق پایین گردشگاه پدید آمده بود، به راه افتاد. به پلکان ملکه و پای پرتگاه رسید. از نانس گذشت و از میان حومه‌ی شهر عبور کرد. هم‌چون پرنده‌ای صحرایی، راه خود را در میان

پشیمانی‌های تند پرتگاه‌های سن سوپلیس حدس می‌زد. به زودی به راه لغزنده‌ای به روی تخته سنگ‌های خارا رسید و با قدرتی که شاید برای مردان نیز ناشناخته باشد و برای لخطاتی موقتی به واسطه‌ی احساسات قوی به زنان عاریه داده می‌شود، خود را آماده‌ی صعود از میان بوته‌های گل طاووسی کرد.

در آن هنگام که با رسیدن به فلات سعی می‌کرد به وسیله‌ی نور پریده رنگ ماه راهی را که مارکی باید رفته باشد تشخیص دهد، از فروافتادن پرده‌ی شب در آن نقطه متعجب شد. جست‌وجوی همه‌جانبه‌اش با موفقیت روبه‌رو نشد و سکوت فراگیر روشن ساخت که شوان‌ها و ریسیشان عقب نشسته‌اند. انگیزه‌ی پرشور و تندش با امیدی که آن را ملهم ساخته بود، فرو مرد. درحالی که خود را یک‌ه و تنها می‌یافت، شب، در سرزمینی ناشناخته در معرض خطرات جنگ، به فکر فرو رفت و به یاد دستور هولوت و شلیک مادام دوگوا افتاد و از این رو ترس به لرزه‌اش افکند.

سکوت شب عمیق بر کوه‌ها فرو افتاد. بادی شدید می‌وزید و ابرها را به طرزی طوفانی می‌راند و این همه بر وحشتش می‌افزود.

نگاهش را به سوی خانه‌های فوزره که در آن‌ها نور خانگی هم‌چون بی‌شمار ستارگان زمینی چشمک می‌زد، گرداند و ناگهان به وضوح برج پایه‌گو را دید: فاصله‌ای کوتاه‌تر از خانه‌ی خود جدا می‌ساخت، اما این فاصله در آن سوی یک شکاف قرار داشت. مری برداشتی به حد کافی واضح و زنده از گرداب‌هایی که در کنار باریکه راه دهان گشاده بودند، در ذهن داشت؛ باریکه راهی که به واسطه‌ی آن به این نکته پی برده بود که بازگشت به فوزره بیش از پی‌گیری کار متهورانه‌اش خطرناک است. فکر کرد اگر شوان‌ها این قسمت از منطقه را در اختیار داشته باشند، دست‌کش مارکی او را از همه‌ی مخاطرات مصون خواهد داشت، فقط می‌بایست از مادام دوگوا می‌ترسید.

با این اندیشه دشنه را به چنگ فشرد و تمامی تلاش خود را کرد تا راهش را به سوی خانه‌ای که به هنگام رسیدن به فلات سقف آن را برای یک نظر دیده

بود بگشاید، اما آهسته قدم برمی داشت، تنها آن گاه بود که پی به عظمت تیره و تاری برد که بر شخصی تنها در شب و در جنگلی با کوه های بلند که قله هایش از همه سو هم چون غول هایی که در خلوتند سنگینی می کند.

صدای خش خش لباسش در چنگ بوته ها، بارها او را لرزاند. تنها برای درنگی دوباره می اندیشید که آخرین ساعتش فرا رسیده است. اما به زودی در وضعیتی قرار گرفت که می توانست بی باک ترین مردان را بی جرئت نماید، و مادامازل دوورنوی را در آن نوع از وحشت غوطه ور ساخت که به شدت بر سیستم عصبی خود فشار آورد. حالتی که از آن دو نهایت زاییده می شود: مقاومت، یا درهم شکستن کامل!

در چنین لحظاتی برای ضعیف ترین اشخاص نیز اجرای يك سری عملیات، آن هم با نیرویی مافوق طبیعی امکان پذیر می شود و ممکن است قوی ترین اشخاص از وحشت عقل از کف بدهند!

مری سر و صدای غریبی در فاصله ای نه چندان دور شنید. صدا واضح بود و با این وجود مبهم، چون نور شب که دمی تیره و لحظه ای بعد روشنی بخش است، چنان سر آسیمه و آشفته صحبت می کردند که برای تشخیص آن، می بایست گوش ها تیز شود. صدا از زیر زمین می آمد، زیرزمینی که با گام های گروه کثیری از مردان می لرزید. در لحظه ای کوتاه صف بلندی از چهره های ترسناک در چند قدمی مادامازل دوورنوی آشکار شد که همچو تیغه های گندم در مزرعه موج وار و چون ارواح، نرم و سبک می آمدند.

قبل از این که تاریکی چون پرده ی سیاهی دوباره فرو افتد و این منظره ی ترسناک را با بی شمار چشمان سیاه درخشانده از او پنهان دارد، نگاهش به زحمت توانست آن ها را به دید آورد.

بی درنگ برگشت و برای فرار از چهره های مخوفی که به او نزدیک می شدند، به نوك پشته ای دوید.

یکی پرسید: «او را دیدید؟»

صدایی گرفته و خشن پاسخ داد: «وقتی از نزدیکم رد شد، باد سردی حس کردم!»

سومی گفت: «و من يك نفس غمناك و بوی قبرستان حس کردم!»

گوینده‌ی اول بلند گفت: «چقدر سفید بود!»

دومی گفت: «از آن همه آدم که بر پله‌ین مردند، چرا فقط این یکی برگشته است؟»

سومی جواب داد: «آه حق داری پرسی چرا؟»

- چرا آن‌هایی که متعلق به قلب مقدسند بیش‌تر از دیگران مورد لطف واقع می‌شوند؟ به هر حال ترجیح می‌دهم بدون اعتراف بمیرم تا مثل او بدون غذا و آب، بدون خون در رگ یا گوشت بر استخوان‌هایم، سرگردانی بکشم.
- آه!...

این فریاد یا جیغ هولناك در حالی که یکی از سه شوان به اندام كوچك و چهره‌ی رنگ‌پزیده‌ی مادمازل دوورنوی اشاره می‌کرد، از دسته برخاست. مادمازل دوورنوی با سرعت وحشتناکی بی‌آن که كوچك‌ترین صدایی از خود درآورد، از صحنه گریخت.

- آن جاست!

- این جا!

- کو، کجاست؟

- آن جا!

- این جا!

- رفته!

- نه!

- بله!

- می‌توانی ببینیش؟

فریادها چون سقوط یکنواخت امواج بر ساحل به گوش می‌رسید.

مادمازل دوورنوی با عزمی راسخ در جهت خانه گام برمی داشت و در این هنگام مردانی را دید که با نزدیک شدن او با تمامی نشانه های وحشتی ناگهانی گریختند! با قدرتی ناشناخته جلو رانده می شد، همچون کاهی در باد. سبکی پیکرش که برایش غیر قابل توضیح بود به منشاء جدیدی از ترس تبدیل گردید. فریادهای طنین انداز و شوم این صورتک ها که با نزدیک شدنش در ازدحام و شلوغی، ظاهراً از زیر زمین برمی خاست، در کیفیت خود هیچ نشانه ی بشری نداشت!

سرانجام، با زحمت زیاد به باغ مخروبه ای با لبه ها و دروازه های شکسته رسید و درحالی که نگهبان متوقفش می کرد، دست کش را نشان داد. چون ماه بر صورتش پرتو افکند، تفنگی که به سویش نشانه رفته بود از دستان شوان فروافتاد و فریاد ناهنجارش، فغان هایی را که فضا مملو از آن بود، تکرار کرد. ساختمان های بزرگی را دید و بی آن که با مانع دیگری روبه رو شود، به دیوارها نزدیک شد.

از اولین پنجره به درون نگریست: مادام دوگوا را به همراه رهبرانی دید که آن شب در ویوتیر جمع بودند. بی حس شده از این منظره و با خطری که از جانب مادام دوگوا حس می کرد، به شدت در مقابل دهانه ای کوچک که به وسیله ی میله های سنگین آهن محافظت می شد، عقب نشست و در سالن گنبددار بلندی مارکی را دید که دو قدم آن طرف تر تنها و غمگین نشسته بود. شعله های آتش در برابر صندلی سوسو می زد و سرخ فام بر چهره ی او پرتو می افکند و سیمایی رویایی بدین صحنه می بخشید.

بی آن که جرئت حرکت داشته باشد، میله ها را چسبید و در سکوتی که همه جا را در خود فرو برده بود، امیدوار به صحنه نگریست. اگر چیزی می گفت صدایش را می شنیدند. درحالی که او را افسرده و غمگین، دلشکسته و رنگ پریده می دید، فکر این موضوع که او یکی از دلایل حزن و اندوهش است، خوشحالش کرد! آن گاه ناگهان خشمش به ترحم تبدیل شد و از ترحم به

مهربانی و دلسوزی. و ناگهان احساس کرد این تنها میل به انتقام نبوده که او را بدین مکان کشانده است!

مارکی برخاست، سرش را برگرداند و رعدزده، درحالی که چهره‌ی مه گرفته‌ی مادمازل دوورنوی را می‌دید، خشکش زد. بعد حرکتی اهانت‌آمیز و از سر بی‌حوصله‌گی کرد و فریاد کشید: «آیا باید همه جا این ابلیس مؤنث را ببینم، حتی وقتی بیدارم!»

با اهانت عمیقی که نسبت به او ابراز گردید، لبخندی شوریده بر لبان دختر بیچاره نقش بست که رهبر جوان را لرزاند. به سرعت به سوی پنجره شتافت، مادمازل دوورنوی گریخت.

در این هنگام صدای گام‌های مردی را پشت سر خود شنید و فکر کرد از آن مونتوراست و در حالی که از او می‌گریخت، هیچ مانعی نبود که بتواند متوقفش سازد. می‌توانست از میان دیوارها بگذرد و در فضا به پرواز درآید! ترجیح می‌داد جاده‌ی جهنم را در پیش گیرد تا کلمات «حقیرت می‌شمارد!» را در خطوط شعله‌ور بخواند، چنان که این کلام را در چهره‌ی این مرد بسیار خوانده بود و هنوز هم در مغزش با صدایی مهیب آن را می‌شنید.

جلو رفت و نمی‌دانست به کجا می‌رود، تا آن که با هوای نمناک و نافذی متوقف شد. از پله‌ها پایین رفت و از سردابه‌ای سردر آورد.

برق چراغ بالای پله‌ها او را به وحشت انداخت، انگار تعقیب کنندگانش پناهگاه او را یافته بودند. برای گریز نیروی تازه‌ای فراهم آورد. چند لحظه بعد هنگامی که بار دیگر به خود آمد، تعجب کرد که چگونه توانسته است از دیوار کوچکی که بر بالای آن مخفی شده بود، بالا برود. ابتدا متوجه ناراحتی و موقعیت خمیده و دشوار خود نشد، اما به زودی وضعیتش تحمل‌ناپذیر شد، زیرا به سختی زیر قوس پایین سقف هم‌چون ونوسی قوز کرده که استاد هنر پروری در طاقچه‌ای که برای آن بسی کوچک است نهاده، جای گرفته بود.

این دیوار کلفت خارا سقف پاگرد را از زیرزمین کوچکی که صدای آه و

ناله از آن جا می آمد، جدا می کرد. به زودی مردی را دید ملبس به پوستین بزی که از پله ها پایین می آمد و زیر طاق پایین پایش به درون پیچید.

بی هیچ نشانی در حرکاتش که بیانگر فردی در جست و جو باشد، مادمازل دوورنوی در حالی که بی صبرانه می خواست بداند بختی برای حفظ سلامت خود دارد یا نه، با نگرانی در انتظار روشن شدن سردابه با نور مشعل گردید؛ سردابه ای که در آن می توانست بقچه ی بی شکل ولی زنده ای را که بر زمین قرار داشت، تشخیص دهد! بقچه با پیچ و تاب های تند و خشن همانند ماهی «گول»ی که بر ساحل رود بالا و پایین می پرد، تلاش می کرد خود را به قسمت ویژه ای از دیوار برساند.

حالا مشعلی صمغ اندود و كوچك، نور متمایل به آبی لرزانش را به درون سردابه می افکند. مادمازل دوورنوی که تخیلش به وسیله ی سرگذشت غریب و دلتنگ کننده ی این مکان، که سقف گنبدوارش صدای دعا کننده های سوگوار را منعکس می نمود، برانگیخته شده بود، متوجه شد در آشپزخانه ای زیرزمینی و متروکه است. در نور، بقچه ی بی شکل به مرد چاق و کوچکی تبدیل شد که دست و پایش با دقت بسیار محکم بسته شده بود و ظاهراً به وسیله ی کسانی که دستگیرش کرده بودند، بی هیچ دلواپسی بر سنگ های مرطوب سنگفرش زیرزمین رها شده بود.

هنگامی که اسیر، تازه وارد را با مشعلی در يك دست و دسته ای هیزم در دست دیگر دید، ناله ای عمیق سر داد و چنان احساسات مادمازل دوورنوی را تحت تأثیر قرار داد که وحشت، نومیدی و درد شدید دست و پای به هم پیچیده اش را، که اکنون دیگر بی حس شده بودند، به فراموشی سپرد. اما تمام سعی خود را کرد تا از كوچك ترین حرکتی احتراز جوید.

شوان پس از آزمایش قدرت قلاب دیگ کهنه ای که جلو يك بخاری چدنی آویزان بود، دسته ی هیزم را درون اجاق انداخت و با مشعلی که در دست

داشت، آن را به آتش کشید.

مادمازل دوورنوی احساس خطر کرد و پیل میشن حيله گر را که به وسیله‌ی رقیبش به دست او سپرده شده بود، بازشناخت. پیل میش به لرزش شعله می‌نگریست. زاری زندانی، لبخندی افسار گسیخته بر آن چهره‌ی آفتاب سوخته و چین و چروک دار گستراند. گفت: «می‌بینی! ما مسیحی‌های خوب زیر قولمان نمی‌زنیم، ما مثل شما نیستیم. آتش، خشکی پا و مشت‌هایت را نرم می‌کند!... اوه، فکر می‌کنم این جا ماهی تاوه‌ای چیزی برای گذاشتن زیر پاهایت پیدا بشود! ممکنه چربی پاهای گوشت آلودت آتش را خاموش کند، یعنی در این خانه چیزی پیدا نمی‌شود که ارباب با آن خودش را گرم کند؟!»

قربانی فریاد گوش‌خراشی سر داد، گویی تلاش می‌کرد کاری کند که از پس گنبد صدایش را بشنوند و فریادرسی به دادش برسد.

- اوه مسیو ارگمون می‌توانی هر چقدر که دلت می‌خواهد فریاد بکشی! همه در خواب هستند و مارش اتر هم در زیرزمین را می‌بندد.

پیل میش در حالی که این را می‌گفت، با قنذاق تفنگش به دودکش بخاری، سنگ‌های آشپزخانه، دیوارها و اجاق ضربه وارد می‌کرد. سعی داشت مخفیگاه مرد خسیس را پیدا کند و آن‌چنان این عمل را با مهارت انجام می‌داد که اورگمون ترسید نکند پیشخدمتی وحشت‌زده او را لو داده باشد، زیرا اگرچه رازش را به هیچ کس نگفته بود، اما ممکن بود رفتارش کسی را به ترسیم نتایج صحیح راه نموده باشد.

گاهی پیل میش به تبدی برمی‌گشت تا به قربانی خود خیره شود، چنان‌که گویی بازی بچه‌ها را می‌کرد، هنگامی که سعی می‌کنند از حالت طبیعی چهره‌ی بچه‌ای که شیئی را پنهان کرده حدس بزنند که به آن نزدیک شده‌اند یا نه؟ وحشت دروغین اورگمون هنگامی که شوان به اجاق ضربه می‌زد، چنین وانمود می‌کرد که برای زودباوری آزمند و حریصانه‌ی پیل میش طعمه می‌اندازد؛ با این امید که برای مدتی مشغولش دارد. اما اکنون سه شوان دیگر با

عجله از پله‌ها پایین می آمدند و شتاب زده در زیرزمین ظاهر شدند. با دیدن مارش اتر، پیل میش برافروخته جست و جو را با نگاهی درنده خو به اورگمون رها کرد.

مارش اتر گفت: «ماری لامبرکویی دوباره زنده شده!»
و رفتارش نشان می داد که همه ی مسایل و منافع در مقابل چنین خبر مهمی رنگ می بازند!

پیل میش پاسخ داد: «این موضوع مرا به تعجب نمی اندازد، همیشه مشغول راز و نیاز با خدا بود، به نظر می آمد که خدا فقط مال اوست!»
«من ابی بن اشاره کرد: «اما این چیزها همان قدر به دردش خورد که کفش به درد آدم مرده می خورد. درست آن جا بود، عفو نشده، قبل از آن جنگ و گریز در پله رین. دختر «گوگولو» را به زحمت انداخت و یک مرتبه به معصیت کشنده کشیده شد، به همین خاطر آبه گودین می گوید قبل از این که کاملاً به زندگی برگردد، باید دو ماه مثل یک روح بماند! من خودم دیدیمش، هر سه تامون، از جلویمان رد شد.

- سرد و رنگ پریده است، توی هوا شناوره و بوی قبرستان می ده!
شوان چهارمی اضافه کرد.

- و عالیجناب این را هم گفت که اگر آن روح کسی را بگیرد، یارو را همپالگی خودش می کند!

سیمای عجیب غریب این سخنگوی آخر، مارش اتر را از خیالی واهی که ناشی از دین داری متعصبانه ای بود و به واسطه ی عملکرد معجزه ای که طبق نظر آبه گودین هر مدافع وفادار به مذهب و شاه با آن بار دیگر می تواند با شور و شوق برای خودش کار کند، رماند.

با وقار و هیبت ویژه ای به آن تازه کار مبتدی گفت: «می بینی گالوپ شوین که کوچک ترین قصور از وظایف مذهب مقدس چه به بار می آورد؟ این خطاری است از جانب «سن آن اوری» که بدون ترحم برای جزیی ترین اشتباهات از هم

بازخواست کنیم. پسر عمویت پیل میش برای تو درخواست پست دیده بانی
فوزره را کرده، گارس مایله به تو برای این کار اعتماد کنه، پول خوبی هم
می گیری، ولی می دانی ما با خیانتکاران چه می کنیم؟»

- بله مسیو مارش اتر!

- می دانی چرا این را می گویم؟ بعضی ها می گویند تو دلت برای شراب
سیب و مشتی سکه ضعف می رود، ولی نباید توی این کار چیزی به انگشتانت
بچسبد، باید همه چیز برای ما و فقط ما باشد!.

- مسیو مارش اتر عالیجناب گفته شراب سیب و سکه دو چیز خوب اند و
سر راه رستگاری آدم قرار نمی گیرند.

پیل میش گفت: «اگر پسر عمو کار احمقانه ای بکند، فقط به این خاطر
است که راه را از چاه نمی شناسد.»

مارش اتر با صدایی که سقف زیرزمین را تکان داد فریاد کشید: «اگر
اتفاقی بیافتد، مهم نیست چطور...» و درحالی که به سوی پیل میش برمی گشت
اضافه کرد: «هیچ ترس با من ظرفه، و تو باید به جای او به من جواب بدهی.
اگر از وظایفش عدول کند، يك راست دنبال آن کس می روم که توی پوست بزی
تو هست.»

گالوپ شوین دنبال سخنانش را گرفت: «ولی دور از جان شما مسیو
مارش اتر، هیچ وقت برایتان اتفاق نیفتاده که فکر کنید ضد شوان، شوان بوده؟»
مارش اتر به تندي جواب داد: «جوانك من، کاری کن که دیگر همچو
اتفاقی نیفتد، وگرنه مثل شلغم دو شقعات می کنم! پیک های گارس دست کش او
را پس خواهند گرفت، ولی بعد از جریان وی وت یر گارس بزرگ يك روبان سبز
به آن می چسبانند.»

پیل میش فوراً با آرنج سقلمه ای به رفیش زد و با سر اورگمون را نشان
داد که تظاهر به خواب می کرد. اما مارش اتر و پیل میش به تجربه می دانستند
که هرگز هیچ کس در کنار آتش دین آن ها چرت نمی زند! و درحالی که فکر

می کردند امکان دارد زندانی آخرین کلمات گالوپ شوین را فهمیده باشد، هر چهار شوان لحظه‌ای به او نگریستند، ولی محتملاً به این نتیجه رسیدند که ترس او را از حواس عاری ساخته است.

با اشاره‌ی سر مارش اتر، ناگهان پیل میش کفش و جوراب اورگمون را برآورد. مارش اتر یکی از زه‌های دسته‌ی هیزم را برگرفت و پاهای مرد خسیس را به قلاب دیگ بست. این عمل هم آهنگ که با سرعت غیرقابل باوری انجام گرفت، فریاد قربانی را برآورد و هنگامی که پیل میش خاکه زغال‌ها را زیر پاهای او برهم می‌انباشت، فریادهای قربانی به نعره‌های کرکننده‌ای تبدیل شد.

اورگمون فریاد می‌زد: «دوستان، دوستان خوب، به من صدمه می‌زنید؟ من هم مثل خود شما يك مسیحی هستم!»

مارش اتر پاسخ داد: «بی خود فریاد می‌کنی!»

- برادرت عهدش را با مسیح شکست و تو، تو صومعه‌ی «ژووننی» را خریدی. آبه گودین می‌گوید هر کسی می‌تواند بدون عذاب وجدان مردها را کباب کند.

- نزد خدا که برادریم، تازه من که نمی‌خواهم پولتان را ندهم!

- دو هفته به‌ات مهلت داده بودیم، و حالا دو ماه گذشته و این هم گالوپ شوین که حتی يك سکه هم به‌اش داده نشده.

خسیس نومیدانه پرسید: «گالوپ شوین چیزی به تو داده نشده؟»

گالوپ شوین در ترسی ناگهانی جواب داد: «هیچی مسیو اورگمون!»

فریادهای خسیس که همچو خرخری خفه و يك نواخت درآمده بود، با شدت غیرقابل باوری دوباره برخاست. چهار شوان که به این منظره مانند تماشا کردن دوییدن سگ‌هاشان بدون نعل به این طرف و آن طرف عادت داشتند، به سردی در اورگمون که پیچ و تاب می‌خورد و زوزه می‌کشید اندیشه می‌کردند، همچون مسافرانی که جلو اجاق مهمانخانه تا حاضر شدن کباب بر سیخ انتظار می‌کشند!

قربانی، گوشخراش فریاد کشید: «دارم می میرم! دارم می میرم!... اگر بمیرم که پول را پیدا نمی کنید!»

علی رغم شدت این غریب، پیل میش متوجه شد که شعله هنوز پوست را نمی سوزاند. از این رو خاکه ذغال ها خیلی هنرمندانه به هم زده شد تا کمی شعله بکشند. آن گاه اوزگمون با صدایی شکسته گفت: «دوستان بازم کنید. چنی می خواهید؟ صد سکه؟ هزار تا، ده هزار تا، یک صد هزار تا؟ دوست سکه می دهم! بازم کنید...»

صدایش چنان تأسف آور بود که مادمازل دوورنوی خطری که خودش را تهدید می کرد فراموش کرد و یانگی برآورد.
مارش اتر پرسید: «کی بود؟»

شوان ها نگاه هایی وحشت زده به اطراف انداختند. این مردانی که می توانستند شعله ی توپ ها را آن چنان شجاعانه تحمل کنند، نمی توانستند در برابر يك روح محکم بایستند! تنها پیل میش بود که بی هیچ آشفتگی به اعترافاتی که درد فزاینده از قربانی بیرون می کشید، گوش می داد.
مرد خسیس گفت: «پانصد سکه، پله، پانصد سکه می دهم!»
پیل میش به آرامی جواب داد: «به! پس کجاست؟»

- اوه، مریم مقدس! ... پای اولین درخت سینب... ته باغ به سمت چپ ... شما راهزنید ... دزدید ... آه، دارم می میرم، ده هزار فرانك آن جاست،
پیل میش حرفش را برگرداند: «فرانك نمی خواهم، ما به «لیور» احتیاج داریم، روی سکه های جمهوری صورت های مشرك است و هیچ وقت به جای پول واقعی به درد نمی خورند!»

- لیوره، طلای خوب «لویی»، بازم کنید. بازم کنید. می دانید کجاست؟
زندگی ام... گنجم؟

چهار شوان درحالی که مشغول ارزیابی یکدیگر بودند که ببینند به کدام يك به اندازه ی کافی می توانند اعتماد کنند تا او را برای بیرون کشیدن پول

او زیر خاک بفرستند، به یکدیگر نگریستند.

در این هنگام وحشت مادمازل دوورنوی از بی رحمی آن‌ها به نقطه‌ی اوج خود رسید و بی آن‌که بداند نقشی که چهره‌ی رنگ پریده‌اش به او داده هنوز از همه‌ی خطرهای محفوظش می‌دارد یا نه، شجاعانه با صدایی عمیق و با وقار فریاد زد: «آیا از خشم و غضب خدا نمی‌ترسید؟ بازش کنید بربرها!»

شوان‌ها به بالا نگریستند. آن‌گاه در هوا چشمانی را دیدند که همچو ستارگان می‌درخشید و وحشت‌زده و مبهوت گریختند.

مادمازل دوورنوی پایین پرید، به سوی اورگمون دوید و با چنان قدرتی او را از زوی آتش کشید که بندهایی که به قلاب‌دیگ محکم‌ش می‌کرد، گسست. سپس با دشنه زه‌ها را پرید. هنگامی که خسیس آزاد شد و بر پاهایش قرار گرفت، قبل از هر چیز چهره‌اش از لب‌خندی درد‌آلود و کنایه آمیز درهم کشیده شد. گفت: «بروید. بروید به طرف درخت سیب، او‌هو! این دفعه‌ی دوم است که گولشان می‌زنم و دفعه‌ی سوم مرا نخواهند گرفت!»

بیزون صدای زنی شنیده شد. مادام دوگوا فریاد زد: «روح؟ روح؟ او یک زن بوده احمق‌ها! هزار سکه برای کسی که سر آن جنده را برآیم بیاورد!»

مادمازل دوورنوی رنگ از رخسارش پرید، ولی مرد خسیس لب‌خندی زد و دستش را گرفت و او را به زیر هواکش بخاری دیواری کشید. بعد به دقت از کنار آتش کوچک بی آن‌که آن را برهم زنند یا ردی از خود برجای گذارند، رد شدند. فنری را فشار داد، دیواره‌ی چدنی عقب بخاری کنار می‌رفت و هنگامی که دشمنان مشترکشان وارد پیردابه شدند، در سنگین مخفیگاه بدون کوچک‌ترین سر و صدایی بر جای خود افتاد. آن‌گاه پارسی دلیل پشتک واروهای را که بانکدار بدبخت مانند ماهی گول می‌زد، دریافت.

مارش‌اتر به صدای بلند گفت: «می‌بینید مادام، روحه! او را هم برده!»
بعد سکوتی عمیق همه‌جا را فرا گرفت و بلافاصله، اورگمون و همراهش شنیدند که شوان‌ها زمزمه کنان وردی را تکرار می‌کنند.

اورگمون گفت: «دعا می کنند، کودن ها!»
مادمازل دوورنوی حرفش را قطع کرد: «نمی ترسید از این که به آن ها
جای...»

خسیس پیر با لبخندی ترس او را زدود: «صفحه ی محافظ در بلوک
خارایی به ضخامت ده اینچ کار گذاشته شده، ما صدای آن ها را نمی شنویم، ولی
آن ها صدای ما را نمی شنوند!»

آن گاه با ملایمت دست او را گرفت و آن را بر شکافی قرار داد که از آن
نسیم تازه می آمد و مزی حدس زد این سوراخ در دودکش بخاری تعبیه شده
است.

اورگمون فریاد کشید: «اوه! اوه! ابلیمس ببرش، پاهایم می سوزد! آن
مادیان «شارت» آن قدر احمق نیست که علیه با ایمان ها چیزی بگوید، خوب
می داند اگر این قدر ساده لوح نبودند علیه منافع خود نمی جنگیدند.
آن جاست، مشغول دعا کردن است. باید منظره ای دیدنی باشد، به جان
«سن آن اوری» دعا می کند، بیش تر به درد چاپیدن دلیجان پست و باز پرداخت
چهار هزار فرانکی که به من بدهکار است می خورد تا دعا کردن! البته این با
مخارج و بهره اش چیزی نزدیک به چهار هزار و سیصد و هشتاد فرانک و چند
سانتیم می شود.»

هنگامی که دعا پایان پذیرفت، شوان ها برخاستند و رفتند. اورگمون پیر
دست مادمازل دوورنوی را طوری گرفت که گویی به او هشدار می داد خطر
هنوز پایان نیافته است.

پس از لحظاتی سکوت پیل میش بلند گفت: «نه، مادام، می توانید ده سال
هم این جا بمانید ولی بر نمی گردند!»

مادیان شارت لجوجانه گفت: «اما او بیرون نرفته، باید همین جا باشد!»
- نه، مادام، نه، از میان دیوارها در رفته اند، مگر با چشمان خودمان
ندیدیم که شیطان کشیشی را که قسم خورده بود از راه به در کرد؟

- پیل میش تو خودت مثل او خسیسی، نمی بینی که اون پیر دندان گرد به
سادگی می توانسته چند هزار لیور خرج ساختن يك مخفیگاه کرده باشد!
گفت: «راست می گوی.»

مادام دوگوا گفت: «این جا بمان، دم در خروجی منتظرشان باش، تنها
برای يك شلیک هر چه در گنجینه ی نزول خورمان پیدا کنی به تو می دهم، اگر
می خواهی به خاطر فروختن این دختر، وقتی بهات گفته بودم او را بکشی
بیخشم، کاری را که می گویم انجام بده، بهتر بود از من اطاعت می کردی!»
اورگمون گفت: «نزول خور! منو ببین که به اش با نه درصد پول دادم! البته
حقیقت دارد که به عنوان وثیقه چیزی گرو می گیرم، ولی تو را به خدا بین چقدر
سپاسگزاره! بله، مادام، اگر خدا ما را به خاطر کارهای غلط تنبیه می کند،
شیطان به خاطر کارهای خوب تنبیه مان می کند، و مردی که نادانسته بین این دو
قرار گرفته، محکوم به سردرگمی است!»

آه ویژه و طنین اندازی کشید، آهی که در آن هوای در حال عبور از
حنجره اش به نظر می رسید با دو تار صوتی سست مواجه است و برای بیرون
آمدن درجنگند.

صدایی که مادام دوگوا و پیل میش با ضربه زدن به دیوار گنبد های سقف و
سنگ های سنگ فرش به راه انداختند، به او قوت قلب بخشید.

دست ناجی خود را گرفت و به او کمک کرد تا از پلکانی مارپیچ و باریک
بالا برود. هنگامی که حدود بیست پله بالا رفتند، نور چراغ ضعیفی بر فراز
سرهاشان درخشید. خسیس ایستاد و به طرف همراهش برگشت و به چهره ی او
چنان نگرینست که گفتی به سفته یا براتی برگشتی نگاه می کند!

پس از لحظه ای سکوت گفت: «با آوردن شما به این جا تمام خدماتی را که
به من کردید باز پرداخت کرده ام، بنابراین نمی دانم چرا باید به شما...»

او گفت: «مسیو، در مورد من به خود زحمت ندهید.»

کلمات آخرینش، و شاید ناز و تکبری که آن چهره ی زیبا بیان می داشت،

به پیرمرد کوچک قوت قلب داد. آهی کشید و ادامه داد: «آه، با آوردن شما به این جا بیش از آن کرده‌ام که ادامه ندهم...»

مؤدبانہ و یا بی میلی در بالا رفتن از چند پله که به طرز عجیبی قرار گرفته بود، به او کمک کرد و با تمام ظرافتی که می توانست در خود فراهم آورد راه ورود به اتاقی کوچک که چهار فوت مربع مساحت داشت و با چراغی روشن شده بود را نشان داد.

به سادگی می شد دید که مرد خسیس در پناهگاه خود تدارکی کامل برای گذراندن چندین روز دیده بود.

اورگمون ناگهان گفت: «نزدیک دیوار نروید، ممکنه گچ آن پاك بشود!» و با شتاب دستش را بین شال دختر و دیوار، که ظاهراً به تازگی گچ کاری شده بود، قرار داد.

رفتار خسیس پیر اثری کاملاً معکوس به بار آورد. مادمازل دوورنوی با تعجب به مقابل خود نگریست و در گوشه‌ای هیكلی را تشخیص داد. فریادی از سر وحشت کشید، زیرا متوجه شد که انسانی را با ملاط ساروخ پوشانده‌اند و آن‌جا ایستاده قرار داده‌اند! اورگمون با اشاره به او فهماند که سکوت کند. چشمان آبی چینی مانندش همان قدر هراسان بود که چشمان همراهش.

در حالی که به آه معمولی خود نوسان غم‌انگیزی می داد گفت: «نادان! فکر می‌کنی من او را کشتیم؟... برادرم است، او اولین کشیشی بود که قسم خورد. این تنها پناهگاهی بود که می توانست در آن از خشم شوان‌ها و دوستان هم‌مسلكش در امان باشد. به ستوه آوردن مرد آبرومندی را تصور کنید که سخت مطیع قانون است! برادر ارشد من بود. تنها فرد صبوری که به من حساب اِعتشاری ایاد داد. کشیش خوبی بود، صرفه‌جو بود و می دانست چطور پس انداز کند! چهارده ساله که مرده، نمی دانم از چه مرضی، می دانید که کشیش‌ها عادت دارند هرازگاهی برای دعا زانو بزنند، شاید مثل من قادر نبود این طور سر پا این جا بماند.»

«هر جای دیگری دفنش می کردم از قبر بیرونش می کشیدند. بالاخره يك روز می توانم در زمین موقوفات دفن اش کنم، همان طور که بیچاره از آن صحبت می کرد.»

قطره اشکی در چشمان تیز پیرمرد پدیدار گشت و حتی کلاه گیس فرسوده اش هم به نظر دختر ك كم تر تنفرانگیز می نمود. مری چشمانش را در سکوت و احترام به اندوه او برگرداند، اما این احساس جلو خسیس را نگرفت، خسیس بار دیگر گفت نزدیک دیوار نرو و چشمانش را ثابت بر مادمازل دوورنوی نگاه داشت، با این امید که مثلاً جلو ارزبابی نزدیک تر او را از دیوارهای این اتاق كوچك و خفقان آور بگیرد.

با این وجود مری موفق شد دزدانه، بی آن که «ارگوس»^۱ اش ببیند، نیم نگاهی به همه جا بیندازد و از روی شکم دادگی عجیب دیوارها حدس زد که گنج خسیس همان جا پنهان شده است.

او رگمون در لحظاتی که گذشت مخلوط غریبی از احساسات و عواطف را تجربه کرد. درد پا و وحشت دیدن انسانی زنده در میان گنج هایش را می شد در هر چین چهره اش خواند، اما در عین حال آتش غیر معمول در چشمان خشکش، احساساتی را که به واسطه ی قرابت خطرناك نجات دهنده اش تحريك شده بود، بیان می داشت.

گونه های گلگون دختر ك برای بوسه آفریده شده بود و نگاه مخملین و تاریکش چنان خون را گرم و سریع به میان قلبش می فرستاد که دیگر نمی فهمید این نشانی از زندگی تازه است یا مرگ!

با صدایی لرزان پرسید: «ازدواج کرده اید؟»

لبخند زنان گفت: «نه!»

درحالی که آهی می کشید ادامه داد: «من کمی دارم، گرچه به آن

۱. غولی با يك صد چشم که نگهبان «آیو» بود و بعداً هرمس او را به قتل رسانید.

ثروت‌مندی که می‌گویند نیستم، دختری مثل شما باید عاشق الماس، جواهرات، کالسکه... و طلا باشد...»

و با نگاهی ترسان افزود: «بعد از مرگم، همه‌ی آن‌ها را دارم که بدهم! اگر دلتان بخواهد...»

حتی در اظهار عشق نیز چشمان مرد محاسبات بی‌شماری را لو می‌داد. مری سری تکان داد. مادمازل دوورنوی نمی‌توانست جلو این فکر را بگیرد که تنها دلیل خسیس برای درخواست ازدواج این است که با تبدیل او به بخشی از خودش، رازش را در قلب او مدفون سازد.

با نگاهی استهزاء‌آمیز که اورگمون را هم عصبانی و هم آسوده کرد گفت: «پول؟ برایم ارزشی ندارد. اگر همه‌ی طلاهایی را که تا این‌جا از دست داده‌ام داشتم، سه یار ثروتمندتر از حالا بودی...»

- نرو نزدیک دیوار!

با غروری با شکوه افزود: «و تنها چیزی که از من خواسته شده بود، صرفاً يك نگاه بود...»

- شما اشتباه کردید. فکر عالی‌ای بود. ملاحظه کنید...

مادمازل دوورنوی حرقش را به خودش برگرداند: «ملاحظه کنید که همین حالا صدایی را شنیدم که هر نت آن بیش از همه‌ی ثروت شما برایم ارزش دارد.»

- ثروت مرا نمی‌دانید...

قبل از این که خسیس بتواند متوقفش کند، مری عکس رنگی کوچک لویی پانزدهم را که بر پشت اسب نشسته بود با انگشتش لمس کرد و متوجه شد که حرکت می‌کند و ناگهان زیر پای خود مارکی را دید که در حال پر کردن تفنگی بود. روزنه به وسیله‌ی صفحه‌ی کوچکی که نقش بر آن چسبیده بود ظاهراً با زیوری در سقف اتاق پایین انطباق داشت، اتاقی که بی‌شک رهبر سلطنت طلب در آن می‌خوابید.

اورگمون با احتیاط نقش قدیمی را عقب زد و به شدت به دختر نگاه کرد و گفت: «اگر برای زندگیتان ارزشی قایل هستید، چیزی نگویید.»

مری پس از لحظه‌ای درنگ افزود: «این که جنگ‌ات را به رویش قلاب کرده‌ای یک کرجی کوچکی نیست!» و زیر لب ادامه داد: «آیا می‌دانی مارکی در آمدی معادل صد هزار لیور از اجاره‌ی زمین‌هایی که هنوز فروخته نشده‌اند دارد؟ و حالا هم فرمانی از طرف کنسول اول صادر شده است که توقیف املاک را متوقف کرده است. آها! حالا گارس را مرد جذاب‌تری می‌یابید، این طور نیست؟ چشمانت مثل دو سکه‌ی لویی تازه ضرب شده می‌درخشد!

از هنگامی که آمده بود تا در آن اتاق مخفی بایستد، گویی در معدنی از نفرت مدفون شده بود، اما حالا روحیه‌اش، که به واسطه‌ی وقایع اخیر خرد شده بود، جهندگی خود را بازمی‌یافت.

به خود می‌گفت: «هیچ کس اهانتی آن‌چنان را نخواهد بخشید و اگر بناست دیگر دوستم نداشته باشد، او را خواهم کشت و هیچ زنی او را از آن خود نخواهد کرد!»

صدای رهبر جوان از پایین می‌آمد که می‌گفت: «نه آبه، نه! باید این طور باشد.»

آبه گودین از سر تکبر جواب داد: «مسیو مارکی اگر این مجلس رقص را در سن جیمز برپا کنید، همه‌ی بریتانی را رسوا خواهید کرد. این موعظه است که دهکده‌های ما را آماده می‌سازد، نه رقص! به آن‌ها تفنگ بدهید نه ویلن!»

- آبه احتیاجی نیست به شما بگویم که تنها در این گردهمایی همگانی است که می‌توانم بفهمم تا چه اندازه می‌توانم از آن‌ها انتظار داشته باشم و تا کجا با آن‌ها جلو بروم. فکر می‌کنم در یک ضیافت شام آسان‌تر می‌شود چهره‌ها را ارزیابی کرد و پی به مقاصد برد و با گیلوسی در دست آن‌ها را به حرف کشید.

از شنیدن این کلام، مری در حالی که نقشه‌ی رفتن به مجلس رقص و انتقام را در سر می‌پروراند، بر خود لرزید.

- نکند با موعظه‌هایتان در مورد رقصیدن مرا احق پنداشته‌اید؟
 مونتورا ادامه داد: «خود شما قلباً دلتان نمی‌خواهد در يك «شاکون» به
 خاطر دوباره برقرار شدن نام جدیدتان - پدران ایمان - شرکت کنید؟... مگر
 نمی‌دانید بروتونی‌ها پس از دعا می‌رقصند؟ مگر اطلاع ندارید که پنج روز
 پیش مسیو «هاید دو نوئل» و «داندیگه» درباره‌ی برقراری مجدد سلطنت
 اعلیحضرت لویی هیجدهم با کنسول اول ملاقاتی داشته‌اند؟ اگر در این لحظه
 خطر تدارك چنین حمله‌ی بی‌جا و متهورانه‌ای را می‌کنم تنها برای افزودن
 قدرت بیش‌ترمان در مذاکره است. هیچ می‌دانید همه‌ی رهبران واده و فوتتن از
 تسلیم حرف می‌زنند؟ آه، مسیو، ظاهراً پرنسس در مورد وضعیت فرانسه گمراه
 شده‌اند. وفاداری‌ای که آن‌همه در موردش شنیده‌اید، وفاداری به منصب‌ها و
 مقام‌هاست. آبه ممکن است پاهایم را در خون فرو کرده باشم، ولی پیشنهاد
 نمی‌کنم بی‌آن که بدانیم چه می‌کنیم تا کمر در آن راه برویم. من خود را وقف شاه
 کرده‌ام، نه چهار تا کله‌خر عجول، مردانی که تا گردن بدیهکارند، مثل
 «ری فونل» و لاف‌زن‌های دیگر...»

آبه گودین به میان حرفش دوید: «يك مرتبه می‌توانید بگویید آبه گودین
 که در جاده برای ادامه‌ی جنگ اعانه جمع‌آوری می‌کند مسیو!»
 مارکی به طررم‌زننده‌ای جواب داد: «چرا نباید بگویم؟ حتی از این هم
 بیش‌تر می‌گویم، روزهای قهرمانی واده به سر آمده!»
 - مسیو مارکی، بدون شما هم می‌توانیم معجزه کنیم.

- مارکی لبخند زنان گفت: «بله! معجزه‌هایی مثل معجزه‌ی مارکی
 لامبرکویی! بیا به دل نگیر آبه، من می‌دانم که شما با شلیک به يك آبی به همان
 آسانی که می‌گویید «بیایند دعا کنیم» جانتان را به خطر می‌اندازید، اگر خدا
 بخواهد امیدوارم در تاجگذاری شاه شما را با تاج اسقفی به عنوان پیش‌نماز
 ببینم.»

این اشاره‌ی آخر ظاهراً اثری جادویی بر آبه گذاشت، زیرا صدای تفنگ و

فریادش شنیده شد: «پنجاه خشاب در جیب دارم مسیو مارکی، و زندگی ام از آن شاه است!»

خسیس به مادمازل دوورنوی گفت: «او هم یکی دیگر از بدهکارامه، درباره‌ی پانصد ششصد سکه‌ی ناقابلی که ازم قرض کرده صحبت نمی‌کنم، بلکه درباره‌ی بدهی خونی حرف می‌زنم که می‌دانید. و چرا؟ فقط برای این که مرد بیچاره از قوانین جدید می‌ترسید!»

گوش خود را بر نقطه‌ی ویژه‌ای از مخفیگاه نهاد و افزود: «همه دارند می‌روند. شاید می‌روند معجزه‌ی دیگری بکنند! بیا امیدوار باشیم که مثل دفعه‌ی قبل، با آتش زدن خانه سعی نکنند با ما خداحافظی کنند!»

پس از نیم ساعت گالوپ شوین با صدایی تند و خشن به آهستگی بانگ زد: «مسیو اورگمون حالا خطری نیست! ولی این بار برای سی سکه‌ام مجبور شدم سخت کار کنم!»

خسیس گفت: «فرزند، قسم بخور چشم‌هایت را بسته نگه می‌داری!»

مادمازل دوورنوی دستی بر چشمانش گذاشت و پیرمرد به عنوان احتیاط چراغ را خاموش کرد و دست ناچی خود را گرفت و در پایین آمدن از هفت هشت پله‌ی عجیب غریب به او کمک کرد. پس از دقایقی به آرامی دستش را پس زد و او، خود را در اتاقی یافت که چند لحظه پیش مارکی آن جا را ترك گفته بود! این جا اتاق خود خسیس بود.

پیرمرد گفت: «فرزند عزیز، حالا می‌توانید بروید. این طور به اطراف نگاه نکنید. فکر می‌کنم پول ندارید؟ بیایید این ده سکه را بگیرید. کج و کوله‌اند، ولی عیبی ندارد قبولشان می‌کنند. وقتی باغ را ترك کردید، زاهی پیدا می‌کنید که به شهر، یا این جور که حالا صدایش می‌کنند حوزه می‌رود، ولی شوان‌ها در فوززه هستند. امکان ندارد بتوانید خیلی زود به شهر برگردید. بنابراین ممکنه احتیاج به پناهگاهی امن داشته باشید. آنچه را می‌گویم به یاد داشته باش، ولی فقط اگر به سختی تحت فشار بودی از آن استفاده کن. در

جاده‌ای که سمت دره‌ی گیلاری به آشیانه‌ی کُرولک‌ها می‌رود، يك خانه‌ی رعیتی خواهی دید که گراندسی بوت در آن زندگی می‌کند. مردی که گالوپ شوین صدایش می‌کنند. برو تو و به زنش بگو روز به خیر «بکانی یر»! و «باربت» پنهانت می‌کند. اگر گالوپ شوین پیدایت کند، یا در تاریکی فکر می‌کند روحی یا اگر روشنایی روز باشد با ده سکه با تو دوست می‌شود، خداحافظ! حسابان تصفیه شد... اگر دلت خواست....»

درحالی که دستش را به سوی مزرعه تکان می‌داد، اضافه کرد: «همه‌ی آن‌ها می‌تواند مال شما باشد!»

مادمازل دوورنوی از این موجود غریب تشکر کرد.

— بدون شك ده سکه‌ام را پس می‌دهید. ملاحظه کنید که چیزی در مورد بهره نمی‌گویم! به حسابم پیش ارباب پاترای سردفتر، که اگر دوست داشته باشید می‌تواند قرارداد ازدواجمان را هم تنظیم کند، بگذار. گنجینه‌ی زیبا... خداحافظ!

خندان با تکان دستی دوستانه گفت: «خداحافظ.»

به دنبالش صدا کرد: «اگر زمانی پول لازم داشتید با پنج درصد به شما می‌دهم! بلکه فقط پنج درصد... گفتم پنج؟!» او رفته بود.

اورگمون به خود گفت: «دختر خوبی به نظر می‌آید، ولی در هر حال باید فتر مخفی پر ورودی بخاری را عوض کنم!»

سپس قرص نانی دوازده پوندی و يك ران خوك برگرفت و به مخفیگاهش بازگشت.

هنگامی که مادمازل دوورنوی در دشت باز به راه افتاد احساس کرد دوباره متولد شده است. نسیم صبحگاهی بر چهره‌اش نشست، چهره‌ای که چهار ساعت در فضایی خفقان‌آور سوخته بود. تلاش کرد راهی را که خسیس دربارهی آن گفته بود بیابد، ولی از آن‌جا که ماه فرو نشسته بود، آسمان چنان

تاریک بود که مجبور شد کورمال کورمال جلو برود. به زودی ترس از سقوط به پرتگاهی که قلب را از حرکت بازمی دارد، بر او غلبه کرد و زندگی اش را نجات داد! ناگهان احساس کرد زیر پایش خالی شده است. بادی سرد که موهایش را نوازش می داد، زمزمه ی آب و احساسی ناگهانی، وادارش ساخت تا دریابد که بر لب پرتگاه سن سویلیس قرار گرفته است!

درختی را گرفت و نگران درحالی که از صدای جلنگ و جلنگ سلاح ها، اسب ها و آدم ها احساس خطر کرده بود، ایستاد؛ چنان که خسیس گفته بود شبوان ها در کار محاصره ی فوزره بودند. از تاریکی سپاسگزار بود که او را از افتادن به چنگ آن ها محفوظ داشته بود و منتظر دمیدن سپیده ماند.

شفق که گویی آزادی را در سپیده دم اعلام می داشت، رنگی سرخ بر قلل کوه ها گسترده بود؛ کوه هایی که دامنه های شان در تباین با بخار غوطه ور در میان دژها، آبی تیره به نظر می رسید. به زودی قرص لعل فام به آرامی در افق بالا آمد و آسمان به وجودش اعتراف کرد. ارتفاعات و دره های حومه ی شهر، برج سن لئونارد و مرغزارها به تدریج دیگر بار ظاهر شدند و بر قله ها، درختان طرحی از خود در انداختند.

خورشید خیز برداشت و بس زیبا شعاع شعله ی فراگیر خود را از خویش دور کرد. گل اخری و یاقوت کبود، نور شدید خورشید در شعاع های افقی از تپه ای به تپه ای دیگر روان شد و سیل آسا یکی پس از دیگری دره ها را در برگرفت. سایه ها پراکنده شدند. روز جهان را تعریف کرد. نسیمی در میان هوا لرزید. پرندگان می خواندند، زندگی همه جا بیدار می شد. اما دختر قبلاً به سختی وقت آن داشت تا بر این توده ی انبوه صخره های شگفت آور حومه ی شهر نظر بیفکند. هم چنان که در این مناطق سرد اغلب رخ می دهد، بخار در پهنه های ورق مانند پخش گردید و دره ها را پر کرد و تا بلندترین تپه ها بالا رفت و آبگیر سرشاری را در پوشش برفی خود سپید پوش ساخت.

به زودی به نظر مادمازل دوورنوی چنین رسید که به دریایی از یخ نمی نگرد. آن گاه این هوای مه آلود هم چون اقیانوسی امواج را بالا کشید. امواج بزرگ تیره و تاری را که به نرمی در حرکت بودند بالا برد، پیچاند و مه در شعاع های خورشید ته رنگی صورتی به خود گرفت. باد شمال به ناگهان بر این مناظر بدیع که چون توالی خیالی تصورات، اتفاقی و به هم پیوسته بودند، وزید. باد، مه ای را پراکنده می ساخت که بر مرغزارها شبمنی بارور نشانده بود.

تنها آن گاه بود که مادمازل دوورنوی توانست توده ی عظیم قهوه ای رنگی که اطراف ارتفاعات فوزره را پوشانده بود، ببیند. هم چون زنبورها که در کندو ازدحام می کنند، هفتصد هشتصد شوان مسلح دم اطراف حومه ی سن سویلیس در تدارك هجوم بودند. استحکامات بیرونی قلعه، دیوانه وار، به وسیله ی سه هزار شوان مورد حمله قرار گرفته بود که گویی با جادویی پدید آمده بودند. اگر هولوت هوشیار نمی بود، شهر خواب آلود، غلی رغم استحکامات سرسبز و برج های قدیمی خاکستری اش، سقوط می کرد. قبضه ی توپی که درون استحکامات کاسه ای شکل پنهان شده بود، بی درنگ به اولین شلیک ها پاسخ داد و شوان ها را در جاده ی جنوبی قلعه با آتشی مورب درو کرد. گلوله های توپ، جاده را جارو کرد و سپس يك گردان از دروازه ی سن سویلیس دست به چند حمله زد و با استفاده از بی نظمی شوان ها، در طول جاده آرایش جنگی گرفت و با اثری ویرانگر بر روی آن ها آتش گشود. چون شوان ها استحکامات قلعه را مملو از سرباز دیدند، هیچ تلاشی برای مقابله نکردند.

با این وجود، سایر شوان ها دره ی کوچک نانسن را در اختیار داشتند. ابتدا از صخره بالا رفته بودند و سپس ایوان به ایوان، تا گردشگاه آمده بودند و حالا در کار بالا رفتن از آن بودند.

در همین هنگام صدای شدید انفجارهایی در قسمتی از شهر که رو به دره ی کواسنو دارد، شنیده شد. از قرار معلوم فوزره از همه سو مورد حمله قرار گرفته، کاملاً در محاصره بود. شعله هایی که به سمت شرقی صخره زبانه

می کشید گواه این واقعیت بود که شوان‌ها حتی حومه‌ی شهر را نیز به آتش کشیده‌اند. شعله‌های آتشی که از بوته‌های گل طاووسی و سقف‌های تخته‌ای برمی‌خواست، به زودی خاموش شد و ستون‌های دود سیاه نشان داد که شعله‌ی آتش تحت کنترل درآمده است. ابرهای دود سپید و قهوه‌ای بار دیگر صحنه را از نگاه خیره‌ی مادمازل دوورنوی پنهان ساخت، اما به زودی باد آن را با خود برد.

تقریباً قبل از این که فرمانده جمهوری خواه از برج دیدبانی خود، واقع بر گردشگاه ببیند که اولین دستوراتش به خوبی انجام گرفته است یا نه، متوجه آتش آشبار شد که شوان‌ها را در دره‌ی نانسن، پلکان ملکه و صخره یکی پس از دیگری زیر آتش گرفته بود. دو توپ در پست نگهبانی دروازه‌ی سن لئونارد و از میان انبوه شوان‌هایی که آن موضع را اشغال کرده بودند، راهی گشودند و این در حالی بود که گارد ملی فوزره که با شتاب به جلو کلیسا رفته بود، انهدام دشمن را کامل کرد. نبرد نیم ساعت هم به طول نینجامید و در آن آبی‌ها یک صد نفر هم تلفات ندادند. شوان‌ها که از هم اکنون شکست خورده و درهم شکسته بودند، در اطاعت از دستورات فوری گارس در تمامی نقاط دست به عقب نشینی زدند. گرچه گارس این را نمی‌دانست، ولی تلاش در جهت وارد آوردن ضربه‌ای جسارت‌آمیز در ویوت‌یر بود که هولوت را با چنان پنهان کاری‌ای بازگردانیده بود و همین باعث شکست او شده بود.

توپخانه همان شب رسیده بود، زیرا تنها شایعه‌ی وجود يك قبضه توپ نیز کافی بود تا مونبورا را از کاری که می‌خواست انجام دهد، باز دارد؛ کار متهورانه‌ای که در این صورت آمیدی به موفقیتش نبود. در حقیقت هولوت همان قدر مشتاق دادن درسی سخت به گارس بود که گارس می‌توانست به موفقیت در تلاش خود برای افزودن وزنه‌ای در مذاکرات که بر تصمیمات کنسول اول تأثیر گذارد، مشتاق باشد. از این رو با اولین رعد توپ، مارکی فهمید که پی‌گیری چنین حمله‌ی غافلگیرانه‌ای، که بدنه‌ی هم از کار درآمده بود،

آن هم به پشتوانه‌ی غرور، دیوانگی محض است. بنابراین برای اجتناب از سلاخی بیهوده‌ی شوان‌ها، در ارسال هفت هشت پیک با دستور عقب‌نشینی فوری در تمام نقاط، شتاب ورزید.

فرمانده که دشمنش و مادام دوگوارا بر ارتفاعات سن سویلیس در محاصره‌ی شورای جنگی بزرگی دید، به سویشان نشانه رفت؛ اما مکان برای رهبر جوان بهتر از این‌ها انتخاب شده بود که او را در معرض این نوع خطرات قرار دهد. هولوت تاکتیک خود را عوض کرد و آرایش تهاجمی به خود گرفت. با اولین حرکاتی که مقاصد مارکی را نشان می‌داد، گردانی که زیر دیوار قلعه موضع گرفته بود با تصرف خروجی‌های بالاتر دره‌ی نانسن خود را آماده کرد تا جلو عقب‌نشینی شوان‌ها را بگیرد.

علی‌رغم تمامی نفرتی که مادمازل دوورنوی از مارکی داشت، با نگرانی برگشته بود تا ببیند آیا سایر راه‌های خروجی باز هست یا نه؟ اما آبی‌ها را دید که پیروزمندانه در سوی دیگر فوژره از طریق دره‌ی گنباری و کواسنو بازمی‌گشتند تا نی او کروک و آن قسمت از ارتفاعات سن سویلیس را که در آن خروجی‌های پایین‌تر دره‌ی نانسن قرار داشت، در اختیار بگیرند. به نظر می‌رسید همه‌ی شوان‌هایی که در میدان باریک آن گردنه در محاصره بودند می‌بایست تا آخرین نفر هلاک شوند! فرمانده کهنه کار جمهوری خواه با دقت بسیار آن‌چه را که می‌توانست رخ دهد، پیش‌بینی کرده بود و اقدامات متقابلش را نیز به خوبی محاسبه کرده بود.

اما در آن دو مکان تویی که به آن خوبی به هولوت خدمت کرد، نمی‌توانست مورد استفاده قرار گیرد و جنگی تن به تن و بی‌رحمانه در گرفت و از آن‌جا که دیگر به شهر فوژره حمله نمی‌شد، درگیری به نوعی از نبرد تبدیل شد که شوان‌ها به آن خو گرفته بودند.

اکنون دیگر مادمازل دوورنوی می‌توانست دلایل حضور مردانی را که بیرون فوژره دیده بود، گردهمایی رهبران در خانه‌ی اورگمون و همه‌ی حوادث

آن شب را بفهمد و در شگفت از فرارش، از آن رو که به شدت به سرنوشت این
خمله علاقه مند بود، هم چون آخرین طاسی که در نومیدی بلند می خوانند و
می ریزند، به تماشای صحنه ی جنگ پرداخت.

به زودی نبردی که در دامنه ی سن سویلیس درگرفته بود، برایش
دل بستگی افزون تری را به بار آورد. مارکی و دوستانش که می دیدند آبی ها
سخت شوان ها را در فشار گذاشته اند، در حمایت از آن ها به سرعت به درون
دره ی نانسن سرازیر شدند. قسمت پایین تر پرتگاه با انبوه گروهائی که
بی رحمانه می جنگید، پوشیده بود. جنگیدن تا پای مرگ و با سلاح هایی که به
نفع پوستین های بزی بود.

کم کم بر وسعت میدان جنگ افزوده شد و شوان ها که جنگ و گریز
معمولی خود را اجرای می کردند، با استفاده از بوته هایی که این جا و آن جا
روئیده بود، به بالای پرتگاه ها هجوم بردند.

هنگامی که مادمازل دوورنوی دشمنانش را بر قله ها دید که دیوانه وار از
راه های خطرناک بالا دفاع می کردند، نگران شد: همه ی راه های مابین جلگه و
فوزره به وسیله ی دو طرف به تصرف درآمده بود و از این که خود را در محاصره
می دید، به هراس افتاد و فکر کرد حالا می تواند از پندی که خسیس پیر به او
داده بود، سود جوید. درختی را که پشت آن پناه گرفته بود ترك کرد و گریخت.

پس از آن که مدتی به سوی آن قسمت از جلگه که مشرف به دره ی
کواسنو بود دوید، اسطیلی را دید که احتمالاً به خانه ی گالوپ شوین تعلق
داشت. حتماً زن گالوپ شوین حتماً در مدت جنگ تنها مانده بود. از این رو
امیدوار شد که شاید بتواند چند ساعتی تا میسر شدن بازگشت بی خطر به
فوزره در آن جا بماند. بر اساس تمام شواهد، هولوت از این میدان پیروز
می آمد. شوان ها چنان با سرعت عقب می نشستند که مادمازل دوورنوی از همه
طرف ضدای شلیک می شنید. ترس بدو شتاب بخشید تا هرچه سریع تر به
کلبه ای که دودکش آن را می دید، برسد.

راهی را که پی گرفته بود به حیاط طویل با سقفی که با بوته‌ی گل طاووسی پوشانده شده بود و با چهار کنده‌ی بزرگ درخت که هنوز پوست بر خود داشتند، خاتمه می‌یافت. دیوار گلین، پشت این آلونک را که دستگاه شراب‌گیری سیب، سطح خرمن‌کوبی برای دیلار (گندم سیاه) و برخی اقزاق و ابزار مزرعه را پناه می‌داد، شکل می‌داد. ناتوان از تصمیم‌گیری برای عبور از این باتلاق کثیف که حیاط منزل به شمار می‌رفت و از دور او همچون يك پاریسی واقعی آن را به جای اسطبل گرفته بود (۱)، به واسطه‌ی یکی از ستون‌ها متوقف شد.

اطاقك به وسیله‌ی تپه‌ای که خانه در مقابل آن ساخته شده بود، از باد شمال محافظت می‌شد. از نظر زیبایی کمبودی نداشت، زیرا جوانه‌های نارون خاربن و گل‌های وحشی بر جای‌جای آن روئیده بود. يك رشته پله که به طرزی خشن و ویژه مابین آلونک و خانه تراشیده شده بود، به اهل خانه مجال می‌داد تا برای تنفس هوای تازه از پرتگاه بالا روند. در سمت چپ، سطح بلندی به تندی پایین می‌آمد و مزارعی را نمایان می‌ساخت که بدون شك اولین آن‌ها متعلق به این ملك بود. دسته‌های خوش پیکر و زیبای درختان در میان مزارع سر برافراشته بودند؛ مزارعی که با پشته‌های درخت کاری شده از هم جدا می‌شدند. نزدیک‌ترین پشته در سوی دیگر به حیاط می‌رسید.

راهی که به مزارع ره می‌برد به وسیله‌ی کنده‌ی سنگین درختی نیمه پوسیده، مسدود شده بود.

مابین پله‌های سنگی و زاهی که به وسیله‌ی درخت بزرگ مسدود شده بود، روبه‌روی باتلاق و زیر پیش‌آمدگی صخره‌ای، تعدادی بلوک خارا ساخته شده بود که تقریباً چهارگوش بودند، تا چهار گوشه‌ی اتاقك را بسازند و کاه‌گلی سنست و رقت‌انگیز، تخته‌ها و سنگ‌هایی را که دیوارها از آن‌ها ساخته شده بودند، نگه می‌داشت. بخشی از سقف با بوته‌های گل طاووسی اندود شده بود و بخش دیگر، با نوعی چوب شکسته که چلیك سازها مورد استفاده قرار

می دهند.

ماهیت این اتاقك، كه البته برخی وسایل آسایش خود را به نژدك بودنش به شهر مدیون بود. و در خانه هایی كه دو فرسنگ دورتر بودند یافت نمی شد، بی ثباتی موجود در وضع سرف ها را تحت نظام فتودالی روشن و واضح می سازد. جنگ ها و رسوم زندگی فتودالی، روش زندگی انفرادی رعیت را چنان كم اهمیت و بی شأن ساخته است كه تا امروز نیز بسیاری از دهقانان در این مناطق نام خانه را تنها به كاخ هایی می دهند كه اربابان شان در آن ها زندگی می كنند.

مری هم چنان كه این مكان را با شگفتی قابل دركی ارزیابی می كرد، فوراً متوجه تكه های شكسته ی خرابی گردید كه این جا و آن جا در حیاط مزرعه به عنوان سنگ زیر پا گذاشته شده بود تا سنگفرشی اتفاقی را به سوی كلبه بسازد، و در خالی كه صدای آتش تفنگ ها را به طرز محسوسی نژدك به خود احساس می كرد، برای درخواست پناه چنان كه گویی از رودخانه ای می گذرد، از سنگی به سنگ دیگر پرید و جلو رفت.

در خانه از نوعی بود كه به طور افقی به دو نیمه ی جداگانه تقسیم می شد: پایینی از چوب معمولی و محكم، بالایی نوعی كره كره كه وقتی باز بود به عنوان پنجره عمل می كرد. این نوع در در فروشگاه های برخی شهرهای كوچك فرانسه دیده می شود، اما در آن جا خیلی استادانه تر ساخته می شود. و در بخش پایین تر به زنگ كوچكى مجهز است كه ورود مشتریان را خبر می دهد. این یكى قفلی ابتدایی داشت كه در خور عصر طلایی بود و از آن جا كه بخش بالاتر تنها منبع نور خانه بود، ظاهراً تنها در شب بسته می شد. البته خانه پنجره ای زمخت نیز داشت كه به طرز بدقواره ای ساخته شده بود، اما شیشه هایش مانند ته بطری بود و به نظر می رسید به جای مجال دادن به ورود نور، جلو آن را می گیرد!

هنگامی كه مادمازل دوورنوی در را بر لولاهايش جیرجیر كنان باز كرد، با وزش تند بوی بد بخارات آمونیاك مواجه گردید و دید كه حیوان ها دیوار گچی

درون خانه‌ی رعیتی را با لگد تکه تکه کرده‌اند، از این رو درون خانه نیز با بیرون آن متناسب بود.

در حالی که مادمازل دوورنوی از خود می‌پرسید: «چگونه امکان دارد در چنین وضعیت آلوده‌ای بشر به زندگی خود ادامه دهد؟» ناگهان پسر بچه‌ی ژنده‌پوش هشت نه ساله‌ای را دید با چهره‌ای تازه و گلگون، چشمان درخشان، دندان‌های عاجی و مویی بور که در طره‌های ابریشمی بر شانه‌های نیمه عریانش آویخته بود. اندام‌هایش ستبر بود و با جاذبه‌ای بچه‌گانه و چشمان متعجب، بی‌تزویر و زیبا، فریبنده به نظر می‌رسید.

مری با ملایمت در حالی که برای بوسیدن چشمان پسرک خم می‌شد پرسید: «مادرت کجاست؟»

پس از بوسه، بچه هم‌چون مارماهی در رفت و در پس تل زباله‌ای که مابین برآمدگی راه و خانه قرار داشت، ناپدید گردید. هم‌چون بسیاری از دهقانان بروتونی این عادت گالوپ شوین بود که پهن‌هایش را بر زمین کپه کند، عمل کردن به روش کشاورزی‌ای که تماماً از آن خودشان است، به ترتیبی که وقتی می‌خواهند از آن استفاده کنند، باران همه‌ی نیروی بارور آن را شسته است!

در حالی که در منزل تنها مانده بود، به سرعت محتویات خانه را مورد بررسی قرار داد؛ اتاقی که در آن در انتظار باریت بود، تنها اتاق خانه به شمار می‌رفت. قابل توجه‌ترین بخش آن عبارت بود از يك آتش‌دان دیواری وسیع که تاقچه‌اش از يك تخته سنگ خارای آبی ساخته شده بود. زیر معنی و ریشه‌ی کلمه با نوار فاستونی سبز با لبه‌ی دال بر از روبانی به رنگ سبز کم‌رنگ که این طاقچه را می‌پوشاند، خطی کشیده شده بود و در وسط آن مجسمه‌ی مریم از گچ رنگی قرار داشت. بر پایه‌ی آن مری دو خط از شعر مقدس را که در منطقه بسیار رایج است خواند:

من مادر خدایم

نگه دار این مکان

پشت مجسمه‌ی مریم تصویری رقت‌انگیز و لکه‌دار متعلق به «سن لابر» به چشم می‌خورد. يك تخت جعبه‌ای پوشیده از فاستونی سبز از آن نوع که به نام «تومب» معروف است، تخت‌خواب بچه‌گانه‌ای که زمخت بود، يك چرخ نخ‌ریسی، صندلی‌های زشت و ناهنجار، يك قفسه‌ی آشپزخانه‌کنده‌کاری شده با برخی اسباب‌خانگی، تقریباً همه‌ی اثاثیه‌ی منزل گالوپ شوین را تشکیل می‌داد.

جلو پنجره، میز بلندی از شاه بلوط با دو نیمکت از همان چوب قرار داشت که شیشه‌ی مات پنجره، ته رنگی تیره و تار از رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز به آن به عاریه می‌داد. بشکه‌ی بسیار بزرگ شراب سیب گواه آن بود که اسم مستعار شوانی گالوپ شوین، که پیمانه‌ی سوراخ کن معنی می‌دهد، اسم بی‌مسمایی نیست و مادمازل دوورنوی متوجه شد که گل و لای مرطوب مایل به زرد زیر سوراخ در بشکه، کف سخت اتاق را که از ورقه‌های خارا بود و با گل رس بندکشی شده بود، می‌خورد.

دور از این منظره، مادمازل دوورنوی چشمانش را برآورد و به بالا نگریست و سپس به نظرش رسید که دارد به همه‌ی خفاش‌های روی زمین می‌نگرد! تعداد زیادی عنکبوت و انبوهی از تار عنکبوت از تیرهای شیروانی آویزان بود! بر میز دو «پی‌شه»ی بزرگ پر از شراب سیب قرار داشت. پی‌شه کوزه‌ی دهان گشاد سفالینی است که در طرحی مشابه در بعضی مناطق فرانسه یافت می‌شود و يك پارسی می‌تواند برای خود تصویر آن را در خیال بسازد، ظرف سفالینی که خوراک‌شناسان، کره‌بروتونی را در آن سرو می‌کنند.

این ظرف با چیزی که شبیه سر و حلقوم قورباغه‌ای است که برای نفس کشیدن از آب بیرون زده، دارای سر و گردن می‌شود. دست آخر نگاه خیره‌ی مری بر این دو پی‌شه آرام گرفت و آن‌گاه سر و صدای نبرد به ناگهان واضح‌تر شد و فکر کرد باید بی‌آن که منتظر «باربت» بماند، به دنبال جایی برای مخفی شدن بگردد، در این هنگام بود که ناگهان زن وارد شد.

درحالی که از دیدن چهره‌ای که بسیار شبیه مجسمه‌هایی بود که بر بالای
طاق‌های کلیسای صلیبی می‌گذارند، لبخندی بی‌اختیار را فرو نشاند.
مری به او گفت: «روز بخیر بکائی‌یر!»

باربت بی‌هیچ حرارتی پاسخ داد: «آه، پس از طرف اورگمون آمده‌اید!»
- کجا پنهانم می‌کنی؟ شوان‌ها این‌جا هستند...

باربت که از لباس و آرایش زیبا و عجیب زنی که به سختی می‌توانست
جرئت کند او را زنی مانند خود به حساب آورد، گیج شده بود گفت: «آن‌جا،
آن‌جا در مخفیگاه کشیش!»

او را به بالای تخت، به فضای بین تخت و دیوار هدایت کرد. در همین
هنگام از سر و صدای غریبه‌ای که ظاهراً در میان باتلاق دست و پا می‌زد، آشفته
شدند. باربت قبل از این که خود را رو در رو با يك شوان فراری بیابد، همین قدر
وقت داشت که پرده‌ای به دور مری بپیچد.

- کجا می‌توانم پنهان شوم پیرزن؟ من کومت دوبوا هستم!

مادمازل دوورنوی با تشخیص صدای مهمان بر خود لرزید، کسی که هنوز
برایش مرموز مانده بود. هم آن کس که فاجعه‌ی وی‌وت‌یر را تسریع کرد.

- متأسفم! همین‌طور که می‌بینید، این‌جا هیچی نیست! بهترین کاری که
می‌توانم بکنم این است که بیرون مواظب باشم. به شما اخطار می‌کنم اگر آبی‌ها
به این‌جا بیایند و مرا با شما پیدا کنند، خانه را آتش می‌زنند.
و بیرون رفت.

کومت با افسردگی گفت: «فقط دو فشنگ برایم مانده، ولی آبی‌ها دور تا
دور این‌جا هستند و هنوز هیچی نشده جلو هم افتاده‌اند، به! اگر از این راه
برگردند و به سرشان بزنند زیر تخت را نگاه کنند، خیلی بد شانس هستم.»
با بی‌دقتی تفنگش را نزدیک پایه‌ی تخت جایی که مری پیچیده در
فاستونی سبز ایستاده بود گذاشت و دولا شد تا مطمئن شود که زیر تخت
برایش جا هست.

در يك لحظه‌ی نومیدی مری تفنگ را در ربود و به سرعت بیرون پرید و با آن کومت را تهدید کرد!

وقتی کومت او را شناخت به خنده افتاد، زیرا مری کلاه پهن ثنوانی اش را برداشته بود و موهایش در بافه‌های گیسو آبشاروار از زیر نوعی تور پائین ریخته بود.

- خنده ندارد، کومت زندانی من هستید! فقط تکان بخور تا ببینی يك زن تحقیر شده قادر به چه کارهایی است!

با آمیخته‌ای از احساسات به یکدیگر نگاه می‌کردند که صدایی به گوششان رسید: «مواظب باش، گارسه!»

- پراکنده شوید! پخش شوید!

- بدو، گارسه، برو!

صدای باربت از شلوغی بیرون هم بلندتر به گوش می‌رسید و دو دشمن آن را با احساسات بسیار متفاوتی شنیدند، بیش‌تر با آن‌ها حرف می‌زد تا پسر کوچکش.

باربت به سختی فریاد کشید: «مگر آبی‌ها را نمی‌بینی؟ بیا این‌جا پسرهای بد ذات. اگر نیایی به دنبال می‌آیم! می‌خواهی تیر بخوری؟ بیا زود باش فرار کن!»

درحالی که این وقایع یکی پس از دیگری به سرعت و پی‌درپی به وقوع می‌پیوست، يك سرباز آبی به درون باتلاق پرید.

مادمازل دوورنوی صدا زد: «بوییه!»

با نوای این صدا، بوییه دوان دوان به درون کلبه آمد و به سوی کومت نشانه رفت.

سرباز که از کار خود لذت می‌برد گفت: «آهای نجیب‌زاده تکان نخور و گرنه مثل باستیل منفجرت می‌کنم!»

مادمازل دوورنوی درحالی که مثل کبوتر بغض می‌کرد گفت: «مسیو بوییه

در مورد این زندانی به من پاسخ گو هستید، هر کاری می‌خواهید با او بکنید، ولی باید در قوژره او را صحیح و سالم به من تحویل بدهید.»

- چشم مادام.

- حالا حتماً راه قوژره حتماً باز شده؟

- مگر این که شوان‌ها دوباره زنده شوند، در غیر این صورت امن است! مادمازل دوورنوی خود را با شادمانی با تفنگ سبك شکاری مسلح کرد و درحالی که به زندانی می‌گفت: «خدا حافظ منسیو لو کومت، خدا حافظ» به طرز مسخره آمیزی خندید و پس از بر سر گذاردن کلاه پهنش، در طول جاده به راه افتاد.

کومت دوباره به کنایه گفت: «کمی دیر یاد می‌گیرم که آدم نباید با شرافت خانم‌هایی که آن را از دست داده‌اند، شوخی کند!»

بویی به خشونت او را تهدید کرد: «اگر نمی‌خواهی به بهشت رژیم گذشته‌ات فرستاده بشی، علیه آن خانم زیبا چیزی نگو!»

مادمازل دوورنوی از راه‌هایی که از پایین ارتفاعات سن سنوپلیس به تپه‌های تی او کروک ره می‌برد، به قوژره بازگشت و سپس درحالی که در طول جاده‌ی پیچاپیچی که در عرض شیب خارای ناهموار بریده شده بود شتاب می‌ورزید، به پایین نگاهی انداخت: در شگفت از سکوت و آرامش دره‌ی زیبا و کوچک نانسن که مدتی پیش در چنان شلوغی و سر و صدایی به سر برده بود. چنان که از این زاویه دیده می‌شد دره‌ی کوچک باغ عریضی بود که با چمن‌زار سبز و تازه‌ای مفروش گردیده بود.

از دروازه‌ی سن لئونارد که جاده‌ی کوچک بدان منتهی می‌شد، وارد شهر شد. مردم هنوز نگران نتیجه‌ی نبردی بودند که بر طبق صدای تفنگ‌ها به نظر می‌رسید تمام روز به درازا بکشد. همه منتظر بازگشت گارد ملی بودند و نگران دانستن این که چند نفر از دست داده‌اند.

منظره‌ی این دختر در مجموعه‌ی عجیب و غریب زیورآلات، موهای

آشفته، تفنگی در دست، شال و لباسی که کاملاً چرك و كثیف شده بود با گل و
لای و مرطوب از شبنم، كنجكاوی فرح بخشی را هر چه شدیدتر تحريك كرد.
زیرا قدرتی که در دستان این پاریسی بود، زیبایی و غرابتش، همه از قبل ورد
زبان شهر گردیده بود.

فرانسین تمام شب را با مخوف‌ترین تشویش‌ها در انتظار بانویش گذرانده بود، اما هنگامی که دوباره او را دید، تلاشش برای سخن گفتن با نوعی حرکت دوستانه خاموش گردید.

مری گفت: «من نمردم بچه!»

و پس از درنگی افزود: «آخ وقتی پاریس را ترك می‌کردم، دنبال هیجان می‌گشتم؟... خوب حالا پندایش کردم!»

فرانسین درحالی که می‌گفت بانویش حتماً باید گرسنه باشد، بیرون رفت تا غذایی سفارش دهد.

مادمازل دوورنوی گفت: «اوه، يك وان، يك وان آب داغ، اول از همه به این احتیاج دارم.»

فرانسین از این که بانویش زیباترین لباس‌های مد روز را که از پاریس آورده بود درخواست می‌کرد، کمی متعجب شد. پس از صرف صبحانه، مری لباس پوشید و خود را وقف وظیفه‌ای کرد که تمامی توجه و دلوایسی جزء به جزء، زنی مشغول کار مهم آماده‌شدن برای مجلس رقصی که در آن بناست با نگاه خیره‌ی عزیزی مواجه شود را دربر می‌گیرد. خوشذلی مسخره‌آمیز

بانویش، فرانسین را حیران کرده بود. این بیان سرخوشی عشق نبود - يك زن هرگز برای درك آن بی قید نیست - آواز در دادن يك کینه توزی متمرکز بود، و خبر از بدی می داد.

مری پرده های پنجره را با چشم انداز جذابش بر دورنما پایین کشید، سپس مبل را نزدیک آتش برد، آن را در تور فریبنده ی آتش قرار داد و فرانسین را فرستاد تا گل بیاورد. هنگامی که فرانسین بازگشت، به او نشان داد که گل ها را کجا بگذارد. پس از نگاهی رضایتمندانه به دورادور اتاق به فرانسین گفت کسی را بفرستد تا زندانی را از فرمانده مطالبه کند.

عیاشانه بر مبل دراز کشید نه فقط بدان جهت که خسته بود، بلکه برای جلوه نمودن در حالتی از درماندگی با وقار که در بعضی زن ها به طرز غیر قابل مقاومتی جذاب است - ملایمتی نسبت و بی حال، شکل قرار گرفتن تحریک آمیز پاها با نوک دم پایی ها که کمی از چین های لباس را آشکار می کرد، فراغت سبك بار انحنای گردن، زاویه ی انگشتان مومی اش در حالی که دستش از ناز بالشی همچون گل برگ های يك دسته گل یاس پایین افتاده و نگاه های اریب چشمانش، همه به طرزی هماهنگ برای فراهم آوردن تأثیری فریبنده ترتیب یافته بود. عصاره هایی را سوزانده بود و هوا را با عطر شیرینی پر کرده بود که تأثیری نرم کننده بر تار و پود مردان دارد و اغلب راه را بر پیروزی های زنان بی آن که ظاهراً در جست و جوی آن باشند باز می نماید. چند لحظه بعد گام های سنگین سرباز قدیمی از اتاق پذیرایی که به اتاق او راه داشت، شنیده شد.

- خوب فرمانده، اسیر من کجاست؟

- همین حالا به يك دوجین سرباز مأموریت دادم به جرم داشتن سلاح

تیربارانش کنند!

او گفت: «کار زندانی را تمام کردی؟ گوش کن فرمانده، اگر قیافه ات را درست خوانده باشم مرگ سربازی دست بسته زیاد برایت خوشایند نیست! خوب، شواطم را به من برگردان، اعدامش را به تعویق بینداز! من مسئولش

خواهم بود. به ات اعلام می کنم که وجود این نجیب زاده برایم کاملاً ضروری است. او در اجرای نقشه هایمان همکاری خواهد کرد. از این گذشته، کشتن این شوان آما تور مثل برداشتن تفنگ برای منفجر کردن يك بادبازك به جای يك میخ پوچ و بی معنی خواهد بود. برای خاطر خدا اعمال بی رحمانه را بگذار برای نجیب زاده ها! جمهوری باید سخاوتمند باشد. آیا اگر قدرت می داشتی قربانیان کوی بی برو و خیلی های دیگر را نمی بخشیدی؟ بیا، يك دوجین سربازت را بفرست گشت بزنند و با من شام بخور و زندانی ام را هم بیاور! از روشنایی روز تنها ساعتی مانده.»

و لبخند زنان افزود: «نمی بینی اگر دیر کنی آرایش همه ی اثر خود را از دست می دهد؟»

فرمانده با تعجب گفت: «ولی مادمازل!»

- خوب؟ احساساتشان را درك می کنم، ولی می دانید كه بالاخره آن پروانه ی چاق و چله در برابر جوخه ی اعدام پرپر خواهد زد. بعید است از دست شما فرار کند فرمانده.

فرمانده هم چون مردی كه علی رغم میلش مجبور است کاری كند كه زنی زیبا آرزوی آن را دارد، شانه هایش را بالا انداخت و نیم ساعت بعد با كومت دوبوا بازگشت.

مادمازل دوورنوی وانمود كرد كه به وسیله ی دو مهمانش غافلگیر شده است و از این كه كومت او را چنان بی تكلف در حال استراحت می دید، به نظر مغشوش می آمد. همین كه در چشمان نجیب زاده خواند كه اولین تأثیر فراهم آمده، برخاست و با وقار و سنگینی و ادب آن ها را مورد توجه قرار داد.

هیچ چیز اجباری و یا از پیش تعیین شده ای در وضع، خنده، و رفتار و صدایش نبود كه آمادگی ذهنی و نقشه هایش را لو بدهد. طرز رفتارش محكم و منطقی بود و هیچ چیز مبالغه آمیزی به این فكر مجال نمی داد كه شاید او رفتار و آداب دنیایی را به خود می بندد كه در آن زندگی نكرده است.

هنگامی که سلطنت طلب و جمهوری خواه نشستند، او به سختی به کومت نگاه کرد. نجیب زاده زنان را به قدر کافی می شناخت و می دانست توهینی را که به این یکی روا داشته، حکم مرگی را با خود حمل می کند، با این سوء ظن مقاومت ناپذیر و بی آن که خوش یا غمگین باشد، به نظر مردی می آمد که انتظار چنین پایان خوف انگیزی را نداشته است. در مدت کوتاهی به نظرش مضحك آمد که در حضور يك زن زیبا از مرگ بترسد. به زودی قیافه ی سخت گیر مری او را به فکر انداخت. فکر کرد: «چه کسی می داند، یعنی بردن نیم تاج يك کومت او را بهتر از بردن تاج گل مارکی ای که از دست داده خوشحال می کند؟ مونتورا بی عاطفه است در حالی که من...» و با رضایت به خود نگاه کرد: «حداقلی که می توانم به دست بیاورم این است که سرم را نجات دهم!»

این افکار سیاستمداران به زیاد به دزدش نخورد، تمایلی را که کومت به خود قول داده بود به مادمازل دوورنوی وانمود کند، مبدل به شعله ی سرکشی گردید که آن بانوی خطرناك از باد زدن آن لذت بسیار می برد.

گفت: «مسیو لوکومت، شما زندانی هستید و من حق دارم از شرتان خلاص شوم، اعدام شما بدون رضایت من انجام نخواهد شد و من کنجکاو تر از آنم که اجازه دهم حالا تیربارانتان کنند!»

با خوش رویی پاسخ داد: «و اگر آن قدر کل شق باشم که از حرف زدن امتناع ورزم؟»

- با شخصی قابل احترام شاید بتوانید امتناع کنید، ولی با يك جانور! دست بردارید مسیو لوکومت امکان ندارد!

این کلمات تلخ و کنایه آمیز با زبانی دو پهلوی و با حالتی خشمگینانه بیان شد و چنان کینه توزانه بود که نجیب زاده حیرت زده تنها می توانست به دشمن بدخواهش خیره بنگرد.

به طور مسخره آمیزی ادامه داد: «خوب، برای این که عقیده ی شما دروغ

از آب درنیايد مثل يکي از آن جانورها خواهيم بود. يك دختر مهربان! اول از همه اين تفنگتان!» و با حرکتی سبك و طعنه آميز آن را بر او عرضه داشت.

- به شرافت و قولم سوگند مادمازل که رفتار شما...

به میان حرفش پرید: «آه، به اندازه‌ی کافی شرف و قول نجیب‌زاده‌ها را دیده‌ام! بر اساس همان قول و شرف بود که وارد وی‌وت‌یر شدم. رهبر شما برایم سوگند یاد کرده بود که من و مردانم آن‌جا در امان خواهیم بود!»

هولت در حالی که ابروانش را در هم می‌کشید بلند گفت: «يك خیانت شرم‌آور!»

با تکان دست به سوی نجیب‌زاده، به هولوت پاسخ داد: «تقصیر به گردن مسیو لوکومت است؛ هیچ شکی نیست که گارس خیلی مایل بود سوگندش را نگه دارد، ولی مسیو لوکومت درباره‌ی من بعضی قصه‌های افترا آمیز پخش کرد که هر آنچه مادیان «شارت» فرض کرده بود را تأیید می‌کرد.»

کومت با کمی پریشانی و دلتنگی گفت: «مادمازل، سرم به زیر تیر. حاضرم قسم بخورم که جز حقیقت چیزی نگفتم!»

- وقتی که چه گفتید؟

- که شما...

- بگویید، معشوقه...

- معشوقه‌ی مارکی «دولونون کور» که حالا دوک و یکی از دوستانم هستند بودید.

کومت با این عبارت حرفش را تمام کرد.

درحالی که ظاهراً مری از ادعای کومت که حقیقت داشت تکانی نخورده بود گفت: «حالا ممکن است اجازه دهم جلو جوخه‌ی آتش قرار گیرید!»

و کومت به واسطه‌ی بی تفاوتی ظاهری مری، مات و مبهوت ماند.

- ولی می‌توانید برای ابد تصویر شوم این تکه‌های سرب را از خودتان دور کنید.

و با لبخندی ادامه داد: «زیرا شما بیش از آن دوستی که مرا عوضی به جای او... گرفتید، اوه شرم باد! به فروتنی من اهانت نکرده اید. گوش کنید! مسیو لوکومت شما پدرم دوورنوی را ملاقات کرده اید؟ خوب...»

درحالی که قضاوت می کرد که بی شک لازم نیست هولوت در راز اعتماد کردن مهمی که در شرف انجام آن بود شریک گردد، مادمازل دوورنوی با اشاره کومت را به نزدیک خود خواند و چند کلمه در گوش او زمزمه کرد. مسیو دوبوا فریاد آشفته ای از شگفتی برآورد و خیره به او نگریست و او به سرعت تصویری را که در آن دم به خاطرش انتقال داده بود به وسیله ی تکیه دادن به نمای بخاری با حالت بی تزویر و ریای اطفال، کامل کرد.

بلند گفت: «مادمازل، من بخشش شما را گرچه مسلماً اهانت من نابخشودنی است، طلب می کنم!»

مری گفت: «احتیاجی به بخشیدن ندارم، پشیمانی شما همان قدر ناخواسته است که تصور موهن تان در ویوتیر؛ ولی شاید چنین قضایایی در ورای فهم شما باشد. فقط مطمئن باشید و استراحت کنید.» سپس جسورانه ادامه داد: «دختر دوک دوورنوی بزرگوارتر از آن است که سخت دلواپس شما نباشد!»

کومت با ته رنگی از پشیمانی گفت: «حتی پس از یک توهین؟»
- یعنی آدم ها بلندمرتبه تر از آنند که توهین بتواند در آن ها مؤثر افتد، این طور نیست؟ من چنین شخصی هستم مسیو لوکومت.

این جمله با چنان مناعت اشراف منشانه ای بیان شد که زندانی را متأثر ساخت و این، توطئه را برای هولوت باز هم مبهم تر ساخت.

فرمانده دستی بر سبیل خود نهاد، گویی می خواست آن را بتاباند و مضطرب بر مادمازل دوورنوی نظری افکند. مری نیم نگاهی از سر توافق بر او افکند، انگار به او اطمینان می داد که این همه جزئی از توطئه می باشد.

پس از اندکی درنگ ادامه داد: «حالا بیایید صحبت کنیم، فرانسین کمی

نور به ما بده دخترم.»

سپس گفت و گو را به نرمی به صحبت حول ایامی کشاند که این چنین در عرض چند سال تبدیل به ایام مربوط به رژیم گذشته شده بود، و با نشاط و سرزندگی تشریح و تفسیرهایش، کومت را کاملاً به آن روزها به عقب برد. درحالی که موزیانه فرصت‌هایی را برای پاسخ‌های هوشمندانه و درخشان تدبیر می نمود، مجال‌های بی شماری برای نشان دادن هوش و ذکاوتش به او داد. و در خاتمه کومت بدین باور رسید که از آنچه قبلاً فکر می کرده شخص جذابتری بوده است، و با جوانی تر و تازه‌ای که این تصور به او بخشید، تلاش کرد این شخص فریبنده را وادار کند در عقیده‌ی خویش در مورد خویش شریک گردد.

دختر با آزمودن همه‌ی شیوه‌های عشوه‌گری، خود را به طرزی کینه توزانه سرگرم کرد و از آن جا که این ماجرا برایش چیزی جز یک بازی نبود، نشان دادن مهارتش را آسان تر یافت. گاهی می گذاشت او باور کند که به سرعت پیشرفت می کند و گاهی چنان که گفتی از شدت احساسات خود در حیرت است، سردی‌ای را نشان می داد که کومت را مجذوب می کرد و به طرز نامحسوسی این شور و شوق آنی را افزایش می داد.

او دقیقاً همانند ماهیگیری عمل می کرد که هرازگاهی ریسمان ماهیگیری خود را بلند می کند تا ببیند آیا ماهی به طعمه دندان زده است یا نه؟ کومت بیچاره خود را رها کرد تا به طرز معصومانه‌ای با دو سه تمجیدی که بد هم از آب درنیامد، توسط شکارچی‌اش به قلاب بیفتد. مهاجرین سلطنت طلب، جمهوری، بریتانی و شوان‌ها هزاران فرسنگ دور از افکارش بودند.

هولوت قرص و محکم نشست، بی حرکت و ساده همچون ترمینوس خدای مرزها. کمبود فرهنگ‌اش در این نوع گفت‌وگوها از او موجودی کاملاً بی مصرف ساخته بود! مطمئناً تنها اطلاع مختصرش این بود که آن دو بسیار شوخ و بذله گو بودند و همه‌ی آنچه می توانست انجام دهد این بود که سعی

کند آن قدر بفهمد که اطمینان یابد آن‌ها به‌طور پنهانی توطئه‌ای علیه جمهوری نمی‌بافند!

کومت می‌گفت: «مونتورا در رگ‌هایش خون آبی جریان دارد، خوب تربیت شده، پسر جذابی است ولی در مورد رفتار و گفتار عاشقانه و زن‌نوازی، چیزی نمی‌داند. خیلی جوان‌تر از آن است که «ورسای» را دیده باشد، در آموزش و پرورشش غفلت شده و بیش‌تر در فرو کردن شمشیر استعداد دارد تا آسیب رساندن به وسیله‌ی توهین! قادر است به شدت عاشق شود، ولی هرگز آن جوهر ناب رفتار عاشقانه‌ای که «لوزون»، «آدهمار»، «کوانی» و بسیاری دیگر را برجسته ساخته است، نخواهد داشت!... هیچ تصویری از هنر پسندیده‌ی چانلوسی زنان ندارد، چیزهایی که دست آخر خیلی بهتر براننده‌ی آن‌هاست تا لذات شور و هیجانی که خیلی زود آن را کسل کننده می‌یابند. بله! اگرچه مردی است که زنان به سادگی عاشقش می‌شوند، اما آن سلاست و ظرافت لازم را برای دلدادگی ندارد.»

مری پاسخ داد: «بله متوجه شده‌ام.»

کومت به خود گفت: «آه! رنجی در جدایش بود، و یک نگاه به اشاره می‌فهماند که مجبور نیستم برای بودن در بهترین مناسبات با او مدت درازی صبر کنم! و به شرافتم سوگند اگر فقط اجازه بدهد از آن او باشم، هر چه که بخواهد باور کنم، خواهم کرد.»

دستش را به او عرضه داشت، زیرا زمان صرف شام فرا رسیده بود. مادمازل دوورنوی تشریفات غذا را با ادبی جلایافته و کاردانی و سلیقه‌ای که تنها می‌توانست با آموزشی درباری به دست آمده باشد، به جا آورد.

در حالی که میز را ترک می‌کردند به هولوت گفت: «شما بروید! شما او را می‌ترسانید. اگر با او تنها باشم آنچه را به دنبالش هستم، به زودی خواهم دانست، به نقطه‌ای رسیدم که یک مرد همه‌ی افکارش را به‌ام می‌گوید و فقط از درون چشم‌های من به چیزها نگاه می‌کند.»

فرمانده با چهره‌ای که زندگی‌اش را دوباره طلب می‌کرد، پرسید: «و بعد چی؟»

- اوه، آزاد، مثل هوا آزاد خواهد بود!

- به هر حال فرقی نمی‌کند، تفنگ به دست دستگیر شده.

مری با نوعی سفسطه و زبان‌بازی که زنان در مخالفت با حقی قطعی و بی‌چون و چرا از آن لذت می‌برند، گفت: «نه! من خلع سلاحش کرده بودم!»

درحالی که به اتاق دیگر وارد می‌شد به نجیب‌زاده گفت: «همین حالا آزادی شما را به دست آوردم!» و درحالی که می‌خندید و سرش را پرسشگرانه به يك طرف پرت می‌کرد افزود: «ولی هیچ به هیچ!»

کومت با شور و شعف بلند گفت: «می‌توانید هر چیزی را از من بخواهید حتی نام و شرافتم را! همه چیزم را به پای شما می‌ریزم.»

و به جلو قدم برداشت تا دستش را در تلاشی به عنوان قدردانی و حق‌شناسی بگیرد، اما مادام‌زل دوورنوی شخصی نبود که مرتکب چنین اشتباهی شود. درحالی که به طریقی می‌خندید که این تحسین‌کننده‌ی جدید را امیدوار می‌کرد، چند گام به عقب برداشت و گفت: «می‌خواهید کاری کنید که از اعتماد پشیمان شوم؟»

او با لبخندی پاسخ داد: «تخیل يك دختر سریع‌تر از يك زن ازدواج کرده کار می‌کند.»

- يك دختر چیز بیش‌تری برای باختن دارد.

- حقیقت دارد، وقتی کسی حامل گنجینه‌ای است باید ظنین باشد.

مری گفت: «کافی است دیگر، بیایید جدی صحبت کنیم. شما مجلس رقصی در سن جیمز ترتیب داده‌اید. شنیده‌ام مخازن مهمات و زرادخانه‌هایتان را آن‌جا برقرار کرده‌اید و همچنین مرکز حکومتان را! مجلس رقص چه وقت است؟»

- فردا شب.

در حالی که می دید او دستش را بر قلبش می گذارد گفت: «شما را متعجب نمی کنم مسیو که يك زن تهمت خورده برای مطالبه کردن تأیید عمومی در مورد ظلمی که به او در حضور کسانی که توهین را شنیده اند شده، باید لجاجت و سرسختی زنانه نشان دهد.»

«بنابراین به مجلس رقص شما خواهم آمد. از شما می خواهم حمایت خود را از لحظه ای که در آن جا ظاهر می شوم تا لحظه ای که آن جا را ترك می کنم از من دریغ ندارید. از سوگند بی زارم، خیلی ساده به من بگویید که قول می دهید مرا از هر تلاش جنایتکارانه یا تجاوزگرانه محافظت کنید. به من قول بدهید کاری کنید که جبران بدی ای باشد که در حقم روا داشتید. اعلام کنید که من مطمئناً دختر دوك دوورنوی هستم و در مورد همه ی رنج و بدبختی هایی که به خاطر عدم وجود حمایت پدری کشیده ام، سکوت کنید. در این صورت با هم بی حساب خواهیم شد. ها! دو ساعت حمایت از يك زن در يك مجلس رقص. چیز زیادی برای آزادی تان نخواستم، زیاد است؟ يك غاز هم بیش تر از این ارزش ندارد!...» و با خنده ای کوتاه همه ی تلخی زهرآلود کلماتش را محو کرد.

/کومت لبخند زنان پرسید: «در ازای پس دادن تفنگم از من چه می خواهید؟»

- اوه، قیمتی بالاتر از قیمت خودتان!

- چه قیمتی؟

- رازداری! باور کن دوبوا فقط يك زن می تواند ذهن زنی دیگر را بخواند. مطمئنم اگر يك کلمه حرف بزنید احتمالاً در راه هلاک می شوم. دیروز با گلوله در مورد خطراتی که شاید در راه در انتظارم باشد، به من اخطار شد. اوه، آن خانم به همان اندازه که توان عربان ساختن مرا داشت، قادر به کشتنم نیز هست، من هیچ وقت ندیده ای که با این سرعت لباسم را از تنم دریاورد نداشتم! آه برای خاطر خدا ترتیب امور را طوری بدهید که در مجلس رقص از این نوع

ترس‌ها نداشته باشم!

کومت خودستایانه پاسخ داد: «شما آن‌جا تحت حمایت من خواهید بود!»
و با نوعی سرافکنندگی ادامه داد: «ولی شما به خاطر مونثورا به سن جیمز
می‌آیید، این‌طور نیست؟»

او با لبخند گفت: «شما می‌خواهید بیش از آن‌چه که خودم می‌دانم
بدانید؟»

و پس از دزدنگی افزود: «حالا باید بروید، من خودم تا بیرون شهر
اسکورتن می‌کنم، چون جنگ سختی به راه انداختید.»

کومت پیروزمندانه گفت: «پس کمی دلواپسم هستید؟»

و به طرز خودپسندانه‌ای افزود: «آه مادمازل اجازه بدهید امیدوار باشم که
نسبت به دوستی من بی تفاوت نخواهید بود، برای این‌که خیال می‌کنم باید به
دوستی تنها رضایت دهم، این‌طور نیست؟»

با خوشدلی سرورآمیز زنی که به نظر می‌آید کسی را می‌پذیرد، اما
بی هیچ خرجی برای وقار و ارزش خود یا احساسات خصوصی‌اش گفت: «آه،
این را دیگر باید خودتان حدس بزنید!»

پوستینی به تن کرد و تانی او کروک او را همراهی کرد و در پایان راه به او
گفت: «مسیو، کاملاً محتاط و بضیر باشید، حتی با مارکی.»
وانگشتی بر لبان خود گذاشت.

کومت که مهربانی مادمازل دوورنوی جسورش کرده بود، دستش را
گرفت و دل سوخته آن را بوسید.

در حالی که خود آزار می‌دید بلند گفت: «اوه مادمازل روی من حساب
مرگ و زندگی باز کنید! دینی که برای زندگی‌ام به شما دارم، تقریباً برابر دینی
است که به مادرم دارم، ولی برایم خیلی مشکل است در این میان تنها احساس
احترام فرزندی کنم.»

در طول جاده رهسپار شد. هنگامی که مری او را دید که به ارتفاعات سن

سویلیس رسیده است، رضایتمندانه سری تکان داد و با خود زمزمه کرد: «اولن آقای چاق در ازاء زندگی اش چیزی به من خواهد داد که بیش از زندگی اش می ارزد! به قیمت کمی می توانم او را آفریده خود کنم! آفریده یا آفریننده، این همه تفاوتی است که بین يك مرد و مردی دیگر وجود دارد.»

افکارش درهم گسیخت. نگاهی نومید به آسمان افکند و آهسته به دروازه‌ی سن لئونارد، جایی که هولوت و کورنتین در انتظارش بودند، بازگشت. بلند گفت: «دو روز دیگر!...»

ایستاد. می دید که هولوت تنها نیست. در گوش هولوت گفت: «... و تفنگ‌های شما درازش می کنند.»

فرمانده گامی به عقب برداشت و به طرز غریبی که مشکل می توان توصیفش کرد، به این دختر که در رفتار و چهره اش هیچ اثری از افسوس و پشیمانی نبود، نگاهی انداخت. در مورد زنان می توان گفت که آن‌ها هرگز صحیح یا غلط بودن سرزنش آمیزترین اعمالشان را مورد ملاحظه قرار نمی دهند. این احساس است که بر آن‌ها حکومت می کند و حتی هنگامی که دورویی و تزویر می کنند، يك بی پردگی و صراحت طبیعی دز انگیزه‌ی آن‌ها هست، و این تنها در زنان است که شخص می تواند جنایت را بدون دستی بیابد. بیش تر اوقات، زنان درست نمی دانند چگونه عملشان رخ داده است.

- دارم به سن جیمز به مجلس رقصی که شوان‌ها ترتیب داده‌اند می روم و...

کورنتین به میان حرفش دوید: «ولی پنج فرسنگ از این جا دور است، دوست داری اسکورتن کنم؟»

به او گفت: «چیزی تو را دلواپس کرده که من هرگز فکر نمی کنم از فکر خودت تراوش کرده باشد.»

اهانت آشکار مری به کورنتین به طرز عجیبی برای هولوت خوشایند بود. و او چهره اش را با شكلك و ادای معمولی اش درحالی که دختر را تماشا می کرد

که در جهت کلیسای سن لئونارد ناپدید می‌شود، به هم کشید.
کورنتین هم با چشم او را دنبال کرد، چهره‌اش به وضوح اطمینان
درونی‌اش را دال بر در اختیار داشتن مقاومت ناپذیر این موجود جذاب در
سیطره‌ی قدرت خود نشان می‌داد؛ چنان‌که از این بابت خاطرش آسوده بود که
می‌تواند شور و شوق او را به سوی کاربردهای خود برگرداند و در خاتمه او را
از آن خود بیابد!

در بازگشت به خانه اولین چیزی که مادمازل دوورنوی مورد ملاحظه قرار
داد، لباس مجلس رقص بود. فرانسین که تا حال دیگر به اطاعت از بانوی
خویش بی‌آن که هرگز مقاصد غایی‌اش را درك کرده باشد، عادت کرده بود،
جعبه‌ها را در جست‌وجوی لباس درهم ریخت و آرایشی یونانی را به وی
پیشنهاد کرد. در آن روزگار، مد، تأثیر یونانی را در همه چیز نشان می‌داد.
لباسی را که مری تصمیم به پوشیدنش گرفته بود، می‌شد در يك جعبه‌ی مقوایی
که به سادگی قابل حمل بود بسته‌بندی کرد.

گفت: «دارم به يك سفر دشوار در آن سوی این سرزمین می‌روم فرانسین!
تو می‌توانی این جا بمانی بچه، می‌توانی هم با من بیایی، هر جور دوست داری.»
فرانسین بلند گفت: «این جا بمانم؟ و اگر بمانم چه کسی لباس‌ها را
می‌پوشاند؟»

- دستکش‌هایی را که امروز صبح به‌ات دادم کجا گذاشتی؟ يك نوار سبز
به آن بدوز، فراموش نکن با خود پول بیاوری.

سپس درحالی که می‌دید فرانسین مقداری سکه‌ی تازه ضرب شده به
دست گرفته بلند گفت: «فقط برای به کشتن دادن خودمان همین یکی را کم
داشتیم. «جرمی» را بفرست کورنتین را پیدا کند، نه، مردك پست ممکن است
تعقیبمان کند. بفرستش پیش فرمانده و از فرمانده بخواه که مقداری سکه‌ی
شش فرانکی قدیمی به من بدهد.»

با پیش‌بینی زنانه‌ای که كوچك‌ترین جزئیات را می‌پوشاند، در مورد همه

چیز اندیشید. درحالی که فرانسین تدارك این ضد حمله‌ی غیر قابل تصور را کامل می‌کرد، او به تمرین تقلید جیغ جغد پرداخت و به تقلید قابل قبولی از علامت مارش اتر رسید. نیمه شب، دروازه‌ی سن لئونارد را ترك کرد و به جاده‌ی کوچکی که به نی او كروك می‌رفت، رسید و درحالی که فرانسین از پی‌اش می‌آمد، کار مخاطره‌آمیز خود را شروع کرد.

در عرض دره‌ی گیباری يك نواخت راه می‌رفتند، بر طاقت با عز می‌استوار که به طرز ناشناخته‌ای به گام‌ها استواری می‌بخشد و نیرومندانۀ بنیه را افزایش می‌دهد. چگونگی اجتناب از سرما خوردن به هنگام ترك مجلس رقص موضوعی است که معمولاً زنان آن را در خور ملاحظه‌ی جدی می‌پندارند، اما بگذارید در قلبشان شوری داشته باشند و آن‌گاه خواهید دید که بدن‌هایشان از پولاد ساخته شده است! يك مرد دلیر باید برای تصمیم‌گیری در مورد تشبثی این چنین، وقت زیادی صرف کند، اما مری تازه به ذهنش خطور کرده بود که خطرات این تشبث مبدل به بی‌شمار جاذبه‌های آن شده است.

فرانسین که برگشته بود تا به برج سن لئونارد اندیشه کند گفت: «بدون این که خودت را به خدا بسپاری می‌روی؟»

دختر پارسای بروتونی ایستاد، دستانش را به هم فشرد و به جان سن آن اوری دعایی خواند و از او خواست تا به این سفر نتیجه‌ی شادی بخشی عطا فرماید. در همین حال بانویش کنارش ایستاده بود و غوطه‌ور در اندیشه، به نوبت به تزویر و ریائی ندیمه‌ی ملتهب خود و اثر نور مه‌آلود ماه نگاه می‌کرد که از پس شکاف‌های نافذ کلیسا عبور می‌کرد و به سنگ خارا، سبکی و ظرافت قطعه‌ای ملیله‌دوزی شده با نخ نقره‌ای می‌داد.

به زودی دو مسافر به کلبه‌ی گالوپ شوین رسیدند. صدای آهسته‌ی قدم‌هایشان به اندازه‌ی کافی بلند بود تا یکی از آن سگ‌های بزرگی را که به خاطر نگهبانی وفادارانه‌اش بروتونی‌ها تأمین درخانه‌هایشان را به چفت ساده‌ی خوبینی وامی‌گذارند، بیدار کند.

سگ به سوی دو غریبه‌ی یورش برد و چنان تهدیدآمیز پارس کرد که آن‌ها مجبور شدند کمک بخواهند و کمی عقب بنشینند. اما آب از آب تکان نخورد. مادمازل دوورنوی صدای جیغ جغد درآورد، بلافاصله لولاهای زنگ زده‌ی در کلبه به تندی به صدا درآمد و گالوپ شوین که با شتاب از تخت‌خواب برخاسته بود، چهره‌ی عبوس خود را نشان داد.

مری درحالی که دست‌کش مارکی دومونتورا را به دیدبان رسمی شوان‌ها عرضه می‌داشت گفت: «من باید بلافاصله به سن جیمز بروم. مسیو کومت دوبوا به من گفته‌اند تو می‌توانی مرا به آن‌جا راهنمایی کنی و به عنوان محافظم عمل کنی. یالا گالوپ شوین خوب من، دو تا خرسواری برایمان بیاور و آماده شو که ما را اسکورتن کنی. وقت طلاست، اگر تا قبل از فردا عصر به سن جیمز نرسیم، نه گارس را خواهیم دید و نه به مجلس رقص خواهیم رسید.»

گالوپ شوپن درحالی که دهانش از حیرت بازمانده بود، دست کش را گرفت و به دقت به آن نگریست. بعد شمع صمغ اندودی را روشن کرد، به صخامت انگشت کوچک و به رنگ نان زنجبیلی. استفاده از این متاع بریتانیایی، نادانی کامل نسبت به ابتدایی ترین اصول تجارت را همچنان که هر چیز دیگری که در این سرزمین عجیب به چشم شخص می خورد، ثابت می کند.

هنگامی که روبان سبز را دید، نگاهی به مادمازل دوورنوی انداخت، گوشش را خاراند و پس از تعارف يك گیلان به خانم زیبا، خود نیز يك پی شه شراب سیب نوشید. آن گاه گالوپ شوپن او را نشسته بر نیمکتی از چوب شاه بلوط جلا یافته در مقابل میزرها کرد و رفت تا دو اسطر بیابد.

سوسوی بنفشی که شمع می انداخت ضعیف تر از آن بود که پرتوافکنی متناوب نور ماه را تحت الشعاع قرار دهد؛ پرتو نوری که ته رنگ تیره و تار اثاثیه ی سیاه شده از دود را عمیق تر می کرد. پسر بچه سر شگفت زده و شیرین خود را بلند کرده بود و بالای موهای ابریشمینش پوزه ی صورتی و چشمان براق دو گاو از میان سوراخی در دیوار استبل قابل رویت بود. سگ بزرگی که از نظر قیافه شناسی کم هوش ترین خانواده نبود، به نظر می آمد دو غریبه را با همان کنجکاوی بچه ارزیابی می کند. از آن دورنماهای شب بود که يك نقاش آرزویش را دارد. درحالی که باربت را می دید که ناگهان راست هم چون يك روح با چشمانی باز و حیرت زده از شناختن او می نشیند، مری بی هیچ تمایلی برای شروع گفت و گو، از دست هوای کشنده و سئوالاتی که «بکانی بر» می توانست بپرسد، به بیرون گریخت.

به نرمی از پله ها به بالای پرتگاهی که کلبه ی گالوپ شوپن را پناه می داد، صعود کرد و در آن جا به تماشای دشت پهناور با جزئیات متنوع و بسیارش پرداخت. دشتی که در آن هر قدم که به هر سو برمی داشتی، از بلندای کوه ها تا اعماق دره ها، چشم انداز متفاوتی را آشکار می ساخت.

مهتاب دره ی کواسنو را با غبار مه آلود و روشنی پر می کرد. هیچ زنی با

عشقی تحقیر شده در قلب نمی تواند در چشیدن سودایی که این نور ملایم در روح آدمی برمی انگیزد، درنگ کند؛ با آن تظاهر خیالی ای که به توده سنگ های ناشکسته می دهد و تباین مختصر سایه و روشنی که بر آب انعکاس می یابد.

به زودی سکوت با صدای اسطرها برآشفست. مری به سرعت پایین آمد و به کلبه رسید و بلافاصله به راه افتادند.

گالوپ شوین مسلح به تفنگی دو لول، پوستینی بزی به تن داشت که او را شبیه رابینسون کروزو ساخته بود. چهره ی شکفته و چروک خورده اش زیر کلاهی پهن، که دهقان ها هنوز به عنوان میراثی از گذشته آن را حفظ می کنند، به سختی قابل رویت بود؛ همان کلاه اربابان که پس از سال ها حکومت سبزوار اکنون می توانستند مغرورانه آن را بر سر نهند.

این کاروان شبانه به هدایت بلدی که طرز لباس پوشیدن، رفتار و ژستش حمایت پدرانۀ ای را القاء می کرد، یادآور تابلو «پرواز به مصر» بود که آن را مدیون قلم موی افسرده رامبراند هستیم.

گالوپ شوین با دقت و هوشیاری از جاده ی اصلی اجتناب ورزید و دو غریبه را به راه های متقاطع و ماریج پهناور بریتانی هدایت کرد.

آن گاه مادمازل دوورنوی متوجه نوع جنگی شد که شوان ها به راه انداخته بودند. درحالی که در طول این جاده ها حرکت می کرد، بهتر توانست از طبیعت سرزمینی که به هنگام دیدن آن از بالا چنان مدهوش کننده نمایان می شد، لذت برد؛ سرزمینی که تنها با عبور پیاده از میان آن قادر بودی مفهومی از خطر ها و موانع گریز ناپذیرش را در ذهن خود شکل دهی.

از زمان های بسیار قدیم اطراف هر کشتزار دهقان ها پشته هایی از خاک می ساختند به بلندی شش فوت، در قطع سه گوش و بر برآمدگی آن درختان شاه بلوط یا چلر می کاشتند. این دیوار خاکی که این گونه برپا می شد، «بی» لبه یا «هی» نورمان نامیده می شد و درختانی که روی نوك آن قرار می گرفتند،

تقریباً همیشه شاخه‌هایشان را تا دور دست بر آن سوی جاده می‌افشانند و بر فراز جاده‌ها سقفی پایان‌ناپذیر همچون آلاچیق می‌بافند. جاده‌ها نیز به طرز دل‌تنگ‌کننده‌ای به وسیله‌ی دیوارهایی از خاک رس مانند خندق‌های اطراف استحکامات و سنگرها محصور شده است. و اگر سنگ خارا، که در این مناطق پیوسته بسیار نزدیک سطح زمین است، نوعی سنگفرش سخت نمی‌ساخت، تقریباً غیرقابل عبور می‌گردیدند، چنان‌که حتی کوچک‌ترین ارایه‌ها نیز تنها با کمک دو جفت گاو نر و دو اسب محلی، که اسب‌های کوچکی هستند اما به طور کلی تنومند و خوش‌بنیه‌اند، می‌توانند با جاده‌ظرف شوند. جاده‌ها معمولاً آن قدر باتلاقی هستند که عرف و عادات به ناچار باریکه‌راه‌هایی برای عابرین پیاده در کشتزارهای طول «بی» به نام «روت» فراهم آورده، و این با هر واحد پیایی زمین، شروع و پایان می‌پذیرد. در نتیجه برای عبور از کشتزاری به کشتزار دیگر، شخص باید به وسیله‌ی چندین پله که اغلب به واسطه‌ی باران لغزنده هستند، از «بی» بالا برود.

مسافران موانع فراوان دیگری نیز برای پشت‌سبز گذاشتن این راه‌های پیچاپیچ داشتند. از این رو هر قطعه زمین محروسه، ورودی مخصوص به خود را دارد که حدوداً ده فوت عرض آن است و به وسیله‌ی نوعی دروازه، که در غرب «اکالیه» نام دارد، بسته می‌شود.

اکالیه، کنده‌ی درخت یا شاخه‌ای سنگین است که از میان قسمت تحتانی یکی از آن‌ها سوراخی می‌گذرد که بر قطعه‌ی دیگری از چوب بی‌شکل که به عنوان محور عمل می‌کند، چفت می‌گردد. ته کنده‌ی درخت در ورای این محور کمی امتداد می‌یابد تا از طریق موازنه، بار وزن سنگین را یکشد، چنان‌که بچه‌ای نیز می‌تواند این راه‌بند ناهنجار منحصر به فرد را حرکت دهد، راه‌بندی که انتهای دیگرش در سوراخی که درون «بی» تعبیه گردیده، قرار می‌گیرد.

گاهی اوقات دهقانان در قبال وزنه‌ی تعادل بدین طریق که بگذارند انتهای سنگین درخت یا شاخه جلو بیاید، صرفه‌جویی می‌کنند. ماهیت دقیق هر

دروازه بنا به اختراع هر زمین دار متغیر است. دروازه اغلب شامل شاخه‌ای منفرد است که با خاک در «بی» کار گذاشته شده است. اغلب شبیه قطعه‌ای شبکه‌وار است با چندین شاخه‌ی باریک و نازک در فواصلی متناوب؛ همچون نردبانی که پله‌هایش بر کناره‌های آن کار گذاشته شده باشد. آن نوع دروازه هم مانند اکالیه محور می‌شود و بر چرخ‌ی کوچک و توپر به طرف دیگر می‌غلطد.

بی‌ها و اکالیه‌هایی که این سرزمین را پوشانیده، آن را شبیه صفحه‌ی شطرنج گسترده‌ای ساخته که هر مربعش کشتزاری است که کاملاً از دیگر کشتزارها مجزا است.

دهقان بروتونی فکر می‌کند که با دامن زدن به رشد جگن‌های عظیم، زمین شخم خورده و دانه نپاشیده‌اش را حاصلخیز می‌کند! یک گلبن این جا چنان خوب مورد مراقبت قرار می‌گیرد که به سرعت ارتفاعش به بلندی یک مرد می‌رسد. سپس بر این ایده‌ی شایسته‌ی مردمی که تپاله‌ی گاوهایشان را بر بلندترین نقطه‌ی حیاط قرار می‌دهند، از هر چهار مزرعه در یکی جنگل‌هایی از بوته‌های جگن در کشتزارها برخاسته است و در پناه آن‌ها هزاران کمین می‌توان برپا داشت. همچنین به سختی می‌توان مزرعه‌ای را بدون چند درخت سیب یافت. این درختان شاخه‌های پایین افتاده خود را بر زمین امتداد می‌دهند و هر آن چه از رویدنی‌هاست را زیر خود می‌پوشانند. به این همه، مساحت کم مزارع را بیفزایید، که همه نگاهدارنده‌ی درختان عظیم در «بی»‌هایشان با ریشه‌های آزمندی هستند که ربع زمین را مورد استفاده قرار می‌دهند. آن گاه تصویری در مورد وسعت و خصوصیت سرزمینی که مادمازل دوورنوی در آن سفر می‌کرد به دست خواهید آورد.

معلوم نیست آیا این نیاز به جلوگیری از مشاجره است یا عرف سست و کاهل مآبانه‌ی رها کردن حیوانات به چرای بی‌آن که از آن‌ها مراقبت شود است که احداث این گونه حصارکشی محکم و سخت را مقرون به صلاح ساخته است. حصارکشی مستحکمی که موانع دایمی و پایداری را به وجود می‌آورد و این

سرزمین را تسخیر ناپذیر و مانور نظامی را در آن غیر ممکن می سازد. /

اگر کسی قدم به قدم ناحیه را مورد بررسی قرار دهد، روشن خواهد شد که سربازان معمولی ارتش چاره‌ای جز شکست در مقابل پارتیزان‌های چریک ندارند، زیرا پانصد مرد جنگی در این ناحیه می‌توانند ارتش‌های يك کشور پادشاهی را شکست دهند. این همه‌ی راز جنگ شوان‌هاست.

اکنون مادمازل دوورنوی نیاز جمهوری را برای استفاده از مأموران پلیس و دیپلماسی، در مورد پایان بخشیدن به درگیری به جای کاربرد غیر مؤثر نیروی نظامی، درك می‌کرد. در واقع علیه مردمی چنان نیرنگ‌باز که توجه ناچیزی به در دست داشتن شهرها نشان می‌دادند، اما اطمینان داشتند که کوه و کوهپایه‌ها را با سنگرها و استحکامات فناپذیر در اختیار دارند، چه می‌توان کرد؟

چگونه کسی می‌تواند در مورد مذاکره کوتاهی کند، هنگامی که همه‌ی نیروی این دهقانان چشم بسته در رهبری باهوش و جسور جمع گردیده است. او در شگفت از نبوغ وزیری بود که ضمن محبوس بودن در اطاق مطالعه‌ی خود می‌دید که کجا باید به دنبال صلح به جست‌وجو پردازد! به نظرش رسید نیم‌نگاهی به اندیشه‌هایی انداخته که هر کدام از آن‌ها می‌تواند مردانی نیرومند را که قادرند در نقشه‌کشی‌هایشان تمامی يك امپراطوری را بگنجانند، به حرکت درآورد. مردانی که عملکردشان، جنایتکارانه است. در چشمان توده‌ها، تنها حرکاتی در طرح جزء به جزء يك نقشه گسترده است. در دستاوردهای خوف‌انگیز چنین مردان مخوفی کس نمی‌داند چه بخشی مربوط به سرنوشت یا قضا و قدر می‌شود، زیرا غیب‌دانی اسرارآمیز، چنان معجزاتی به آن‌ها می‌بخشد که ناگهان آن‌ها را در برابر همقطاران‌شان برجسته می‌سازد. جماعت لحظه‌ای در میان انبوه بی‌شمار خود به دنبال‌شان می‌گردد چشمانش را برمی‌آورد و آن‌ها را آن‌بالا در حال بلند پروازی می‌بیند. چنین افکاری از برخی جهات به نظر توجیهی برای اشتیاق انتقام‌جویی مادمازل دوورنوی می‌آمد، و حتی آن را چنان آشکار می‌ساخت که گویی افکاری عالی و بلندی

هستند و آن گاه قلب در جست و جویش، نیروی کافی به او دمید تا فرسودگی فوق العاده‌ی سفرش را تاب آورد.

در مرز زمین هر کشاورز، گالوپ شوین می بایست دو مسافر را وادار به پیاده شدن می کرد و به آن ها برای عبور کمک می کرد و سپس هنگامی که دوباره جاده در کشتزارها به انتها می رسید، مجبور بودند به جاده های باتلاقی و پر از گل و لایی که نشانه های فرار سیدن زمستان را بر خود داشتند، بروند. درختان تنومند، جاده های فرو نشسته و حصارهای سنگین، همه با هم زمین پست نموری را فراهم آورده بود که گاه مسافران را همچون ردایی در بر می گرفت. با طلوع خورشید پس از تفلاپی پر رنج و خسته کننده، به جنگل ماریگنی رسیدند. دشواری سفر در طول جاده ی عریض جنگلی کم تر شد. شاخه های طاق وار بر فراز سرشان مسافران را از ناملایمت هوا پناه می داد و آن همه مشکلات متغیری که قبلاً مجبور به رویارویی با آن بودند، دیگر دیده نمی شد.

تازه فرسنگی از میان جنگل گذشته بودند که زمزمه ی آشفته ی صداهایی را در فاصله ای نه چندان دور تشخیص دادند. هم چنانکه می رفتند گالوپ شوین با دقت به صدا گوش فرامی داد. به زودی تند بادی ناگهانی کلماتی را که به آواز خوانده می شد با خود آورد و به نظر رسید این سرود سخت بر او اثر کرده است. اسطرهای خسته را به راهی هدایت کرد که می بایست مسافران را از جاده هایی که به سن جیمز می رفت، دور نماید و نسبت به اعتراض مادمازل دوورنوی بی اعتنایی کرد.

بیم ها و تصورات مری به واسطه ی منظره ی تیره و تاریک افزایش یافت. در چپ و راست، تخته سنگ های ناتراشیده در بی نظمی غربی انباشته شده بود. در میان این توده سنگ ها، ریشه های بزرگی راه خود را همچون مارهای عظیم الجثه در جست و جوی غذا یافته بودند.

سنگ های برهم انباشته در هر دوسوی جاده ظاهر سرداب زیرزمینی ای را بدان بخشیده بود که به واسطه ی گل فش هنگ مشهور گردیده است. توده های

عظیم سنگ های درهم فرو رفته، لکه دار با خزه های روییده بر آن ها، سبز و سپید گون و درهم بافته با خارین و شاخ و برگ های تیره و تاریک شکاف های مقدس ناپیدا و ورودی های چند غار عمیق.

سه مسافر در طول يك باریکه راه مسافت کوتاهی پیموده بودند که منظره ای بس حیرت انگیز به ناگاه بر نگاه خیره ی مادمازل دوورنوی شکفت، و آن گاه او دلیل لجاجت گالوپ شوین را دریافت!

کاسه ای نیم دایره از تخته سنگ های خارا در ردیف های شکسته، باردیف بلند و تاریک درختان صنوبر و شاه بلوط هایی که رنگ پاییز به خود گرفته اند سر برافراشته یکی بر بالای دیگری در میان پله های بی قاعده، آمفی تئاتری پهناور و طبیعی ساخته بود.

به درون آن، آفتاب زمستانی، رنگ زردی را سرریز می نمود تا نورافشانی کند، و پاییز فرش گندم گون برگ های مرده اش را بر همه چیز گسترده بود. در مرکز این گودال که در نظر آرشیستکت ها باید طوفان نوح را از سر گذرانده باشد، سه سنگ عظیم «دروایدك» قد برافراشته و محرابی عریض و گسترده که بر فرازش پرچمی برداشته شده از کلیسا مستقر گردیده است، شکل یافته بود.

حدود يك صده مرد با سر عریان، در حالی که زانو زده بودند، پر شور و ملتهب در این میدان دعا می خواندند و کشیش به کمک دو روحانی دیگر آیین عشاء ربانی را به جا می آورد.

سادگی کاهن وار لباس رسمی روحانیان، توای ضعیف کشیش که در فضا همچون زمزمه ای به صدا در می آمد، این مردان سرشار از اعتقاد که به واسطه ی احساسات نیرومند مشابهی متحد شده و در برابر محرابی بی تجمل زانو زده بودند، عریانی صلیب، طبع وحشی و روستایی این معبد طبیعی، زمان، مکان و خلاصه همه به هم آمیخته بود تا این صحنه کیفیت ساده و بی تزویر وفاداری ساده و از خود بی خود کننده ای را نشان دهد که اوایل دوران مسیحیت را تداعی

می کرد.

مادمازل دوورنوی شگفت زده، به این آیینی که در اعماق جنگل برپا شده بود، می نگریست. مذهبی رانده شده به منشاء خود با زجر و آزار رمانس سال های اولین که جسورانه در تغییر بزرگ و ناگهانی و عجیب و غریب طبیعت برقرار گردیده، این شوان های مسلح اما بی دفاع، بی رحم ولی در حال راز و نیاز مردانی که در عین حال بچه بودند، همه و همه هیچ شباهتی به چیزهایی که تاکنون دیده یا تصورش را کرده بود، نداشتند.

او به خوبی به یاد داشت که چگونه در کودکی شکوه و جلال کلیسای روم را تحسین می کرد؛ شکوه و جلالی که احساس و شور آدمی را متملقانه به بازی می گرفت. اما تاکنون هرگز خدا را تنها نشناخته بود. صلیبش قرار گرفته بر محراب، محرابش بر زمین، به جای شاخ و برگ های تراشیده و طاق و گنبد های «گوتیک» کلیساها، درختان پاییزی طاق آسمان را تاب می آوردند. به جای هزاران رنگی که به واسطه ی شیشه های رنگی افتاده، شعاع های نور خورشید با ته رنگ سرخ فام آن و روشنایی های ضعیف ملایم شده که همین قدر محراب را می آغشتند، کشیش و جماعت. مردان حاضر در يك نیایش شريك بودند، نه يك سیستم عقیدتی. دعایی مشترك بود تا مذهبی واحد. اما آن شور بشری که در لحظه فرو نشانده می شود تا هماهنگی های این آیین مذهبی را ناآشفته رها سازد، بلافاصله ظهور خود را بر این صحنه به نمایش می گذاشت و آن را به طرز دراماتیکی با روح می ساخت.

هنگامی که مادمازل دوورنوی سر رسید، انجیل خوانی به انتهای خود نزدیک می شد. در سیمای کشیش پیش نماز، چهره ی آبه گودین را با احساسی حاکی از خطر بازشناخت و با شتاب به آن سوی میدان دید او در پشت تخته سنگ شکسته و عظیمی از خارا عقب نشست و فرانسین را نیز به سرعت به دنبال خود کشید، اما جدا کردن گالوپ شوین از مکانی که برای مشارکتش در دعای خاتمه ی نماز برگزیده بود، ناممکن می نمود. به سهولت دید در میان

تخته سنگ‌های آشفته راه فراری هست که به او رخصت می‌دهد تا از موقعیت خطرناکش دور شود. از میان شکافی عریض آبه گودین را دید که بالای صخره‌ای از خارا که به عنوان سکوی وعظ مورد استفاده قرار می‌گرفت، رفتی است.

آبه گودین با این ورد آغاز نمود: «به نام پدر، پسر، روح القدس!»
با شنیدن این کلمات همه از سر خلوص بر خود صلیب کشیدند.
آن گاه آبه گودین شنوندگانش را با صدایی قوی و طنین‌انداز مورد خطاب قرار داد: «برادران عزیز، بیایید ابتدا برای مردگان دعا کنیم: «ژان کوشه کرو»، «نیکلا لافرنه»، «ژوزف بروئه»، «فرانسوا پارکوا»، «سولپیس کویو» همه‌ی آن‌ها که هلاک شده‌اند، زخم‌هایی هستند که در نبرد پلهرین و محاصره‌ی فوزره به بار آمد.»

این سرود مقدس بنا به سنت به وسیله‌ی کشیش و جماعت به دنبال هم از بر خوانده شد. سرود با چنان شور و التهابی تکرار شد که در پاسخ موعظه جاکي از فال نيك بود. پس از طلب آمرزش برای مردگان، آبه گودین با لحنی که به طرز فزاینده‌ای رعد آسا می‌گردید، ادامه داد، زیرا عضو سابق انجمن عیسی از این نکته بی‌اطلاع نبود که شور و حرارت ایراد نطق، قدرتمندترین حربه برای تحت نفوذ در آوردن این شنندگان است که به سختی بویی از تمدن برده‌اند!

او گفت: «این مدافعین خدا، این مسیحیان، برای شما الگویی در انجام وظیفه برجا گذاشته‌اند. آیا از آنچه درباره‌ی شما در بهشت خواهند گفت شرمنده نخواهید شد؟ اگر به خاطر این مردان آمرزیده شده که باید با آغوش باز به وسیله‌ی همه‌ی فرشتگان پذیرفته شوند نبود، خداوندگار ما حق داشت باور کند که جمعیت بخش شما دارای جماعتی از مسلمانان مشرك است! آیا می‌دانید در بریتانی و در میان همراهان پادشاه درباره‌ی شما چه می‌گویند؟... نمی‌دانید، آیا می‌دانید؟ من به شما خواهم گفت، می‌گویند باورتان می‌شود

«آبی» ها محراب ها را برانداخته اند، کشیش ها را کشته اند، پادشاه و ملکه را به قتل رسانیده اند. آن ها می خواهند معتقدین حقیقی بریتانی را بگیرند و مثل خودشان از آن ها «آبی» بسازند و آن ها را از بخش های خود بیرون بفرستند تا در مکان های دوز دست بچنگند، در جاهایی که این خطر وجود دارد که بی آن که اعتراف کنند بمیرند و برای ابد به جهنم بروند.

«گارس های ماریگنی که کلیساهایشان را به آتش کشیده اند، با بازوهای آویزان آن جا ایستاده اند و هیچ کاری نمی کنند! شرم بر آنان باد! این جمهوری نفرین شده، زمین خدا و اربابان را در حراج عمومی فروخته و پول ها را بین آبی ها تقسیم کرده و حالا هم انگار خوردن خون ما برایش کافی نبوده، می خواهد پولمان را بالا بکشد! حکمی گذرانده که از هر سکه ی شش فرانکی سه فرانک را بگیرد! درست همان طور که از هر شش نفر، سه نفر را می برد. آن وقت گارس های بریتانی برای بیرون راندن «آبی ها» از بریتانی اسلحه به دست نگرفته اند. یعنی به چه چیزی فکر می کنند؟... بهشت بر آنان بسته خواهد بود و آنان هرگز قادر به یافتن رستگاری نخواهند شد!»

«این چیزی است که آن ها درباره ی شما می گویند. رستگاری شما در خطر است. مسیحیان، در جنگ برای مذهب و پادشاه روهتان را نجات خواهید داد. شخص «سن آن اوری» پریروز ساعت دو و نیم بر من ظاهر شد! این که به شما می گویم همان است که او به من گفت:

«تو يك کشیش ماریگنی ای هستی؟»

«بله خانم، آماده خدمتگزاری به شما!»

«من سن آن اوری هستم، دختر عموی خدا، همان که يك بار عزل شده، من هنوز در اوری هستم، اگر چه این جا هم هستم و برای این آمده ام که به گارس های ماریگنی بگویم که اگر سلاح به دست نگیرند، هیچ امیدی به رستگاری نداشته باشند! بنابراین تو باید از بخشیدن آنان سر باز بزنی، مگر آن که به خدا خدمت کنند. تو تفتگ هایشان را تبرك خواهی کرد و گارس هایی

که از گناه آزادند نمی‌توانند در شلیك کردن به «آبی‌ها» به خطا روند، زیرا
تفنگ‌هایشان منزه و تطهیر شده است.»

«و آن‌گاه ناپدید شد، در حالی که بوی خوشی از بخور زیر آن درخت
بلوط در «پات‌دوا» از خود به جا گذاشت. من آن‌جا را علامت زدم، آقای
کشیش سن جیمز يك مجسمه‌ی چوبی زیبا از مریم باکره را آن‌جا گذاشته‌اند.
مادر «پیرلوروا» مشهور به مارش‌اتر به هنگام عصر برای دعا به آن‌جا رفت و به
خاطر آنچه پسرش انجام داده، شفا یافت! او آن‌جا در میان شب‌است و شما با
چشم خودتان خواهید دید که چگونه بدون کمک کسی راه می‌رود! این معجزه
است که به شما نشان داده شده. مانند دوباره زنده شدن ماری لامبرکویی مبارك
زاد. همه‌ی این‌ها برای اثبات این امر است که خداوند هرگز دست از آرمان
بروتونی‌ها هنگامی که برای پادشاه و خدمتگزارش می‌جنگند، نخواهد کشید.»
«بنابراین برادران من، اگر می‌خواهید رستگاری را بیابید و خود را مدافع
پادشاه و خداوند گار ما نشان دهید، باید تمام فرمان‌های مردی را که پادشاه
فرستاده و او را به نام گارس می‌شناسیم، انجام دهید. در این صورت دیگر
همانند مسلمانان، مشرك نخواهید بود و خود را با همه‌ی گارس‌های بریتانی
زیر پرچم خدا خواهید یافت.»

«در این صورت شما می‌توانید حسابتان را با آبی‌ها تصفیه کنید و
جیب‌هایتان را از پول انباشته. زیرا اگر مزارعتان در حالی که مشغول جنگ
هستید بایر می‌ماند، خداوند گار ما و پادشاه آنچه را که دشمنان مرده‌شان بر
جای می‌گذارند به شما خواهند بخشید. مسیحیان، آیا می‌خواهید بگویند که
گارس‌های ماریگنی پشت سر گارس‌های موزابیان و گارس‌های سن جورج
لنگ‌لنگان می‌آیند و پشت سر گارس‌های وتیره و آنترن که همه به خدا و پادشاه
خدمت می‌کنند می‌لنگند؟ آیا اجازه خواهید داد همه چیز را آنان بگیرند؟ آیا
مثل کافر‌ها آن‌جا دست به سینه خواهید ایستاد، در حالی که انبوه بی‌شماری از
بروتونی‌ها برای رستگاری و نجات پادشاه در تلاش‌اند؟»

«انجیل می گوید به خاطر من باید همه چیز را رها کنید. ما کشیش ها که دست از عشریه هایمان کشیده ایم؟ مگر نکشیده ایم؟ مگر نکشیده ایم؟ پس همه چیز را برای این نبرد مقدس رها کنید! شما همانند «ماکابی» هایی خواهید بود که «جودا» را آزاد کردند. کشیش های مناطق و شفا یافته گان آنان با شما خواهند بود و شما پیروز خواهید شد!»

و در خاتمه گفت: «به این نکته خوب توجه کنید مسیحیان، تنها امروز است که ما قدرت این را داریم که تفنگ های شما را متبرک سازیم، آنان که از این امتیاز استفاده نکنند، دیگر «سن آن اوری» را چنین دلسوز و شفیع نخواهند یافت و او آن چنان که در جنگ قبلی به آن ها گوش فرا داد، به آن ها گوش نخواهد داد.»

این موعظه که با تأکید بر هر کلمه و توأم با حرکات شدید و مکرر دست ادا شد و عرق کشیش را درآورد، ظاهراً اثر کمی داشت. دهقانان بی حرکت، با چشمان ثابت، همانند مجسمه ایستاده بودند. اما به زودی مادمازل دوورنوی متوجه شد که آبه افسونی بر جماعت افکنده است! همانند بازیگری بزرگ در حالی که مستقیماً درباره ی منافع شخصی و شور و اشتیاق آنان عفو و بخشش صادر کرده بود و قیودی را برداشته بود که این مردان خشن را وادار به رعایت از احکام و قوانین مذهبی و اجتماعی می کرد. او وزارت کلیساها را با این حکم که در خدمت مقاصد سیاسی قرار گرفته اند، ضایع می کرد. در این روزگار انقلابی البته هر کس هر چه در اختیار داشت را به سلاحی به سود گروه خود تبدیل کرده بود و صلیب صلح آور مسیح به سادگی همان قدر که به گاوآهن مولد و صلح آمیز مبدل شده بود، به ابزاری جنگی تبدیل گردیده بود.

مادمازل دوورنوی در حالی که هیچ بنی بشری را که بتوان با او ارتباطی برقرار کرد نمی دید، برگشت تا نگاهی به فرانسین بیفکند و از این که او را نیز در حال مشارکت در شور و التهاب عمومی یافت و دید که خالصانه مشغول ورد خواندن با تسبیحی است که بی شک گالوپ شوین برای مدت موعظه به او داده

بود، به شدت متعجب شد.

زیر لب زمزمه کنان گفت: «فرانسین! مطمئناً تو از این نمی ترسی که يك مسلمان مشرك باشی، می ترسی؟»

دختر پروتونی جواب داد: «اوه مادمازل، آن پایین مادر «پیر» را می بینید که راه می رود؟...»

اعتقاد عمیقی که در رفتار فرانسین بیان می شد، برای مری روشنگر بود. نیروی موعظه، نفوذی که روحانی در سرتاسر نواحی روستایی اعمال می کرد و تأثیر شگرف صحنه ای که تازه داشت شروع می شد، برای او جا افتاده بود. دهقانانی که از همه به محراب نزدیک تر بودند، یکی یکی جلو آمدند و در حالی که زانو می زدند، تفنگ هایشان را به سوی واعظ دراز کردند و کشیش آن ها را بر محراب می گذاشت. گالوپ شوپن با عجله پیش رفت تا تفنگ شکاری قدیمی خود را بیاورد. سه کشیش هم آهنگ سرود مقدس VENICREATOR را می خواندند و کشیش پیش نماز این ابزارهای مرگ را در ابری از بخور می پیچید. حرکات پیش نماز آن گاه که نسیم دودهای بخور را به اطراف پراکند. طرح های درهم بافته ای را پیرامون آن ها می بافت. تفنگ ها به ترتیب توزیع شد. هر کس در حالی که زانو می زد تفنگ خود را از دست کشیش که در وردی دعاگونه را به لاتین و با لحنی يك دست می خواند، دریافت کرد. هنگامی که مردان مسلح به مکان های خود بازگشتند، احساسات و عواطف جماعت به طریقی نیرومند و تکان دهنده شکفت: «خدا پادشاه را نجات دهد!»

این دعایی بود که واعظ رعد آسا و ناگهان شروع به خواندن آن کرد و به طرز شورانگیزی دو بار تکرار گردید. این فریادها چیزی وحشی و جنگ گونه در بر داشتند. دو سیلابل کلمه «REGEN» به آسانی به وسیله ای این دهقانان برگردان می شد. این شعار چنان با تندی و حرارت ایراد گردید که مادمازل دوورنوی نتوانست جلو بازگشت افکارش را با احساساتی غم انگیز به سوی بوربورن های در تبعید بگیرد. این افکار مربوط به یادآوری خاطرات زندگی

گذشته‌ی خود او بود، دوباره جشن و سرورهای دربار پیش چشمش زنده شد، جشن و سروردهایی که اکنون تار و مار گردیده بود و او در آن‌ها درخشیده بود. سپس با نشاط و سبکی طبیعی زنان، صحنه‌ای را که در مقابل چشمانش بود فراموش کرد و به نقشه‌هایش برای انتقام بازگشت؛ نقشه‌هایی که برای انجام آن‌ها زندگی خود را گرو گذاشته بود و با يك نگاه می‌توانست تبدیل به هیچ شوند. در حالی که به این موضوع فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند در تعیین‌کننده‌ترین لحظه‌ی زندگی‌اش زیبا جلوه نماید، به خاطرش رسید که زیوری برای موهایش در مراسم رقص ندارد و ایده‌ی استفاده از برگ‌های درخت راج، که برگ‌های چروکیده و توت‌های سرخ آن نگاهش را در ربوده بود، نظرش را جلب کرد.

گالوپ شوین در حالی که سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان می‌داد گفت: «هه هه! اگر با این تفنگ به سوی پرنده‌ها شلیک کنم شاید به هدف نخورد، ولی اگر هدف آبی‌ها باشند هرگز خطا نمی‌کنم!»

مری چهره‌ی بلدش را از نزدیک مورد مطالعه قرار داد و در او تیپ کسانی را دید که چند لحظه پیش دیده بود. شوان پیر هیچ نشانه‌ای از این که حتی به اندازه‌ی بچه‌ای نیروی تفکر داشته باشد، از خود بروز نمی‌داد! این تنها يك سرخوشی ساده بود که به هنگام نگاه کردن به تفنگش بر گونه‌ها و پیشانی‌اش چین می‌انداخت. اما در همان حال تعصب مذهبی چنان با بنیادگرایی بر شادمانی‌اش رنگ می‌افشاند که برای لحظه‌ای به چهره‌ی خشن و وحشی او اجازه‌ی بیان شرارت‌های متمدنانه را داد.

به زودی به دهکده‌ای رسیدند. دهکده چهار پنج خانه همانند منزل گالوپ شوین داشت و در آن جا شوان‌های تازه، سربازگیری می‌شدند و در حالی که مادمازل دوورنوی داشت غذایی ساده از نان و کره را با شیر و پنیر به پایان می‌رساند، گرد هم آمده بودند. این سربازان غیررسمی به وسیله‌ی کشیشی هدایت می‌شدند که صورت زمختی از عیسی را بر صلیب در دست

داشت و به دنبالش گارسی می آمد که خیلی مغرور در حال حمل پرچم ناحیه بود. مادمازل دوورنوی به اجبار خود را یکی از اعضای این جمعیت یافت که همچون خود او به سن جیمز می رفتند. به محض این که گالوپ شوین از سر بی احتیاطی به رهبر باند گفت که دختر گارس زیبایی که برایش به عنوان بلد عمل می کند دوست خوب گارس بزرگ است، آن ها به طرزی کاملاً طبیعی به محافظانش علیه هر نوع خطری تبدیل گردیدند.

نزدیک غروب سه مسافر به سن جیمز رسیدند. شهری کوچک که نام خود را به انگلیسی‌هایی مدیون است که آن را در قرن چهاردهم به هنگام تحت سلطه داشتن بریتانی، ساخته‌اند. در بیرون شهر مادمازل دوورنوی منظره‌ی غربی‌ی از جنگ را دید، ولی توجه کمی بدان معطوف داشت، زیرا ترس از این که مبادا به وسیله‌ی برخی از دشمنانش شناخته شود، او را وادار به شتاب کرد. پنج تا شش هزار دهقان در کشتزاری اردو زده بودند. لباس‌های دهقانان شبیه لباس‌های افراد مشمول بر قله پله‌رین بود که به طرز غربی‌ی غیرنظامی بودند. این گردهمایی پر سر و صدای مردان به بازار بزرگ مکاره‌ای می‌مانست.

شخص محتاج بود از نزدیک نگاه کند تا کشف کند این بروتونی‌ها مسلح‌اند، زیرا پوستین‌بزی‌ایشان که به اشکال مختلف درست شده بود، تفنگ‌های آنان را پنهان می‌ساخت. آشکارترین سلاح داس بود که بعضی از شوان‌ها آن را به جای تفنگی که هنوز دریافت نکرده بودند، به دست داشتند. برخی نیز مشغول خوردن و آشامیدن بودند، دیگران یا مشغول نزاع بودند یا با صدای بلند دعوا می‌کردند، اما اکثر آن‌ها درازکش بر روی زمین به خواب رفته بودند. هیچ نشانی از نظم و دسیپلین نبود.

در این هنگام مادمازل دوورنوی افسری با اونیفورم قرمز دید. پنداشت باید از نظامیان انگلیسی باشد. کمی آن طرف تر دو افسر دیگر ظاهراً در تلاش یاد دادن چگونگی شلیک دو قبضه توپ به دو نفر از شوان‌های باهوش‌تر بودند؛ دو قبضه تویی که ظاهراً همه‌ی توپ‌خانه‌ی ارتش آتی سلطنت طلب را تشکیل می‌داد! مادمازل دوورنوی توانست به سلامت وارد شهر شود.

وارد مثل بی‌زرق و برقی شد که از محل برگزاری مجلس رقص زیاد دور نبود. شهر چنان از انبوه غریبه‌ها پر شده بود که به سختی توانست اتاقی کوچک و قدیمی به دست آورد. هنگامی که در آن مستقر شد، گالوپ شوین بسته‌هایی را که حاوی لباس و لوازم آرایش بانویش بودند، به فرانسین تحویل داد و همچنان در حالتی مرزد و غیرقابل تشریح آن‌جا در انتظار ایستاد. در هر زمان دیگری غیر از این، مادمازل دوورنوی از دیدن این که دهقانی بروتونی دور از منطقه‌ی خود چگونه است، سرگرم می‌شد. اما در آن لحظه او با بیرون آوردن چهار سکه‌ی شش‌فرانکی از کیف پولش و عرضه‌ی آن به او، طلسم را شکست. به گالوپ شوین گفت: «این‌ها را بگیر و کاری کن بی‌آن که از وسط اردو بگذرم یا شراب سبب را مزه کنم، مستقیم به فوزره بازگردم!»

شوان که از این نظربلندی و بخشندگی حیرت زده شده بود، هنوز آن‌جا ایستاده بود و گاه به چهار سکه و گاه به مادمازل دوورنوی نگاه می‌کرد تا آن‌گاه که مری حرکتی به نشانه‌ی مرخصی کرد و او ناپدید گردید.

فرانسین به اعتراض گفت: «چطور می‌توانید او را مرخص کنید؟ مگر ندیدید چگونه شهر در محاصره است؟ چطور این‌جا را ترک خواهیم کرد و چه کسی این‌جا از شما دفاع خواهد کرد؟»

مادمازل دوورنوی گفت: «مگر تو محافظ خودت را نداری؟» و به طعنه مثل مارش اتر صدای جیغ جغد از خود درآورد و سعی کرد دولا دولا راه رفتن او را تقلید کند.

فرانسین شرمگین شد و غمگینانه بر خوشدلی بانویش لبخند زد.

گفت: «ولی مال شما کجاست؟»

مادمازل دوورتوی به سرعت خنجرش را کشید و آن را به دخترک وحشت زده‌ی بروتونی که بر صندلی خراب می‌شد و دست‌هایش را به هم چفت می‌کرد، نشان داد.

با صدایی که محتاج هیچ جوابی نبود، لابه‌کنان فریاد کشید: «مری آمده‌ای این جا دنبال چه؟»

مادمازل دوورتوی درحالی که گل بوته‌های راجی را به هم می‌باقت، گفت: «نمی‌دانم این گل‌های راج در موهایم زیبا جلوه می‌کند یا نه؟ اما شاید رنگ و رویی به سر زندگی رنگ و روی من بتواند چنین زیور دلتنگ کننده‌ای را تاب آورد، ها چه می‌گوی فرانسین؟»

چند اظهار نظر از این دست، دختر عجیب را مالک آزادی کامل ذهنش نشان داد و بی‌طرفی او را درحالی که برای مجلس رقص آماده می‌شد، نمایان ساخت. هر که حرف‌های او را می‌شنید به سختی می‌توانست جدی بودن این لحظه را درست به هنگامی که زندگی‌اش در خطر بود، باور کند.

لباسی از مشمش هندی، کوتاه و چسبنده که انگار خیس شده باشد، خطوط بدنش را که به طرز ظریفی کامل شده بود، پنهان نمی‌کرد. به روی آن بلوزی قرمز پوشیده بود که خیلی لطیف چین خورده، مملو از تارهای نرم بود، بلندتر در کناره‌ها با زیبایی منحنی‌هایی که بلوزهای زنانه‌ی یونانی دارد.

این جامه‌ی برانگیزنده از آن نوع که روزگاری راهبه‌های مشرک می‌پوشیدند، اندام‌هایش را به طور جزیی پوشانده بود و لباسی فراهم آورده بود که مهر مجاز آن دوره به زنان اجازه می‌داد به طرزی که کم‌تر آشکار کننده باشند، بر تن کنند. برای پوشاندن بیش‌تر هیئت دور از نزاکت و مد روزش، شانه‌های سپیدش را با شالی از تور پوشاند. موهای بلندش را به شکل گره‌ی یونانی پیچاند، آن گونه که مخروط پهن و نرم شده و در پس سر قرار می‌گیرد به ترتیبی که با امتداد خط سر آنهمه ظرافت و لطافت را به حالت زن در بسیاری از

مجسمه‌های کهن می‌بخشد، چند طره‌ی گیسو پربشان و در هر دو سوی
چهره‌اش در حلقه‌های درخشنده فرو افتاده بود. با این لباس و مدل مو او کاملاً
به سنگ تراشیده‌های یونانی از تصور عالی يك ایزد بانو می‌مانست!

لبخندش مبین نظم و ترتیب موهایش بود که زیبایی چهره‌اش را از تمام
جوانب عرضه می‌داشت و آن‌گاه حلقه‌های راجی را با بی‌شمار ثوت‌های قرمز
آن که به واسطه‌ی خوش‌شانسی‌اش رنگ بلوزش را در موهایش انعکاس
می‌داد، بر سر گذاشت. چندین برگ را پیچاند تا در تباینی تصادفی با سایر
برگ‌ها به جهات مختلف رو داشته باشند و سپس به آینه نگاه کرد تا تأثیر
عمومی آرایشش را به داوری بنشیند!

چنان که گویی متملقان و چاپلوسان گردش را گرفته‌اند گفت: «امشب
عجب قیافه‌ی مخوفی پیدا کرده‌ام! شبیه مجسمه‌ی آزادی شده‌ام!»
با دقت خنجر را چنان در مرکز بالاتنه‌ی بند زنانه‌اش نهاد که دسته‌ی
جواهر نشان آن نمایان باشد.

فرانسین نمی‌توانست بانویش را بگذارد و برود. هنگامی که او را آماده‌ی
رفتن دید پا. توجه به همه‌ی مشکلاتی که يك زن برای رفتن به مجلس رقص در
شهری کوچک در مرزهای بریتانی با آن رو به روست، توانست دلایل بی‌شماری
برای همراهی کردن او بیابد.

بی‌هیچ چون و چرا به فرانسین برای کمک به مادمازل دوورنوی با آن
لباسی که پوشیده بود، نیاز پیدا می‌شد و فرانسین می‌بایست تور کهنه و
بی‌ارزشی را که برای پنهان شدن از چشم شوان‌ها بر سر انداخته بود بردارد.
کنجکاوی چنان جمعیتی از شوان‌ها را به سرایی که جشن و سرور در آن برپا
بود، کشانده بود که آن‌ها در میان دو صفی که تشکیل شده بود، قدم
برمی‌داشتند. دیگر فرانسین سعی نمی‌کرد جلو بانویش را بگیرد و هنگامی که
مری سر انگشتان پایانی و لازم را به آرایشی که تأثیرش را مدیون تازه‌گی در حد
اعلای خود او بود گذاشت، در حیاط ماند تا بانویش را بی‌آن که آن‌قدر

نزدیکش باشد که بتواند به کمکش بشتابد، به تقدیر خویش رها سازد، زیرا دختر بیچاره بروتونی تنها فاجعه پیش بینی می کرد.

درحالی که مری دوورنوی به سوی مجلس رقص می رفت، صحنه‌ای عجیب در آپارتمان مونتورا به وقوع پیوست. مارکی جوان پوشیدن لباسش را تمام می کرد و داشت روبان پهن قرمزی را که می بایستت او را به عنوان برجسته ترین شخصیت این گردهمایی بنمایاند می بست که آبه گودین در خالی که نگران می نمود، به درون آمد.

گفت: «مسیو مارکی سریع بیایید! بین رهبران جوان بلوا شده و شما تنها کسی هستید که می توانید آن ها را آرام کنید. نمی دانم بر سر چه داد و بیداد می کنند، درباره ی ترك خدمت پادشاه حرف می زنند! فکر می کنم همه ی آشوب زیر سر ری فویل ملعون باشد. این جور دعواها همیشه با يك حرف چرند شروع می شود. این طور که به من گفتند مادام دوگوا او را متهم کرده که لباس مناسبی برای رقص نپوشیده است.»

مارکی فریاد کشید: «آن زن باید دیوانه باشد که بخواهد...»
آبه به میان حرفش پرید: «شوالیه دوویزار در جواب گفت که اگر شما پولی را که به نام پادشاه قول داده بودید به او می دادید...»

- کافی است مسیو آبه، حالا همه ی داستان را فهمیدم! این يك صحنه ی از پیش آماده شده است. نه؟ و شما هم فرستاده و مأمورشان هستید!

آبه دوباره به میان حرفش دوید: «من مسیو مارکی؟ من شما را شدیداً حمایت خواهم کرد! و امیدوارم شما هم حق مرا به جا آورید، زیرا معتقدم با استقرار دوباره ی مذهب در فرانسه و جایگزینی پادشاه بر تاج و تخت آبا و اجدادیشان برای اعمال تلاش های عاجزانه ی این بنده از سر اسقف شدن «رن» که شما...»

آبه جرئت نکرد جلوتر برود، زیرا با شنیدن این کلمات مارکی به خنده افتاده بود. اما رهبر جوان بلافاصله اندیشه های تلخش را فرو نشاند و با چهره ی

عبوث به دنبال آبه به درون سالی که مملو از فریادها و همه‌مه بود، رفت.
ری فویل درحالی که نگاه‌هایی آتشین بر مردانی که در اطرافش بودند
می انداخت، فریاد می کشید و دستش بر قبضه‌ی شمشیرش بود: «من این جا
اتوریته‌ی هیچ کس را به رسمیت نمی شناسم!»

مارکی با خونسردی از او پرسید: «اتوریته‌ی عقل سلیم را چگونه؟»
شوالیه دوويزار جوان، که بیش تر به نام مستعارش «ری فویل» شناخته
می شد، در مقابل فرمانده کل ارتش‌های کاتولیک خاموش ماند. رهبر جوان در
حالی که چهره‌های اطراف خود را مورد مذاقه قرار می داد گفت: «چه خبر شده
آقایان؟»

قاچاقچی معروف که مانند هر فرد دیگر که در حضور يك نجیب زاده‌ی
اصیل دست و پای خود را گم می کند، در جواب گفت: «چه خبر شده مسیو
مارکی؟»

چنین مردانی ابتدا به ساکن از نقطه نظرات سنتی پر شده اند. اما به مجرد
عبور از موانع، ابدأ تفاوتی بین خود و دیگری به رسمیت نمی شناسند.
گفت: «چیزی که شده این است که شما هیچ وقت زود نمی آید! من بلد
نیستم چگونه از کلمات نرم و غلط انداز استفاده کنم. بنابراین رك و پوست کنده
حرف خواهم زد! من پانصد مزد جنگی را در تمام مدت جنگ قبلی فرماندهی
کرده‌ام. وقتی دوباره اسلحه به دست گرفتیم قادر بودم يك هزار سر به سختی سر
خودم را برای خدمت به پادشاه دست و پا کنم. الان هفت سال است که من
زندگی ام را برای این هدف خوب در خطر انداخته‌ام. تقصیر را به گردن شما
نمی اندازم، ولی هر عملی‌ای مستحق مزد است! حالا برای شروع می خواهم مرا
مسیو دژکوئرو صدا کنند. می خواهم درجه‌ی سرهنگی ام تأیید شود و اگر
نشود در مورد شرایط تسلیم، با کتسول اول مذاکره خواهم کرد. همین طور که
می بینید مسیو مارکی، من و مردانم يك طلبکار سمج و شیطان صفت داریم که
مدام از ما باج خواهی می کند!» و در حالی که با کف دست به شکمش می زد

افزود: «و آن هم این است!»

مارکی با صدایی سبک و کنایه آمیز از مادام دوگوا پرسید: «ارکستر این جاست؟»

قاچاقچی به طرز بی پرده‌ای برای اولین بار موضوعی را که برای شنوندگانش بسیار حایز اهمیت بود، مطرح می کرد. مردانی که هم کاسب کار بودند و هم جاه طلب و برای مدت مدیدی در مورد آنچه می توانند از پادشاه انتظار داشته باشند در بلا تکلیفی به سر برده بودند و عدم اعلام نظر اهانت آمیز مارکی به این بلا تکلیفی دامن زد. شوالیه دووینزار جوان و متهور جلورفت تا با موتورا روبه رو شود. مصرانه دست او را گرفت تا وادارش کند بماند.

به او گفت: «به شما اخطار می کنم مسیو مارکی که در رفتارتان با مردانی که حق دارند مورد قدردانی شخصی که این جا نمایندگی اش را می کنید واقع شوند، سرسری هستید. ما می دانیم که اعلیحضرت به شما برای در نظر گرفتن خدمات ما اختیار تام داده اند و به همین خاطر آن ها باید پادشاهان را در این دنیا یا در دنیای بعدی ببابند. زیرا چوبه‌ی دار هر روز برای ما برپاست. به سهم خود، می دانم که درجه‌ی سرتیپی...»

- منظورتان سرهنگی است؟

- نه مسیو مارکی، «شارت» مرا به درجه‌ی سرهنگی منصوب کرد و از آن جا که درجه‌ای را که در موردش صحبت می کنیم بی هیچ چون و چرای از آن من است، در این لحظه اصلاً برای خودم دادخواهی نمی کنم. این دادخواهی برای همه‌ی برادران جسور و مسلح من است که باید خدمتشان به رسمیت شناخته شود. فعلاً امضا و قول شما برایشان کافی خواهد بود و باید بگویم که... زیر لب افزود: «آن ها به خود اجازه می دهند خیلی ساده راضی شوند، اما...»

و در این جا صدایش را بلند کرد: «آیا هنگامی که خورشید در ورسای طلوع می کند تا نورش را بر روزهای شاد سلطنت بریزد، زیردستان وفاداری که

در فرانسه به پادشاه کمک کرده‌اند تا فرانسه را به سادگی تسخیر کند، برای خانواده‌هایشان ترقی و پیشرفتی به چنگ خواهند آورد؟ آیا به بیوه‌های آن‌ها مستمری داده خواهد شد؟ و املاکی که آن‌چنان بدون توجیه از آن‌ها گرفته شده اعاده می‌گردد؟ در این موارد من به شدت شك دارم و به همین دلیل مسیو مارکی، در آن وقت اسنادی که گواه خدمات انجام شده باشد، بلااستفاده نخواهد ماند. من به پادشاه شك ندارم و هرگز هم نخواهم داشت، ولی به حرص و آز وزراء و درباریانی که ملاحظات را درباره‌ی منافع عمومی و افتخار فرانسه و آنچه که برای تاج و تخت بهترین خواهد بود و هزار جور مزخرف و چرند و پرندی که در گوشش فریاد خواهند کرد، خیلی بی‌اعتمادم. آن‌گاه يك «وانده» آنی وفادار یا يك شوان پیر در معرض استهزا و ریشخند قرار خواهد گرفت، زیرا که پیر خواهد شد و شمشیری که در راه هدف کشیده، بر ساق پاهاى خشك شده از مشقاتی که متحمل شده، به صدا در خواهد آمد... بنابراین آیا می‌توانید فکر کنید که ما بی‌راه می‌گوییم؟»

- فصیح حرف می‌زنید مسیو ویزار، اما تازه اول روز است!

کومت دوبوا با صدایی آهسته گفت: «گوش کن مارکی، به شرافتم قسم که ری فویل خیلی معقول حرف زد. شما همیشه از داشتن گوش پادشاه برای شنیدن حرف‌هایتان مطمئن هستید. اما ما چه؟ ما فقط بناست مرد بالای درخت را از دور و دورتر ببینیم و باید بگوییم اگر با قول و قسم به شرافتان به من اطمینان ندهید که در زمان و مکان مقتضی دنبال این امر را نگیرید که سرپرستی اداره‌ی جنگل‌ها و شکارگاه‌های فرانسه را به دست بیاورم، شیطان گمراه کند اگر حق این را داشته باشم که گردنم را به مخاطره بیندازم! فتح نرماندی برای پادشاه کار آسانی نیست، بنابراین برای امید به دریافت حکم دلایلی دارم. گرچه...»

و درحالی که قرمز شده بود افزود: «برای فکر کردن به این چیزها وقت زیاد است. خدا نکند من مثل این یدبخت‌ها بخوام شما را آزار دهم. شما اسم مرا نزد پادشاه تذکر دهید و همین کافی خواهد بود!»

هریک از رهبران سعی کردند مارکی را از بهای گزافی که بر خدماتشان می گذارند و پاداشی را که در عوض آن انتظار دارند، آگاه سازند. یکی متواضعانه درخواست می کرد. دیگری تقاضای ترفیع به درجات بالا در ارتش داشت. دیگران خواستار فلان و بهمان پست فرماندهی بودند. همه مستمری و حقوق و مزایای بازنشستگی می خواستند.

مارکی به مسیو دوگوونی گفت: «بارون شما چیزی نمی خواهید؟»
- ایمان! مارکی این آقایان چیزی باقی نگذاشته اند که من بخواهم مگر تاج و تخت فرانسه را، گرچه راضی کننده نیست، اما می پذیرم.
آبه گودین رعد آسا فریاد کشید: «آقایان مگر نمی بینید که اگر تا این اندازه برای مطالبه‌ی حقوقتان عجل باشید در روز پیروزی همه چیز را خراب خواهید کرد؟ مگر نمی دانید پادشاه مجبور خواهد بود به انقلابیون امتیازاتی بدهد؟»

قاچاقچی فریاد کشید: «به ژاکوبین‌ها! فقط بگذار پادشاه به من اجازه بدهد با آن‌ها معامله کنم، تضمین می دهم که هر هزار سربازم را برای به دار زدنشان به کار بگیرم و تعهد می کنم که خیلی سریع آن‌ها را از سر راه بردارم.»
مارکی گفت: «مسیو دوکوئرو می بینم بعضی از مهمانانی که دعوت کرده ایم وارد می شوند. ما باید همه‌ی تلاش و کوششمان را به کار بگیریم و در نشان دادن شور و حرارت و تعصب خودمان برای ترغیب آن‌ها به همکاری در راه هدف مقدسمان با هم رقابت کنیم. درک می کنید که این لحظه، لحظه‌ی مناسب برای رسیدگی به درخواست‌های شما، هرچند هم عادلانه باشند، نیست.»

درحالی که صحبت می کرد به سوی در رفت، انگار می خواست به استقبال چند نجیب زاده‌ای که املاکشان نزدیک شهر بود و متوجه ورود آن‌ها شده بود، برود. اما قاچاقچی گستاخ، محترمانه و با حرمت راه او را سد کرد: «نه، نه، مسیو مارکی، مرا ببخشید، چون ژاکوبین‌ها در ۱۷۹۳ درس خوبی به ما دادند و آن این بود که همیشه کسانی که نان را می خورند، همان‌ها نیستند که ذرت را

درو کرده اند! این تکه کاغذ را برایم امضا کنید و فردا هزار و پانصد مرگ نیرومند برایتان می آورم. در غیر این صورت با کنسول اول معامله خواهم کرد!»
نگاهی به اطراف بر مارکی روشن ساخت که بی باکی و تصمیم گستاخانه‌ی پارتیزان قدیمی به هیچ رو برای آن‌ها که در این بحث شرکت داشته اند، برخوردار و رنجاننده نیست.

مردی که در گوشه‌ای نشسته بود و به نظر می آمد در این صحنه هیچ شرکتی ندارد، بی توجه به جماعت مشغول پر کردن پپ گلی خود بود. حالتش که سخنرانان را حقیر می شمرد، رفتار فروتن و بی ادعایش و رحم و شفقتی که مارکی در چشمانش دید، وادارش ساخت تا با دقت بیش تری به این خدمتگذار بی ادعای پادشاه، کسی که در او سرگرد بریگو را به جا آورد، نظر افکند. رهبر به تندی به سویش برگشت و گفت: «و شما، شما چه می خواهید؟»

- آه مسیو مارکی، اگر پادشاه باز گردد همین برایم کافی است.

- اما برای خودتان چه می خواهید؟

- پاداشی برای من؟... حضرت اشرف شوخی می فرمایند!

مارکی دست پینه بسته و سخت بروتونی را گرفت و سپس در حالی که سوتی به مادام دوگوا می رفت گفت: «مادام، ممکن است در این ماجرا قبل از این که وقت این را داشته باشم که برای پادشاه گزارش صادقانه‌ای از وضع ارتش‌های کاتولیک در بریتانی بفرستم هلاک شوم، اگر شما برقراری مجدد سلطنت را دیدید، این مرد دلاور و بارون کوونی را فراموش نکنید. در این دو مرد بیش از همه‌ی این آدم‌ها وفاداری و صمیمیت نهفته است!»

و به سوی رؤسایی که با بی صبری خاصی در انتظار مارکی جوان بودند تا درخواست‌هایشان را به جا آورد، اشاره کرد. همه کاغذهای گشوده‌ای را در دست گرفته بودند که بی شك خدماتشان به وسیله‌ی سلطنت طلب‌های سخاوتمند جنگ‌های قبلی گواهی شده بود. در میان آن‌ها آبه گودین، کومت دوبوا و بارون کوونی مشغول بحث در این باره بودند که چگونه می توانند به

مارکی کمک کنند تا درخواست‌های تندروانه را رد کند، زیرا موقعیت رهبر جوان را بسیار دشوار و حساس ارزیابی می‌کردند.

ناگهان مارکی چشمان آبی‌اش را که با ابراز نظری طعنه‌آمیز و ناگفته می‌درخشید رها کرد تا بر این مجلس بگردد و با صدای هوشمندانه‌ای گفت: «آقایان! نمی‌دانم آیا قدرتی را که پادشاه از سر بخشندگی و سخاوت به من سپرده‌اند آن اندازه هست که اجازه دهد درخواست‌های شما را ارضاء کنم یا نه؟ شاید ایشان پیش‌بینی چنین وفاداری و شور و التهابی را نمی‌کردند! شما خودتان قضاوت خواهید کرد که چه چیزی بر من فرض است که انجام دهم و بدین ترتیب شاید بتوانم به تعهدات جامه‌ی عمل بپوشانم!»

سپس ناپدید شد و يك باره با سندی گشوده که مهر و امضای سلطنتی را بر خود داشت بازآمد. گفت: «این‌ها نامه‌های سرگشاده‌ای هستند که به موجب آن‌ها از شما خواسته شده از من اطاعت کنید. این‌ها به من اختیار می‌دهند که به نام پادشاه بر ایالات بریتانی، ماین، آنزو و نورماندی فرمان برانم و خدمات افسرانی را که در ارتش‌ها خود را برجسته می‌نمایند، مورد توجه قرار دهم.»

جنبشی به نشانه‌ی رضایت خاطری نشاط‌انگیز مجلس را فرا گرفت. شوان‌ها به مارکی نزدیک شدند و به نشانه‌ی احترام به دوز او حلقه زدند. همه‌ی چشم‌ها بر امضای پادشاه متمرکز شده بود. رهبر جوان که در مقابل آتش‌دان ایستاده بود، اسناد را به درون آتش افکند و کاغذها در دم سوختند: «از حالا به بعد می‌خواهم تنها مردانی را فرماندهی کنم که شاهی را در پادشاه می‌بینند، نه غنیمت جنگی برای تقسیم!»

مرد جوان فریاد کشید: «شما آزادید مرا ترك کنید آقایان!...»
مادام دوگوا، آبه گودین، سرگرد بریگو، شوالیه دووینزار، بارون دوکونی و کومت دوبوا دیوانه‌وار فریاد کشیدند: «زنده باد پادشاه!»
اگر در ابتدا سایر رهبران برای بلند گفتن این شعار دو دل و مردد بودند،

به زودی تحت تأثیر حرکت اشراف منشانه مارکی تردیدشان مرتفع گردید. به او التماس کردند آنچه را دمی پیش رخ داده، فراموش کرده، به او اطمینان دادند که نامه هرچه خواهد گو باش، سر گشاده یا نه، او همیشه رئیس خواهد بود.

کومت دوبوا با صدایی بلند گفت: «بیایید برویم برقصیم، هرچه پیش آید، خوش آید!»

آن گاه با خوشدلی افزود: «بعد از همه‌ی این حرف‌ها دوستان من بهتر این است که آدم از خود خدا تقاضاهایش را بکند تا از فرشتگانش! بیایید اول بجنگیم تا بعد ببینیم چه اتفاقی می افتد.»

بریگو به بارون دوکونی وفادار زیر لب گفت: «آه، باید این طور باشد، محترماً عرض می کنم مسیو بارون، من قبلاً هرگز ندیده‌ام حقوق يك روز قبل از پایان روز مطالبه شود!»

مجلس در میان اتاق‌ها که تعدادی از مهمانان در آن‌ها از قبل گرد آمده بودند، پراکنده شد. مارکی بی آن که موفق شود تلاش کرد سایه‌ی غم و افسردگی‌ای که چهره‌اش را گرفته می نمایاند، بزداید. برای رهبران آسان بود تا تأثیر دردناکی را که این صحنه بر مردی که در او وفاداری هنوز با رویاهای آرمان گرایانه‌ی جوانی مربوط بود، ببینند و از همین رو شرمگین بودند.

شادمانی روحبخش مجلس، اعضای عالی رتبه‌ی دسته‌ی سلطنت‌طلب‌ها را فرا گرفت. زندگی در اعماق منطقه‌ای شورشی، باعث شده بود تا نتوانند حقیقت حوادث انقلابی را حس کنند و از این رو ناگزیر بودند آنچه را که در واقع مشت‌ی امیدهای واهی بود، به عنوان فرصت‌های معقول و موجه در نظر بگیرند. عملیات صبورانه‌ای که مونتورا شروع کرده بود، نامش، موفقیتش، توانایی‌اش، غیرت و شور و شوق همگان را برانگیخته بود و آن از خود بی خودشدگی سیاسی را که خطرناک‌ترین نوع سیاست است، فراگیر ساخته بود؛ زیرا يك چنین از خود بیگانگی سیاسی‌ای را تنها سیلاب‌های خونی که تقریباً همواره بی هدف ریخته می شود، می تواند خاموش سازد.

برای حاضرین، انقلاب تنها يك آشوب گذرا بود، هیچ چیز در پادشاهی فرانسه تغییر نیافته بود. این نواحی هنوز به بوربون‌ها تعلق داشت. سلطنت طلب‌ها این‌جا چنان به تمامی ارباب بودند که چهار سال پیش تر «هوش»، تنها با متارکه‌ی جنگ توانست صلح را فراهم آورد.

در آن زمان، اشراف، انقلابیون را خیلی دست کم می گرفتند. برای آن‌ها بنپارت يك مورشوی دیگر بود که از سلف خود شانس بیش تری داشته است. زن‌ها نیز خوشدل و سرزنده بودند و حال و هوای رقصیدن داشتند. تنها تنی چند از رهبران که علیه «آبی‌ها» جنگیده بودند، از جدی بودن بحران کنونی آگاهی داشتند و آن‌ها نیز می دانستند در صورت صحبت درباره‌ی کنسول اول و قدرتش با این هم وطن‌هایی که کاملاً از زمانه عقب هستند، درست درك نخواهند شد. از این رو بین خود صحبت می کردند و به زنان بدون هیچ علاقه‌ای می نگریستند.

زنان هم به نوبه‌ی خود احساساتشان را با انتقاد از یکدیگر خالی می کردند. مادام دوگوا که به نظر می رسید تشریفات و احترامات مجلس رقص را به جا می آورد، تلاش کرد با تعریف و تمجیدهای چاپلوسانه‌ی معمول آن‌ها را به نوبت آرام سازد. صدای ناموزون کولک کردن ویلن‌ها فضا را پر کرده بود که مادام دوگوا چشمش به مارکی افتاد: چهره‌اش هنوز غمگین به نظر می رسید. مستقیم به سویش رفت و گفت: «امیدوارم اجازه ندهید جریانی که با آن یاوه‌گوها داشتید شما را افسرده سازد. در چنین صحنه‌ای هیچ چیز شگفت‌آوری نیست.»

جوابی دریافت نکرد. مارکی در پریشان خیالی خود غرق شده بود. به صدای پیامبرگونه‌ی مری و دلایلی که در ویوتیر در محاصره‌ی همین رهبران برای وادار ساختن او به رها کردن مبارزه‌ی پادشاهان علیه مردم آورده بود می اندیشید، اما این مرد جوان بسیار بزرگ‌منش بود، خیلی غرور داشت، شاید بیش از حد در عقیده‌اش استوار بود تا وظیفه‌ای که دستانش را بدان

گمارده بود، رها سازد و در آن لحظه داشت تصمیم می گرفت تا علی رغم همه‌ی مشکلات، مصممانه پیش برود. سرش را با عزمی استوار و مغرور بلند کرد، آن گاه متوجه شد مادام دوگوا با او صحبت می کرده است.

او با اعتراضی تلخ به بیهودگی تلاشش برای بیرون کشیدن مارکی از افکار خویش گفت: «لابد ذهنتان در فوژره است! آه مسیو، اگر می توانستم او را به دست شما بدهم و شما را با او خوشحال ببینم، حاضر بودم داوطلبانه خون خود را بریزم!»

- به این دلیل بود که با آن سرعت به سوی شلیک کردید؟

- می خواستم یا مرده باشد و یا در دست های شما باشد! بله مسیو برای من ممکن بود عاشق مارکی دومونتورا باشم، اما هنگامی که معتقد بودم در او يك قهرمان می بینم! حالا همه‌ی آنچه نسبت به او احساس می کنم تنها يك دوستی تأسف آمیز است. حالا او را جدامانده از پیروزی می بینم، آن هم به واسطه‌ی قلب متلون يك آوازه خوان اپرا!

مارکی با نغمه‌ای طعنه آمیز در صدایش پاسخ داد: «از عشق صحبت می کنید؟ اما شما به هیچ وجه قاضی خوبی برای احساسات من نیستید! اگر عاشق آن دختر بودم مادام، میل کم تری به او می داشتم... و اگر به خاطر نمی آوردید، شاید حتی يك بار دیگر هم درباره‌ی او فکر نمی کردم.»

مادام دوگوا به تندی گفت: «اوناهاش!»

با آن تندی بی ملاحظه‌ای که مارکی سرش را برگرداند تا به پشت سر خود بنگرد، برای این زن بیچاره به طرز تلخی توهین آمیز و زخم زننده بود. اما هنگامی که چهره‌اش را بار دیگر به سوی او برگرداند و درحالی که به این زن حيله گر و نیرنگ باز لبخند می زد، در نور واضح شمع که جزئی ترین تغییر را در حالت چهره‌ی مردی که با آن حرارت بدو عشق می ورزید آشکار می نمود، زن با خود اندیشید که دلایل تازه‌ای برای امید یافته است.

کومت دوبوا پرسید: «چیز خنده آور چیه؟»

مادام دوگوا با خوشدلی جواب داد: «حبایی ترکید! اگر بناست او را باور کنیم، مارکی حالا از این حیرت زده شده که هرگز قلبش حتی برای لحظه‌ای به خاطر آن جانوری که خود را مادمازل دوورنوی می‌نامید به این تندی نزده است، می‌دانید که منظورم چه کسی است؟»

کومت با سرزنشی در لحن بیانش گفت: «آن زن؟... مادام جبران این موضوع بر عهده‌ی مردی است که مرتکب خطا شده است! و من به شما قول شرف می‌دهم که ایشان صد البته و مطمئناً دختر دوك دوورنوی هستند!»

مارکی با صدایی که به طرز قابل توجهی زورکی بود گفت: «کدام يك از قول‌های شرفتان را باید قبول کنیم! آن که در ویوت یر دادید یا این که در سن جمیز می‌دهید؟»

چارچی ورود مادمازل دوورنوی را اعلام کرد.

کومت به سرعت به سوی در رفت، دستش را با عمیق‌ترین احترامات به غریبه‌ی زیبا پیش کش کرد و از میان جمعیت کنجکاو او را به سوی مارکی و مادام دوگوا هدایت کرد و در جواب رهبر جوان رعدزده گفت: «تنها قولی را که امروز می‌دهم باور کنید!»

با دیدن چهره‌ی این دختر منحوس که برای لحظه‌ای آن جا ایستاد و متکبران به دنبال مهمانانی که در ویوت یر حاضر بوده‌اند برگرد همایی نظر افکند، رنگ از رخسار مادام دوگوا پرید. او در انتظار خوش آمدگویی رسمی رقیبش ماند و بی آن که به مارکی نگاه کند اجازه داد تا کومت او را به روی صندلی مجللی کنار مادام دوگوا، که در جواب خوش آمدگویی اش به او تعظیمی جزیی و لطف آمیز کرده بود، هدایت نماید. آن خانم نیز با عکس‌العملی فی‌البداهه که مخصوص زنان است، هیچ نشانی از خشم و غضب نشان نداد و به يك باره حالتی خندان و دوستانه اختیار کرد.

زیبایی و آرایش استثنایی مادمازل دوورنوی، برای لحظاتی جنبش و زمزمه‌ای در میان ازدحام جمعیت به راه انداخت. هنگامی که مارکی و مادام

دوگوا چشمانشان را به مهمانانی که در وی تیر بودند برگرداندند، آن‌ها را در حال نگاه کردن به او با حالتی از احترام که به نظر صمیمی و بی‌ریا می‌آمد، یافتند. چنین به نظر می‌رسید که همه مشغول کشیدن شیره‌ی مغز خود هستند تا راهی برای برقرارسازی مجدد رابطه‌ای که در آن مورد لطف پاریسی جوان قرار گیرند، بیابند. زنی که در موردش به غلط قضاوت کرده بودند. اینک دشمنان رو در رو بودند.

مادام دوگوا گفت: «نکنند شما ساجره‌اید؟ هیچ کس در دنیا نمی‌تواند مثل شما مردم را غافلگیر کند، آیا واقعاً تك و تنها به این جا آمدید؟»

مادمازل دوورنوی کلمات آخر را تکرار کرد: «تك و تنها! و به همین دلیل، امروز عصر جز من کسی را ندارید که بکشید مادام!»

مادام دوگوا پاسخ داد: «شکیبا باشید، نمی‌توانم به شما بگویم چقدر از دیدن دوباره‌ی شما خوشحالم، خاطره‌ی رفتار بدی را که نسبت به شما داشتم حقیقتاً مرا در خود مستغرق کرده بود! دنبال فرصتی می‌گشتم تا جبران کنم!»
- در مورد رفتارتان، به سادگی می‌توانم آن را نسبت به خود ببخشم، اما مرگ «آبی»‌هایی را که شما به قتل رساندید، ذهنم را از خود انباشته.

چون دست خود را فشرده در دست‌های رقیب زیبایش یافت، سیمای مادام دوگوا تغییر کرد. رقیبی که به طرز اهانت آمیزی از سر بخشنده‌گی به روی او لبخند می‌زد. مارکی بی‌جرکت ایستاده بود، اما در این لحظه بازوی کومت را به چنگ فشرد: «به طرز شرم‌آوری به من كلك زدید. شرفم را لکه‌دار کردید. من از آن نوع «گرونته»‌های کم‌دین نیستم؛ و به خاطر این کار یا جانتان را می‌گیرم یا شما جان مرا!»

کومت با تکبر پاسخ داد: «مارکی، حاضرم هر جور که بخواهید خاطر شما را فراهم کنم.»

و به اتاق مجاور رفتند. حتی تماشاگرانی که کمترین اطلاعی در مورد آنچه در پس این صحنه بود نداشتند، قضیه را فهمیدند و چنان مجذوب آن شدند که وقتی ویلن‌ها به صدا درآمدند، هیچ کس از جای خود تکان نخورد. مادام دوگوا در حالی که لب‌هایش را از عقب به هم می‌فشرد گفت: «مادمازل چه خدمتی به شما کرده‌ام که آن قدر مهم است که لایق...»

- مادام، مگر شما مرا در مورد شخصیت واقعی مارکی دومونتورا روشن نساختید؟ با همان احساسی که آن هیولا به هنگامی که گذاشت تا به سوی مرگ بروم، من او را به شما وامی‌گذارم، با کمال مسرت!

مادام دوگوا به تندی غریب: «پس به دنبال چه به این جا آمده‌اید؟»

- توجه و احترامی که در ویوتیر مرا از آن عریان ساختید مادام! هم چنان که برای همه چیز دیگر، خیالتان راحت باشد. حتی اگر بنا بود مارکی به سوی من بازگردد، شما بدانید که بازگشت هرگز چیزی شبیه به عشق نخواهد بود.

مادام دوگوا با ملاحظت مهرآمیزی دست مادمازل دوورنوی را گرفت: «طفلك بیچاره‌ی من، خوشحالم از این که تو را منطقی می‌یابم، اگر خدمتی که ابتدا به تو کرده‌ام کمی سخت و خشن بوده، حداقل می‌توانم کاملش کنم.» و در حالی که دست نرم و استخوانی او را می‌فشرد گفت: «می‌توانی مطمئن باشی که من می‌دانم گارس چه جور آدمی ست!» و با لبخندی خدنه‌آمیز ادامه داد: «باید شما را فریب داده باشد، او نه دلش می‌خواهد و نه می‌تواند با کسی ازدواج کند!»

- آه!...

- بله مادمازل، او مأموریت خطرناکش را تنها به خاطر به دست آوردن دست مادمازل «دوکسل» پذیرفت، نامزدی‌ای را که پادشاه قول داده از آن

حمایت کند!»

- واقعاً؟...

مادمازل دوورنوی کلمه‌ای دیگر به آن اظهار تسمخرا می‌نیزود. شوالیه دووینزار جوان که نگران بذله‌گویی‌ای بود که در وی‌وت‌یر نثار مادمازل کرده بود، پیش آمد و محترمانه از او تقاضای رقص کرد. او دستش را پذیرفت و شتاب ورزید تا جای خود را در «کوادریل»ی که مادام دوگوا نیز یکی از رقصنده‌های آن بود، بگیرد.

آرایش سایر زنان همه یادآور سبک دربار تبعیدی بود، با موهای فرخورده و پودر زده. اما لباس مادمازل دوورنوی مطابق با مد مجاز زمانه، ظریف و لطیف و علی‌رغم سادگی، در تأثیرگذاری سرشار و غنی بود. به محض ایستادن در کنار بقیه بلادرنگ چنان کرد که لباس آن دیگران پوچ و مزخرف به نظر رسید. سایر زنان ابراز می‌کردند که سبک لباس او تکان دهنده است، اما در خفا در حریم قلب‌های خود و از روی حسادت و با غبطه آن را تحسین می‌کردند. مردها مدام برمی‌گشتند تا با لذت شگفت‌انگیز و غریبی به موی طبیعی و جزییات لباسی که ظرافت آن به تمامی متناسب با ابعاد زیبای پیکر دختر بود، نگاه کنند.

مارکی و کومت به سالن بازگشتند و پشت سر مادمازل دوورنوی متوقف شدند. مری سر خود را بر نگرداند و اگر هم شیشه‌ای که در مقابلش بود او را از حضور مارکی آگاه نمی‌ساخت، از قیافه‌ی مادام دوگوا می‌توانست حدس بزند، زیرا زیر طرز برخورد بی‌تفاوتش، مادام دوگوا پنهان نمودن بی‌صبراش را برای رو در رویی دو دل‌داده و دست دادنشان به یکدیگر، که دیر یا زود می‌بایست به وقوع می‌پیوست، مشکل می‌یافت.

هرچند مارکی با کومت و دو نفر دیگر صحبت می‌کرد، اما می‌توانست حرف‌های خانم‌ها و هم‌رقصشان را حین رقص بشنود و چند لحظه‌ای به نوبت در جای مادمازل دوورنوی و همسایگانش ایستاد.

مردی جوان گفت: «اوه، بله البته! مادام، خودش به تنهایی این جا آمده!»
هم رقص او پاسخ داد: «باید آرم جسوری باشد.»
خانم دیگری گفت: «اگر من آن طور لباس پوشیده بودم، فکر می کردم
اصلاً چیزی نبوشیده ام!»
هم رقصش جواب داد: «اوه، لباس خیلی متعادل نیست، اما او خیلی
زیباست و خیلی خوب به اش می آید!»
خانم حسود گفت: «منی دانی، از او خجالت می کشم، چون خیلی بی غلط
می رقصد، درست مثل دختر اپرا می ماند، این طور فکر نمی کنی؟»
سومین خانم در شگفت مانده گفت: «یعنی ممکن است برای مذاکره از
طرف کنسول اول به این جا آمده باشد؟»
هم رقصش گفت: «عجب طنزی می شود اگر چنین باشد!»
خانم لبخند زنان اظهار نظر کرد: «شب عروسی اش هم مشکل لباس سفید
می پوشد!»
گارس به تندی چرخید تا زنی را که به خود اجازه داد این کنایه را بر زبان
براند ببیند و آن گاه مادام دوگوا نگاهی به او کرد که به وضوح می گفت:
«می بینی در موردش چه فکرها می کنند؟!»
کومت در حالی که لبخند می زد به مهاجم مری گفت: «مادام، تا حالا این
فقط زن ها بوده اند که او را از دوشیزه بودن محروم کرده اند!»
به خاطر این پاسخ، مارکی تمامی گناهان کومت را بخشید. هنگامی که
جرئت کرد به معشوقش که همچون تمامی زن ها، به واسطه ی نور ملایم شمع بر
جذابیتش افزوده شده بود نگاهی بیندازد، مری در حالی که به جای خود هدایت
می شد، به مارکی پشت کرد و درحالی که به مارکی اجازه می داد تا آهنگ
صدای شیرین و نوازشگرش را بشنود، با هم رقصش به گفت وگو پرداخت.
هم رقصش می گفت: «کنسول اول فتوای خطرناکی برای ما می فرستند؟»
او پاسخ داد: «این موضوع قبلاً در ویوت یر گفته شد مسیو.»

آقا خاموش شده به واسطه‌ی ندانم کاریش غرغرکنان گفت: «حافظه‌ی شما به خوبی حافظه‌ی خود پادشاه است!»

او به تندی پاسخ داد و لبخندش شرمساری و آشفتگی او را تسکین بخشید: «اگر بناست کسی آزارها و آسیب‌ها را ببخشد، باید اول آن‌ها را به خاطر بیاورد!»

مارکی از او پرسید: «آیا این عفو شامل حال همه‌ی ما می‌شود؟» اما مری با نشاط جوانی چرخید و رقص کنان دور شد، در حالی که او را بی‌جواب و بدون کلمه‌ای رها می‌کرد! مارکی او را با سودایی سرد نگریست و هنگامی که مری متوجه این موضوع شد، سرش را با شیرینی تمام به سوی هم رقصش خم کرد و در هر تغییر حرکت رقص هیچ بختی را برای نمایاندن کمال نادر اندامش از دست نداد.

مری هم چنان که امید، جاذب و کشنده بود، و اغفال‌کننده، همچنان که يك خاطره، از این رو دیدنش همان بود و آرزوی تصاحبش به هر قیمتی همان. او خود بر این امر وقوف داشت و آگاهی‌اش از زیبایی خود با جذابیتی غیرقابل بیان در چهره‌اش می‌درخشید.

طوفانی از عشق، خشم و دیوانگی را در قلب مارکی برانگیخت. دست کومت را فشرد و ترکش کرد.

مادمازل دوورنوی در حالی که به مکان خود بازمی‌گشت گفت: «اوه، آیا او رفته؟»

کومت به اتاق مجاور رفت و با نگاهی توطئه‌گرانه به تحت‌الحفظ خود و درحالی که گارس را اسکورت می‌کرد، بازگشت.

درحالی که به نزدیک شدن مارکی در شیشه می‌نگریست که چهره‌اش سرشار از احساسات محبت‌آمیز و تابان بود با خود گفت: «او از آن من است!»

رهبر جوان را به طرز نامطلوبی بدون حتی يك کلمه پذیرا شد، اما در حالی که مجدداً برای رقص بلند می‌شد با لبخندی رهایش کرد. او را چنان

بالا تر از دیگران می دید که به خاطر داشتن نیروی اعمال اراده اش بر او احساس غرور کرد و با نیروی محرکه ی زنانه ای که همه ی زن ها کمابیش از آن پیروی می کنند، دلش می خواست مارکی برای چند کلمه ی محبت آمیز آن چنان بهای گزافی بپردازد که قدر و کمال ارزش آن را به جا آورد.

هنگامی که کوادریل خاتمه یافت، همه ی مهمانانی که در ویوت یحاضر بودند، دور مزی جمع شدند و هر يك به نوبت به خاطر اشتباهات خود طلب بخشایش کردند، اما آن که آرزو داشت او را بر پاهای خود ببیند، دوری اختیار کرده بود و در جایی که مری قدرت نمایی می کرد، به ازدحام جماعت پیوسته بود.

با خود گفت: «فکر می کند عاشقش هستم، نمی خواهد قبول کند یکی از کسانی است که برایم اهمیتی ندارند.»

رقص بعدی را رد کرد، آن گاه چنان که گویی این مجلس رقص به خاطر او ترتیب یافته، دست در بازوی کومت از گروهی به گروه دیگر سر کشید و از این که به کومت کمی الطافات نشان می داد، لذت می برد. از دولت سر مادام دوگوا که با در معرض دری وری گویی عمومی قرار دادن مادمازل دوورنوی و مارکی امید داشت تا مانعی دیگر بر سر راه رفع اختلاف آن ها بیندازد، اکنون همه ی وقایع ویوت یح با جزییات کامل آن برای همه ی مجلس روشن شده بود و از این رو توجه عمومی، بر عشاق از یکدیگر دور افتاده، متمرکز گردیده بود.

مونتورا جرئت نکرد به سوی معشوقش برود، زیرا آگاهی اش از خطاهایی که مرتکب شده بود و خشونت آرزوهای دوباره بیدار شده اش چنان با هم آمیخته بود که او را تقریباً به طرز وحشتناکی غیر قابل نزدیک شدن ساخته بود.

و دخترک از گوشه ی چشم به چهره ی او با آن ماسک عاریتی آرامش و متانت که به ظاهر چنین به نظر می رسید که مشغول تماشای رقص است، نگاه می کرد.

به اسکورت خود گفت: «این جا بی نهایت گرم است، می بینم پیشانی
مسیو مونتورا از حرارت کاملاً مرطوب شده! دارم خفه می شوم. مرا به جایی
ببرید که کمی نفس بکشم.»

و سرش را به سوی اتاق مجاور که عده ای در آن مشغول ورق بازی بودند،
گرداند. مارکی که لب هایش را می خواند، به دنبالش بدان جا رفت. او این
جرئت را به خود داد که امیدوار باشد مری تنها با قصد دیدن دوباره ی او
جماعت را ترك کرده و این نشانه ی آشکار دوستی، شور و شوق او را به اوج
تازه ای برآورد، زیرا عشقش به واسطه ی همه ی مقاومتی که در چند روز اخیر با
خود اندیشیده بود مقدر است با آن مقابله نماید، رشد کرده بود.

مادمازل دوورنوی از نگه داشتن رهبر جوان در عذاب و شکنجه لذت
می برد. چشمانش که برای کومت آن طور نرم و مخملین بود، وقتی با نگاه
خیره ی مارکی روبه رو می شد، سرد و افسرده می گردید. با چیزی که به عینه
تلاشی دردناك بود، مارکی با صدایی صاف گفت: «پس مرا نمی بخشید؟»

او به سردی پاسخ داد: «عشق، یا هیچ چیز را نمی بخشد یا همه چیز را
می بخشد!»

و در حالی که می دید مارکی حرکتی از سر خوشی کرد افزود: «اما این
محتاج آن است که عشق باشد!»

بار دیگر بازوی کومت را گرفت و به سرعت به اتاق کوچکی که شبیه يك
اتاق كوچك پذیرایی زنانه بود و با تجميل آن را زینت کرده بودند، رفت. مارکی
به دنبالش رفت. بلند گفت: «باید به من توضیح بدهید!»

او جواب داد: «مسیو، آدم را به این فکر می اندازید که به خاطر شما بوده
که به این جا آمده ام، نه به خاطر شرافت نفسم! اگر به این تعقیب نفرت انگیز
خاتمه ندهید، این جا را ترك می کنم!»

در حالی که یکی از دیوانه وارترین گریزهای ادبی مرحوم دوك «لوزن» را به
یاد می آورد گفت: «بسیار خوب، اجازه بدهید تنها تا زمانی که می توانم این

همیشه سوزنده را در دست نگه دارم، یا شما سخن بگویم!»

در حالی که به طرف آتشدان خیم می شد زغال سرخی را در دست گرفت و با شدت تمام آن را فشرد! رنگ از روی مبادمازل دوورنوی پرید و به طور غیرارادی دستش را از بازوی کومت رها کرد و حیرت زده به مارکی خیره ماند. کومت بی سر و صدا کنار کشید و دل داده را به حال خود رها کرد. بی پروایی عمل، قلب مری را تکان داده بود، زیرا در عشق هیچ چیز اغوا کننده تر از يك عمل جسورانه و حماقت آمیز نیست!

در تلاش برای وادار ساختن او به فرو افکندن زغال شوزان گفت: «با این کار می خواهید چه چیزی را به من ثابت کنید؟ دلتان می خواهد مرا مورد بی رحمانه ترین شکنجه ها قرار دهید؟ در همه چیز افراط می کنید. به حرف يك ابله و به خاطر بدگویی های يك زن به شخصی که زندگی تان را نجات داده بود، شك کردید و با خود فکر کردید می تواند شما را بفروشد!»

لبخند زنان گفت: «بله با شما ظالمانه رفتار کرده ام و حتی اگر شما آن را فراموش کنید، من هرگز نخواهم کرد، باید باورم کنید! بله من به طرز شرم آوری فریب خوردم، ولی پیشامدهای بسیاری در آن روز مهلك علیه شما رخ داده بود.»
و آن پیش آمدها کافی بودند تا به عشقتان خاتمه دهند؟ هان؟

درنگ کرد و مری با حرکتی مغرور برخاست.

– اوه مری حالا دیگر شما تنها کسی هستید که به او ایمان دارم!

– آن را بنده از زمین! تو دیوانه ای، دستت را باز کن!

در برابر استفاده معشوقش از فشاری ملایم نمایشی از مقاومت نشان داد و در حالی که انگشتان باریك ظریف او سعی خود را در باز نمودن انگشتان او به خرج می داد، از طولانی کردن خوشی دردناکی که تجربه می کرد، لذت می برد. اما بالاخره او در باز کردن دستی که می توانست آرزوی بوسیدن آن را داشته باشد، موفق شد. خون، آتش همیشه را فرو نشانده بود.

گفت: «خوب، چه سودی از این کار بردید؟»

دستمالش را مچاله کرد و به عنوان زخم‌بند بر پوست سوخته نهاد و مارکی به سرعت با دستکش آن را پوشاند.

مادام دوگوا برای زیر نظر گرفتن پنهانی دو دلداده در اتاق بازی بر نوک پنجه ظاهر شد و هرگاه آن‌ها حرکتی می‌کردند، برای کنار کشیدن خود از میدان دید آن‌ها با زرنگی تمام به این سو و آن سو می‌رفت، اما با آنچه می‌دید به هیچ وجه برایش آسان نبود تا دریابد چه می‌گویند.

مری باید نیتی که رنگ از روی مارکی پراند به او گفت: «اگر همدی آنچه که دوباره‌ی من گفتید حقیقت می‌داشت، باید تأیید کنید که در این لحظه من باید به خوبی تلاقی کنم!»

- ... چه احساسی شما را به این جا آورده؟

- پسرک عزیز من، تو شخص از خود راضی و نادانی هستی. آیا واقعاً فکر می‌کنی می‌توانی زنی مثل من را مورد اهانت و تحقیر قرار دهی و بی‌کیفر بمانی؟...

پس از لحظه‌ای درنگ درحالی که دستش را بر خوشه‌ی یاقوت‌های سینه‌اش می‌گذاشت و تیغه‌ی خنجرش را نشان می‌داد ادامه داد: «من با هدفی برای تو و خودم به این جا آمده‌ام!»

در این حال مادام دوگوا از خود می‌پرسید: «معنی این کارها چیست؟» مری ادامه داد: «اما تو هنوز عاشقم هستی! یا حداقل مشتاق هستی؛ و آن دیوانه‌بازی که درآوردی...» دستش را گرفت: «این را به من ثابت کرد. حالا دوباره همان چیزی هستم که می‌خواستم باشم و خوشحال و راضی می‌روم. ما همیشه می‌توانیم کسی را که دوستان دارد، ببخشیم. حالا من کسی هستم که دوستش دارند، من دوباره احترام مردی را که در چشمانم به اندازه‌ی همه‌ی دنیاست، به دست آورده‌ام، حالا می‌توانم بمیرم!»

مارکی گفت: «پس هنوز دوستم داری؟»

در حالی که از تماشای درد فزاینده‌ی شکنجه‌ای که از بدو ورودش بر

مارکی وارد آورده بود لذت می برد، به طرز استهزاء آمیزی پاسخ داد: «چنین چیزی گفتم؟ به خاطر آمدن به این جا مجبور بودم کمی صلح و آرامش برقرار کنم. مسیو دوبوا را از مرگ نجات دادم و به خاطر این که او مرد قدرشناسی است نام و ثروتش را در عوض محافظتم به من پیشنهاد کرد. این فکری است که تو هرگز نداشتی.»

مارکی که از شنیدن این کلمات خشکش زده بود و می اندیشید که کومت او را دست انداخته است، با تمام خشم و غضبی که تا کنون تجربه کرده بود، پاسخی نداد.

مری با زهرخند تلخی گفت: «ها... نیازمند تأمل است!»
مرد جوان حرقش را برگرداند: «شك شما به من توجیه شك من به شماست مادمازل؟»

مادمازل دوورنوی درحالی که گوشه‌ای از لباس مادام دوگوا را می دید، بلند گفت: «بیایید این جا را ترك كنیم مسیو.»

و در حالی که حرف می زد برخاست؛ هرچند اشتیاق شدید برای انداختن نو میدی به قلب رقیب وادارش ساخت کمی درنگ کند.

مارکی دستش را گرفت و آن را محکم نگه داشت، گفت: «می خواهید مرا به اعماق جهنم پرتاب کنید؟»

- این جایی نیست که پنج روز پیش مرا به آن جا پرتاب کردید؟ آیا در همین لحظه مرا در بی رحمانه ترین نوع عدم اطمینان درباره‌ی صمیمیت عشق رها نمی کنید؟

- چه اطمینانی دارم که به جای کشتن من، اشتیاقتان را برای انتقام تا آن جا نکشانید که مالك همه‌ی زندگی من بشوید، آن هم به خاطر کشیدنش میان گل و لای؟

در حالی که اشك می ریخت با حرص و به تندگی گفت: «آه، تو مرا دوست نداری، فقط به خودت فکر می کنی نه من!»

عشوه گر، خاصیت اثربخش چشمانش را به هنگامی که با اشك نمناك می گردید، به اندازه کافی می شناخت.

از خودبی خود شده گفت: «زندگی ام را بگیر، ولی گریه نکن!»

با صدایی که احساسات خفه اش کرده بود گفت: «اوه عشق من، این چیزی است که منتظرش بودم، این ها کلمات و نگاهی است که به من اجازه می دهد سعادت تو را قبل از خوشبختی خودم قرار دهم! اما...»

او ادامه داد: «اما يك گواه نهایی برای اثبات محبت شما می خواهم مسیو. نمی خواهم حتی يك لحظه هم بیش از آنچه برای روشن ساختن این که شما از آن من هستید این جا بنامم. من در خانه ای که زنی زندگی می کند که تا حالا دوبار تلاش کرده مرا بکشد، حتی يك لیوان آب هم نخواهم نوشید. زنی که هنوز شاید مشغول چیدن توطئه ی جدیدی علیه مااست، و درست در همین لحظه به حرف های ما گوش می دهد!» و چین های شناور لباس شب مادام دوگوا را به مارکی نشان داد.

آن گاه اشك هایش را زدود و به سوی رهبر جوان مایل شد و مارکی از احساس گرمی نفسش بر گوش خود لرزید.

زمزمه کنان گفت: «همه چیز را برای رفتنمان آماده کن، تو باید تا فوژره اسکورتم کثی، و آن جا جایی است که واقعاً خواهی دانست دوستت دارم یا نه! برای دومین بار خودم را به تو می سپارم، آیا تو برای دومین بار خودت را به من می سپاری؟»

- آه مری تو احساسات مرا به چنان تلاطمی برانگیخته ای که نمی دانم چه می کنم، هر چیزی که می گویی مرا از خود بی خود می کند و نگاه هایت، همه ی آن چیزی است که تو هستی، منظورم این است که حاضرم هرچه بگویی بکنم.

- بسیار خوب، پس فقط برای مدت کوتاهی مرا خوشحال کن. به من اجازه بده تا از تنها پیروزی ای که آرزویش را دارم، لذت ببرم. می خواهم در هوای آزاد تنفس کنم. آن زندگی ای را بکنم که رؤیایش را در سر داشته ام و در

تصوراتم قبل از آن که بر باد پروند سرمستی کنم. حالا بیا و با من برقص.
با هم به سالن بازگشتند. اکنون مادمازل دوورنوی هم چنان که هر زن دیگری می توانست باشد، سراسر دلخوش و مغرور بود، اما از راز بزرگش به وسیله ی نرمی نفوذناپذیر چشمان و لبانش که زیرکانه لبخند می زد، حفاظت می کرد. در هر صورت درحالی که در بازوان دلدارش در هم آغوشی شهوت انگیز والس می چرخید، زمزمه ای به نشانه ی تپسین، مجلس را فرا گرفت.

نزدیک به هم چشمانش به چشمان او برآمد، با چشمانی تاریک و تار و سرهای سنگین، سرخوشی آشفته ای را احساس کردند که می توانستند در پیوندی نزدیک تر از آن بهره مند گردند.

مادام دوگوا به مسیو دوبوا گفت: «کومت، بروید ببینید پیل میش در اردوگاه هست یا نه، بیاوریدش پیش من، به خاطر این خدمت کوچک ممکن است اطمینان یابید که هرچه از من بخواهید به دست آورید، حتی دستم را، انتقام من برایم گران تمام خواهد شد.»

و در حالی که او را می دید که می رود گفت: «اما این بار خطا نخواهم کرد!»

دقایقی پس از این صحنه، مادمازل دوورنوی و مارکی در دلیجان سفری که چهار اسب قوی آن را می کشید نشسته بودند. فرانسین در شگفت از دیدن این دو دشمن که با هم دلی دست در دست یکدیگر داشتند، ساکت بود بی آن که جرئت کند از خود پیرسد این برخورد به سبب عشق است یا خیانت!

سکوت و تاریکی شب نگذاشت تا مارکی تشویش فزاینده ی مادمازل دوورنوی را هم چنان که به فوزره نزدیک می شد، مشاهده کند.

نور ضعیف سپیده دمان میل بالای مناره ی سن لئونارد را در ذوردست آشکار ساخت و آن گاه مری به خود گفت: «خواهم مرد!»

بر اولین تپه، دو دل داده همزمان فکری یگانه داشتند. از دلیجان پیاده

شدند و گویی به یاد اولین دیدار خود، پیاده از شیب تپه بالا رفتند. مری بازوی مارکی را گرفت و پس از چند قدم با لبخندی از او به خاطر احترام نهادن به سکوتش تشکر کرد. سپس هنگامی که به نقطه‌ای از فلات رسیدند که از آن فوزره قابل رویت بود، از رویایش بدر آمد. گفت: «دورتر نرو، خالا دیگر قدرت من، تو را از جنگ آبی‌ها نجات نمی‌دهد!»

مونتورا کمی تعجب کرد. غمگینانه لبخند زد و به صخره‌ای اشاره کرد، گویی از او می‌خواست آن‌جا بنشینند و خود در حالتی افسرده بر جا ماند. اکنون احساسات بیش از آن‌ها را از هم گسیخته بود که بتواند از حيله‌هایی که قبلاً چنان با ولخرجی به کار می‌گرفت، استفاده کند.

در این دم ممکن بود بر ذغالی پرافروخته زانو بزند و هم‌چنان که مارکی برای اثبات شدت شور و هیجانش هیمه‌ی سوزنده را به چنگ فشرده بود، هیچ چیز احساس نکند. تنها پس از نگاهی عمیقاً اندوه‌بار بر دلدارش بود که این کلمات وحشتناک را بر زبان راند: «همه‌ی آنچه که مرا مظنون به آن می‌دانستی حقیقت دارد!»

مارکی حرکتی بی‌اختیار کرد.

او دست‌هایش را به هم زد و گفت: «آه به خاطر خدا بدون این که حرفم را قطع کنی به من گوش بده.»

صدایش لکنت پیدا کرده بود، ادامه داد: «من حقیقتاً دختر دوورنوی هستم، اما دختر نامشروعش! مادر من مادمازل کاسترا برای فرار از رنجی که خانواده‌اش برای او مهیا کرده بودند، به صومعه‌ای پناه برد و گناهانش را با پائزده سال اشك و پشیمانی کفاره داد و در «سه‌تر» مرد. این راهبه‌ی بزرگ تنها در بستر مرگ از مردی که ترکش گفته بود، استمداد طلبید، آن هم به خاطر من، زیرا می‌دانست که من دوستی ندارم و بی‌ثروت و آینده‌ام... آن مرد که همیشه در خانه‌ی مادر فرانسین به خاطر آورده می‌شد؛ و مادر فرانسین کسی است که مراقبت از مرا به او واگذار کرده بودند، فرزند خود را فراموش کرده

«دوك بى تفاوت، با خوشحالى مرا پذيرفت و چون زيبا بودم و شايد هم بدین خاطر كه جوانى خود را در بن مى دید، مرا به رسمیت شناخت. او يکى از آن نجیب زاده های بزرگى بود كه در دوران سلطنت گذشته به این مى بالیدند كه دارای آن ظرافتى هستند كه مى توانند مرتكب جنایت شوند و بخشیده شوند! چیزى به آن اضافه نمى كنم، او پدرم بود! اما بگذار توضیح دهم كه چگونه اقامت من در پاریس به طور اجتناب ناپذیرى اخلاقاً به من صدمه زد.»

«اجتماعى كه دوك دوورنوى بدان نقل مكان كرد و مرا به آن معرفی نمود، فریفته ی فلسفه ی مسخره ی «سینیكال» بود كه در فرانسه به خاطر بذله ای كه با آن این فلسفه همه جا شرح داده شده بود، تحسین مى شد. من شیفته و مفتون، به سخنان برجسته ای گوش مى دادم كه دریاقت هوشمندانه و نکته بینی شان به سبب اهانت لطیفه گونه ای كه در مورد هر اعتقاد اخلاقى بیان مى داشتند، مورد پسند عام مى افتاد. این آدم ها مى توانستند احساسات خوب را به سخره بگیرند و هرچه بیش تر آن ها را با پیچ و مهره هایشان جا بیندازند، زیرا هرگز آن ها را نشناخته بودند. نکته های آن ها به طرز موزیانه ای متقاعد کننده و مؤثر بود و همچنین خوش مشربى خوشدلانه و بشاشیتی كه با آن مى توانستند تمامی يك تجربه را در يك جمله ی حاضر جوابانه خلاصه كنند. گرچه عجز آن ها اغلب مشخص بود، با تبدیل عشق به يك هنر، به جای این كه مسئله ای باشد كه به دل ربط داشته باشد، زن ها را خسته و بیزار مى نمودند.»

«من سعی نکردم خیلی شدید خلاف آن جریان شنا كنم. با این وجود، اگر این را مایه سرافرازی خود مى دانم مرا ببخش، برایم بیش از آن آتشین بود كه احساس نکنم كه هوش، همه ی آن دل ها را خشك کرده است؛ و در نتیجه، زندگی ام شد زد و خورد دایمی بین احساسات طبیعى و عادات غلط فکرى ام. برخی مردم صاحب نام از تشویق آزاداندیشی ام و تحقیق كه نسبت به افكار عموم روا مى داشتم، لذت مى بردند، طرز فکرى كه يك زن را از نوعى تواضع

فکری که بدون آن جذابیت خود را از دست می دهد، عاری می سازد.»
«متأسفانه، بدبختی هیچ نیرویی برای اصلاح خطاهایی که تجمل و راحتی آفریده بود، نداشت...»

پس از آهی ادامه داد: «پدرم دوک دوورنوی پس از به رسمیت شناختن من به عنوان دخترش، مرد و ارثی برایم به جای نهاد که به طور قابل ملاحظه‌ای از ثروت برادرم که پسر مشروعش بود، کاست. يك روز صبح خود را بی خانه و پشتیبان یافتم. برادرم وصیت نامه‌ای را که مرا ثروتمند ساخته بود، منکر شده بود.»

«گذراندن سه سال با خانواده‌ای ثروتمند، غرور و خودبینی مرا تشویق کرده بود. پدرم همه‌ی هوس‌های مرا ارضاء می کرد و به من سلیقه و ذوقی برای تجمل و گذران راحت زندگی داده بود و در قلب جوان و ساده‌ی من هیچ درکی در این مورد که تا چه حد این چنین سلیقه‌هایی خواستنی بودند یا چه خطرهایی در بر داشتند، وجود نداشت.»

«یکی از دوستان پدرم مارشال دوک دولونونکور هفتاد ساله، به عنوان قیم و سرپرست، خدماتش را به من پیشنهاد کرد و من پذیرفتم. چند روز بعد از شروع آن دادخواهی وحشتناک، بار دیگر خود را در خانواده‌ی برجسته‌ای یافتم که در آن از همه‌ی امتیازاتی که برادرم ظالمانه و در شرایطی که پدرمان در تابوتش آرمیده بود مرا از آن‌ها محروم ساخته بود، برخوردار شدم.»

«هر روز عصر مارشال پیر برای صرف ساعاتی با من می آمد و من هرگز چیزی جز حرف‌های مهرآمیز و تسلی بخش از آن پیرمرد نشنیدم. موی سپید و تمامی نشانه‌های سوزناك شفقت پدرانه‌ای که به من می داد، مرا مجبور ساخت تا قلبش را با احساسات قلبی خود سرفراز کنم، و از این که خود را دختر او می پنداشتم، خوشوقت بودم. جواهرات و زینت‌آلاتی را که به من پیش کش می کرد می پذیرفتم و چون می دیدم که از ارضاء هوس‌هایم خشنود می شود، در مورد آن‌ها برایش پنهان کاری نمی کردم. يك شب دریافتم که همه‌ی پاریس فکر

می‌کنند من معشوقه‌ی آن پیرمرد بیچاره هستم!»

«به من فهماندند که به دست آوردن دوباره‌ی معصومیتی که همه بی‌جهت مرا از آن محروم می‌کردند، در ورای قدرت من است. مردی که از بی‌تجربگی من سوء استفاده کرده بود، نمی‌توانست يك عاشق باشد و دلش هم نمی‌خواست شوهر من باشد. در عرض يك هفته از روزی که پرده از این راز هولناك برداشتم، درست شب قبل از روزی که برای ازدواجم با مردی که می‌توانشتم نامش را به عنوان یگانه جبران مافات طلب کنم، مرا گذاشت و به گوبلنز رفت. بعد به طرز شرم‌آوری از خانه‌ی کوچکی که مارشال مرا در آن سکنی داده بود، رانده شدم. خانه به من تعلق نداشت.»

«همه‌ی آنچه که به تو گفتم حقیقت دارد، انگار در حضور خدا ایستاده باشم، اما درباره‌ی آنچه بعداً اتفاق افتاد... از يك زن بدبخت همه‌ی داستان رنج‌هایی را که در خاطرش مدفون شده، نخواه. يك روز، مسیو، خود را عروس دانتون یافتم. چند روز بعد گردبادی عظیم بلوطی را که بازوانم را به دورش حلقه کرده بودم انداخت! وقتی يك بار دیگر خود را فرو رفته به اعماق بدبختی دیدم، با خود گفتم این بار دیگر خواهم مرد.»

«نمی‌دانم این عشق به زندگی و امید رهایی از بدبختی و یافتن سعادت‌ی که مدام در اعماق این جهنم بی‌انتهای من می‌گریخت بود که به طور ناخودآگاه بر من اثر کرد یا این که به وسیله‌ی دلایل مردی که دو سال قبل خودش را مثل ماری که به درختی می‌چسبد به من چسبانده بود، اغوا شده بودم. او معتقد بر این بود که بی‌شك بدبختی مفرط مرا به او خواهد سپرد، در حقیقت دقیقاً نمی‌دانم چطور شد که این مأموریت نفرت‌انگیز را با مزد سیصد هزار فرانك برای دستگیر کردن غریبه‌ای که بنا بود لوآش بدهم، پذیرفتم.»

«من شما را دیدم مسیو، و بلافاصله با یکی از آن احساس‌های غیرعقلانی که هرگز فریبمان نمی‌دهد، شما را شناختم. اگرچه از این که تنها کمی شك و تردید داشتم خوشحال بودم، ولی هرچه بیش‌تر عاشقتان شدم، اطمینانم

ترسناک تر شد. بعد با نجات دادنتان از دست فرمانده، از ایفای نقشم صرفه نظر کردم و تصمیم گرفتم به جای قربانی، دژخیم را بفریبم. از این که با مردها، با زندگی و اعتقادات سیاسی آنها و با خودم به این طریق بازی کردم، اشتباه کردم. خودم، با بی پروایی دختری که جز احساسات چیزی در جهان نمی بیند، معتقد بودم که دوستم دارند و به این امید که زندگی ام را از نو شروع می کنم، به همه چیز تن دادم؛ ولی همه چیز حتی شاید خویشتن خودم و بی نظمی ها و ناهمواری های زندگی گذشته ام را لو دادم. برای همین شما مجبور بودید در مورد زنی با مزاجی آتشین و خویی تند چون من، احساس بی اعتمادی کنید.»

«آیا کسی هست که عشق و نیرنگ مرا قابل بخشش نیابد؟»

«از این رو مسیو فکر کردم دچار کابوسی پریشان شده ام و وقتی بیدار شدم، خود را دوباره شانزده ساله یافتیم. در آن سن بودم، جایی که خاطرات خالص و بی غش کودکی، دوباره از آن من بود. من این سادگی «دیوانه وار» را داشتم که فکر کنم عشق از تمامی گناهان پاکم خواهد کرد. از آن جا که تا کنون عاشق نشده ام برای لحظه ای فکر کردم دختر جوانی هستم. اما دیروز عصر به نظرم رسید که این حقیقت دارد که شور و شوق شما صمیمی است و صدایی در گوشم بانگ زد: «چرا فریبش می دهی؟»

سپس با آهنگی عمیق و فریبنده ادامه داد: «بنابر این توجه کنید مسیو مارکی، خوب توجه کنید که من تنها يك موجود پست و بی آبرو هستم و لایق شما نیستم! از این لحظه به بعد دوباره نقش روح گم شده ام را ادامه می دهم، زیرا از ایفای نقش زنی که قلبش را به همه ی تعهدات مقدسش فرو خوانده اید، خسته ام. پاکدامنی بر من سنگینی می کند. اگر آن قدر ضعیف بودید که با من ازدواج می کردید، تحقیرتان می کردم. این حماقتی است که فقط ممکن است فردی مثل کومت دویوا مرتکب آن شود. اما شما مسیو، شما لایق آینده تان باشید و بی هیچ افسوسی مرا رها کنید!»

«باید بدانید که فاحشه سختگیر خواهد بود. او به طریقی کاملاً متفاوت

از كودك بی تزویر و ساده‌ای که برای لحظه‌ای در قلبش امید لذت بخش همسر شما بودن را پرورده، عشق خواهد ورزید؛ بچه‌ای که امیدوار بود برای همیشه شادمانتان کند و کسی باشد که به او مباحثات کنید. کسی که همسری بزرگ و شرافتمند بشود. همین بچه بود که جرئت را از احساساتش گرفت تا شما فساد و بدنامی سرشت شیطان‌اش را دوباره به زندگی بیاورید، و این همه بدین خاطر بود که سدی ابدی بین خود و شما قرار دهد.»

«به خاطر شما خوشبختی و افتخار را فدا می‌کنم و از این که این کار را می‌کنم، سرفرازم. این سرفرازی در بیچارگی مرا نگهداری خواهد کرد، حالا سرنوشت می‌تواند هر کاری با زندگی من می‌خواهد بکند. من هرگز شما را تسلیم نخواهم کرد. من به پاریس بازمی‌گردم. آن‌جا نام شما را چونان نام خودم می‌پرورانم و افتخار با شکوهی که به خاطر آن به دست خواهید آورد، تسلی بخش من برای هفتی غم‌هایم خواهد بود. تو مردی، مرا فراموش خواهی کرد، خداحافظ.»

با شتاب به سوی دره‌ی سن سوپلیس دوان شد و قبل از این که مارکی بتواند برخیزد و جلویش را بگیرد، رفته بود، اما مخفیانه بر پنجه‌هایش بازگشت، با استفاده از حفره‌های صخره‌ای میان تپه‌ی به عنوان پناه، سرش را نهانی برآورد و به مارکی با مخلوطی از دلواپسی و نگرانی و شك و تردید نگرست. مارکی هم چون آدمی کور راه می‌رفت و نمی‌دانست به کجا برود. همانند مردی که مضحک و پایمال شده است. آن‌گاه ناپدید گردید. مری احساس کرد او را از دست داده است. با خود گفت: «یعنی می‌تواند دو دل باشد؟»

و بر خود لرزید. پس به سرعت به تنهایی به سوی فوزره به راه افتاد. چنان شتاب می‌ورزید که گویی در هراس از این است که به وسیله‌ی مارکی به درون این شهر که در آن با مرگ مواجه می‌شد، تعقیب شود.

هنگامی که دوباره با هم بودند، از دختر وفادار بروتونی پرسید: «خوب

فرانسین به تو چه گفت؟...»

- اوه مری، برایش متأسف شدم. شما خانم‌های مهم، آن چنان از زبان‌هایتان استفاده می‌کنید که انگار خنجرهایی هستند که برای فرو رفتن در قلب مردان ساخته شده‌اند.

- وقتی با تو روبه‌رو شد چطور به نظر می‌رسید؟

- فکر می‌کنم حتی مرا ندید، اوه مری تو را دوست دارد!

- دوستم دارد یا دوستم ندارد! دو جمله‌ای که معنی‌اش برایم تفاوت بین جهنم و بهشت دارد. بین آن ارتفاع و عمق هیچ لبه‌ای نیست که پایم را بر آن گذارم.

اکنون که سرنوشت وحشتناک خود را تکمیل می‌کرد، مری می‌توانست خود را به همه‌ی غم و اندوه خویش واگذارد. زیبایی چهره‌اش که از میان آن همه احساسات متغیر شکفتگی خود را حفظ کرده بود، به سرعت تغییر یافت. در پایان روزی که در خوف و رجا گذشته بود، او زیبایی خیره‌کننده‌اش را و آن تازگی و بشاشیتی که تنها از فقدان همه‌ی شورها یا مستی سعادت ناشی می‌شود، از دست داده بود.

هولوت و کورنتین نگران دانستن نتیجه‌ی ماجراجویی تند و نسجیده‌ی او اندکی پس از ورودش برای دیدارش آمدند و او لبخند زنان آن‌ها را پذیرا شد. به فرمانده که چهره‌ای نگران و شدیداً پرسشگر داشت گفت: «حالا دوباره زوباه به تیررس تفنگ‌هایتان باز می‌گردد و طولی نخواهد کشید که پیروزی بزرگی را از آن خود خواهید کرد!»

کورنتین از سرب‌ی پروایی و با نگاهی اریب بر او که این نوع مأموران پلیس برای استنساق ذهن مورد استفاده قرار می‌دهند پرسید: «خوب چی شد؟»

او جواب داد: «آه... گارس بیش از همیشه شیفته‌ی من است و من مجبور ش کردم تا دروازه‌های فوزره اسکورتمان کند!»

کورنتین حرفش را برگرداند: «ظاهراً ترس مازکی از عشقی که در او می‌دمی بیش تر است!»

مادمازل دوورنوی نگاهی متکبر و اهانت آمیز به کورنتین انداخت و در پاسخ گفت: «خودت روی او قضاوت کن!»

با خونسردی پرسید: «خوب، برای چه، مگر تا دم در خانه‌ات نیاوردیش؟»

با نگاهی شیطننت آمیز و موزیانه به هولوت گفت: «فرمانده اگر واقعاً دوستم داشت، از دستم خیلی عصبانی می‌شوی اگر از فرانسه بیرون بپرمش و نجاتش دهم؟»

سرباز کهنه کار به سرعت به سویش رفت و دستش را بی اختیار به طرف لبان خود بالا برد. آن گاه با نگاه خیره و ثابتی به او نگریست و غمگینانه گفت: «شما دو دوست و شصت و سه سرباز را فراموش کرده‌اید؟»

با همه‌ی سادگی گفت: «آه فرمانده تقصیر او نبود، گول زنی شریر و بدکار را خورده بود، معشوقه‌ی «شارت» که معتقدم قادر است خون «آبی»‌ها را بنوشد...»

کورنتین به میان حرفشان دوید: «دست بردار مری، فرمانده را بازی نده، او به شوخی‌ها و فریب‌های تو عادت ندارد!»

او پاسخ داد: «نظر تو را نپرسیدم! یک روز زیاده روی خواهی کرد و مرا کمی بیش از حد آزاده خواهی نمود و در این کار آینده‌ای برایت نیست!»

هولوت با ملایمت گفت: «می‌بینم باید برای جنگ آماده شوم مادمازل»
- اوضاع به نفع شما نیست، کلنل عزیز. در سن جیمز بیش از شش هزار شوان را دیدم، با گردان‌های عادی ارتشی، توپخانه و افسران انگلیسی. اما بدون او چه می‌توانند بکنند؟ من با فوشه موافقم. سر او یعنی همه چیز!
کورنتین با پی صبری پرسید: «بسیار خوب می‌توانیم این سر را داشته باشیم؟»

مری با بی تفاوتی جواب داد: «نمی دانم!»
هولوت خشمگین فریاد زد: «افراد انگلیسی! فقط همین یکی را لازم
داشتی تا يك راهزن کامل بشود! که گفتی انگلیسی، هان! من چنان سرباز
انگلیسی ای نشان بدهم که...»

وقتی کمی از خانه دور شدند، هولوت به کورنتین گفت: «این طور که به نظر می‌رسد همشهری مدام دارید به این دختر اجازه می‌دهید بر شما پیروز شود!»

کورنتین متفکرانه پاسخ داد: «کاملاً طبیعی است که شما در همه چیزهایی که گفت چیزی به جز آتش و گلوله ندیده باشید فرمانده! شما جنگجوها نمی‌دانید که برای جنگیدن راه‌های مختلفی هست. اما به کار بردن ماهرانه‌ی ریشه‌های ظریف شور و هیجان زنان و مردان برای وادار ساختن آن‌ها به خدمت به دولت، قرار دادن دندان‌ها بر جای خودشان در ماشین عظیمی که آن را حکومت می‌نامیم، تحت انقیاد در آوردن غیرقابل کنترل‌ترین عواطف و احساسات و هدایت آن‌ها به عنوان نیروی برانگیزاننده... این نوعی آفرینش است، یکی را مرکز عالم قرار دادن، مانند خدا، نمی‌بینید؟»

سرباز به خشکی جواب داد: «حتماً به من اجازه خواهید داد که شغل خودم را به مال شما ترجیح بدهم! شما می‌توانید هر کاری که خوشتان می‌آید با دندان‌هایتان بکنید، اما من هیچ مقام بالاتری را به جز وزیر جنگ به رسمیت نمی‌شناسم. من دستورات خود را دارم و قصد دارم با افرادی که حاضر و مایلند به میدان بروم، من دشمن را رو در رو ملاقات می‌کنم، نه مثل شما از پشت سر!»

کورنتین حرفش را دنبال گرفت: «اوه شما می توانید. برای جنگ حاضر شوید، بر طبق آنچه که می توانم از گفته های این دختر حدس بزنم، هر قدر هم که او به نظرتان درك ناشدنی و مرموز بیاید، شما جنگ و زد و خوردی در پیش دارید و قول می دهم به زودی لذت مذاکره و خلوت دو نفری با رهبر این راه زن ها را خواهید برد!»

هولوت در حالی که برای بهتر خیره شدن به این شخص عجیب قدمی به عقب برمی داشت، طلبکارانه پرسید: «چطور می توانید این کار را بکنید؟» کورنتین خلاصه کرد: «مادمازل دوورنوی عاشق گارس شده و شاید او هم به مادمازل دل داده باشد! يك مارکی با حکمی از سن لویی، جوان آرمان گرا و چه کسی می داند، حتی شاید هنوز ثروتمند هم باشد، این ها و سوسپه های زیادی هستند! خیلی احمق خواهد بود اگر برای منافع خودش کار نکند و تلاش نکند به جای این که به ما تسلیمش کند، با او ازدواج کند. سعی می کند ما را خوشحال نگه دارد، اما من می توانم کمی تزویر و ریا در چشمان او بخوانم. به احتمال زیاد عاشق و معشوق ترتیب مکان و زمان ملاقات را خواهند داد و شاید همین الان این کار را کرده باشند. فردا افرادم را گوش به زنگ خواهم گذاشت. تا حالا برایم فقط دشمن جمهوری بوده، اما چند دقیقه پیش دشمن من هم شد. کسانی که قبلاً در سر داشتند بین این دختر و من قرار بگیرند، حالا همه مرده اند!»

پس از گفتن این کلمات، کورنتین به افکارش بازگشت و تنفر عمیقی را که چهره ی سرباز وفادار به هنگام کشف اعماق این توطئه و روش های عمال فوشه بیان می کرد، ندید.

هولوت بلادرنگ تصمیم گرفت به طریقی که به اساس حکومت ضرر نرساند و مخالف خواسته های آن نباشد، اعمال کورنتین را خنثی سازد و به دشمنان جمهوری این بخت را بدهد که سلاح به دست و شرافتمندانه بمیرند و اجازه ندهد مارکی طعمه ی دژخیمی بشود که این نوکر پست پلیس عالی

آذوقه رسان اعلام شده‌اش بود.

در حالی که پشتش را به کورنتین می‌کرد با خود گفت: «اگر کنسول اول به من گوش می‌داد، می‌گذاشت این روباه‌ها با نجیب‌زاده‌ها بجنگند، برای هم حریف‌های هم‌طرازی هستند و از سربازها برای کاری کاملاً متفاوت استفاده می‌کرد!»

کورنتین به سردی به سرباز نگاه کرد، سربازی که افکارش بر چهره‌اش نمایان بود و آن‌گاه چشمانش بار دیگر آن حالت کنایه‌آمیز را به خود گرفت که نشان می‌داد این فرد پایین‌رتبه، آگاهی و هوشیاری برتر خود را داراست. با خود گفت: «فقط بیا و به این کودکان سه یارد پارچه‌ی آبی و یک تکه فلز بلند بده تا به کنار خود آویزان کنند و آن وقت تصور می‌کنند در بازی سیاسی تنها یک راه برای کشتن افراد مورد استفاده قرار می‌گیرد!»

دقایقی به آهستگی قدم زد، سپس ناگهان به خود گفت: «حالا وقتش رسیده، پس بناست این زن مال من باشد! پنج سال است دایره‌ای را به گردش کشیده‌ام. به تدریج بسته می‌شود. حالا دیگر در دستان من است و با او تا مقام فوشه در حکومت بالا خواهم رفت! بله اگر او تنها مردی را که تا کنون دوست داشته از دست بدهد، غم و اندوه روح و جسمش را به من خواهد بخشید. حالا دیگر برای غافلگیر کردن رازش تنها کافی است شب و روز مواظبش باشم.» کمی بعد، هر کس می‌توانست این مرد را در پنجره‌ی خانه‌ای که از آن می‌توانست تمامی کسانی که وارد کوچه بن بست مجاور خانه مری می‌شوند را ببیند، تشخیص دهد.

صبح روز بعد دوباره کورنتین آن‌جا بود. صبور، همچون گربه‌ای که دم سوراخ موش به نظاره می‌نشیند، گوش به زنگ جزیی‌ترین صداها و هر عابری را مورد ارزیابی دقیق قرار می‌داد. صبح یک بازار روز بود. علی‌رغم این که در آن دوران آشفته کشاورزان میل نداشتند با ورود به شهر خود را به مخاطره بیندازند، کورنتین مرد کوچکی را دید که سبوی در دست داشت. مرد

روستایی پس از چند نگاه نسبتاً اتفاقی به اطراف، راهش را به سوی خانه‌ی مادمازل دوورنوی در پیش گرفت.

کورنتین به این قصد که به هنگام خروج دهقان از خانه منتظر او باشد، به خیابان رفت. اما ناگهان به ذهنش خطور کرد که اگر می‌توانست به طور غیرمنتظره در منزل مادمازل دوورنوی پیدایش شود، شاید تنها يك نگاه می‌توانست رازی را که در این گماشته‌ی مخفی پنهان شده بود، برملا سازد. از این گذشته، حالا دیگر می‌دانست که به دست آوردن جواب معقول از بروتونی‌ها و نوزمان‌های دهان بسته، تقریباً غیرممکن است.

هنگامی که فرانسین شوان را به درون هدایت کرد، مادمازل دوورنوی بلند گفت: «گالوپ‌شوین!»

با خود زمزمه کرد: «پس حقیقتاً دوستم دارد؟»

امیدی ناگهانی، سرزنده‌ترین رنگ‌ها را به گونه‌هایش ریخت و شادمانی را به قلبش فرا آورد. گالوپ‌شوین با عدم اطمینان در چشمانش، به بانوی خانه و فرانسین نگاه کرد، اما مادمازل دوورنوی با حرکتی به او اطمینان دوباره بخشید.

او گفت: «مادام، حدود ساعت دو در خانه‌ی من خواهد بود و آن‌جا منتظر شما می‌ماند!»

احساسات مادمازل دوورنوی او را ناتوان از پاسخ‌گویی ساخت، اما حتی يك مغول از آن سوی سیبری هم می‌توانست اشاره‌ی تأییدگونه‌اش را با سر بفهمد! در این لحظه صدای گام‌های کورنتین از اتاق پذیرایی به گوش رسید. هنگامی که نگاه و تکان مادمازل دوورنوی او را از خطر آگاه ساخت، گالوپ‌شوین به هیچ وجه آشفته و مضطرب نشد و به محض این که جاسوس چهره‌ی نیرنگ بازش را نشان داد، شوان صدایش را تا حد فریادی گوش‌خراش بالا برد. به فرانسین گفت: «آه! آه! اما کره‌ی بروتونی داریم تا کره‌ی بروتونی! شما کره‌ی گیباری می‌خواهید و آن وقت برای هر پوند یازده سکه می‌دهید؟

نباید به خود زحمت می دادید دنبال من بفرستید! این کره، کره‌ی خوبی ست.»
و پوشش سبزش را برگرفت تا دو قالب کوچک کره‌ای که باریت ساخته بود،
عرضه دارد.

- انصاف هم چیز خوبی ست خانم، يك سکه‌ی دیگر هم بدهید!
صدای ناهنجار و گرفته‌اش هیچ احساسی را نشان نمی داد و چشمان
سبزش با ابروان مایل به خاکستری بی آن که مژه بر هم زند، نگاه خیره و نافذ
کورنتین را تاب آورد.

- بسه دیگه، کافیه‌ی دوست من، تو برای فروش کره به این جا نیامده‌ای،
داری با زنی معامله می کنی که هرگز در زندگی‌اش بر سر هیچ چیز چانه نزده
است! شغلی که دنبال می کنی دوست من يك روز سرت را به باد می دهد.
و درحالی که دوستانه بر شانه‌اش می زد ادامه داد: «امکان ندارد برای
مدت زیادی بشود هم آدم شوان‌ها بود و هم آبی‌ها!»

گالوپ شوین برای غورت دادن غضب و بلند نکردن صدایش علیه این
اتهام به همه‌ی حضور ذهن خود نیاز داشت؛ اتهامی که حرصش برای پول البته
آن را اتهامی متکی بر بنیادی صحیح ساخته بود، خود را با این پاسخ خشنود
ساخت: «مسیو مرا دست انداخته‌اند؟»

در این هنگام کورنتین به شوان پشت کرد، اما درحالی که به مادمازل
دوورنوی که قلبش از تپش ایستاده بود، سلام می کرد، تصویر شوان را در شیشه
می دید! گالوپ شوین که خود را به دور از دید جاسوس می انگاشت، نگاهی
پرسشگرانه به فرانسین انداخت. او با سر به سوی در اشاره کرد و گفت: «با من
بیا دوست من، به زودی بر سر قیمت توافق خواهیم کرد.»

کورنتین از هیچ چیز غافل نمانده بود، نگاه آشفته‌ی مادمازل دوورنوی که
به طرز بدی با لبخند پنهان شده بود و رنگ و رو و حالت متغیرش، از چنگ او
نگریخته بود. همچنین تشویش و اضطراب شوان و حرکت فرانسین. در
حالی که متقاعد شده بود که گالوپ شوین پیام آوری از سوی مارکی است، وقتی

شوان می خواست از اتاق بیرون برود، موی بلند پوستین بزی اش را گرفت او را متوقف ساخت. بعد او را چرخاند تا با او رود و رو شود و در حالی که می گفت: «کجا زندگی می کنی دوست من؟ کمی کمره می خواهم...» با چشمان خود بر زمین میخ کوبش کرد.

شوان جواب داد: «نمی دانید مسیو؟ همه در فوزره می دانند من کجا زندگی می کنم. می توانید بگویید که من اهل...»

مادمازل دوورنوی با فریاد حرف گالوپ شوین را قطع کرد: «کورتین! این کمال گستاخی پوست که در این ساعت به این جا بیایی و این طور مزاحم من شوئی، تازه لباس پوشیدنم را تمام کرده ام... این دهقان را تنها بگذار، او نمی فهمد چه حقه ای سوار می کنی، همین طور که من نمی فهمم به چه چیز مشکوک هستی! برو دوست خوب من!»

گالوپ شوین لحظه ای درنگ کرد. تردید مرد بینچاره که نمی دانست از چه کسی باید اطاعت کند، داشت بر کورتین اثراتی بر جای می گذاشت که شوان در اطاعت از حرکت آمرانه ی دختر به سنگینی گام به بیرون نهاد.

اکنون مادمازل دوورنوی و کورتین در سکوت یکدیگر را مورد مذاقه قرار می دادند. این بار چشمان صاف و زلال مری نتوانست شعله ی سرد و درخشان نگاه خیره ی این مرد را تاب آورد. عزم و اراده ای که با آن جاسوس به اتاق قدم نهاده بود، حالت چهره ای که مری قبلاً هرگز آن را ندیده بود، صدای نازک و بلندش و طرز برخوردش، همه او را از احساس خطر مملو ساخته بود. مری دریافت که مبارزه ای تاریک بین آن ها در شرف وقوع است و او تمامی قدرت شویش را برای به کار بردن علیه مری به میدان خواهد آورد. در این لحظه او تصویری کامل و روشن از دوزخی داشت که خود را به میان آن پرتاب می کرد، اما هنوز در عشقش نیرویی فزاینده برای فرو تکاندن سرمای نخستین احساسات پیش از وقوعش می یافت.

تقریباً با سر خوشی گفت: «امیدوارم حالا به من اجازه ی لباس پوشیدن

بدهی کورتین!

کورتین شروع کرد: «مری، بله اجازه بده این طور صدايت کنم، هنوز مرا نمی شناسی! باور کن، حتی مردی کم هوش تر از من هم تا حالا می توانست این را کشف کرده باشد که تو عاشق مارکی دومونتورا هستی: من چندین بار قلب و دستم را به تو پیش کش کردم، اما تو مرا لایق خود نمی دانی و شاید هم حق با تو باشد. اما اگر خود را خیلی والامقام در نظر می گیری و بیش از حد زیبا و مهم، من خیلی خوب می دانم چطور تو را به سطح خودم نزول دهم!»

«به خاطر همت بلندی که با آن زندگی می کنم، مرا دست کم می گیری و رُک بگویم در اشتباهی. من به آدم ها همان ارزشی را می دهم که لایقش هستند، نه بیش تر و این هم چیز زیادی نیست. تقدیر من چنین است که به مقام بالایی برسم و افتخار و شکوه درخور این مقام تو را خشنود خواهد کرد. چه کسی می تواند بهتر از من به تو عشق بورزد و به تو اجازه بدهد از این کامل تر بر او حکم برانی؟ چه کسی بیش تر از مردی که پنج سال است تو را دوست دارد، شایسته ی توست؟»

«من این خطر را به جان می خرم که تو به انگیزه های من ظنین باشی، زیرا نمی توانی بفهمی که عشق های بزرگ می تواند مرد را وادار کند که شخصی را که می پرستد رها کند. ولی و در هر صورت می خواهم بگذارم ببینی تا چه حد عشق ورزی من نسبت به تو بی غرضانه است. سر زیبایت را برایم تکان نده.»

«اگر مارکی عاشق توست، با او ازدواج کن؛ اما اول مطمئن شو که در عشقش صمیمی است. این برایم قابل تحمل نیست که دریابم فریب خورده ای، زیرا سعادت تو برایم از خوشبختی خودم مهم تر است. این که تو را رها نمی کنم ممکن است شگفت زده ات کند، اما این را به حساب عقل سلیم مردی بگذار که آن قدر احمق نیست که زنی را علی رغم میلش تصاحب کند. من امید داشتم که با خدمات صادقانه و تن دادن به خواسته های، تو را از آن خود سازم. چنان که می دانی، مدت مدیدی است که با توجه به توانایی هایم تلاش کرده ام تو را

شادمان سازم، اما تو به هیچ وجه میل نداری پاداشی به من بدهی!»
 مری با وقاری سرد گفت: «به تو اجازه داده‌ام با من باشی!»
 - این را هم اضافه کن که از این بابت افسوس می‌خوری...
 - مگر بنیاست به خاطر درگیر شدنم در این ماجرای زشت از تو تشکر کنم؟....

او با دروغ‌گویی گستاخانه‌ای گفت: «وقتی ماجزایی را پیشنهاد کردم که جان‌های بزدل و ترسو آن را قابل سرزنش می‌یافتند، این منافع تو بود که مورد نظرم بود! موفقیت یا عدم موفقیت برایم ارزشی ندارد، زیرا هرچه را که حالا رخ بدهد، می‌توانم برای گسترش نقشه‌هایم مورد استفاده قرار دهم. فرض کنیم با مارکی ازدواج کنی؟ در این صورت خوشحال خواهم شد که به هدف بوربون‌ها خدمت کنم و تا اندازه‌ای می‌توانم در پاریس این کار را انجام دهم. من یکی از اعضای کلوپ کلیشی^۱ هستم.»

«برای این که تصمیم بگیرم برای جمهوری‌ای که در حال سقوط است کار نکنم، باید واقعه‌ای مرا با پرنسس مربوط سازد و در تماس قرار دهد. ژنرال بناپارت خیلی زیرک‌تر از آن است که نداند نمی‌تواند در یک زمان همه‌جا باشد. در آلمان به او احتیاج دارند. همچنین در ایتالیا و این‌جا! جایی که انقلاب عملاً کارش تمام است. بدون شك او وقایع هیجدهم برومر را برای تقویت موقعیتش در مذاکره با بوربون‌ها در مورد آینده‌ی فرانسه ترتیب داده است. شخص تیزهوشی است و از درك و فهم سیاسی هم بی‌بهره نیست، ولی سیاستمداران مجبورند در راهی که او شروع کرده، دست برنده‌اش را بگیرند.»

«وسواس و تردیدهای وجدان در مورد خیانت به فرانسه از آن نوع مزخرفاتی است که آدم‌هایی مثل ما با مغزهایی که از آن خودشان است، برای احمق‌ها می‌گذارند. برای من اشکالی ندارد که به تو بگویم من اختیار دارم با

۱. کلوبی که ضدانقلابیون و سلطنت‌طلب‌ها در آن رفت و آمد زیادی داشتند.

رهبران شوان باب مذاکره را باز کنم و یا در غیر این صورت تیربارانشان کنم! فوشه، رئیس من، مرص حيله گری است و مشکل می توان او را سنجید. او همیشه نقش منافق را بازی می کند. در دوران وحشت برای روبسپیر و دانتون کار می کرد، می دانی که؟»

مری گفت: «بله دانتون! که تو آن طور بزدلانه و از سر پست فطرتی ترك کردی؟»

کورنتین جواب داد: «چرند می گویی، او مرده، فراموشش کن، دست بردار، با من رُك و پوست کنده حرف بزن، همین طور که من با تو حرف می زنم. این فرمانده نیمه تیپ، حيله گرترا از آن چیزی است که به نظر می رسد و اگر می خواهی از دستش فرار کنی، می توانم کمکت کنم! به یاد داشته باشد که دره ها پر از ضد شوان است و به این ترتیب به زودی سر هر قرار ملاقات تو را گیر خواهند انداخت. اگر این جا زیر دماغش بمانی زیر نظر جاسوس هایش خواهی بود. دیدی چقدر سریع فهمید این شوان به این جا آمده! مگر نمی بینی چه سرباز کهنه کار و حيله گری است و نیاز به گفتن ندارد که اگر مارکی عاشق تو باشد، هر حرکت تو سر نخي در مورد آنچه مارکی می کند به او خواهد داد.»

ماد مازل دوورنوي هرگز چنین صدای مهر آمیز و ملایمی را نشنیده بود. نیت کورنتین سراسر پاك بود و ظاهراً سرشار از اعتماد. قلب دختر بیچاره چنان به آسانی این همه را پذیرفت و متأثر گردید که نزدیک بود راز خود را به آلت فشار مبار «بوابی» که حلقه هایش به دور او می چرخیدند، افشاء کند. با این وجود به ذهنش خطور کرد که هیچ دلیلی برای اثبات صداقت این تغییر لحن وجود ندارد، تغییر لحنی که خارج از شخصیت کورنتین بود. از این رو در فریب دادن قیم خود تردید نکرد.

پاسخ داد: «بله، درست حدس زدی کورنتین، من مارکی را دوست دارم. اما او عاشق من نیست، حداقل می ترسم که نباشد. بنابراین می ترسم قرار ملاقاتی که با من گذاشته نوعی تله باشد.»

کورنتین او را گرفت و به سوی خود کشید: «اما تو که دیروز به ما گفتی تا
فوزره اسکورتت کرده... اگر می خواست علیه تو خشونت به کار ببرد، این جا
نبودی!»

قلب بی عاطفه ای داری کورنتین! تو می توانی محاسبات زیرکانه ای بر
طبق وقایع زندگانی یک انسان انجام دهی، اما نه بر اساس بوالهوسی ها و
وسواس های یک رومانس پرشور و التهاب. شاید به این دلیل از تو متنفرم و
نمی توانم جلو این تنفر را بگیرم. تو که آدم باهوشی هستی سعی کن بفهمی
چطور مردی که پریروز در عصبانیت از او جدا شدم، امروز بی صبرانه در
انتظارم خواهد بود، نزدیک عصر، در جاده ی ماین، در خانه ای در فلورین.

با شنیدن این اعتراف بی پروا که به نظر می رسید کاملاً طبیعی از دهان
این موجود پرشور و بی تزویر فرو افتاده است، رنگ کورنتین برگشت، زیرا
هنوز جوان بود، اما در عین حال در خفا نگاهی نافذ که روح را مورد کاوش
قرار می داد، به او افکند و سادگی مادمازل دوورنوی چنان ماهرانه ایفا شده بود
که جاسوس فریب خورده با خوش مشربی کاذبی پاسخ داد: «دوست داری تا
فاصله ای همراهت بیایم؟ سرباز هم می آورم، البته در لباس مبدل و به فرمان تو!
در صورت لزوم آن جا خواهیم بود.»

- بسیار خوب، پس به شرف سوگند بخور... آوه نه! به این که اعتقاد
ندارم... به رستگاریت سوگند بخور، اما تو که به خدا ایمان نداری... به روح
قسم بخور، اما شاید روح هم نداشته باشی... آیا می توانی برای این که نسبت به
من وفادار و رازدار باشی به من اطمینان بدهی؟ مرا ببین که به تو اعتماد می کنم
و چیزی بیش از زندگی، عشق یا انتقام را به دست تو می سپارم.

لیخندی که بر چهره ی تکیده و زرد کورنتین ظاهر شد، گواه این بود که
مادمازل دوورنوی از افتادن به دام او اجتناب ورزیده است.

مأمور که حفره های بینی اش به جای باز شدن درهم کشیده شده بود،
دست قربانی خود را گرفت و آن را تا لب هایش بالا برد و آن گاه با تعظیمی که

بی ظرافت هم نبود، او را ترك گفت.

سه ساعت پس از این صحنه، ماد مازل دوورنوی که می ترسید کورنتین باز گردد، پنهانی از طریق دروازه‌ی سن لئونارد از شهر خارج شد و از باریکه راهی کنار نی او کروك به درون دره‌ی نانسن رسید. درحالی که به طرف کلبه‌ی گالوپ شوین می رفت، با خود فکر می کرد در امان است، زیرا کسی نبود که او را ببیند. سرخوش و مست می رفت. این امید که بالاخره خوشبختی و سعادت را می یابد و معشوقش را نجات می دهد، رهنمایش بود.

از آن سو کورنتین رفت تا فرمانده را پیدا کند. هنگامی که او را در میدان سان یافت، به سختی توانست به جایش بیاورد. مشغول برخی تدارکات نظامی بود. از قرار معلوم سرباز جسور قدیمی از خود گذشتگی‌ای به خرج داده بود که زیاد برآورد کردن آن مشکل خواهد بود. گیس بافته و سپیل خود را تراشیده بود و موهایش مطابق سبك آرایش موی روحانیون با پوشیدن کمی پودر آرایش یافته بود. کفش‌های سنگین میخ‌دار پوشیده بود و با يك پوستین بزی که آن را با اونیفورمش مبادله کرده بود و هفت تیر و يك تفنگ سنگین به جای شمشیر در کمر، مشغول بازدید از دویست نفر از اهالی فوزره بود که لباسشان می توانست مورد قبول چشمان تیزبین با هوش ترین شوان‌ها قرار گیرد.

این صحنه که چیز تازه‌ای برای این شهری‌ها نبود روحیه‌ی جنگجوی این شهر كوچك و گاراكتربروتونی را به نمایش می گذاشت. در میان مردان، مادران و خواهرانی بودند که فلاسك براندی یا هفت تیرهای فراموش شده‌ی پدران و برادرانشان را آورده بودند. چند پیرمرد مشغول بازدید وضع و شمارش خشاب‌ها برای افراد گارد ملی بودند که خود را به صورت ضد شوان در آورده بودند. افرادی که روحیه‌ی بالایشان این طور القاء می کرد که بیش تر به شکار می روند تا يك لشکرکشی خطرناك! برای آن‌ها این جنگ‌های شوانی که در آن بروتونی‌های شهری با بروتونی‌های روستایی می جنگیدند، به نظر جایگزین مدرنی برای مسابقات پهلوانی می آمد. غیرت و شور مینهن پرستی آن‌ها ناشی

از به دست آوردن قطعه زمینی مصادره شده بود. هر چند ناگفته نماند که مراحم انقلاب که در شهرها بهتر مورد قدردانی واقع می‌شد، روحیه‌ی هواخواهی از انقلاب و نوعی عشق ملی به جنگیدن نیز در این امر تأثیر به سزایی داشت.

هولوت اندیشناك از کنار آن‌ها رد می‌شد، همراه با گودین که در کنارش بود تا به سئوالات او در مورد آن‌ها پاسخ گوید، زیرا اکنون گودین از جانب سرباز پیر، مورد رفیقانه‌ترین دوستی‌ها، که قبلاً آن را نثار مرل و ژرارد می‌کرد، واقع شده بود. شمار زیادی از اهالی که مشغول تماشای انجام تدارکات بودند، تباین بین همشهری‌های پر سر و صدای خود و گردانی از نیمه تیپ هولوت را که در همان نزدیکی‌ها بود، تصدیق می‌کردند. همه‌ی این مردان بی‌حرکت و ساکت در انتظار دستورات فرمانده بودند و همچنین که حرکت او را در میان گروه‌های گارد ملی تعقیب می‌کردند، تنها چشمانشان می‌جنبید.

وقتی کورنتین به فرمانده رسید، از مشاهده‌ی ظاهر او نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. قیافه‌ی هولوت همچون تابلویی شده بود که مدت‌ها پیش نقش شده است و دیگر به نسخه اصلی خود شبیه نیست.

کورنتین پرسید: «چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه داری؟»

فرمانده گفت: «تفنگی بردار و با ما بیا، به زودی خواهی فهمید!»

کورنتین پاسخ داد: «اوه، من که اهل فوزره نیستم!»

گودین گفت: «تشخیص این، کار مشکلی نیست!»

صدای خنده از همه‌ی گروه‌هایی که در آن نزدیکی بود، شنیده شد.

کورنتین پرسید: «تصور می‌کنید که مردان ما تنها نیزه به دست می‌توانند

به فرانسه خدمت کنند؟...»

آن‌گاه با لبخندی استهزاء آمیز به آن‌ها پشت کرد تا از زنی هدف این لشکرکشی و مقصد آن را جویا شود.

- چیز هولناکی است مرد جوان، شوان‌ها به فلورین رسیده‌اند، می‌گویند

سه هزار نفرند و دارند می‌آیند این‌جا فوزره را بگیرند.

رنگ کورنتین پرید، فریاد زد: «فلورین!؟ پس این نمی تواند همان جایی باشد که آن ها با هم ملاقات می کنند! منظورتان فلورین در جاده ی ماین است؟» زن ضمن اشاره به جاده ای که به توك پله زین راه می برد، پاسخ داد: «دو تا فلورین که نداریم!»

کورنتین از فرمانده پرسید: «دنبال مارکی دومونتورا هستید؟»

هولوت کوتاه پاسخ داد: «دنبال او هم هستیم!»

کورنتین گفت: «او در فلورین نیست، گردان و افراد گارد ملی را به آن جا بفرست، اما تعدادی از ضد شوان هایت را نگه دار و منتظر باش.» فرمانده بلند گفت: «نمی تواند دیوانه باشد، خیلی حقه باز است، باید چیزی بداند. هیچ شکی نیست که استاد جاسوسی است!»

سپس هولوت به گردان فرمان عزیمت داد. سربازان جمهوری خواه بدون ضرب طبل از میان خانه هایی که در جاده ی باریکی که به جاده اصلی ماین می رفت، به راه افتادند و در صفی بلند در میان درختان و خانه ها می پیچیدند. افراد گارد ملی که لباس مبدل پوشیده بودند، دنبالشان می رفتند. اما هولوت با گودین و حدود بیست نفر از زرنگ ترین جوان های شهر بر جای خود ماند و با کنجکاو در انتظار یافتن دلیل قیافه ی مرموز کورنتین ماند.

خود فرانسین عزیمت مادمازل دوورنوی را به این جاسوس تیزفهم اطلاع داد و درجالی که می رفت تمامی شك هایش به یقین مبدل شد. چون از سربازان نگهبان دروازه ی سن لئونارد دریافت که خارجی زیبا از طریق نی او كروك در رفته است، کورنتین به سوی گردشگاه دوید و از بخت بد زمانی به آن جا رسید که تمام اعمال مری را دید. هرچند لباسی سبز و ردایی بر تن کرده بود تا کم تر واضح به نظر آید. دویدن بی پروا و تقریباً شتاب آلود او که از میان پرچین های بی برگ و سپید قابل رویت بود، هدفی را که به سویش می رفت، روشن می ساخت.

کورنتین بلند گفت: «آها! پس برای رفتن به فلورین از راه دره ی گیباری

می‌زود؟ عجب! احمق، درست و حسابی گولم زد، اما فقط صبر کن! نمی‌توانی مرا در خواب غفلت بگذاری، من چشمانم را شبانه روز باز نگه می‌دارم!»
آن‌گاه محلی را که دو دلداده بنا بود با یکدیگر ملاقات کنند، به درستی حدس زد و به سوی زمین سان شتافت و درست موقعی به آن‌جا رسید، که هولوت می‌خواست برای پیوستن به سایرین آن‌جا را ترک کند.
صدا زد: «صبر کنید ژنرال!»

و فرمانده برگشت.

اگرچه مانند نخ‌هایی از يك توطئه که پرده‌ی آن به تمامی قابل رؤیت نبود، اما کورنتین به سرعت درباره‌ی همه‌ی آنچه که رخ داده بود به او گفت و هولوت که از فراست و زیرکی مأمور تکان خورده بود، مشتاقانه سلاح خود را به چنگ گرفت: «رعد و طوفان! شما کاملاً حق دارید همشهری جاسوس! این راهزن‌ها در آن‌جا يك حمله‌ی قلابی به راه‌انداخته‌اند! دو گروهان سواره‌ای که فرستادم نگاهی به منطقه‌ی بین جاده‌های آنزن و وتیره بیاندازند، هنوز برنگشته‌اند. بنابراین، در راه نیروی کمکی پیدا خواهیم کرد که بدون شك می‌توانیم از آن‌ها سود ببریم. چون گارس آن‌قدر احمق نیست که گردنش را بدون جغدهای ملعونش به خطر بیندازد!»

سپس به مرد جوان گفت: «گودین! سریع برو و به کاپیتان لوبرون بگو که می‌تواند بدون کمک من هم راهزن‌ها را گوشمالی بدهد و با عجله برگردد. راه را که می‌شناسی؟ من منتظر می‌مانم تا انتقام افرادم را که در ویوت یر قتل عام شدند، بگیرم. می‌روم به شکار این مارکی... طوفان خدا! ببین چطور می‌دود!»
و در حالی که گودین گویی با جادویی ناپدید می‌شد بلند گفت: «چقدر ژرارد می‌توانست این پسر را دوست بدارد!»

در بازگشت، گودین دسته‌ی کوچک هولوت را افزون شده یافت، چند سرباز از تیپ‌های مختلف نگهبانی به آن‌ها پیوسته بودند. فرمانده به مرد جوان گفت حدود دوازده نفر از همشهری‌هایش را برگزیند و آن‌ها را از طریق

دروازه‌ی سن لئونارد به بیرون هدایت کند تا آن سوی ارتفاعات سن سولیس را که مشرف به دره‌ی کواسنو است، دور بزنند. در همین حال هولوت که ضمن حرکت به سمت جنوب کاخ با مردانش وارد میدان دید می‌شد، مشغول بالا رفتن از راه خطرناکی بود که به نوك ارتفاعات سن سولیس راه می‌برد. بدین ترتیب دو گروه در خطوط موازی به صف شدند. درختان و بوته‌های بی‌شماری زینت یافته با شبنم یخ‌زده که نقش‌های غنی آن به نقوش عربی می‌مانست، نور پریده رنگی را بر کوه و دمن انعکاس می‌داد؛ کوه و دمنی که بر آن خطوط خاکستری دو گروه کوچک به وضوح قابل رویت بود.

هنگامی که هولوت به فلات مرتفع رسید، آن دسنة از افرادش را که اونیفورم به تن داشتند، از جوخه جدا کرد و کورنتین آن‌ها را دید که در اطاعت از او امرش حلقه‌ای متحرك تشکیل می‌دهند که در آن هر سرباز با سرباز بعدی در تماس است، هرچند با فاصله‌ای میانشان، اولی در حال به هم آوردن فاصله، به موازات گودین پیش‌روی می‌کرد و آخری به موازات هولوت از این فرمانده هوشمند مراقبت می‌کرد که هیچ بوته‌ای از چنگ سرنیزه‌های سه خط پیش رونده نگریزد، صفوفی که بنا بود رد پای گارس را بر پهنه‌ی کوه و کشتزارها بیابند. همچنان که آخرین نوك درخشنده‌ی تفنگ در جگن‌ها از نظر ناپدید می‌گردید، کورنتین بلند گفت: «سگ جنگی حيله گری است این پسر! کار گارس تمام است. اگر مری این مارکی لعنتی را تسلیم کرده بود ما در این توطئه با قوی‌ترین بشدها به هم می‌پیوستیم و این ما را به هم می‌رساند... ولی در هر صورت او را از آن خود خواهیم کرد، در این هیچ شکی نیست!»

دوازده مرد جوان فوزره‌ای که توسط سرجوخه گودین فرماندهی می‌شدند، به زودی به حاشیه‌ی ارتفاعات سن سویلیس رسیدند و پس از عبور از تپه‌های کم شیب به درون دره‌ی گیباری سرازیر شدند. گودین جاده را ترك گفت و به چابکی از روی اکالیه‌ای که اولین کشتزار جگن سر راهش را می‌بست، پرید و شش نفر از همشهری‌هایش دنبالش رفتند و شش نفر دیگر به دستور او به مزرعه‌ی سمت راست رانند، تا بدین ترتیب بتوانند جاده را از هر دو سو بررسی کنند. گودین با جدیت و حرارتی درخور توجه راه خود را به سوی درخت سیبی که در میان جگن‌ها روئیده بود، گشود.

هفت هشت نفر که بوییه فرماندهی آن‌ها را بر عهده داشت، با شنیدن صدای خش و خش این شش ضد شوان، که گودین را در میان دشت مملو از بوته‌های گل طاووسی و جگن دنبالش می‌کردند، پشت درختان بلوط پنهان شدند.

افراد گودین تلاش می‌کردند تا خوشه‌های پوشیده از شبنم را تکان ندهند. علی‌رغم سایه روشن سپیدگونی که اطرافشان را روشنی می‌بخشید و چشمان کار آزموده‌شان، مردان «فوزره‌ای» اول بار متوجه رقیبان خود نشدند،

همقطارانانی که درختان را به عنوان سنگر و نوعی سد چوبین مورد استفاده قرار داده بودند.

اولین کسی که سرش را بلند کرد بوییه بود. گفت: «ساکت، دارند می آیند! خوب به رقص آوردنمان! حسایی خسته شدیم. اما حالا که دم لوله های تفنگ هایمان هستند نباید فرار کنند! خطا نزنید! اگر خطا کنید به اسم مقدس پیهم قسم که نمی توانیم سربازهای پاپ بشویم!»

چشمان تیزبین و حساس گودین تفنگ هایی که دسته ی کوچکش را زیر پوشش گرفته بود، تشخیص داد. در همین حال هشت فریاد تلخ و مسخره آمیز «کی آن جاست؟» برخاست و هم زمان هشت تیر شلیک شد. گلوله ها صفیرکشان به طرف ضدشوان ها آمد: یکی تیر به بازویش خورد و دیگری افتاد. پنج نفر بقیه به سرعت متقابلاً شلیک کردند و دستجمعی فریاد کشیدند: «دوست!» آن گاه سریع بر مهاجمانشان هجوم بردند تا قبل از آن که بار دیگر تفنگ هایشان را پر کنند، بر سرشان بریزند.

سرجوخه ی جوان وقتی اونیفورم و کلاه نیمه تیپ را دید، گفت: «اشکال کار این بود که خیلی واقعی بودیم، واقعاً مثل بروتونی های واقعی عمل کردیم! اول جنگیدیم و توضیحات را گذاشتیم برای بعد!»

هشت سرباز با شناختن گودین وحشت کردند.

بوییه با ناله گفت: «به خدا قسم قربان اگر خود ابلیس هم شما را در این پوستین های بزی می دید، به جای راه زن ها عوضی تان می گرفت!»

گودین گفت: «حادثه ی بدی بود، تقصیر هیچ کس نیست، چون به ما درباره ی جریان ضدشوان ها چیزی گفته نشده بود.»

گودین پرسید: «ولی بگویید بینم چه کار می کنید؟»

- قربان دنبال يك دوجین شوان هستیم که از دواندن ما کیف می کنند! عین موش های سم خورده دویدیم، ولی بعد از آن همه بالا و پایین رفتن از روی اکالیه ها و پشته ها، خدا بگم رعد بزنندشان! لنگ های درازمان خسته شدند.

داشتیم استراحت می کردیم. فکر می کنم راهزن ها باید جایی نزدیک آن کپر بزرگی باشند که از او دود می آید.

گودین به هشت سرباز و بویه گفت: «خوب، حالا به آن طرف مزارع به ارتفاعات سن سوپلیس عقب نشینی کنید تا به حلقه‌ی محاصره‌ای برسید که فرمانده آن جا برقرار کرده است. به خاطر اونیفورم‌هایتان نباید همراه شما دیده شویم، باید هرچه زودتر آن سگ‌ها را گیر بیندازیم و کارشان را تمام کنیم. گارس با آن هاست! بچه‌ها در مورد این قضیه بیش تر برایتان توضیح می دهند. آهسته از سمت راست بروید، می توانید ضد شوان‌های ما را از روی دستمال گردن‌هایشان بشناسید.»

گودین دو مرد زخمی را زیر درخت سیب رها کرد و به دنبال دود به سوی کلبه‌ی گالوپ‌شوین که بویه نشان داده بود، رفت.

افسر جوان به تعقیب سلطنت طلب‌ها گماشته شده بود، آن هم از طریق بر خوردی از آن دست که در این جنگ غیرمتداول نبود و می توانست پی آمدی بس مرگ بار داشته باشد. دسته‌ی کوچکی که به وسیله‌ی هولوت فرماندهی می شد در طول خط عملیاتی پیش رفته بود و به نقطه‌ای موازی با دسته‌ی گودین رسیده بود.

سرباز پیر پیشاپیش ضد شوان‌ها از طول پشته‌ها با تمامی شور و غیرت مردی جوان بی سر و صدا گذشت و از روی اکالیه‌ها پرید، با چشمانی محتاط و جست و جوگر.

در مزرعه زنی را دید مجدود سی ساله که بر بیلی خم شده بود و سخت مشغول تراشیدن خاک بود. در همین حال پسر بچه‌ای حدوداً هفت هشت ساله با داسی در دست، شب‌نم‌های یخ زده را از بوته‌های خار، که این جا و آن جا روییده بود، می تکاند. بوته‌ها را می برید و بر پشته‌ای بر هم می نهاد. هولوت سنگین از آن سوی اکالیه فرود آمد، پسر بچه و مادر سرهایشان را بلند کردند.

هولوت به گونه‌ای قابل بخشش این زن جوان بروتونی را به جای پیرزنی

اشتباه گرفته بود! پیشانی و پوست گردن زن چروکیده و چین خورده بود و به طرز غریب و بی تناسبی درون پوستین بزی و کهنه‌اش پیچیده شده بود و اگر به خاطر دامن کثیف و بی رنگ‌اش نبود، هولوت نمی‌توانست تشخیص دهد که او به کدام جنس تعلق دارد، زیرا طره‌ی گیسوان سیاه و بلندش در سرپوشی قرمز و پشمین پنهان شده بود. پوست پسر بچه از میان کهنه پاره‌هایی که به زجمت او را می‌پوشاند، جلوه‌ای آنی نمود.

درحالی که به آن‌ها نزدیک می‌شد با صدایی آهسته گفت: «هو، پیرزن گارس کجاست؟»

درحالی که هولوت مشغول صحبت بود، بیست ضد شوان به دنبال او به نوبت از پشته بالا رفته، وارد مزرعه شدند.

زن با نگاهی مشکوک به سربازان جواب داد: «آه اگر می‌خواهید به گارس بروید، باید از راهی که آمدید برگردید!»

هولوت با لحنی خشن گفت: «لاغروی پیر، فکر می‌کنی آدرس حومه‌ی گارس تو فوزره را از تو می‌خواهم؟ تو را به «سن آن اوری» قسمت می‌دهم، بگو ببینم گارس را دیدی که از این طرف‌ها رد بشود یا نه؟»

زن درحالی که دوباره به روی بیلش خم می‌شد گفت: «نمی‌دانم منظورتان چیست؟»

هولوت فریادکشان گفت: «خدا لعنت کند زن، می‌خواهی آبی‌هایی که دنبالمان هستند، شکارمان کنند؟»

با شنیدن این حرف، زن سرش را دوباره برآورد و بی‌اعتمادانه به ضد شوان‌ها نظری افکند و گفت: «چه جور می‌شود آبی‌ها دنبالتان باشند؟ همین الان هفت هشت نفر از آن‌ها را دیدم که از جاده‌ی پایین به فوزره برمی‌گشتند.»

هولوت گفت: «هرکی این نگاه مشکوک را می‌دزد می‌گفت می‌خواهد گازمان بگیرد. آن‌جا را نگاه کن پوستین بزی!»

و فرمانده به سه یا چهار سرباز از سربازهای دسته‌اش که از حدود پنجاه

قدمی پشت سرش قابل رویت بودند و به سادگی آن‌ها را با کلاه، یونیفورم و تفنگ‌هایشان می‌شد تشخیص داد اشاره کرد و با عصبانیت ادامه داد: «تو هیچ اهمیتی نمی‌دهی که افراد ما را دسته‌جات فوزره‌ای که می‌خواهند گارس را بگیرند، سر ببرند. ما را مارش اتر فرستاده که کمکش کنیم!»

زن جواب داد: «متأسفم، ولی خیلی راحت می‌شد گول خورد، از کدام ناحیه می‌آید؟»

سپه چهار فوزره‌ای با لهجه‌ی بروتونی سفلی فریاد زدند: «اهل سن جورج هستیم، داریم از گشنگی هلاک می‌شویم!»

گفت: «بسیار خوب، آن دود را می‌بینید که از کلبه بلند می‌شود؟ آن‌جا خانه‌ی من است. اگر جاده‌ی دست راست را بروید، از بالایش سر در می‌آورید. احتمالاً مردم را بر سر راه خواهید دید، امروز بنا بود گالوپ‌شوین گوش به زنگ آمدن گارس باشد. چون همین جوری که می‌دانید امروز به خانه‌ی ما می‌آید.» و جمله‌اش را مغرورانه به پایان برد.

هولوت گفت: «متشکرم زنك خوب من!» و سپس به افرادش گفت: «افراد به پیش، رعد خدا! گرفتیمش!»

دسته به سرعت فرمانده را در طول باریکه راهی که بدان‌ها نشان داده شده بود، دنبال کرد.

هنگامی که به اصطلاح قسم شوان‌ها را به طرز غیرمحملی از زبانی کاتوليك شنید، رنگ رخسار زن گالوپ‌شوین پرید به مچ پیچ‌ها و پوستین‌های بزی مردان جوان نگاه کرد، به زمین نشست، بچه‌اش را در میان بازوانش در آغوش گرفت و گفت: «مگر مریم مقدس و سن لابر مبارک‌زاد به ما رحم کنند، فکر نمی‌کنم این‌ها افراد ما بودند. کفش‌هایشان میخ نداشت. برو از جاده‌ی پایین به قدرت خبر بده، ممکنه سرش را به باد بده!» و پسرک همچون آهویی در میان بوته‌های خار ناپدید شد.

مادمازل دوورنوی بر سر راه خود به هیچ‌يك از دسته‌جات آبی‌ها و

شوان‌ها که یکدیگر را در میان ماریج کشتزارهای اطراف کلبه‌ی گالوپ‌شوین تعقیب می‌کردند، برخورد نکرد. هنگامی که ستون دود آبی رنگ را که از بخاری دیواری شکسته‌ی این خانه‌ی نیم‌ویران برمی‌خواست دید، قلبش به تپش افتاد و چنان تند و بلند می‌غرید که نوای غرش آن را در گلوی خود احساس می‌کرد! توقف کرد، دستی بر شاخه‌ی درختی، در اندیشه‌ی این دودی که بنا بود به عنوان علامت هم برای دوستان رهبر جوان و هم دشمنانش عمل کند. هرگز چنین شور و هیجان عاطفی را احساس نکرده بود.

با چیزی نزدیک به نومی‌دی گفت: «خیلی دوستش دارم، می‌ترسم امروز دیگر نتوانم احساساتم را کنترل کنم.» با انگیزشی ناگهانی خود را به حیاط رساند. شبنم یخ‌زده گل و لای زیر پایش را منجمد ساخته بود.

سگ بزرگ پارس کنان بیرون پرید، اما بانگ گالوپ‌شوین او را آرام کرد و سگ دُم‌جنبانند. درحالی که وارد کلبه می‌شد، مری نگاهی تمام و کمال به اطراف انداخت. مارکی آن‌جا نبود، پس راحت‌تر نفس کشید. با خوشحالی متوجه شد که شوان تلاش کرده تا اندازه‌ای نظافت و تمیزی را در اتاق کشفش، که به لانه‌ی جانوری وحشی می‌مانست، برقرار سازد. گالوپ‌شوین تفنگ شکاری خود را برگرفت، خاموش سری به نشانه‌ی احترام تکان داد و با سگش بیرون رفت.

تا دم در دنبالش رفت و او را نگریست که باریکه راه سمت راست خانه‌اش را که به وسیله‌ی یک اکالیه‌ی شکسته به شکل کنده‌ی تنومند درختی پوشیده مسدود می‌شد، گرفت و رفت. از آن‌جا کشتزارهای بی‌شماری را دید با اکالیه‌های فراوان که در دورنمای صفی بلند از راه‌بندها دیده می‌شد. عریانی درختان تمامی اجزاء سطح چشم‌انداز را نشان می‌داد.

هنگامی که کلاه لبه‌پهن گالوپ‌شوین کاملاً از نظر ناپدید شد، مری سرش را به چپ به سوی فوژره برگرداند و به جست و جوی کلیسا پرداخت، اما سایه جلوه‌گاه آن را کاملاً بلوکه کرده بود. بر دره‌ی کواسنو نظر افکند که در

برابرش همچون پهنه‌ی مشمش‌ی عریض خودنمایی می‌کرد. مشمش‌ی که سپیدی‌اش آسمان را تیره‌تر ساخته بود. یکی از آن روزها بود که گفتی طبیعت به سکوت فرو رفته بود و هوا صداها را جذب می‌کرد. آبی‌ها و ضد شوان‌ها در سه صف نزدیک می‌شدند تا مثلثی را در اطراف کلبه‌ی گالوپ‌شوین تشکیل دهند. سکوت هنوز عمیق بود، مادمازل دوورنوی احساس کرد تحت تأثیر شرایطی قرار گرفته است که نوعی غم طبیعی را بر دلتنگی عاطفی‌اش می‌افزود: بوی بدبختی می‌آمد.

عاقبت، در فاصله‌ای نه چندان دور، جایی که پرده‌ی کوچکی از درخت‌ها دورنمای اکالیه‌ها را فرو می‌بست، مرد جوانی را دید که از روی راه‌بندها هم‌چون سنجابی جست می‌زد و با سرعتی شگفت‌انگیز به سویش می‌دوید.
با خود گفت: «گارس!»

مانند هر شوان دیگری لباس پوشیده بود و تفنگ سرپرش بر پشتش بر روی پوستین بزی‌اش آویزان بود. تنها می‌شد او را از روی ظرافت حرکاتش تشخیص داد.

مری با شتاب به درون کلبه عقب نشست، با انگیزشی غیرارادی و غیرقابل توضیح، درست مانند ترس. اما به زودی رهبر جوان جلو بخاری دیواری در کنارش بود. در بخاری آتشی تند و تیز با روشنایی خیره‌کننده‌ای می‌سوخت. هیچ کدام قادر به تکلم نبودند، ناتوان از نگرستن به چشمان یکدیگر و یا حتی حرکتی. امیدی یکسان در ذهن هر دو بود، بیم و توهمی همسان از یکدیگر جدایشان می‌کرد، غم و دلتنگی، وجد و از خود بی‌خود شدگی، هم این و هم آن.

سرانجام مادمازل دوورنوی با صدای متملقانه و ریشخند آمیزی گفت:
«مسیو، نگرانی از بابت سلامتی شما مرا به این جا کشانده!»

با اندکی تندی و ترشروی گفت: «سلامتی من؟!»

جواب داد: «بله! تا وقتی در فوزره بمانم، زندگی شما در خطر خواهد بود

و چون آن قدر به تو فکر می‌کنم که ممکن است زندگی‌ات را به خطر بیندازم، باید همین امروز عصر از آن جا بروم، بنابراین دیگر آن جا به دنبالم نگرد.»

- پس آن جا را ترك كن محبوبم! من به دنبالت خواهم آمد.

- دنبالم بیایی! فکرش را هم نکن، آبی‌ها را چه کار کنیم؟

- مری عزیز آبی‌ها به عشق ما چه کار دارند؟

- اوه بله، راست می‌گویی. فکر می‌کنم هیچ چیز غیرممکنی وجود

نداشته باشد، مگر نه این که به خاطر تو جنارت‌رها کردندت را داشتم!

- می‌خواهی به‌ام بگویی که می‌خواستی خودت را در اختیار آن جانور

وحشتناک که عاشقش نبودی، بگذاری و نمی‌خواهی مردی را که تو را

می‌پرستد، خوشحال کنی؟ مردی را که می‌توانی زندگی‌اش را پر کنی و قسم

می‌خورد مال تو و برای ابد فقط مال تو باشد؟ گوش کن مری واقعاً عاشقم

هستی؟

گفت: «بله!»

- خوب پس مال من باش!

- مگر فراموش کردی که من نقش شرم آور يك فاحشه را بازی می‌کنم و

نقش تو هم این است که به من تسلیم شوی؟ اگر از تو فرار می‌کنم یا سعی

می‌کنم فرار کنم، به این خاطر است که نگذارم این ریسک را بکنی که با

اهانت‌هایی که محتملاً من با آن‌ها مواجه می‌شوم، مواجه شوی! اگر از آن

نمی‌ترسیدم، شاید...

- و اگر من ترسی نداشته باشم؟

- چطور مطمئن باشم که نداری؟ می‌ترسم! چه کسی در موقعیت من

می‌تواند مطمئن باشد؟... اگر تقدیر عشق ما این است که زود به پایان راه خود

برسد، حداقل باید کامل باشد، آن قدر کامل که این قدرت را به ما بدهد که

بتوانیم بی‌عدالتی جهان را با شادمانی تحمل کنیم. چه کار برایم کردی؟ فقط مرا

می‌خواهی، نکنند فکر می‌کنی این تو را از بقیه‌ی کسانی که قبل از تو مرا

دیده‌اند، متمایز می‌سازد؟ برای تو ماندن با من در فرانسه سخت خواهد بود، فکر می‌کنم ترك فرانسه هنوز برایت مشکل است.»

«آیا برای کسی که حقیقتاً عشق می‌ورزد غیرممکنی هم وجود دارد؟ آیا برای ساعتی خوشی شوان‌هایت را به خطر انداخته‌ای؟ حتی با نگرانی‌ای کم‌تر از نگرانی من در مورد آبی‌های قتل عام شده وقتی که همه چیزم را گم کرده بودم؟ فرض کنیم به شما دستور دادم که همه‌ی نقشه‌هایت را رها کنی. امیدهایت را، شاهات را که در برابر همه‌ی آرزوهایم ایستاده، کسی که شاید وقتی در راهش مردی غش غش به ریش‌ات بخندد و این در حالی است که می‌توانستم برای تو بمیرم، پرستشت کنم!... فرض کنیم از تو خواستم که خودت را تسلیم کنسول اول کنی و دنبالم به پاریس بیایی؟ فرض کنیم از تو خواستم به امریکا برویم تا دور از دنیایی زندگی کنیم که همه پوچ و بیهوده است، جوری که می‌توانستم بدانم مرا برای خودم دوست داری یا نه؟ مثل احساسی که من برای تو در این لحظه دارم! همه را در يك سؤال خلاصه کنم: فرض کنیم از تو بخواهم به جای این که من به سطح تو بالا بیایم، تو به سطح من نزول کنی، آن وقت چه می‌کنی؟»

- بس است دیگر مری! نباید سعی کنی ثابت کنی از آنچه که هستی بدتری! طفلك بیچاره، حدس زدم مشکلات چیست! اگر اولین تمایلم به تو به هیجانی تبدیل شد، حالا شور و هیجانم به عشق مبدل شده است. روح عزیز روانم، می‌دانم که همان قدر که نامت در بردارد پرستیدنی هستی و شرافتمند؟ چنان که زیبایی.

«بزرگوار و بلند نظر هم می‌توانم باشم و اعتقاد دارم آن قدر نیرومند هستم که دنیا را به قبول تو وادارم! نمی‌دانم چرا این طور است، شاید به این خاطر باشد که آینده‌ای از وجود جذبه‌ای بی‌انتهای و غیرقابل تصور را با تو... یا شاید به این خاطر است که در تو آن کیفیات بی‌نظیر روحی را می‌بینم که مردی را برای ابد به يك زن عاشق نگه می‌دارد. دلیلش هرچه باشد، عشق من به پهنای

اقیانوس هاست، بی هیچ قید و شرطی، و احساس می‌کنم حالا نمی‌توانم بدون تو بسر برم. بله حقیقت دارد. زندگی‌ام زشت و نفرت‌انگیز می‌شد اگر جزیی از آن نمی‌بودی...»

- جزیی از آن یعنی چه؟

- اوه مری نمی‌توانی مرا بفهمی؟... «آلفونس»^۱ خودت!

با ناز و تکبری آشکار، اما با چشمانی که بر مارکی متمرکز بود تا کوچک‌ترین فکر هم از چنگش نگریزد گفت: «چطور می‌دانی که شش ماه بعد هم هنوز دوستم داری یا نه، اگر نداشتی تکلیف من چه می‌شود؟»

- نه، نه، فقط يك معشوقه می‌تواند مطمئن باشد که احساسی را که يك مرد به او نشان می‌دهد از صمیم قلب است یا نه؟ زیرا آن‌جا دیگر مسئله، مسئله‌ی وظیفه، قانون، جامعه یا منافع بچه‌ها نیست که آن را با تعهدی ملال‌انگیز نگه دارد. و اگر قدرت او متداوم باشد، او در آن احترام و شادمانی‌ای را می‌یابد که بزرگ‌ترین غم‌های ممکن را قابل تحمل می‌سازد.

- چطور می‌توانم زنت باشم و با این امکان مواجه شوم که روزی اسباب زحمت گردم!... عشقی زودگذر و فانی اما حقیقی را به این ریسک ترجیح می‌دهم. حتی اگر مرگ و بدبختی پایانش باشد. صد البته که می‌توانستم بهتر از هر کس دیگری مادر پاکدامن و همسری فداکار باشم، اما اگر بناست چنین عواطفی در قلب يك زن پرورش یابد، مرد نباید در وضعیتی که شور و شوق به ناگهان ظهور می‌کند با او ازدواج کند. از این‌ها گذشته، آیا خودم را به اندازه‌ی کافی می‌شناسم که بدانم فردا نیز مرا شادمان خواهی ساخت؟!

درحالی که متوجه اندکی تردید در نگاهش شد گفت: «نه! انتخابم این نخواهد بود که برایت بدبختی به بار بیاورم. بریتانی را ترك خواهم کرد، حالا به فوزره بازخواهم گشت و نباید دنبالم بیایی...»

۱. نامی پرتقالی، اولین پادشاه پرتقال ۱۱۸۵-۱۱۱۲

- بسیار خوب، اگر صبح پس فردا دیدی از ارتفاعات سن سویلیس دود برمی خیزد، بدان که عصر نزد تو خواهم بود تا همسر یا دلدارت، هرچه که تو می خواهی باشم، من به تو نشان داده‌ام که نسبت به تمامی مخاطرات بی اعتنا هستم.

با شوری انکارناپذیر گفت: «تو واقعاً عاشقم هستی آلفونس که زندگی‌ات را قبل از آن که متعلق به من باشد به مخاطره می اندازی!...»

او جوابی نداد و تنها نگاهی بدو افکند. مری چشمانش را پایین آورد، اما در چهره‌ی ملتهب معشوقش تبی را خواند برابر با تب خود. دستانش را به سوی او دراز کرد. مری را موجی از دیوانگی درو می کرد و نزدیک بود بی دفاع در آغوش مارکی فرو افتد، خود را بدو واگذارد و بگذارد تا این قله شادمانی‌ای شود که در این صورت آینده‌اش را به مخاطره می افکند، آینده‌ای را که می توانست ایمن تر سازد اگر از این آزمایش نهانی پیروزمندانه بیرون می آمد.

اما تازه سرش را بر شانه‌ی معشوق گذارده بود که صدایی از بیرون شنیده شد. خود را از آغوش او جدا کرد، چنان که گویی به ناگهان بیدار شده باشد و شتابان از کلبه خارج شد. تنها آن گاه بود که توانست اندکی از اعتماد به نفس خویش را بازیابد و موقعیتش را در نظر گیرد. با خود گفت: «احتمالاً مرا می پذیرفت و با تلنگر انگشتی به دورم می افکند.»

و چون نگاهش به بوییه افتاد پیش خود ادامه داد: «آه، اگر فقط مطمئن بودم که او را می کشم! اما نه هنوز!»

با حرکتی به بوییه حالی کرد که برود و سرباز فهمید و اطاعت کرد. بیچاره پسر سریع بر پاشنه‌هایش چرخید، طوری که گفتی هیچ ندیده است. مادمازل دوورنوی بلافاصله به اتاق بازگشت، انگشت به لب به فرمانده جوان هشدار داد که کوچک‌ترین صدایی نکند.

با صدایی وحشت زده گفت: «آن جا هستند!»

- کی؟

- آبی ها!

- من که بنا ندارم بی آن که... بمیرم!

- بله!

در آغوشش کشید، سرد و بی مقاومت، و بوسه‌ای از لبانش چید که در آن شادی و وحشت در هم آمیخته بود، زیرا می توانست اولین و آخرین بوسه باشد! آن گاه با هم به سوی در رفتند و با احتیاط به بیرون نگرستند. مارکی نگاهش به گودین افتاد که با دوازده مرد دیگر دره‌ی کوانسنو را می بست. به سوی خط اکالیه‌ها چرخید، تنه‌ی تنومند درخت در حال پوشیدن به وسیله‌ی هفت سرباز محافظت می شد. پا بر بشکه‌ی شراب سیب نهاد و بخشی از بام تخته پوش را شکست تا بدین طریق بتواند به بیرون صعود کند. اما شتابان سرش را از سوراخی که به وجود آورده بود، در ربود؛ زیرا هولوت بلندی جاده‌ی فوزره را مسدود ساخته بود. به معشوقش نگاهی افکند و او فریادی از سر نومیدی برآورد، مری صدای گام‌های سه دسته را شنید که خانه را محاصره می کردند.

مارکی گفت: «تو اول برو بیرون و مرا حفظ کن.»

با شنیدن این جمله، که به نظرش متعالی آمد، خود را شادمانه کنار در جای داد. در همین حال مارکی تفنگ سرپرش را پر کرد، ابتدا با چشمانش فاصله‌ی خود تا تنه‌ی درخت را اندازه گرفت، سپس خود را بر هفت سرباز آبی افکند و با يك شلیك آنها را از هم پراکند و از میانشان راهی گشود. همه‌ی سربازان به سوی اکالیه‌ای که مارکی از آن پریده بود، شتافتند و دیدند که او در عرض مزرعه با سرعتی وصف ناپذیر می دود.

هولوت رعد آسا فریاد کشید: «آتش! آتش کنید! به نام ده هزار شیطان، آتش کنید! حرامزاده‌ها شما فرانسوی نیستید، لعنتی‌ها نمی توانید!»

همچنان که از آن بلندی فریاد می کشید مردان او و گودین دسته جمعی به طرزی خشونت بار شلیك کردند، اما به هدف نخورد. مارکی به اکالیه‌ی انتهای اولین مزرعه نزدیک می شد. اما همین که به دومی زد، تقریباً به چنگ گودین که

به شدت دنبالش می‌دوید، افتاد. با شنیدن صدای این دشمن نیرومند که تنها چند یارد با او فاصله داشت، گارس بر سرعتش افزود، اما هر دو تقریباً همزمان به اکالیه‌ی بعدی رسیدند. مارکی تفنگ سر پرش را چنان با زیرکی به سوی گودین پرتاب کرد که به سر او اصابت کرد و تقریباً او را متوقف ساخت. اضطراب و تشویشی که مری با آن به این صحنه نگاه می‌کرد و هولوت و سربازانش نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده بودند، وصف‌ناپذیر است. حرکاتشان به طرزی غیرارادی همچنان که با چشم دونده‌ها را تعقیب می‌کردند، حرکات آن دو را تکرار می‌کرد.

گارس و گودین با هم به پرده‌ی سبز جنگل کوچک وارد شدند، سپید شده از شبنم‌بخ زده، و آن‌گاه بود که افسر به ناگهان کنار کشید و پشت درخت سیبی ناپدید گردید. در این هنگام گروهی از شوان‌ها که از ترس کشته شدن رئیسشان شلیک نکرده بودند، ظاهر شده، درخت را با گلوله آبکش کردند. همه‌ی افراد دسته‌ی کوچک هولوت برای نجات گودین سراسیمه شتاب ورزیدند و گودین که خود را بی‌سلاح می‌یافت، از درخت سیبی به درخت سیب دیگر عقب می‌نشست و هنگامی که پادوهای شاه مشغول پر کردن سلاح خود بودند، از شانس استفاده کرد. آزمایش سخت و دشوارش طولی نکشید، گروه ادغام شده‌ی ضد شوان‌ها و آبی‌ها به فرماندهی هولوت به کمک افسر جوان شتافتند و به جایی رسیدند که مارکی تفنگ سر پرش را در آن‌جا پرتاب کرده بود.

در همین حین نگاه گودین به دشمن و امانده‌اش افتاد که زیر یکی از درختان جنگل کوچک نشسته بود. گودین رفقاییش را رها کرد تا به شوان‌هایی که در پس پشته‌ای سنگر گرفته بودند، به تبادل آتش بپردازد. آن‌ها را دور زد و با سرعت و ملاحظه‌گری موجودی سرکش و وحشی، راهش را به سوی مارکی برگزید. به محض این که پادوهای شاه نگاهشان به این مانور افتاد، با فریادهای گوش‌خراش رئیس خود را از خطر آگاه کردند. شوان‌ها به سوی آبی‌ها و ضد شوان‌ها شلیک می‌کردند و سعی وافری در نگاهداری زمینشان علیه آن‌ها از

خود نشان دادند. اما ضد شوان‌ها با دلیری و شهامت از پشته‌ای که سنگر دشمنان‌شان بود، بالا رفته، انتقامی خونین گرفتند.

سپس شوان‌ها به جاده‌ی پشت کشتزاری که در آن واقعه رخ داده بود، عقب نشستند و زمین بلندی را که هولوت به اشتباه از دست داده بود، متصرف شدند.

قبل از آن که آبی‌ها فرصت کنند موقعیت خود را شناسایی کنند، شوان‌ها در حفرات مابین برآمدگی‌های صخره به سنگر نشسته بودند؛ سنگرهایی که در پناه آن‌ها می‌توانستند بی‌آن که خود را به مخاطره اندازند، به سوی سربازان آبی آتش بگشایند.

در حالی که هولوت با تعدادی سرباز آهسته در جست و جوی گودین به سوی جنگل کوچک می‌رفت، مردان فوزره‌ای ماندند تا شوان‌های مرده را لخت کنند و کسانی را که هنوز زنده بودند، خلاص کنند. در این جنگ هولناک هیچ سوزندانی نمی‌گرفت؛ چون مارکی امان یافت، شوان‌ها و آبی‌ها متقابلاً استحکام موقعیت طرف مقابل را به رسمیت شناختند و به بیهودگی ادامه‌ی نبرد پی بردند و هر دو طرف اکنون تنها به عقب نشینی می‌اندیشیدند.

هولوت در حالی که به دقت به جنگل نگاه می‌کرد بلند گفت: «اگر آن مرد جوان را از دست بدهم خدا لعنتم کند، اگر دوست دیگری بجویم!» یکی از مردان جوانی که مشغول لخت کردن مرده‌ها بود، گفت: «آها! اینم يك پرنده با پرهائی زرد!»

و کیسه‌ای مملو از سکه‌های طلا را که دمی پیش از جیب مردی فربه که لباسی سیاه به تن داشت یافته بود، به رفقاییش نشان داد.

دیگری در حالی که کتابچه‌ی دعایی را از کت مرد مرده‌ای بیرون می‌کشید گفت: «این دیگر چیست؟»

و در حالی که کتابچه را بر زمین می‌انداخت، بلند گفت: «به درد خودش می‌خورد، یارو کشیشه!»

سومین مرد جوان که از جنازه‌ها تنها دو سکه‌ی شش فرانکی پیدا کرده بود، چنین اظهار عقیده کرد: «این یکی کلاه بردار است؛ دارد از من می‌دزدد!» سربازی دیگر در حالی که آماده می‌شد تا کفش‌های جنازه را از آن خود سازد اشاره کرد: «بله، اما در عوض يك جفت کفش دست اول دارد!» یکی از مردان فوزره‌ای در حالی که کفش‌ها را از پای جنازه درمی‌آورد و آن‌ها را برانبوه لباس‌ها و سایر متعلقات پرتاب می‌کرد، به سرباز گفت: «اگر سهم تو شد مال توست.»

چهارمین ضد شوان پول‌های به دست آمده را جمع کرد تا هنگامی که همه‌ی افراد گرد هم جمع شدند، آن‌ها را به تساوی تقسیم کند هنگامی که هولوت با افسر جوانی که خیز آخرش برای گرفتن گارس بی‌فایده و خطرناک بود بازگشت، تنی چند از سربازان خود را همراه با تعدادی ضد شوان با غنیمت‌های گرفته شده از یازده دشمن مرده که بدن‌هایشان به نهر آب پایین پشته افکنده شده بود، یافت.

هولوت با چهره‌ای عبوث گفت: «شما را از برداشتن این لباس‌های مندرس منع می‌کنم، به صف و سریع، زود باشید!»

سربازی به اعتراض گفت: «پولش که عیبی ندارد قربان!» و ده انگشت برهنه‌ی پاهایش را که از کفش بیرون زده بود به هولوت نشان داد: «اما این کفش‌ها درست به اندازه‌ی پاهای من اند قربان!».

و با ته قنداق تفنگ يك جفت کفش روستایی را از میان بقیه بیرون کشید. هولوت در جوابش گفت: «می‌خواهی بگویی کفش انگلیسی می‌پوشی؟» یکی از مردان فوزره‌ای محترمانه گفت: «فرمانده از اول جنگ تا حالا ما همیشه غنایم را تقسیم کرده‌ایم!»

هولوت به طرز خشنی حرفش را برید: «جلو اجرای رسومتان را نگرفتیم!» یکی از رفقای سابق گودین گفت: «بیا گودین این کیسه با سه سکه لویی آن، مال توست. بیش‌تر از بقیه زحمت کشیدی، فرمانده اشکالی نمی‌گیرد،

بگیرش!»

هولوت خشمگین به گودین نگاه کرد و دید که رنگ از روی پسر پرید.

مرد جوان بلند گفت: «کیسه‌ی عمومه!»

بی حال و خسته به پشته‌ی اجساد برخورد و اولین جنازه‌ای که دید، جنازه‌ی عمویش بود. نگاهی به چهره‌ی سرخ عمویش انداخت که با رگه‌های متمایل به آبی منقوش گردیده بود. بازوان سیخ شده و جای زخم گلوله، اما پس از يك شيون فرومانده بلند گفت: «برویم قربان!»

دسته‌ی آبی‌ها به راه خویش رفتند، هولوت پناه بازوان خویش را به دوست جوانش داد. سرباز پیر نرم گفت: «رعد خدا، می‌گذرد!»

گودین پاسخ داد: «اما مرده، مرده! تنها عضو خانواده‌ام بود و با این وجود نفرینم کرده بود. هنوز دوستم داشتم. اگر پادشاه برمی‌گشت و همه‌ی کشور به دنبال سرم بودند، پیرمرد خوبم زیر خرقه‌اش پنهانم می‌کرد!»

گاردهای ملی در حالی که غنایم رها شده بر کشتزار را تقسیم می‌کردند، می‌گفتند: «عجب احمق، احمق نیست؟»

- پیرمرده پولداره و وقت وصیت نداشت که گودین را از ارث محروم کند! هنگامی که تقسیم غنایم به پایان رسید، ضد شوان‌ها برای پیوستن به دسته‌ی کوچک آبی‌ها به راه افتادند و با فاصله‌ای اندک به دنبالشان رفتند.

با فرو افتادن سایه‌ی شب، تشویشی هولناك به كلبه‌ی گالوپ‌شوین خزید؛ كلبه‌ای كه تا آن هنگام زندگی در آن بی‌مجاها دز جریان بود.

باربت كه كومه‌ی خاری سنگین را حمل می‌كرد با پسر بچه‌اش همراه با اندوخته‌ای از علوفه برای دام‌هایشان، در ساعت صرف عصرانه‌ی خانواده به كلبه بازگشت. وقتی مادر و پسر به كلبه آمدند بیهوده به دنبال گالوپ‌شوین گشتند و اتاق، این اتاق خرابه، هرگز به نظرشان تا این حد بزرگ نیامده بود! تهی بودن اتاق گیرا بود. آتشدان بی‌آتش، تاریکی، سكوت و خاموشی، همه از بدبختی می‌گفتند و بدبختی تهدید كننده بود.

تاریك كه شد، باربت تكان خورد و آتشی زبانه كش و دو شمع صمغ‌اندود برافروخت. با كندی فردی مستغرق در احساسی عمیق، به دنبال كارهایش رفت. گوش به زنگ جزیی‌ترین صداها بود و اغلب وزش بادی كه سوت‌كشان از اطراف خانه می‌گذشت، گمراهش می‌كرد. گاهی دم در خانه‌ی ویرانه‌اش می‌رفت و بار دیگر غمگین باز می‌گشت. دو پی‌شه را شست و آن‌ها را پر از شراب سیب‌كرد و بر میز بلند بلوط نهاد. چندین بار به پسرش كه پخته شدن كيك گندم سیاه را تماشا می‌كرد، نگاهی انداخت، اما ناتوان از سخن گفتن بود.

در لحظه ای چشمان پسر بچه بر دو میخی که به عنوان گیره آویز تفنگ مرغ زنی پدرش مورد استفاده قرار می گرفت، ثابت ماند و باریت همچون او از دیدن جای خالی تفنگ بر خود لرزید! سکوت تنها به واسطه ی ماق گاوها و قطرات شراب سیب که به طور متناوب چکه چکه از پیچ بشکه فرو می چکید، شکسته می شد. زن بیچاره ضمن فراهم آوردن سه کاسه ی سفالین، سوپ شیر، قطعات شکسته ی کیک گندم سیاه و بلوط جوشیده، آهی کشید.

پسر بچه بی آن که از او سئوالی شود گفت: «در گندم زار مزرعه ی برودیه می جنگیدند!»

مادر گفت: «بدو برو ببین بیرون چه خبره!»

پسرک به میدان دوید و در نور ماه انبوه اجساد را دید، اما هیچ اثری از پدرش نیافت و سوت زنان و شادمان در حالی که چند صد سکه که متعلق به ضدشوان های پیروزمند بود و در میان گل و لای از نظرها پنهان شده بود را برمی داشت، بازگشت. مادر را نشسته بر چهارپایه کنار آتش مشغول نخ ریسی یافت. سری تکان داد، اما باریت جرئت نکرد مژدگانی را سپاسگزارانه بپذیرد. آن گاه هنگامی که برج سن لئونارد زنگ ساعت ده را نواخت، پسر بچه پس از خواندن ورد گونه ای به عنوان دعا به جان باکره ی مقدس اوری (مریم مقدس) به رختخواب رفت.

آفتاب دمید، باریت که خواب به چشمانش نیامده بود، فریادی از خوشحالی برآورد، زیرا صدای کفش روستایی مردش را که نزدیک می شد، تشخیص داد و اندکی بعد گالوپ شوین چهره ی عبوس خود را نمایاند: «شکر می کنم سن لابر را که گارس در امان است، یک شمع خوب نذرش کرده ام، فراموش نکن که حالا سه تا شمع به سن لابر بدهکاریم!»

گالوپ شوین پی شه ی مملو از شراب را گرفت و آن را لاجرعه سر کشید. پس از این که زن سوپ را جلویش گذاشت و تفنگ او را گرفت، همین طور که میز بلوط را به کنار آتش می کشید و می نشست، گفت: «چطور

شد آبی ها و ضد شوان ها به این جا آمدند؟ ظاهراً در فلورین می جنگیدند، کدام ابلیسی به آن ها گفته که گارس در خانه ی ما بوده؟ معشوقه اش و ما تنها کسانی بودیم که از ماجرا خبر داشتیم.»

رنگ از رخسار زن پرید و لرزان پاسخ داد: «ضد شوان ها مجبورم کردند باور کنم از جوان های سن جورج هستند، من به آن ها گفتم گارس کجاست!»
گالوپ شوین نیز به نوبه ی خود رنگش پرید و کاسه ی سوپش را بر لبه ی میز گذاشت.

باربت ترسان ادامه داد: «پسرمان را فرستادم به ات خبر بدهد، ولی پیدایت نکرد.»

شوان برخاست و زنش را چنان با خشونت زد که به تخت خورد و آن جا رنگ پریده همچون مردگان فرو افتاد. گفت: «لعنتی! معشوقه ی گارس را وحشت زده کردی، منو کشتی!» سپس وحشت زده زنش را در میان بازوان فشرد و گریه کنان گفت: «باربت، باربت! یا مریم مقدس خیلی محکم زدمش!»
باربت چشم هایش را گشود و گفت: «فکر می کنی تا حالا به گوش مارش اتر رسیده؟»

شوان جواب داد: «گارس دستور داده بینند چطور به اش خیانت شده!»

- یعنی به مارش اتر گفت؟

- پیل میش و مارش اتر!

• باربت، راحت تر نفس کشید و گفت: «اگه يك مواز سرت کم شود، گیلان هایشان را با سر که می شورم!»

گالوپ شوین غمگین گفت: «اشتها ندارم!» زنش پی شه ی دومی را جلوش نهاد، اما او حتی نگاهی هم بدان نینداخت.

دو قطره اشك بزرگ باریکه راهی بر گونه ی باربت به جای گذاشت و بر چین و چروك های رنگ باخته ی چهره اش درخشید.

- گوش کن زن! فردا صبح يك کومه هیزم تر روی بلندی سن سوپلیس

درست مقابل ارتفاع سن لئونارد، پریا می‌کشی و آتش می‌زنی. این علامتی است بین گارس و کشیش پیر سن جورج، که بناست برای انجام مراسم بپایند.»

- پس از این قرار به فوزره می‌رود.

- بله! به سر وقت معشوق خوشگلش! من ام‌فردا باید به خاطر این ماجرا هی بدوم، فکر می‌کنم می‌خواهد عروسی کند و از این‌جا برود! چون به‌ام گفت اسب کرایه‌کنم و آن‌ها را در جاده‌ی سن مایو تعویض کنم.

بعد خسته‌دراز کشید تا قبل از این که دوباره بیرون بزند، چند ساعتی بخوابد.

روز بعد، پس از این که با دقت مأموریت‌هایی را که مارکی بدو واگذارده بود انجام داد، بازگشت. هنگامی که فهمید مارش‌اتر و پیل میش سر و کله‌شان پیدا نشده، ترس و هراس زنش را سرسری گرفت و باریت در حالی که تقریباً اطمینان یافته بود، آن‌جا را به قصد ارتفاعات سن سویلیس ترك گفت؛ جایی که عصر روز قبل کومه‌ای از شاخه‌های تر پوشیده از شبنم یخ‌زده را بر خاکریزی کوچک مقابل بلندی سن لئونارد انباشته بود. دست پسرش را گرفت و همراه با مقداری هیمه، که در صندلی شکسته‌ای جا داده بود، رفت.

زن و پسر تازه در پس سقف حیاط طویل‌ناپدید شده بودند که گالوپ‌شوین صدای دو مرد را شنید که از نزدیک‌ترین اکالیه یکی پس از دیگری پریدند و دید که اشکالی ناموزون به تدریج به صورت سایه‌هایی مبهم بر مه غلیظ شکل می‌گیرد.

با خود گفت: «باید پیل میش و مارش‌اتر باشند!» و بر خود لرزید.

دو شوان در حیاط کوچک ظاهر شدند و با آن چهره‌ی تیره و کلاه‌های پهن همچون چهره‌هایی به نظر می‌رسیدند که حكاك‌ها در دورنماهایشان حكاکی می‌کنند.

مارش‌اتر موقرانه گفت: «روز بخیر گالوپ‌شوین!»

همسر باریت با فروتنی جواب داد: «روز بخیر مسیو مارش‌اتر! می‌آیید

داخل چند پی‌شه بزنید؟ کیک گندم سیاه سرد و کره‌ی تازه هم دارم!»

پیل میش گفت: «این را دیگر نمی‌شود رد کرد.»

دو شوان وارد شدند. در این برخورد هیچ نشانه‌ای نبود که آقای خانه را از خطر آگاه سازد و گالوپ شوین در حالی که مارش اتر و پیل میش در دو سوی میز نشستند و مشغول بریدن کیک گندم سیاه شدند، با شتاب به سوی بشکه‌ی بزرگ شراب رفت تا پی‌شه‌ها را پر کند و آن دو دیگر کره‌ی تازه را که هنوز قطرات زرد شیر آن از زیر کارد تراوش می‌کرد، بر کیک می‌مالیدند. گالوپ شوین پی‌شه شراب کف آلود را در مقابل میهمانان قرار داد و سه شوان غذا را شروع کردند، اما میهماندار هرازگاهی، درحالی که خود را مشغول ارضاء تشنگی میهمانان کرده بود، نگاهی پنهانی به مارش اتر می‌انداخت.

مارش اتر به پیل میش گفت: «شاخ تنباکویت را بده ببینم.»

و پس از آن که چند بار اندکی انفیه را با شدت در حمه‌ی مابین انگشت شصت و سبابه‌ی دستش تکاند، خیلی جدی آن را بالا کشید.

پیل میش در حالی که برمی‌خاست تا برود نیمه دری بالای در را ببندد گفت: «سرد شده!»

نور مه گرفته اکنون تنها از پنجره‌ی کوچک به اتاق وارد می‌شد و غباری تیره و تار بر میز و نیمکت می‌افشاند؛ اما سطوح با تل‌تلویی سرخ فام از آتش می‌درخشید. گالوپ شوین برای دومین بار پی‌شه‌ها را پر کرد و آن‌ها را در مقابل میهمانان نهاد. اما این بار از آشامیدن اجتناب ورزیدند. کلاه‌های لبه پهن خود را به کناری انداختند و ناگهان قیافه‌ای پر هیبت به خود گرفتند! حرکات و نگاهی که با هم رد و بدل کردند چنان بود که گویی با هم مشغول مشاوره‌اند و این موضوع گالوپ شوین را لرزاند و فکر کرد برای لحظه‌ای کوتاه زیر سرپوش پشمینه‌ی سرخی که پوشیده‌اند، خون دیده است.

مارش اتر گفت: «ساطورت را بیار!»

- می‌خواهید با ساطور چه کار کنید مسنیو؟

پیل میش درحالی که شاخ گاوی را که مارش اتر بدو داده بود کناری می گذاشت گفت: «دست بردار پسر عمو! خوب می دانی می خواهیم چه کار کنیم! تو محکوم شده ای!»

دو شوان در حالی که تفنگ هایشان را برمی داشتند، هم زمان با هم برخاستند.

- مسیو مارش اتر من راجع به گارس چیزی نگفته ام!

شوان جواب داد: «گفتم برو ساطورت را بیار!»

گالوپ شوپن مشوش پایش به تخت خواب چوبی ناهنجار پسرش خورد و سکه ها بر زمین غلطید! پیل میش آن ها را بر گرفت.

مارش اتر بلند گفت: «اوهو! پس آبی ها به ات سکه ی جدید هم داده اند!»
گالوپ شوپن معترضانه گفت: «به خود سن لابر که اون بالاست قسم که چیزی نگفتم، باریت ضدشوان ها را به جای بچه های سن جورج عوضی گرفت، همین و بس!»

مارش اتر با قیافه ای عبوث گفت: «چرا با زنت راجع به قضایا حرف زدی؟ از این گذشته پسر عمو، ازت توضیح نخواستم! ساطورت را بیار، تو محکوم شده ای!»

با اشاره ای از سوی مارش اتر دو شوان قربانی خود را گرفتند. وقتی گالوپ شوپن خود را در دستان شوان ها یافت، همه ی نیروی مقاومت خود را از دست داد. بر زانو فرو افتاد و دستان خود را نومیدانه به سوی دژخیمانش بلند کرد و گفت: «دوستان خوبم. پسر عمو، چه بر سر بچه ام خواهد آمد؟»

- من خودم از او محافظت می کنم!

گالوپ شوپن رنگ پریده چون مرده ها گفت: «رفقای عزیز، وضعم برای مردن خوب نیست، یعنی اجازه می دهید بدون اعتراف به آن دنیا بروم؟ حق دارید زندگی ام را از من بگیرید، اما حق ندارید کاری کنید که رستگاری جاودان را از دست بدهم!»

مارش اتر در حالی که به پیل میش نگاه می کرد گفت: «درست می گه!»
دو شوان برای لحظاتی به شدت شرمگین شدند و بی حرکت همان جا ایستادند. گالوپ شوین به ضعیف ترین صداهایی که باد پدید می آورد چنان گوش فرا می داد که گویی هنوز اندکی امید هست. صدای قطرات شراب، که در فواصل معینی فرو می چکید، وادارش ساخت تا نگاهی مکانیکی به آن بیندازد و غمگینانه آهی کشید.

ناگهان پیل میش مرد محکوم شده را از بازو گرفت و به گوشه ای کشید و گفت: «همه ی گناهانت را پیش من اعتراف کن، من آن ها را نزد کشیشی حقیقی تکرار می کنم و او مرا خواهد بخشید و اگر توبه ای هم لازم باشد، به جای می کنم!» اما هر چند تعداد اعترافات او زیاد بود و جزئیاتش کامل، سرانجام به پایان گزارش مشروح گناهانش رسید.

در خاتمه گفت: «اگرچه ممکنه اشتباه باشد پسرعمو، ولی چون دارم با شما مثل کشیشم حرف می زنم به نام مقدس خدا قسم که چیز دیگه ای ندارم که به خاطرش خودم را گناهکار بدانم. به جز به خاطر ناخنک زدن های این جا و آن جا و شاید کمی هم نانم را زیادی کره مالیده باشم و از سن لابر اون بالا روی بخاری می خواهم که شهادت بده که من هیچی راجع به گارس نگفتم، نه دوستان خوب، خائن نیستم!»

— پاشو پسرعمو، خوبه دیگه! می توانی این قضیه را سر فرصت با خدا حل کنی!

— پس بگذارید چیزی برای خداحافظی به باربت بگم.

مارش اتر جواب داد: «ده یالا! اگر نمی خواهی بیش از آنی که هستی گناهکار بشی، مثل يك بروتونی رفتار کن و درست بمیر!»

دو شوان دوباره گالوپ شوین را گرفتند و او را درازکش بر نیمکت خواباندند و او هیچ نشانی از مقاومت نشان داد، به جز حرکات تشنج آور و غریزی يك حیوان. دست آخر یکی دو زوزه ی دیوانه وار سر داد که به سرعت به

وسيله‌ی صدای خفه و سنگین ساطور پایان یافت. سر با يك ضربه قطع شد!
مارش اتر سر را از طره‌ی مو گرفت و به بیرون کلیه رفت و آن را بر روی
دیرك در بر میخی آویزان کرد.

بعد دو شوان بدون عجله، دستان خود را در لگن بزرگی که از آب پر بود
شستند، کلاه و تفنگ را خود برگرفتند و از عرض اکالیه در حالی که «بالاد
کاپیتان» را سوت زنان می نواختند، گذشتند.

در انتهای کشتزار پیل میش با صدایی بم و گرفته چند بیت از آن آهنگ
ساده را سر داد و اوزان خشن و روستا منشانه را باد با خود برد:

در اولین شهر، دلدارش
او را در اطلس می پوشاند
همه از ابریشم سپید.
به شهر بعدی دلدارش
نقره پوشش می کند
پوششی از طلا و نقره.
او آن جا بود، چنان زیبا

تورهای عروس پیشکش شده بودند.

آهنگ به تدریج همچنان که دو شوان دورتر می شدند، فرور مرد. اما
سکوت و خاموشی کوهساران چنان عمیق بود که قطعه‌ای از ترانه به گوش
باربت که دست در دست پسرش به خانه می شد، رسید. يك دختر دهقان هرگز
نمی تواند با شنیدن این ترانه که در غرب بسیار مردم پسند است از همسرایی
دست بکشد و باربت بی اراده اولین بیت «بالاد» را شروع کرد:

وقت رفتن است زیبای من
بیا ای خوشگل شیرین تر از قندم
وقت رفتن به جنگ است.
ای ناخدای جسور و عاشق پیشه

نگذار ترس تسخیرت کند
دخترم برای تو نیست!

نه زمین مال توست، نه دریا
فقط با نیرنگ، همین و بس
پدر، دخترکش را می گیرد
از زیور آتش تهی می سازد
و به دریا می افکندش.
ناخدا خود بهتر می داند
به دنبالش به آب می زند
سالم به ساحلش می آورد.
وقت رفتن است زیبای من
بیا ای خوشگل زیبای من
وقت رفتن به جنگ است.
در اولین شهر دلدارش...

هم چنان که باربت به بیت برگردان بالاد رسید، ترانه ای که پیل میش آغاز کرده بود، به حیاط رسید. زبانش منجمد شد، بی جنبش و وامانده با فریاد و شیونی شدید، که بلافاصله فرو خورده شد، از لبان بازمانده اش بیرون شکست! بچه پرسید: «چی شده مادر جان!» -

باربت دستش را از دست بچه بیرون کشید و در حالی که با خشونت فوق العاده ای او را از خود می زاند، با صدایی غیر صمیمی فریاد کشید: «حالا دیگر خودت راه برو! دیگر نه پدر داری و نه مادر!»

بچه نعره ای کشید. شانه هایش را مالید، اما در نیمه راه فریادش، نگاهش به سر معلق در هوا افتاد و خاموشی گزید و چهره ی تازه شکفته اش در پیچ و تاب اشک درهم فشرد. چشمانش را فراخ گشود و با ظاهری که حاکی از نوعی

کعبود احمقانه‌ی عاطفه بود، به سر پدر خیره شد، آن گاه بر چهره‌اش که به واسطه‌ی نادانی کودن می نمود، کنجکاو‌ی ساده‌ای دمیدن آغاز کرد.

ناگهان باریت دست پسرش را گرفت، به شدت دستانش را به دست خود قفل کرد و او را به درون خانه کشاند. درحالی که پیل میش و مارش اثر، گالوپ شوین را روی نیمکت می خوابانند یکی از کفش هایش زیر گردنش افتاده بود، از این رو معلو از خون شده بود و این اولین چیزی بود که ببوه دید!

مادر رو به پسر گفت: «کفش هایت را در بیاور، پایت را در آن بکن! درست شد، و وقتی کفشی به پایت می کنی به یاد بیاور کفشی را که معلو از خون بود، خونی که شوان ها ریختند و آن ها را بکش!» درحالی که سر پسر را نوازش می کرد، چنان آن را با تشنج تکان داد که موهای سیاهش پریشان شد و به او قیافه‌ای همچون ساحره بخشید.

ادامه داد: «سن لابر را به شهادت می گیرم که تو را به آبی ها واگذارم، تو يك سرباز خواهی شد تا انتقام پدرت را بگیری! بکش، بکش شوان ها را، هر کاری من کردم بکن، سر مرد مرا گرفتند، من سر گارس را به آبی ها می دهم!» به سوی تخت خیز برداشت و کیسه‌ی كوچك پول را از مخفیگاه بیرون کشید. دوباره دست پسر حیرت زده را گرفت و او را با خشونت به دنبال خود کشید، بی آن که مجال دهد کفش هایش را به پا کند. با هم پای پیاده به سوی فوزره به راه افتادند، بی آن که نگاهی به عقب، به کلبه‌ای که ترکش می کرد، بیندازد.

هنگامی که به قله‌ی سن سولیس رسیدند، باریت کومه‌ی سوزان هیزم ها را به هم زد و پسرش بدو کمک کرد تا آتش را با جگن های پوشیده از شبنم یخ زده بپوشاند و بدین وسیله دود را غلیظ تر کند.

بعد در حالی که به آتش اشاره می کرد، با قیافه‌ای ترسناك و شوم به پسرش گفت: «این آتش از پدرت، من و گارس بیش تر عمر می کند!»

درحالی که بیوه‌ی گالوپ‌شوین و پسرش با پاهای خونین، یکی با حالتی افسرده و کینه‌توز و دیگری با چهره‌ای کنجکاو مشغول تماشای دود بودند، مادمازل دوورنوی به سوی همان صخره خیره مانده بود و بیهوده تلاش می‌کرد تا علامتی را که مارکی از آن سخن رانده بود، ببیند.

دود تدریجاً به غلظت گرایید و تمامی منطقه را با پرده‌ای خاکستری، که چشم‌انداز توده سنگ‌ها را حتی تا نزدیک شهر نیز محو می‌کرد، در خود مستقر کرد. با دلوپسی و نگرانی لطیفی به نوبت به سوی پرتگاه‌ها، قصر و ساختمان‌ها که از میان میغ همچون تکه‌هایی از مه‌ای غلیظ‌تر نمودار می‌شدند، نگریست. نزدیک پنجره تعدادی درخت به طرزی تیره و تار بر زمینه‌ای متمایل به آبی همانند مرجان‌شاخه پراکنده‌ای در اعماق دریایی آرام، قابل رویت بود. خورشید، ته رنگی تیره و تار از نقره‌ی مات به آسمان عاریه داده بود و شاخه‌های تقریباً برهنه‌ی درختان، با رنگی سرخ و مبهم به سرانگشتی از درخشش خورشید، آذین یافته بودند.

اما روح مری پیش از آن مملو از عواطف شیرین و خوش بود که بتواند فال شومی را در این منظره بیفتد؛ منظره‌ای که با درک او از شادمانی هماهنگ

نبود. طی دو روز گذشته، چشم اندازش در مورد زندگی به طرز شگفت آوری تعدیل یافته بود. شدت پریشان کننده‌ی احساسات پر شورش و سرکشی غیر قابل کنترل آن‌ها، به تدریج به حال و هوای آرام و ملایمی که يك عشق حقیقی فراهم می آورد، تن می داد.

اطمینان از این که بدو دل داده اند، عشقی که از میان خطرات بسیاری آن را جست و جو کرده بود، شوق بازگشت به عرصه‌ی اجتماع را در او آفریده بود. به نظرش می آمد که عشق ورزی تنها برای مدتی کوتاه نشانه‌ی ناتوان بودن در عشق ورزیدن است.

به يك باره خود را منتقل شده از اعماق فرومایگی اجتماعی که به واسطه‌ی بدبختی‌ای که بدان فرو افتاده بود به موقعیت و منصبی که پدرش به طور کوتاه مدت به او بخشیده بود، تصویر نمود. فراز و نشیب‌های ظالمانه شوری که يك وقت شادی آفرین و زمانی تحقیرکننده، غرور او را مورد تهدید قرار داده بود، شوری که اکنون بیدار می شد تا تمامی خوشی‌ها و لذات اجتماعی و عالی را در او منقوش سازد. برای دختر يك دوك ازدواج با مونتورا مطمئناً به معنای زندگی و حرکت در حال و هوای مناسب حالش بود.

پس از شناخت مخاطرات يك زندگی پر حادثه، می توانست بهتر از هر زن دیگری اهمیت پیوندهای عاطفی را که يك خانواده را می آفریند، درك کند. ازدواج، بچه و توجهی که آن‌ها با خود می آوردند؛ مفهومی جز استراحت و راحتی برایش نداشت.

او به زندگی آرام زناشویی که از میان این آخرین طوفان نیم نگاهی بدان افکنده بود، دل داده بود؛ هم چنان که زنی خسته از کارهای خانه نگاهی رشك آمیز به عشقی غیرمجاز می افکند.

پاکدامنی برایش نوعی عشوہ گری بود. در حالی که از کنار پنجره بی آن که آتش را بر ارتفاعات ببیند برمی گشت، گفت: «شاید زیادی برایش عشوہ گری کردم، اما از طرفی نمی دانستم چقدر مرا دوست دارد... فرانسین این دیگر

خواب نیست! امروز عصر «مارکیس دومونتورا» می شوم. چه کرده‌ام که لایق چنین شادی تمام و کمالی شده‌ام؟ اوه خدای من، عاشقشم، عشق تنها با عشق جبران می شود. حقیقت دارد! خدا حتماً می خواهد مرا برای نگاهداری قلبی پر احساس علی رغم آن همه بدبختی عوض دهد و کاری کند که رنج‌هایم را فراموش کنم، چون می دانی که خیلی رنج کشیدم!»

- مارکیس دومونتورا؟ تو؟ امشب، مری؟ آه تا وقتی عملاً اتفاق نیفتد فکر می کنم خواب می بینم! کی به تو گفته که باید حقیقتاً مارکیس بشوی؟

- اوه بچه‌ی عزیز، نه تنها جذابه، بلکه روح داره، اوه کاش وقتی در محاصره‌ی خطر بود فقط می دیدیش! خیلی شجاعه!

- اما بگو ببینم، اگر خیلی دوستش داری، چرا به او اجازه دادی به فوزره پیاید؟

- تا آمدم بجنییم، حمله کردند، وقت نکردیم حتی يك کلمه حرف بزنیم. از این گذشته، مگر این خودش دلیل عشق نیست و بگو بدانم مگر قلب آدم به چند نفر می تواند عشق بورزد؟ همین جوری که داری حرف می زنی موهایم را درست کن!

اما به خاطر حرکات تندش چنان که گویی دچار برق گرفتگی شده باشد، ترتیب آرایش مویش را بارها و بارها به هم ریخت. افکارش هنوز مغشوش بود. حتی به هنگامی که با دقت به آرایشش نگاه می کرد، هم چنان که حلقه‌ای از گیسویش را فر می داد یا زلف بافته‌اش را صاف می کرد، تردید هنوز در ذهنش جای داشت و از خود می پرسید: «که نکند مارکی فریش داده باشد.» و سپس مجسم کرد که درك چنین نیرنگی تا چه حد می تواند ناممکن باشد، زیرا با آمدن به فوزره او خود را در معرض انتقامی فوری قرار می داد. هم چنان که در آینه تأثیر جاذب يك نگاه اریب، يك خنده، اخمی اندك، ژستی از عصبانیت، عشق با ناز را می آزمود، در نظر گرفت که چه نیرنگ زنانه‌ای را می تواند برای آزمایش مارکی تا آخرین لحظه بیاورد!

گفت: «حق با توست فرانسین، مثل تو دلم می‌خواست این ازدواج شده بود. امروز روز آخر بی‌سر و سامانی من است. یا با مرگ من یا با شادمانی هر دویمان! این روز بزرگ است.»

دوباره به سوی قلل سن سویلیس که هنوز پیچیده در میغ بود، نگاهی افکند و افزود: «این مه نفرت‌انگیز!»

خود را به کار پوشاندن پرده‌های شمش و ابریشم پنجره گماشت و لذت وافری از تنظیم نور روز برای ایجاد تبیینی شهوت‌انگیز می‌برد.

گفت: «فرانسین، آن خورد‌مریزه‌هایی که طاقچه‌ی شومینه را شلوغ کرده، جمع کن. فقط ساعت و دو گلدان چینی بماند. خودم ترتیب گل‌های زمستانی را که کورنتین برایم پیدا کرده، می‌دهم... همه‌ی صندلی‌ها را ببر بیرون، فقط کاناپه و در صندلی راحتی این جا بماند. وقتی کارت تمام شد بچه، قالی را برس بکش تا جلا بیابد. بعد شمع‌ها را توی شمعدان‌ها بگذار.»

مری قالیچه‌ی کهنه‌ای را که از دیوار اتاق آویزان بود، با برای مدتی مورد مطالعه قرار داد. طبع غریزی‌اش او را قادر ساخت تا سایه‌ها را در میان رنگ‌های درخشنده‌ی طراحی داخل اتاق، به ترتیبی که این آویزه‌ی عتیقه را با اثاثیه و لوازم و یا به وسیله‌ی جاذبه‌ی تبیین موجود هماهنگ سازد، بیابد. با فکری همسان گلدان‌های به هم تافته‌ای را زینت بخشید و از گل پر ساخت. کاناپه نزدیک آتش جای داده شده بود، برد و میز زراندودی که در دو سوی تخت در برابر آتش‌دان قرار داشت را مرتب کرد. گلدان‌های چینی را با گل‌ها و شاخ و برگ‌هایی که اتاق را با رایحه‌ای خوش پر می‌ساختند، زینت بخشید. درحالی که تارهای لغزان ابریشم گلدان سبزی را که بالای تخت بود مرتب می‌کرد، بازها بر خود لرزید و پیچ و تاب گلدوزی پوشش را مورد ملاحظه قرار داد. چنین تدارکی پیوسته شادمانی اسرارآمیزی را در خود دارد، هیجانی چنان خوشایند که اغلب وقتی زنی برای عشق و رزیدن آماده می‌شود، شبهات و تردیدهایش را به دست فراموشی می‌سپارد، چنان‌که در آن هنگام مادام‌ازل

دوورنوی همه‌ی تردیدهایش را به فراموشی سپرده بود.

این جا در این گوناگونی، دردهایی که به خاطر معشوقی که نیست تا دیده شود و یا با او هم تراز گردیم، متحمل می‌شویم، چیزی تقریباً بسان وفاداری مذهبی وجود دارد. معشوقی که درك خنده‌رو یا نه‌اش بعدها به قدر کافی پاداش چنین توجه بردبارانه‌ای را خواهد بود.

شخص می‌تواند بگوید که زنان خود را قبل از واقعه به عشق رها می‌کنند و حتی یکی از آن‌ها نیست که با خود نگوید: «امشب در بهشت خواهم بود.» حتی بی‌گناه‌ترین آن‌ها این امید شیرین را بر لایه‌های نرم ابریشم و یا حریر می‌نگارند. سپس اندك اندك هم‌سازی‌ای را که بر گرد خود فراهم آورده حال و هوای خود را به همه چیز منتقل می‌کند. اشیاء اطرافش نقش یافته در رویای پُرانگیزانه‌اش، مبدل به شور زندگی می‌شوند و او آن‌ها را در تمامی خوشی‌های در راهش شريك می‌سازد.

با هر حرکت و اندیشه‌ای، دل‌گرمی تازه‌ای برای چپاول آینده می‌یابد. به زودی از صبر و امید ناتوان می‌شود، سکوت را متهم می‌کند و از جزیی‌ترین صداها انتظار فالی شوم را به دل می‌گیرد. سرانجام تردید برمی‌آید تا انگشتان جنگال‌وارش را بر قلب او بگسترانند. نمی‌تواند آرام بگیرد، بر آتش است در جنگ اندیشه‌ای دردمند که او را هم چون نیرویی تماماً فیزیکی در بر می‌گیرد، ابتدا سرفراز از عشق، سپس شکنجه‌ای را تاب می‌آورد که بی‌امید دیدن سرخوشی‌های در راهش توان تحمل آن را نمی‌داشت.

چندین بار مادمازل دوورنوی پرده‌ها را به امید دیدن ستون دود کنار کشید، اما به نظر می‌آمد که مه لحظه به لحظه به خاکستری غلیظ‌تر می‌گراید و در تیره‌گی خود، تخیل او نهایتاً بدین انجام رسید که شگون بد و شوم خود را بنمایاند.

دست آخر پرده را بی‌صبرانه رها کرد تا بیفتد، با این عهد که دیگر نزدیک آن نشود. با دلتنگی بر گرد اتاق، که بدان روحی بخشیده بود، نگاهی

افکند و از خود پرسید: «که نکند این همه به تمامی عبث و بیهوده بوده باشد؟» این اندیشه او را برانگیخت تا چیزهایی افزون بر آنچه انجام داده بود، به انجام برساند.

در حالی که فرانسین را به اتاق بعدی که رختکن بود می کشید، گفت: «این را بشوی بچه!»

اتاقی که با پنجره‌ای روشنایی می یافت. پنجره به گوشه‌ای تاریک از شهر که استحکامات آن را به ارتفاعات صخره‌ای گردشگاه می پیوست، مشرف بود. - همه چیز را مرتب کن.

و در حالی که با لبخندی صمیمانه به یکدیگر نگاه می کردند، افزود: «اما در مورد اتاق پذیرایی، می توانی هر چقدر که بخواهی دست به ترکیبش بزنی.» لبخندی که نوعی حيله گيري موديانه در خود دارد و مردها هیچ چیز دریاره‌ی آن نمی دانند.

دخترک پروتونی بلند گفت: «اوه خیلی خوشگل شدی!» - آه چه موجودات ابلهی هستیم ما زن ها، فقط عشق می تواند با ما کاری کند که زیباترین چهره مان را عریان سازیم!

فرانسین او را در حالی که راحت روی کاناپه دراز کشیده بود، رها کرد و به آرامی رفت. قانع شده بود که چه بانویش مورد عشق واقع شده باشد و چه نه، مری هرگز مونتوزا را به دست دشمنانش نخواهد سپرد.

فرمانده از باریت که به محض ورود به فوزره، هولوت را شناخته بود، پرسید: «از صحت و صقم داستانی که برایم تعریف می کنی مطمئنی زن؟»

- تو کله ات چشم داری یا نه؟ آن جا صخره های سن سولیس را نگاه کن خوش تیپ، درست مقابل سن لئونارد.

کورنتین برگشت و به نوک پرتگاه هایی که باریت اشاره می کرد، خیره شد و هم چنان که از میزان مه کاسته می شد، توانست ستون دود سپیدگونی را که زن گالوپ شوین از آن سخن می گفت، به وضوح ببیند.

- هی پیرزن می توانی به ام بگویی کی می آید؟ یعنی ممکنه امروز عصر یا امشب بیاید؟

باریت حرف را برگرداند: «جوانك خوبم در این مورد چیزی نمی دانم.»
هولوت زن را چند قدمی از کورنتین دور کرد و کاوش گرانه از او پرسید:
«چرا به دوستانت خیانت می کنی؟»

- آه مسیو ژنرال، فقط نگاهی به پای پسرم بکنید، آه خوب می بینید که، تو خون مردم غوطه خورده! خون مردم که شوان ها مثل يك گوساله او را کشتند! سرتان را درد نیاورم، به خاطر سه کلمه حرفی که پرروز ازم درآوردید، وقتی که

داشتم تو مزرعه کار می کردم! پسرم را به شما می سپارم، چون از پدر و مادر محروم شدی! سپردمش به خودتان، از او يك آبی درست و حسابی درست کنید، جوری که خیلی شوان بکشد، این را هم بگیرید، دویست سکه پنج شلینگی. این را برایش نگه دارید، اگر با دقت خرجش بکند، می تواند تا مدت ها خرج کند، چون دوازده سالی طول کشید تا پدرش این ها را پس انداز کرد!

هولوت به این زن دهقان پریده و چروکیده که کاملاً خشکیده چشم بود، با حیرت خیره شد. گفت: «اما چه بر سر تو می آید؟ چه کار می خواهی بکنی؟ اگر این پول را نگه می داشتی بهتر می شد.»

غمگینانه سری تکان داد و در جواب گفت: «اوه من حالا دیگر به چیزی احتیاج ندارم، اگر مرا ضحیح و سالم در تجمانی ترین قسمت برج مه لوزین زندانی کنید!» و به سوی قلعه اشاره کرد: «شوان ها فوری راهی پیدا می کنند و مرا می کشند!»

پسر با دلتنگی و اندوه به او نگرست و دو قطره اشک از دید گانش فرو چکید، بار دیگر بدو نگاهی افکند و ناپدید شد.

کورنتین گفت: «فرمانده! دو تا کله بهتر از يك کله کار می کند، اگر بناست بهترین استفاده را از فرصتی که دست داده بکنیم، باید جنبید. همه چیز را می دانیم و در عین حال هیچی نمی دانیم. اگر داده بودیم بلافاصله خانه ی مادمازل دوورنوی را محاصره کنند، او را علیه خودمان شورانده بودیم، به اندازه ی کافی قوی نیستیم، تو، من، ضد شوان ها و دو گردانت، فقط همینو داریم که با آن دختر بجنگیم، البته اگر به سرش بزنند. که این یارو را نجات بدهد! طرف درباری است و به خاطر همین نیرنگ بازه، مرد جوانیه، آدم با جرئتی ام هست، موقع آمدن به فوزره که نمی توانیم دستگیرش کنیم. احتمالاً شاید الان این جا باشد، فکر می کنی می توانیم خانه را بگیریم؟ مضحکه! هیچی دستگیرمان نمی شود، فقط به اش اعلام خطر کرده ایم و اهل خانه را هم

آزرده ایم.»

هولوت با بی صبری گفت: «من می روم. می روم به نگهبان پست سن لئونارد دستور بدهم به صدای طبل آهسته به جلوسه قدم! این جوری رو به روی خانه ی مادمازل دوورنوی خواهد بود. با هر پست نگهبانی علامتی را قرار می گذارم. خودم هم با نیروهایم گوش به زنگ باقی می مانیم و وقتی علامت داده شد که هر مرد جوانی هرچه می خواهد باشد آمده تو، يك سرجوخه و چهار سرباز می گیرم و...»

کورنتین به میان حرف سرباز متهور دوید: «اگر آن مرد جوان مارکی نبود چی؟ اگر مارکی اصلاً از راه دروازه نیامد چی؟ اگر همین الان با مادمازل دوورنوی باشد چی؟»

- اگر، اگر...

کورنتین از موضع قدرت به فرمانده نگاهی انداخت و نگاه چنان توهین آمیز بود که فریاد از سرباز پیر برآمد: «خدا هزار رعد بر من فرود آورد، خودت را بکش کنار اهل جهنم و به کار شیطان صفتانه ی خودت برس! این چیزها به من ربطی دارد؟ اگر اون کله خر بیاد و به چنگ یکی از پست های نگهبانی ام بیافته، مطمئناً وظیفه ام خواهد بود که اعدامش کنم. و اگر هم شنیدم در خانه نشسته، باید یدهم خانه را محاصره کنند، بگیرمش و اعدامش کنم. اما شیطان مرا گمراه کند اگر مغزم را برای این به کار بیندازم که راهی برای کثیف کردن دست هایم و به لجن کشیدن اونیفورم پیدا کنم!»

- فرمانده! نامه ای که به وسیله ی سه وزیر امضاء شده به شما دستور می دهد از مادمازل دوورنوی اطاعت کنید!

- بزار خودش بیاد هم شهری، بعد فکرش را خواهم کرد که ببینم چه کار باید بکنم.

کورنتین متکبرانه جواب داد: «بسیار خوب هم شهری، فکر نکنید معطل می کند، خودش ساعت و دقیقه ای را که یارو آن جا خواهد بود، به شما خواهد

گفت. شاید تا قبل از این که شما خانه‌اش را محاصره نکردید و نگهبان برایش
تغیین نکرده‌اید، آرام و قرار نگیرید.»

فرمانده پیر نیمه تیپ به طرز غم‌انگیزی در حالی که می‌دید کورنتین
قدم زنان از او دور می‌شود و از پلکان ملکه بالا می‌رود تا از آن جا به دروازه‌ی
سن لئونارد برسد، به خود گفت: «این یارو شیطان را درس می‌دهد! خودش
هم شهری مونتورا را دست و پا بسته به من تحویل می‌ده. بعد يك دادگاه
صحرائی طاعونی و آزاردهنده میزاره رو دستم که اداره کنم. اما بعد از همه‌ی
این‌ها...»

در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، حرفش را با این جمله تمام
کرد: «گارس دشمن جمهوری ست، ژرارد بیچاره‌ی مرا کشت. يك نجیب‌زاده
کم‌تر، به جهنم که کم‌تر!»

به چابکی بر پاشنه‌های به درد نخورش چرخید و در حالی که سوت زنان
مارسه‌یز را می‌نواخت، رفت تا از تمامی پست‌های نگهبانی شهر بازدید کند.

مادمازل دوورنوی غرق تفکر بود، از آن نوع تفکراتی که منشاء اش عمیقاً در قلب آدمی جای دارد و این غرقاب جایی ست که عواطف ستیزه جو اغلب به قربانیان نگون بخت خود ثابت کرده است که زندگی هم می تواند در طوفان بسوزد و هم در شور و شوق و دلدادگی در چهار دیواری يك اتاق بی آن که حتی کاناپه را ترك کنیم! اکنون این دختر به سرانجام درامی رسیده بود که در جست و جوییش بدین دیار آمده بود، و دوباره داشت صحنه های عشق و عصبانیت، آن را در آن ده روزی که از اولین ملاقاتش با مارکی می گذشت، زندگی می کرد. ده روزی که زندگانی اش را آنچنان آشوب گرایانه مملو از خود ساخته بود.

صدای گام های مردی در اتاق پذیرایی که متصل به حجله گاهش بود، او را لرزاند. در گشوده شد، سرش را به تندی برگرداند و کورنتین را دید.

جاسوس پلیس لبخند زنان گفت: «عجب حقه باز کوچولویی هستی تو! هنوزم دلواپس فریب دادن به من هستی مری؟ مری! بازی خطرناکی می کنی، یعنی اگر طرقدارت نبودم و بدون این که با من مشورت کنی روی حمله های خودت تصمیم گیری می کردی، خطرناک بود. اگر مارکی از سرنوشتش فرار

کرده باشد...»

مادمازل دوورنوی به طرز سوزناکی جمله را تمام کرد: «تقصیر تو نیست، هست؟»

با وقار و سنگینی ادامه داد: «مسیو، به کدام حقی دوباره به منزل من برگشتید؟»

او به تلخی اظهار نظر کرد: «خانه‌ی تو؟»

مری با وقار جواب داد: «کار خوبی می‌کنید که به خاطر آوردید این خانه از آن من نیست! انتخاب این خانه هم شاید برای گسترده‌تر کردن نقشه‌هایت جهت ارتکاب قتل محاسبه شده بود. از این جا می‌روم، اگر از شر قیافه‌ی... راحت می‌کرد، حاضر بودم به بیابان بشوم.»

کورنتین حرفش را پی گرفت: «از شر جاسوس‌ها؟ فکر می‌کنم منظورت این بود؟ اما این خانه نه متعلق به من است و نه به شما، مال دولت است. و با رفتن، حتماً منظورت این است که دیگر برای دولت کار نکنی و در مورد ترك این جا منظورت این است که چنین کاری نخواهی کرد...» و نگاهی شیطانی بز او افکند.

مادمازل دوورنوی با اوقات تلخی برخاست و چند قدمی راه رفت، اما چون کورنتین را لبخند بر لب دید که پرده‌ی پنجره را پس زده و در حالی که بدو اشاره می‌کند که به کنارش برود، ناگهان متوقف شد.

با چهره‌ای رنگ پریده که همچون همیشه هرچند که عواطفش عمیقاً درگیر بود به طرزی بی‌تشویش آرام می‌نمود، گفت: «آن دود را می‌بینی که بالا می‌رود؟»

او پرسید: «چه ارتباطی ممکن است بین ترك کردن من و يك آتش برآمده از علف‌ها وجود داشته باشد؟»

کورنتین غرغرکنان گفت: «چرا این قدر چاپلوسانه حرف می‌زنی، بچه‌ی بیچاره؟»

به نرمی افزود: «من همه چیز را می دانم! امروز مارکی به فوزره می آید و به خاطر تسلیم کردنش به ما نیست که تو این حجله را این طور شهوت انگیز با این گل ها و شمع ها مرتب کرده ای!»

رنگ از رخسار مادمازل دوورنوی با دیدن مرگ مارکی که بر چشمان این ببر درنده خو نگاشته شده بود، پرید و احساس کرد شور و شوقش برای دلدارش جنبه ای از سرسام و هذیان به خود می گیرد. به نظر می رسید هر تار موی سرش او را با دردی غیر قابل تحمل خنجر می زند. بر کاناپه رمید، کورنتین لحظه ای دست به سینه ایستاد. از منظره ای شکنجه ای که همه ی طعنه ها و کنایه هایی را که این زن بر او انباشته ساخته بود جبران می ساخت، خشنود بود. انتقام می گرفت!

به خود زمزمه کنان گفت: «او را دوست دارد!»

مری بلند گفت: «دوست دارد! معنی این کلمه چیست؟ کورنتین، زندگیمه، روحمه، نفسی است که با آن تنفس می کنم!»

خود را بر پاهای مرد افکند، از آرامش و متانتش که بر هم نخورده بود، به وحشت افتاد و گفت: «روح زمینی پست و فرومایه! ترجیح می دهم برای نجات زندگی او چاپلوسی کنم و تملق بگویم. قصد دارم نجاتش دهم، به قیمت جانم! هر چه که می خواهد باشد. به ام بگو چه می خواهی؟»

کورنتین را رعشه ای شدید فرا گرفت و با ملاطفتی شدید گفت: «آمده ام دستوراتم را از تو بگیرم مری!»

و او را با ادب و نزاکت بلند کرد.

- بله! توهین های تو جلو مرا نمی گیرد که از آن تو نباشم که فرمانم دهی، به این شرط که سعی نکنی جلو چشمانم پرده بکشی. تو می دانی مری که هرگز با بخشودن نمی توان مرا فریفت.

- کورنتین اگر می خواهی دوستت داشته باشم، کمکم کن تا نجاتش بدهم. در حالی که سعی می کرد خود را مجبور سازد این سؤال را با آرامش

طرح کند گفت: «خوب، مارکی ساعت چند وارد می شود؟»
- نمی توانم به ات بگویم. چیزی در این باره نمی دانم.
در سکوت به یکدیگر نگرستند.

در حالی که مادمازل دوورنوی با خود می گفت: «کارم تمامه!»، کورنتین با خود می اندیشید: «دروغ می گوید!»

گفت: «مری من دو اصل کلی اخلاقی دارم، اول این که هیچ وقت يك کلمه از حرف های زن ها را باور نکن! این جوری کسی کلاه سرش نمی رود. و دوم این که بگرد دنبال انگیزه ای که يك زن می تواند بر اساس آن چیزی را که گفته انجام دهد. و وقتی خانم ها خیلی مهربانانه اعتماد کردند که در مورد نقشه هایشان چیزی به ما بگویند، انتظار داشته باش که پسیری کاملاً برعکس را انتخاب کنند. فکر می کنم همدیگر را درك می کنیم!»

مادمازل دوورنوی جواب داد: «می خواهی کاملاً حسن نیت ام را ثابت کنم، اما من آن را نگه داشته ام برای وقتی که تو حسن نیت خودت را ثابت کردی!»

کورنتین با خشکی گفت: «خدا حافظ مادمازل!»

دخترك لبخند زنان گفت: «بیا، بنشین آن جا و دلخور نشو، در غیر این صورت بدون كمك تو هم خوب می توانم مارکی را نجات دهم! و در مورد سیصد هزار فرانکی که همیشه جلو چشمانت برق می زند... می توانم پول را همان جا پخش کنم، روی شومینه، به طلا! اما وقتی مارکی در امان باشد.»

کورنتین برخاست، چند قدم به عقب برداشت و به مادمازل دوورنوی خیره شد و با تلخی گفت: «خیلی ناگهانی پولدار شدی!»

مری در حالی که از سر دلسوزی می خندید گفت: «خود مونثورا می تواند برای هدیه ای که باید به خاطر زندگی اش بپردازد، بیش تر از این هم بدهد. خوب حالا به ام ثابت کن که قصد داری او را کاملاً از خطر دور نگه داری و...»

کورنتین فریاد کشید: «نمی توانی ببینی که مارکی درست لحظه ای که
بیاد فرارشو کرده، چون هولوت نمی داند که زمانش و...»
دیگر نگفت، چنان که گویی خود را به خاطر زیاده گویی مورد شماتت
قرار می دهد. بعد درحالی که به طبیعی ترین شکل موجود در جهان لبخند
می زد ادامه داد: «اما تو که برای یافتن راه حلی زیرکانه احتیاجی به من نداری!»
- ببین مری، مطمئنم که می توانم به تو اعتماد کنم، به ام قول بده آنچه را
که به خاطر کمک به تو از دست می دهم، به من برگردانی و من این فرمانده ابله
را چنان همراه کنم که مارکی در فوژره همان قدر احساس آزادی کند که در
سن جیمز می کرد!

دخترک با شور و شوق فراران گفت: «قول می دهم!»

او گفت: «نه! این جوری نه، به مادرت قسم بخور!»

مادمازل دوورنوی بر خود لرزید و درحالی که دست لرزانش را بلند کرد
همان گونه که او خواسته بود، قسم خورد. در رفتار و حالت مرد تغییر ناگهانی
پدید آمده بود.

گفت: «در خدمت شما هستم، فریتم ندهید و امروز عصر خوشبختم
خواهی کرد!»

مادمازل دوورنوی احساس کرد تکان خورده به شور آمده، فریاد کشید:
«حرفت را باور می کنم کورنتین!»

سزش را به عنوان مرخص نمودن او به شیرینی خم کرد و درحالی که
حالتی از غمی لطیف را بر چهره اش می دید، با مهربانی ای توأم با تعجب به او
لبخند زد.

کورنتین درحالی که می رفت بلند گفت: «چه موجود فریبنده ای، امیدوارم
هرگز روزی نیاید که از آن من باشد تا از او لذت برم! از طریق او می توانم به
آرزوهایم برسم. وقتی فکرش را می کنم که او، او روی پاهایم افتاده بود!... اوه
مارکی حتماً خواهد مرد! و اگر تنها از طریق کشاندن این زن به ورطه ی

مشکلات بتوانم به چنگش بیاورم، این کاری است که باید بکنم!»
چون به میدان رسید با خود گفت: «حداقل تصور می‌کنم دیگه به‌ام
بی‌اعتماد نیست.»

به میدان رسیده بود، جایی که پاهایش بدون اراده او را بدان سو برده بود.
«يك صدهزار سکه‌ی پنج شلینگی، نقد! فکر می‌کند. بدبختم، کمی نظر آدم را
جلب می‌کند، باید هم بکند، در غیر این صورت با او ازدواج خواهد کرد.»
کورنتین مردد و دو دل اندیشه می‌کرد و از تصمیم‌گیری ناتوان بود. مه از
هم گسسته به واسطه‌ی خورشید در میانه‌ی روز بار دیگر به تدریج به غلظت
همیشگی خود می‌رسید و اکنون چنان غیرقابل نفوذ می‌گشت که او حتی
نمی‌توانست درخت‌ها را کمی آن طرف‌تر ببیند.

کورنتین می‌اندیشید: «این هم يك بدشناسی دیگر.»
و آهسته به سوی خانه به راه افتاد: «آدم شش قدم آن طرف‌ترش را هم
نمی‌بیند. هوا عشاق ما را محافظت می‌کند، چطور کسی می‌تواند خانه‌ای را
تحت نظر بگیرد وقتی چنین مهبی از آن محافظت می‌کند؟»
ناگهان فریاد زد: «کی آن جاست؟»

بازوی شخص ناشناس را که به نظر می‌آمد به طرز خطرناکی از راه پرتگاه
مقابل گردشگاه بالا آمده بود گرفت. صدای بچه‌گانه‌ای گفت: «من‌ام!»
کورنتین گفت: «آه پسر کوچولو با پای قرمز، پس می‌خواهی انتقام
پدرت را بگیری؟»

بچه گفت: «بله!»

- گارس را می‌شناسی؟

- بله!

- پس پول زیاد را دوست داری و می‌خواهی گارس را بکشی! خوب از
تو مواظبت می‌کنم.

و پس از درنگی با خود گفت: «خوب لوش می‌دهی مری! خیلی

بی پروا تر از آن است که اندکی درنگ کند تا با خونسردی ضربه‌ای را که می‌خواهم بدو وارد کنم، مورد ارزیابی قرار دهد. از این‌ها گذشته، شور هیچ وقت اندیشه نمی‌کند. دست خط مارکی را نمی‌شناسد، پس حالا وقت پهن کردن دام است و طبیعت خودش مجبورش خواهد کرد که با کله در آن سقوط کند! اما به هولوت احتیاج دارم که مطمئن بشوم کلکم می‌گیرد! فوری به سراغش می‌روم!»

در همین حال مادمازل دوورنوی و فرانسین در حال مشاوره بودند تا راهی برای نجات مارکی از چنگال نوع دوستی کورنتین و سر نیزه‌های هولوت بیابند. دخترک بروتوننی فریاد زد: «من می‌روم و به او خبر می‌دهم!»

— مگر می‌دانی کجاست احمق جان؟ حتی من با همه‌ی احساسات قلبی‌ام که هدایت می‌کند، ممکنه برای ابد بگردم و پیدايش نکنم.

آن‌ها با هم اندیشیدند و به یکدیگر پیشنهاد نقشه‌های عنان گسیخته‌ای را دادند، نقشه‌هایی که اجرای آن‌ها به نظر افرادی که کنار آتش نشسته‌اند و توطئه می‌چینند، بسیار آسان جلوه می‌کند! دست آخر مادمازل دوورنوی بلند گفت: «وقتی که او را دیدم خطری که تهدیدش می‌کند به من الهام خواهد داد!»

مانند همه‌ی روان‌های خون‌گرم و با حرارت چیزی پر کشش در رها نمودن تصمیم‌گیری در مورد آنچه باید انجام دهد، به آخرین لحظه یافت. به ستاره‌ی بخت و اقبالش یا قوه‌ی محرك فرصت‌طلبی که به ندرت زنان را ناکام می‌گذارد، اعتماد می‌کرد. شاید هرگز قبلاً از چنین فشار عاطفی شدیدی رنج نبرده بود. بارها بی‌حرکت ماند، چنان که گویی دچار سرگیجه شده باشد. آن‌گاه با جزیی‌ترین صدا همچون درختی تقریباً ریشه‌کن شده که جنگلبانان به وسیله‌ی طناب می‌کشند و تکان می‌دهند تا سقوطش را شتاب بخشند، می‌لرزید.

ناگهان صدای شلیک دوازده تیر به گوش رسید، رنگ از روی مادمازل

دوورنوی پرید. دست فرانسین را گرفت و گفت: «این ضربه‌ی مرگم بود! او را کشتند!»

صدای سنگین گام‌های سربازی در اتاق رختکن شنیده شد. فرانسین وحشت‌زده در را به زوی يك سر جوخه گشود. سرباز جمهوری خواه تعدادی نامه‌ی خاک آلود در دست داشت. دختر جوابی نداد و سرباز پس از گفتن: «مادام فرمانده این‌ها را فرستادند»، رفت.

با احساسی از کنجکاوی عمیق، مادمازل دوورنوی نامه‌ی هولوت را که ظاهراً با شتاب نگاشته شده بود خواند:

«مادمازل، ضد شنوایان من همین الان یکی از نامه‌رسان‌های گارس را که تیر خورده بود، دستگیر کردند. در میان نامه‌هایی که حمل می‌کرد این یکی ممکن است به دردتان بخورد...»

درحالی که نامه را به میان آتش می‌افکند بلند گفت: «خدا را شکر که او مردی که همین الان کشتند نیست.»

آزادانه تر نفس کشید و با حرص و ولع شروع به خواندن نامه کرد. از سوی مارکی بود و به نظر می‌آمد به مادام دوگوا نوشته شده بود:

«نه عزیزم، امروز عصر به ویوت یر نخواهم رفت.

امشب شرطی را که با کومت بسته بودید خواهید باخت و من در شخص آن دختر خوش مزه بر جمهوری پیروز خواهم شد! دختری که باید اذعان کنید مطمئناً به يك شب می‌ارزد! این تنها شور واقعی من از این عمل خواهد بود، زیرا واندۀ در حال تسلیم شدن است. دیگر نمی‌شود در فرانسه کاری کرد و ما می‌توانیم دوباره با هم به انگلیس برویم. البته فرض این است که با هم برویم، کارهای جدی می‌توانند تا فردا صبر کنند!»

نامه از دستش فرو افتاد. چشمانش را بست و عمیقاً ساکت ماند. به پشت دراز کشید و سر را بر پشتش نهاد. پس از درنگی طولانی به ساعت نگاه کرد. ساعت چهار بعد از ظهر را نشان می‌داد.

با کنایه‌ای ناگوار گفت: «و مسیو ما را منتظر می گذارند!»

فرانسین گفت: «اوه اگر فقط سر و کلاهش پیدا شود!...»

مری با صدایی گرفته و تهی گفت: «اگر نیاید من به دنبالش می روم! اما نه، حالا دیگر باید پیدایش بشود. فرانسین آیا خوشگل به نظر می رسم؟»

- پریده رنگ به نظر می رسی!

- این اتاق معطر، گل ها و شمع ها و عطر مدهوش کننده را می بینی؟ همه و همه می توانست مردی را که امشب می خواستم شیرینی عشق را بچشد، بز آن دارد که فکر کند در بهشت است.

- چرا؟ مادمازل چه اتفاقی افتاده؟

- به من خیانت شده! گمراه شدم، اغفال کرده اند! فریبم داده اند، دورم انداختند، نابود شدم و حالا قصد دارم بکشمش، تکه تکه اش کنید! اوه بله، همیشه نوعی اهانت در رفتارش بود که نمی توانست آن را پنهان کند و من چشم هایم را به روی آن می بستم. اوه نمی توانم به زندگی ام ادامه دهم! عجب احمقی هستم.

و قاه قاه خندید.

- داره میاد، يك امشب را دارم که به اش یاد بدهم که مردی که فقط يك بار مرا تصاحب کرده باشد - حالا می خواهد با او ازدواج کرده باشم یا نه - هرگز نمی تواند ازم دست بکشد، انتقامی از او بگیرم برابر با اهانتی که به ام کرده، یا زجر و عذاب خواهد مرد. تصور می کردم روح بزرگی دارد، اما نمی تواند کشتی جز پسر يك رجاله باشد! خیلی زیرکانه اغفال کردم. چون حتی به سختی می توانم باور کنم که این مرد گرچه قادر بود بی رحمانه مرا تحویل پیل میش بدهد، بتواند به حيله هایی دست بزند که لایق نوکری پست و فرومایه است. خیلی آسان می شود زن عاشقی را گول زد و لثامت از این دون تر نمی شود. این که او مرا بکشد، بسیار خوب، فکر می کردم این قدر زوحش بزرگه همان بهتر که به دار! دار!... اوه چقدر دلم می خواهد ببینم که با گیوتین سرش را

می زنند! آیا خیلی بی رحمم؟ در لفاف نوازش هایم خواهد مرد با بوسه هایی که
به بیست سال از عمرش می ارزد!

- مری!

فرانسین به شیرینی الهه ای بدو پاسخ داد: «قربانی دلدادهاش باش! مثل
خیلی های دیگر! اما نه خودت را معشوقه اش کن و نه جلادش. تصویرش را در
اعماق دلت جا بده و اجازه نده تبدیل به ابزاری برای شکنجه ات بشود. اگر در
يك عشق بی امید، خوشی ای در کار نبود چه بر سر ما زن ها می آمد؟ خدایی که
هیچ گاه به اش فکر نکردی، ما را به خاطر آنچه بر زمین می کنیم پاداش خواهد
داد مری، و آن هم عشق ورزیدن و تحمل نمودن است.»

مادمازل دوورنوی در حالی که به دست فرانسین می زد گفت: «بچه جان
صدایت خیلی شیرین و اغواکننده است! طبیعی بودن و با شعور بودن به
چهره ات می آید! ای کاش می توانستم کاری را که می گویی بکنم.»

- او را می بخشی و تحویلش نمی دهی!

- هیچی نگو! در مورد او دیگر هیچی نگو! در قیاس با او کورنتین
موجود اصیلی است! می فهمی چه می گویم؟

برخاست. چهره اش به طرز نومید کننده ای آرام بود، چهره ای که نه گیج
سری او را در دنیای پر هرج و مرج آشکار می ساخت و نه تشنگی سوزناکش را
برای انتقام! به نظر می رسید که قدم آهسته و اندازه گیری شده اش بیان خارجی
تصمیمی غیر قابل بازگشت است. شکنجه شده، توهینی را که به غرورش وارد
شده بود غورت می داد و متکبرانه از نشان دادن هر گونه رد پایی از دردی که از
آن رنج می برد، اجتناب می ورزید. به پست نگهبانی دروازه ی سن لئونارد رفت
تا بپرسد فرمانده کجاست. تازه داشت از خانه بیرون می رفت که کورنتین وارد
شد.

فرانسین بلند گفت: «اوه مسیو کورنتین، اگر برای این مرد جوان
دلواپسید نجاتش دهید، مادمازل می خواهد او را تحویل دهد! این کاغذ

وحشت بار همه چیز را نابود کرده!»

کورنتین، با بی توجهی نامه را گرفت و پرسید: «و حالا کجا رفته؟»
- نمی دانم.

و گفت: «می روم و او را از خود و نومیدی اش نجات خواهم داد.»
نامه را برگرفت و ناپدید شد. به سرعت از میان خانه ها گام برداشت و به
پسر بچه که جلو خانه بازی می کرد گفت: «خانمی که همین الان بیرون آمد از
کدام راه رفت؟»

پسر گالوپ شوین، پاسخ گوی فریادی که مادرش برای انتقام در قلبش
دمیده بود، مسافتی را با کورنتین رفت تا راهی را که به دروازه ی سن لئونارد
می رسید، به او نشان دهد.

بی آن که تعارف کند گفت: «از آن طرف!»

در آن دم چهار مرد به طور پنهانی وارد منزل مادمازل دوورنوی شدند، به
طوری که نه کورنتین آن ها را دید و نه پسرک.

جاسوس گفت: «برو سر پست و تظاهر کن که دازی با به صدا درآوردن
دریچه ی قفل در خانه، بازی می کنی. اما چشمانت را باز نگاه دار، همه جا را
نگاه کن، پشت بام ها را هم فراموش نکن.»

کورنتین درحالی که در جهتی که پسرک نشان داده بود با شتاب می‌رفت، فکر کرد مادمازل دوورنوی را در میان مه دیده و در واقع او را به محض رسیدن به پست نگهبانی سن لئونارد گرفت.

درحالی که دستش را به او می‌داد پرسید: «کجا می‌روی؟ رنگات پریده، چه اتفاقی افتاده؟ فکر می‌کنی این جور تنها بیرون رفتن برایت مناسبه؟ بازویم را بگیر.»

مری پرسید: «فرمانده کجاست؟»

در همین هنگام صدای داد و بی داد سلام و احوال‌پرسی عده‌ای نظامی را آن طرف دروازه‌ی سن لئونارد شنید و کمی بعد از آن صدای عمیق و شناخته شده‌ی هولوت را از میان هیاهو تشخیص داد. داشت اعلام می‌کرد: «رعد خدا! هیچ وقت همچون موقعیت سختی نداشتم. اداره کردنش مشکله، این یارو مارکی به هوا هم دستور داده مطابق میلش باشد!»

مادمازل دوورنوی درحالی که بازویش را می‌گرفت در پاسخ گفت: «شما چرا باید غرولند کنید، این مه می‌تواند انتقام را به خوبی خیانت پنهان کند!»
آن گاه با صدایی آهسته افزود: «فرمانده باید برای هماهنگی با من

اقداماتی کنید تا امروز دیگر گارس هیچ شانس برای فرار نداشته باشد.»
با صدایی که حیرتش را نشان می داد پرسید: «آیا در خانه‌ی شماست؟»
جواب داد: «نه، ولی کسی را که بتوانید رویش حساب کنید در اختیار من
قرار دهید تا وقتی مارکی آمد بیاید و به شما خبر بدهد!»

کورنتین با تأکید گفت: «مری به کاری که می کنی فکر کن، اگر يك سرباز
در خانه‌ات باشد از ترس فراری اش می دهد، اما يك بچه شك هیچ کسی را
بر نمی انگیزد. یکی برایت پیدا می کنم!»

مادمازل دوورنوی ادامه داد: «فرمانده! باید از این مه‌ای که به آن ناسزا
می گویند متشکر بود. می توانید بلافاصله خانه‌ام را محاصره کنید. همه جا
سرباز بگمارید. يك نگهبان نزد يك کلیسا می خواهم که طبقه‌ی هم کف را زیر
نظر بگیرد. پنجره‌ی اتاق پذیرایی‌ام مشرف به طبقه‌ی هم کف است. چند نفر را
هم تو گردشگاه بگذارید. پنجره‌های اتاق خوابم شاید بیست فوت از زمین
فاصله داشته باشند، اما نومی‌دی می تواند به انسان نیرو دهد که از ارتفاعی
خطرناک تر نیز بپرد و این خیلی با اهمیت است. احتمالاً این جنتلمن را از در
خانه‌ام می فرستم بیرون! پس يك سرباز شجاع دم در خانه بگذارید، چون
نمی شود منکر جسارت او شد.» و آهی کشید: «از خودش دفاع خواهد کرد!»
فرمانده فریاد زد: «گودین!»

فوزره‌ای جوان به زیرکی و چالاکی خود را از دسته‌ای که با هولوت
بازگشته بود، جدا کرد؛ گروهانی که آن طرف تر به خط مانده بود.
سرباز پیر با صدایی آهسته گفت: «به دقت گوش بده پسرم، این دختر
جوان می خواهد گارس را به ما تحویل بدهد، نمی دانم چرا، اما مهم نیست. به
ما مربوط نمی شود. ده سرباز می بری و برای دفاع از ورودی، یعنی جایی که
خانه‌ی دختره آن جا است، موضع می گیرید. اطمینان حاصل کن که نه خودت و
نه افرادت دیده نشوند.»

– به قربان منطقه را می شناسم.

هولوت ادامه داد: «خوب پسر، وقتی زمان آتش بازی رسید، بوییه را می فرستم خبرت کند. سعی کن خودت به ما برسی، و اگر بتوانی بکشیش مرا از اعدام قانونی اش نجات می دهی. اگر این کار را بکنی یا در عرض دو هفته ستوان می شوی یا دیگر اسم من هولوت نیست!»

بعد در حالی که گودین را نشان می داد به دخترک گفت: «خوب خانه ی شما را تحت نظر می گیرد و اگر یارو مارکی بیاد بیرون خطا نمی کند!»
گودین با جمعی سرباز رفت.

کورنتین با صدایی آهسته گفت: «می دانی چه کار می کنی؟»
او جوابی نداد و با نوعی آسایش درونی افراد استوانیاریار گودین را تماشا کرد که می رفتند تا در گردشگاه موضع بگیرند. بعد سایرین را دید که به دنبال دستورات هولت رفتند تا در سمت تاریک سن لئونارد موضع گیرند.

مری به فرمانده گفت: «به خانه ی من خانه های دیگری نیز متصل اند، آن ها را نیز محاصره کنید! اجازه ندهید حتی يك احتیاط هم از قلم بیفتد که بعد مجبور بشویم به خاطر از قلم افتادن آن افسوس بخوریم.»
هولوت اندیشید: «زده به سرش!»

کورنتین دم گوشش گفت: «چی به ات گفتم؟ بچه ای را که قصد دارم در خانه اش بذارم، همان پسر بچه، با پاهای خونینه، بنابراین...»

جمله را ناتمام گذاشت، مادمازل دوورنوی مثل تیری که از چله ی کمان رها شده باشد، به سوی خانه رفته بود. و کورنتین سوت زنان مثل مردی خوشحال دنبالش کرد. وقتی به او رسید دیگر به در خانه اش رسیده بود و آن جا کورنتین پسر گالوپ شوین را یافت.

گفت: «مادمازل، این پسرک را با خودتان ببرید. این سریع ترین و باوفاترین پیکی است که می توانید داشته باشید.»

بعد به پسرک گفت: «وقتی گارس را دیدی هر چی ام که به ات گفتن بزن به چاک و بیا و مرا توی اتاق پست نگهبانی پیدا کن. اون قدر بهت می دم که برای

بقیه عمرت توی کیک گندم سیاه غلت بزنی.»

پسرک با شنیدن این حرف دست کورنتین را با حرارت فشرد و به دنبال مادمازل دوورنوی به راه افتاد.

هنگامی که در بسته شد، کورنتین بلند گفت: «حالا دوستان خوب من می‌توانید هر وقت دلتان خواست همه‌اش را برای هم تعریف کنید. و تو مارکی کوچولو، تو اگر عشق بازی کنی، حتماً تو کفنت خواهد بود!»

اما کورنتین نمی‌توانست این خانه‌ی سرنوشت‌ساز را رها کند. به گردشگاه رفت و در آن‌جا فرمانده را سرگرم صدور دستوراتی یافت. به زودی پرده‌ی شب فرو افتاد. دو ساعت گذشت، بی آن‌که به پست‌های نگهبانی‌ای که جابه‌جا مستقر شده بودند، دلیلی داده شود که شك کنند شاید مارکی از خط سه‌گانه‌ی مردان گوش به زنگ و هشجاری که سه سمتی را که از آن‌ها برج «پایه‌گو» قابل دسترسی بود در محاصره داشتند عبور کرده باشد. کورنتین بیست بار از گردشگاه به اتاق نگهبانی رفته بود و بیست بار امیدش نومید شده بود. پیک جوانش برای یافتن او نیامده بود.

فرو رفته در افکارش، جاسوس به آرامی در طول گردشگاه قدم می‌زد. طعمه‌ای برای شکنجه‌ای ویران‌کننده سه شور متخاصم، عشق و حرص و آرزو. از همه‌ی برج‌ها صدای زنگ ساعت هشت برآمد. ماه دیر بالا آمد و سپس میغ و تاریکی صحنه را در سایه‌ای شوم فرو پیچید: صحنه‌ای که بنا بود تراژدی نگاشته شده به وسیله‌ی این مرد بر آن بازی شود.

مأمور مورد اعتماد فوشه می‌توانست عنان شور و هیجانش را به دست گیرد. سرانجام دست‌ها را بر سینه چلیپا کرد و يك ریز به پنجره‌ای که همچون خیالی درخشان بر بالای برج قد کشیده بود، خیره ماند. هرگاه گام‌هایش او را به سمتی از ارتفاع با شیب تندش که از آن می‌توانستی به دره نظر افکند می‌برد، به صورتی خودکار گوش فرا می‌داد و به مه سوراخ شده، سوسنوی پریده رنگ چزاغ‌های خانه‌ها و حومه‌ی شهر نگاهی می‌انداخت. سکوت

عمیق تنها با زمزمه ی رود نانسن شکسته می شد: نوازش های حزن انگیز و هرازگاهی ناقوس های جرس خانه و گام های سنگین نگهبانان یا صدای سلام ها به هنگامی که پست ها ساعت به ساعت عوض می شد. سکوتی سنگین بر انسان و طبیعت فرو افتاده بود.

پیل میش گفت: «مثل حلقوم گرگ تاریکه!»

مارش اتر جواب داد: «برو جلو، صداتم در نیاد!»

شوان غرغرکنان گفت: «به سختی جرئت نفس کشیدن دارم!»

مارش اتر با صدایی چنان آهسته که با زمزمه ی نرم و مداوم جویبارهای نانسن درهم می آمیخت، غرولند کرد: «اگر مردی که همین الان يك تکه سنگ را پایین غلطانند می خواد کاردم را تو شکمش بکنم فقط کافیه يك بار دیگر این کار را بکند!»

پیل میش گفت: «اما این من بودم!»

ریبشش گفت: «پس روی شکمت سُر بخور، مثل مار شالیزار! در غیر این صورت جسدهای لشمان را خیلی زودتر از آن چیزی که روش حساب می کنیم، این جا، جا می گذاریم!»

پیل میش کله خر در حالی که خود را به روی شکم کشان کشان به سطح رفیقش می رساند ادامه داد و با چنان صدای خاموشی در گوش او گفت که شوان های دیگر حتی يك سیلاب از حرف هایش را هم نگرفتند:

«هی مارش اتر، هی مارش اتر! اگر چیزهایی که گارس بزرگ گفته راست باشد، خرده ریزه های خوبی آن جاست؛ چطوره من و تو با هم نصف کنیم پنجاه پنجاه؟»

مارش اتر در حالی که توقف می کرد و استراحت می کرد گفت: «ببین پیل میش...!»

همه ی افراد خسته از مبارزه ای سخت و دشوار برای بالا رفتن از سینه کش پرتگاه از مارش اتر پیروی کردند.

مارش اتر ادامه داد: «می‌دانم که تو یکی از آن خر مردرندهایی هستی که به همان سرعتی که می‌خوری، می‌زنی و این البته در صورتی است که فقط زد و خوردی در کار باشد و فقط مشقت برای خوردن در کار باشد. اما ما به این جا به دنبال کفش مرده‌ها نیامده‌ایم. ما شیطانیم که با شیطان‌ها می‌جنگیم، و وای به حال کسی که چنگالش کوتاه باشد. گارس بزرگ ما را به این جا فرستاده که او را نجات بدهیم. آن جاست، نگاه کن! دماغ سبکی تان را بلند کنید. به پنجره‌ی بالای برج نگاه کنید.»

نیمه شب فرا رسید. ماه جلوه کرد و مه همچون دودی سپید بر همه جا گسترده.

پیل میش با خشونت بازوی مارش اتر را گرفت و خموشانه به نقاط مثلثی شکل چندین سرنیزه که ده فوت بالاتر بالای سرشان برق می‌زد، اشاره کرد و گفت: «آبی‌ها آن بالا هستند. حریفشان نیستیم!»

مارش اتر جواب داد: «سخت‌نگیر، اگر امروز صبح درست دیده باشم باید بتوانیم جای کوچکی ته برج «پایه‌گو» بین استحکامات و گردشگاه، آن جایی که همیشه اشغال و زباله انبار می‌کنند پیدا کنیم، می‌توانیم خودمان را در آن جا مخفی کنیم.»

پیل میش گفت: «اگر سن لابر بخواهد نذاره اون همه خون قاطی شراب سیب خوب بشه، اهل فوزره فردا از تشنگی نمی‌میرند.»

مارش اتر دست پهنش را بر روی دهان دوستش نهاد، آن گاه چیزی زیر لب گفت که از فردی به فرد دیگر منتقل شد تا به آخرین شوانی رسید که از بوته‌ای بر پرتگاه در هوا معلق بود. البته گوش‌های حساس و مجرب کورنتین صدای خش خش بوته‌هایی را که شوان‌ها زیر پاله می‌کردند یا تغ و تغ ریگ‌های سپکی که از سینه کش شیب پایین می‌افتاد، شنیده بود. آمده و بر سینه‌ی گردشگاه ایستاده بود. مارش اتر که به نظر می‌رسید در تاریکی نیز می‌بیند و حواسش که مدام در حال ممارست با آن بود بدو دقت طبیعی و سرکشی

بخشوده باشد، کورنتین را دید. شاید هم او را همچون سگی تربیت شده بو کشیده بود.

جاسوس پلیس بیهوده به سکوت گوش فرا می داد و به عبث به دیوار طبیعی سنگی خیره شده بود. هیچ چیزی را نمی توانست از یکدیگر تشخیص دهد. در آن حال اگر سوسوی متغیر و بی ثبات مه به او رخصت دیدن شوان ها را می داد، آن ها را به جای صخره ها اشتباه می گرفت: این بدن های بشری به سادگی و سهولت تمام، تصویر طبیعت بی جنبش را به خود می گرفتند.

خطری که دسته ی شوان ها را تهدید می کرد، زیاد به طول نینجامید. کورنتین از نقطه ای که دیوار تمام می شد و شیب تند پرتگاه شروع می گردید، به واسطه ی صدایی محسوس بدان سوی گردشگاه کشیده شد.

باریکه راهی در میان سنگ ها که از پلکان ملکه می آمد، آن جا تمام می شد. چون کورنتین به آن جا رسید هیکلی را دید که گویی با جادویی برآمده بود. دستانش را کشید تا این موجود واقعی یا روح مانند را به چنگ آورد. موجودی که فکر نمی کرد قصدی نیک داشته باشد و با غنچه ی لطیف لبان زنی رو به رو شد.

– شیطان از راه به درت کند زنك خوب!

زیر لب و با التهاب زمزمه کرد: «اگر با من روبه رو نمی شدید، شاید حالا گلوله ای در سرتان کاشته بودند... این وقت شب از کجا می آیند و به کجا می روید؟ چرا زبانت بند آمده؟»

با خود گفت: «حقا که زنه، اصلاً با هم فرقی ندارند!»

کم کم سکوت داشت جنبه ای مشکوک به خود می گرفت که غریبه با صدایی که نشان می داد ترسیده است پاسخ داد: «اه، مردك خوبم. داشتم از بالین يك بیمار می آمدم!»

کورنتین با خود گفت: «این به اصطلاح مادر مارکیه، بذار ببینم می خواهد چه کار کند!»

درحالی که تظاهر می کرد او را به جا نیاورده است بلند گفت: «خوب، از آن طرف برو پیرزن، آن جا به سمت چپ، و گرنه تیر می خوری!»

کورنتین همان جایی که بود ماند. اما هنگامی که دید مادام دوگوا به سوی برج پایه گو می رود، با رعایت فاصله و با مهارتی شیطانی تعقیبش کرد.

درحالی که این رودر رویی سرنوشت ساز انجام می گرفت، شوان ها بر تل زباله ای که مارش اتر بدان هدایتشان کرده بود، در مواضع خود مستقر می شدند.

مارش اتر درحالی که خود را بر پنجه ی پاهایش بالا می کشید و همچون خرسی از برج بالا می رفت زمزمه کرد: «این گارسه بزرگه!»

به خانم گفت: «ما این جاییم!»

مادام دوگوا پاسخ داد: «خوب می شد اگر بتوانید يك نرده بان آن پایین توی آن خانه که شش فوت پایین تر از اشغال دانی تمام می شود، پیدا کنید گارس نجات پیدا کرده. اون پنجره ی چشم گاوی را آن بالا می بینی؟ میره به رختکنی که به اتاق خواب متصل است، آن جا باید خودتان را بهش برسانید. این گوشه ی برجه که بالائی سرتونه این تنها جاییه که محاصره نشده. اسب ها حاضرند و اگر راه عبور از نانسن را باز نگه دارید، می توانیم در عرض ربع ساعت علی رغم حماقتش از خطر نجاتش بدهیم، اما اگر اون جنده خواست دنبالش بیاد، دشنهات را فرو کن در تنش!»

درحالی که کورنتین در میان تاریکی چند شکل مبهم را که ابتدا به جای صخره سنگ ها اشتباه گرفته بود تشخیص می داد، به سوی پست نگهبانی دروازه ی سن لئونارد رفت و آن جا فرمانده را که با لباس کامل خوابیده بود، بر تخت سربازی یافت.

بوییه با درشتی به کورنتین گفت: «ولش کن تازه دراز کشیده!»

کورنتین دم گوش هولوت فریاد زد: «شوان ها آمدند!»

فرماندم نیمه خواب گفت: «غیرممکنه، اما بهتر، حداقل شانس جنگیدن با آن ها را داریم!»

هنگامی که هولوت به گردشگاه رسید، کورنتین سنگر عجیب غریبی را که در اختیار داشتند، به او نشان داد.

هولوت بلند گفت: «باید از میان پست‌های نگهبانی‌ای که بین پلکان ملکه و قلعه گمارده بودم، سریده باشند تو، شاید نگهبان‌ها را خفه کرده باشند! آه چه مه‌شگفت‌انگیز و بلاگونه‌ای، اما اشکالی ندارد. پنجاه مرد به آن‌جا می‌فرستم به فرماندهی ستوان. باید در همان‌جا به حمله کنیم، چون این حیوان‌ها می‌توانند خودشان را مثل قلوه‌سنگ بدون این که حتی دست یا پایشان بشکنند، از پرتگاه غل بدهند پایین.»

زنگ ترك خورده برج ساعت دو را می‌نواخت که فرمانده از گردشگاه بازگشت. در آن‌جا دستور داده بود تا سخت‌ترین احتیاط‌های نظامی را برای جلوگیری از فرار شوان‌ها به فرماندهی مارش‌اتر به کار بندند. از آن‌جا که تعداد نگهبان‌ها دو برابر شده بود، خانه مادمازل دوورنوی به مرکز ارتشی کوچک می‌مانست. فرمانده، کورنتین را غرق در اندیشه‌ی پنجره‌ی بالای برج پایه‌گو یافت و به او گفت: «همشهری فکر می‌کنم مارکی داره بازیمان می‌ده، هنوز هیچی تکان نخورده!»

کورنتین در حالی که به پنجره اشاره می‌کرد بلند گفت: «آن‌جاست! سایه‌ی مردی را بر پرده‌ها دیدم... نمی‌فهمم چه بلایی سر بچه آمده یا باید کشته شده باشد یا تطمیعش کرده‌اند. نگاه کنید فرمانده می‌بینید؟ کسی آن‌جاست! حمله کنیم!»

هولوت بلند گفت و دلایل خودش را برای گفته‌اش داشت: «رعد خدا! تو تخت‌خواب نمی‌گیرمش! اگر رفته تو خودش هم می‌آید بیرون، آن وقت از چنگ گودین نمی‌تواند فرار کند!

— زود باشید فرمانده، به نام قانون از شما می‌خواهم که علیه آن خانه دست به عمل بزنید.

— سر گستاخی دارید که فکر می‌کنید می‌توانید به من دستور بدهید!

کورتین در مقابل خشم و غضبی که فرمانده نشان داده بود خونسردانه گفت: «شما از من اطاعت خواهید کرد! این هم يك دستور کتبی به امضاء وزیر جنگ که شما را مجبور می کند.» و کاغذی را از جیبش بیرون کشید.

- فکر می کنید آن قدر ساده هستیم که اجازه بدهیم آن دختر هر کاری دلش خواست بکند؟ ما داریم آتش يك جنگ داخلی را می خوابانیم. برای همین مهم بودن قضیه، زشتی اقدام امروز مرا توجیه می کند.

- من آزادی را انتخاب می کنم هم شهری، آزادی فرستادن به... دستور تو می فهمی چه می گم؟ حرف زیاد زدیم، بگذار کار خودم را بکنم. شما هم خودتان را کنار بکشید، تند و زود و سریع!

کورتین گفت: «بخوانش!»

هولوت فریاد کشید. رنجیده خاطر از تحقیری که می شد. در این لحظه پسر گالوپ شوین همانند موشی که از زمین برآمده باشد، مابین شان قرار گرفت و بلند گفت: «گارس در رفت!»
- از کدام راه؟...

- خیابان سن لئونارد!

هولوت با صدایی آهسته به سرجوخه ای که کنارش ایستاده بود گفت: «بوییه بدو برو به ستوانت بگو که علیه خانه پیش روی کند و يك آتش حسابی هم جلوش راه بیندازد، شنیدی؟»

- به چپ چپ به پیش به طرف برج!

برای درك كامل ماجرا بايد به خانه‌ی مادمازل دوورنوی بازگردیم.

گریز شرمگینانه از واقعیت با الکل و یا مواد مخدر به هیچ روی با فرار از بندهای ذهن هنگامی که فاجعه‌ای پر شور رخ می‌نماید، قابل قیاس نیست. وضوح و روشنی‌ای که آن‌گاه ایده‌ها خود را با آن به ذهن عرضه می‌دارند و حساسیت لطیف‌تری که حواس با آن عکس‌العمل نشان می‌دهد، آثاری عجیب و بس نامنتظره به بار می‌آورد. برخی از اذهان گرفتار آمده در چنگ تکرارهای خویشتن، به روشنی چیزهایی را می‌بینند که به هیچ روی مشهود نیستند و از این رو چیزهای روزمره و ملموس زندگانی چنانند که گویی وجود خارجی ندارند.

پس از خواندن نامه‌ی مارکی، مادمازل دوورنوی در چنین شرایط ذهنی‌ای قرار داشت و به سوی از خود بی‌گانگی سیر می‌کرد و مانند کسی که در خواب راه می‌رود، شتاب ورزیده بود تا همه‌ی اقدامات لازم و ممکن را برای حصول اطمینان از این که مارکی نتواند از چنگال انتقامش بگریزد، به عمل آورد و این عمل به همان اندازه برایش ساده‌دلانه و بی‌ریا بود که قبلاً خود را برای اولین جشن عشقش مهیا می‌ساخت.

اما هنگامی که دید خانه‌اش به دستور خودش با راه‌بندی از سه صف سرنیزه به دقت محاصره شده است، نوری روشنی بخش به ناگاه در ذهنش درخشیدن گرفت. به رفتار خویش نظری افکند و از اندیشه‌ی جنایتی که دمی پیش مرتکب شده بود، به سوی در خانه شتافت و آن‌گاه همان‌جا بی حرکت ماند، با تلاشی برای اندیشیدن و ناتوان از حصول سیری منطقی از تفکر.

چنان به عملی که کرده بود ظنن شده بود که از خود می‌پرسید چرا در راهروی خانه ایستاده است و دست بچه‌ی غریبه‌ای را به دست گرفته است؟ به نظر می‌رسید هزاران جرقه‌ی نور در مقابلش همچون زبانه‌های آتش در حرکتند. در تلاش زدودن سستی دهشتناکی که در برش گرفته بود سرتاسر خانه را زیر پا گذاشت، اما همچون کسی که در خواب راه می‌رود، هیچ شیئی را در فرم مناسب و رنگ خودش ندید. دست پسر بچه را گرفت و با نیروی فوق‌العاده چنان سریع او را با خود کشید که به نظر می‌رسید صاحب نیرو و انرژی کسانی گشته است که دچار جنون آنی شده‌اند!

هنگامی که از رختکن عبور کرد، نه چیزی و نه کسی را دید، هرچند آن‌جا سه مرد بودند که به نشانه‌ی احترام تعظیم کردند و کناری ایستادند تا رد شود.

یکی از آن‌ها گفت: «بفرمایید این هم خانم!»

- خیلی زیباست!

مرد اول جواب داد: «بله، اما چقدر رنگ پریده و مضطرب به نظر می‌آید!...»

مرد سوم افزود: «و پریشان خیال، ما را ندید!»

بر در اتاق متوجه فرانسین شد، با آن چهره‌ی شاد و مهربانش. دخترک زیر

لب گفت: «آمد مری!»

مادمازل دوورنوی از خواب پرید و مغزش شروع به فعالیت کرد. نگاهی به بچه که دستش را گرفته بود، انداخت. او را به جا آورد و به فرانسین گفت:

«این بچه را زندانی کن و اگر به زندگی ام اهمیت می دهی اجازه نده فرار کند!»
در حالی که این کلمات را ادا می کرد، چشمانش را به اتاق برآورد و در
خیره گی وحشت انگیزی ثابت ماند، چنان که گویی قربانی خود را از میان
ضخامت چوب می دید. به آرامی در را به داخل هل داد و بی آن که به پشت سر
بنگرد، آن را پشت خود بست. مارکی آن جا کنار آتش دان ایستاده بود. بی آن که
زیاد روی لباسش کار کرده باشد، لباس نجیب زاده نشانی از سرور و خوشی
داشت، نشانی که بر فریبندگی ای که همه ی زنان در عشاقشان می یابند،
می افزاید.

همین که مادمازل دوورنوی چشمش به مارکی افتاد، اتکاء به نفس خود را
بازیافت. لبان از هم گشاده اش درهم فرو رفت و دندان های سپیدش را در
لبخندی که بیش از آن که کششی در خود نهفته داشته باشد دهشتناک بود، به
تماشا گذاشت و به آرامی به سوی مرد جوان گام برداشت و به ساعت اشاره کرد.
با تلاش برای سرخوشی گفت: «مردی که ارزش عشق ورزیدن را داشته
باشد، ارزش در انتظارش بودن را هم دارد!» اما بعد مغلوب خشونت
احساساتش شد و درون کاناپه نزدیک آتشدان فرو رفت.

مارکی کنارش نشست، دستانش را گرفت و در حالی که نگاهی ملتسمانه
بدو می افکند و با اجتناب او روبه رو می شد گفت: «عزیزترین، مری! وقتی
عصبانی می شوی دلفریبی.»

با شفقت و از سر دلجویی ادامه داد: «امیدوارم وقتی مری لطف چهره اش
را از شوهر خوشحالش دریغ می ورزد، خیلی متأسف باشد!»
با شنیدن این حرف مری به تندی برگشت و مستقیم به چشمانش
نگریست.

او لبخند زنان پرسید: «معنی این نگاه ترسناک چیست؟ دستانت
می سوزند، عزیزم چی شده؟»

با صدایی بغض گرفته و غریب تکرار کرد: «عزیزم!» و به زانو در برابرش

فرو افتاد و دستانش را غرق بوسه کرد و گفت: «بله، بله، عزیزم برای همه‌ی عمر از آن تو خواهم بود.»

مری او را با خشونت به ستویی پرت کرد و برخاست. آرایشش از شکل افتاد و همچون شخصی مجنون خنده سر داد: «حتی يك کلمه از این چیزهایی را که گفתי نداری! تو يك دروغ‌گوی مزوری، پست‌تر از هرزه‌ترین کلاه‌بردارها!» به سوی خنجری که در گلدان گل قرار داشت یورش برد و آن را با اندکی فاصله از سینه‌ی مرد جوان حیرت‌زده چرخاند و درحالی که تیغ را فرو می‌افکند گفت: «حتی آن قدر برایت احترام قایل نیستم که بکشم! ریختن خونت حتی برای سربازها هم بی‌ارزش است! هیچ آینده‌ای به جز روبه‌رویی با جلا در انتظارت نیست!»

این کلمات به طرز دردناکی ادا شد و با صدایی خموش، پاهایش را همچون بچه‌ای بی‌حوصله و ثنر بر زمین کوفت. مارکی دنبالش کرد و تلاش کرد تا او را در آغوش گیرد. در حالی که خود را عقب می‌کشید بلند گفت: «به من دست زن!»

مارکی نومیدانه گفت: «دیوانه شده!»

مری حرفش را تکرار کرد: «بله دیوانه، ولی آن قدر دیوانه نیستم که آلت دست بشوم! هیچ چیزی نبود که به خاطر شور و شوق عشقم نبخشم، اما این که کسی بخواهد مرا بدون عشق تصاحب کند و... بعد به او... نامه بنویسد...» با حیرتی که از قرار معلوم ساختگی نبود پرسید: «به کی نامه نوشتم؟» - به آن زن پاکدامنی که سعی کرد مرا بکشد.

با شنیدن این کلمات مارکی رنگ از رویش پرید. صندلی‌ای را که گرفته بود چنان فشرد که گویی می‌خواهد آن را بشکند و بلند فریاد کرد: «اگر مادام دوگوا مسئول تهمت شرم‌آور دیگری باشد!...»

مادمازل دوورنوی دنبال نامه گشت، اما نتوانست آن را بیابد. فرانسین را صدا زد و هنگامی که دخترک آمد پرسید: «نامه کجاست؟»

- مسیو کورنتین آن را ازم گرفتند!

- کورنتین! آه حالا می فهمم! خودش نامه را نوشته و مرا مثل ابلیسی که در جلدش هست، گول زد با همان مهارت شیطانی خودش!

فریادی گوش خراش کشید و تلوتلوخوران به سوی کاناپه رفت و در میان سیلی از اشک بر آن فرو افتاد. اطمینان از حقیقت به خوفناکی شك و تردیدش بود. مارکی خود را بر پاهای بانویش فکند. او را به قلب خود فشرد و تنها کلماتی را که بارها و بارها می توانست ادا کند این بود: «چرا گریه می کنی فرشته ی من؟ چی شده؟ کلمات غضب آلودت سرشار از عشق اند. دیگر گریه نکن، دوستت دارم! و همیشه دوستت خواهم داشت.»

ناگهان مری او را با شور و حرارتی فوق العاده در آغوش کشید و درحالی که هنوز حق حق کنان گریه می کرد گفت: «هنوز دوستم داری؟...»
با غم و اندوه پاسخ داد: «مگر شکی هم داری؟»

مری خود را به تندی از آغوشش رها ساخت و دو قدم از او فاصله گرفت. وحشت زده و مبهوت به نظر می رسید، گفت: «فرض کنیم که شك دارم؟»
مارکی را دید که با شوخ سری آرام و متین لبخند می زند و از همین رو کلمات بر لبانش پڑمرد. به او اجازه داد دستانش را بگیرد و او را به درگاه اتاق مجاور هدایت کرد. آن جا مری در انتهای اتاق رختکن محرابی را دید که در غیابش با شتاب برپا شده بود و کشیش لباس بر تن آن جا ایستاده بود. شمع های برافروخته تابشی به نرمی امید را به سوی سقف می پراکندند. دو مردی را که بدو تعظیم کرده بودند به جا آورد، آن دو کومت دوبوا و بارون دوکونی بودند، شهودی که مونتورا برگزیده بود.

مارکی زیر لب گفت: «هنوز مرا نمی خواهی!»

به سرعت به اتاقش رفت. بر زانوانش افتاد و دستانش را به سوی مارکی بلند کرد و ملتمسانه گفت: «اوه مرا ببخش! ببخش، مرا ببخش!»
صدایش فرو مرد. سرش به عقب افتاد، چشمانش راست و در آغوش

مارکی و فرانسین چنان فرو افتاد که گویی مرده‌ای است. هنگامی که دوباره چشمش را گشود، نگاهش به چشمان رهبر جوان افتاد، نگاهش سرشار از عشق و مهربانی بود.

او گفت: «صبور باش مری! این آخرین طوفان است.»
و او تکرار کرد: «آخرین!»

فرانسین و مارکی متعجبانه به یکدیگر نگاه کردند، اما مری با حرکتی سکوت را اعمال کرد و گفت: «کشیش را خبر کنید و مرا با او تنها بگذارید.»
او را تنها گذاردند.

به کشیش که بلافاصله آمده بود گفت: «پدر، در بچگی‌ام، پیرمرد محترمی مثل شما اغلب می‌گفت صمیمیت و ایمان راسخ چیزی نیست که انسان از خدا بخواهد و امید نداشته باشد که خداوند آن را به او عطا کند. بگویید بینم این حقیقت دارد؟»

کشیش جواب داد: «حقیقت دارد، برای خالق، همه چیز امکان‌پذیر است.»

مادمازل دوورنوی بر زانوانش افتاد و با شور و التهابی شدید و بس ستایش‌گرایانه به دعا پرداخت. بعد با شوق فریاد کشید: «خداوندا ایمانم به تو به عظمت عشقم به اوست! به من الهام بده! یا معجزه‌ای عطا کن و یا زندگی‌ام را بگیر!»

کشیش گفت: «دعای شما شنیده خواهد شد!»

مادمازل دوورنوی ثقل توجه همه‌ی چشم‌ها، تکیه زده بر بازوی کشیش پیر سپید مو، به اتاق مجاور رفت. احساسی عمیق و مرموز همچنان که به سوی دل‌دازش می‌رفت، زیبایی‌اش را بیش از هر زمان دیگر درخشان کرده بود. با آرامشی جاذب، همچون سکوت و صفای شهدا، چنان که نقاشان دوست دارند آن را به تصویر درآورند، دستانش را به سوی مارکی دراز کرد و آن دو دست در دست یکدیگر به سوی محراب به راه افتادند و در مقابل آن زانو زدند.

در این ازدواجی که چند گام دورتر از تخت حجله گاه در شرف برگزاری بود، و در این صحنه‌ی عجیب و تکان دهنده، با محرابی که با شتاب برپا شده بود، چهره‌ی عیسی بر صلیب، شمعدان‌ها و جام آیین عشاء ربانی که کشیش آن را در خفا آورده بود، دود بخور که زیر سقفی تنها، آشنا با دود غذا برمی خواست، شمع‌هایی که در اتاق پذیرایی روشنایی می بخشیدند، کشیش که نواری پهن بر خرقه‌ی کشیشی خود پوشیده بود، در همه‌ی آن‌ها پرتره‌ی آن روزگاران غمناک، آن گاه که جنگ و شورش داخلی میان تپی ترین تأسیسات اجتماعی را برمی انداخت، کامل می شد.

مراسم مذهبی آن روزها مملو از ظرافت آیین‌های مذهبی دوران ابتدای مسیحیت بود. نوزادان در اتاق‌های خوابی غسل تعمید داده می شدند که مادرانشان هنوز در آن ناله می کردند. نجات دهندگان همچنان که در روزگار قدیم، ساده و مسکین می رفتند تا آن‌هایی را که رو به مرگ‌اند راحتی بخشند، به این کار همت می گماردند. دختران جوان برای اولین بار در همان اتاق‌هایی که شب قبل در آن‌ها بازی می کردند، آیین عشاء ربانی را به جا می آوردند. پیوند زن‌اشویی مارکی و مادمازل دوورنوی در شرف انجام بود. مراسمی که همچون مراسم پیوند بسیاری با قوانین جدید در تناقض بود؛ البته بعدها چنین مراسم ازدواجی که معمولاً زیر درخت بلوط در جنگل برگزار می گردید، به رسمیت شناخته شد.

از این رو کشیش مراسم کهن را تا جایی که مقدور بود حفظ کرد. یکی از آن کشیشانی بود که در آن حال که طوفان به شدت ادامه داشت، به اصول خود وفادار مانده بود. در میان جوش و خروش، صدایش واضح برمی خاست. صدایی که تنها کلام صلح را ادا می کرد. چنین کشیشی با ادای سوگندی که لازم بود، با جمهوری از در سازش درآمده بود و به عکس آبه گودین شعله‌های آتش را باد نزده بود.

همچون بسیاری دیگر خود را وقف اجرای پرمخاطره‌ی وظائف يك

کشیش برای آن دسته از ارواحی کرده بود که هنوز کاتولیک باقی مانده بودند. برای انجام موفقیت آمیز وظیفه‌ی خطرناکش همه‌ی حربه‌هایی را که زجر و آزار لازم ساخته به کار بسته بود. و مارکی به ترتیبی توانسته بود از طریق یکی از آن مخفیگاه‌های زیرزمینی که هنوز آن‌ها را «سوراخ کشیش» می‌نامند، به او دست یابد.

منظره‌ی این چهره‌ی ریاضت کشیده به سادگی حال و هوای روحانیت را برمی‌انگیخت و دعا به این اتاق دنیوی، فضای قدسی بخشیده بود. سند پیوند برای خوشی یا غم آماده شده بود. قبل از شروع مراسم، در میان سکوت عمیق، کشیش نام عروس را پرسید.

- مری «ناتالی»، دختر مادمازل «بلانش دوکاسترا»، راهبه‌ی بزرگ سابق «نوتردام دوسیز» و «ویکتور آمِدِ دوورنوی».

- متولد؟

- لاشاستره نزدیک آلن سن.

بارون با صدایی آهسته به کومت گفت: «فکر نمی‌کردم مونتورا آن قدر احمق باشد که با او ازدواج کند!»

کومت دوبوا در حالی که لبخند می‌زد گفت: «اگر دختر حرامزاده‌ی خود شاه هم بود عیبی نداشت! من یکی که مقصرش نمی‌دانم! مادیون «شارت» را که حالا من خودم مشغول دام پهن کردن برایش هستم، ترجیح می‌دهم. آن زنك كفتَر بغو كن نیست، متوجه که هستید؟...»

نام مارکی از قبل وارد دفتر شده بود، دو دلداده امضاء کردند و پس از آن‌ها شهود دفتر را امضاء کردند و مراسم شروع شد. در این لحظه تنها کسی که صدای جلنگ جلنگ تفنگ‌ها و گام‌های معمولی و سنگین سربازان را شنید مری بود. سربازانی که بی‌شك آمده بودند تا آبی‌های نگهبانی را که او خود نزدیک کلیسا گمارده بود، مرخص کنند. پست‌ها تعویض می‌شد. او لرزید و چشمانش را به عیسای بر صلیب زیر محراب، برآورد.

فرانسین به نرمی گفت: «به مسیح نگاه کن!»

کومت زیر لب گفت: «بگذار به من مسیح‌های اون جووری بدهند، من هم مثل ابلیس پرهیزکار می‌شوم!»

هنگامی که کشیش سؤال مرسوم را از مادمازل دوورنوی پرسید، او با آهی جواب داد: «می‌پذیرم!»

و دم گوش شوهرش خم شد و گفت: «به زودی خواهی فهمید که چرا قولم را که گفته بودم هیچ وقت با شما ازدواج نمی‌کنم شکستم!»

هنگامی که پس از مراسم، حضار به اتاقی که در آن شام سرو می‌شد رفتند، مهمانان می‌خواستند بنشینند که «جرمی» وحشت زده سر رسید. عروس بیچاره به سرعت برخاست و رفت تا او را ببیند، فرانسین نیز به دنبالشان شتابان خارج شد.

ضمن آوردن یکی از آن بهانه‌هایی که زنان به سادگی می‌یابند، به مارکی التماس کرد تا برای لحظه‌ای مژاسم را انجام دهد و قبل از این که مرتکب هرگونه بی‌احتیاطی‌ای، که البته می‌توانست مهلك باشد شود، خدمتکار را با خود برد.

مادمازل دوورنوی بلند گفت: «آه فرانسین چه سخت است کسی احساس کند دارد می‌میرد و قادر نباشد بگوید: دارم می‌میرم!»

دیگر سر میز حاضر نشد و غیبتش در برخوردی که دمی پیش به وقوع پیوسته بود، می‌توانست عذر خود را بیابد.

در پایان صرف غذا، هنگامی که تشویش و اضطراب مارکی شدیدتر شد، مری در شکوه و جلال لباس عروسی بازگشت. چهره‌اش آرام و شاد بود، در حالی که فرانسین در کنارش بود. چنان وحشت نومیخانه‌ای را در هر حرکت از خود بروز می‌داد که میهمانان چنین به نظرشان رسید که به تابلوی عجیبی از قلم موی افراطی و نامعقول «سالواتور روزا» می‌نگرند، تابلویی که زندگی را دست در دست مرگ عرضه می‌داشت!

به کشیش، بارون و کومت گفت: «آقایان، چون ترك فوزره خیلی خطرناك

است، امشب را مهمان من خواهید بود. این دختر دستورات مرا دارد و شما را به اتاق هایتان هدایت خواهد کرد.»

به کشیش که می‌خواست چیزی بگوید گفت: «لطفاً اعتراض نکنید، امیدوارم که از خانمی در شب عروسی‌اش نافرمانی نکنید!»
ساعتی بعد با دلدارش تنها شد.

مری نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «شش ساعت زندگی!»
نزدیک صبح با حرکت ناگهانی کسانی که شب قبل با خود عهد کرده‌اند در ساعت معینی بیدار شوند، به تکانی برخاست و بلند گفت: «پس توانستم بخوابم!»

درحالی که عقربه‌های ساعت را در نور شمع می‌دید که تقریباً ساعت دو را نشان می‌داد تکرار کرد: «بله باید خوابیده باشم.»

برگشت و به مارکی اندیشید. او همچون بچه‌ها با دستی زیر سر در خواب بود. با دست دیگر همسرش را در آغوش گرفته، لبخندی بر لبانش شکفته بود.

به نرمی با خود گفت: «آه! درست مثل بچه‌ها خوابیده، چطور می‌تواند به من بی‌اعتماد باشد، به کسی که خوشبختی غیرقابل بیانی را بدو مدیون است؟»

با ملایمت تکانش داد، بیدار شد و به تمامی خندید، دستی را که گرفته بود بوسید و بدین زن ناخشنود با چنان چشمان درخشنده‌ای نگریست که او تاب آتش آن‌ها را نیاورد و به آرامی گذاشت تا پلک‌هایش فرو افتد، گویی می‌خواست خود را از چنین مذاقه‌ی خطرناکی محفوظ دارد. این عمل، ضمن این که آتش خود او را می‌پوشاند او را چنان نشان می‌داد که انگار مقاومت می‌کند و چنان که چنین ترس‌های عمیقی را نداشت که پنهان کند، شاید شوهرش با اندکی توجیه او را متهم به عشوه‌گری غیرمنطقی می‌کرد. مارکی با ورناندازی سریع بر چهره‌ی زیبای همسرش متوجه سایه بر پلک‌های او گردید و

درحالی که با درنگی غمناک پریشانی‌اش را حدس می‌زد، با ملایمت پرسید:
«چرا غمگینی عزیزم؟»

او لرزان گفت: «آلفونس بیچاره، فکر می‌کنی به چه راهی کشاندمت؟»

– به راه خوشبختی.

– نه! راه مرگ!

درحالی که از وحشت می‌لرزید، از تخت به جستی فرود آمد. مارکی
حیرت‌زده دنبالش رفت و زن او را به پنجره هدایت کرد. یا حرکتی غضب‌آلود و
مهارناشدنی پرده‌ها را پس زد و اشاره کرد:

بیست سرباز بیرون در میدان بودند. ماه که میغ را پراکنده بود، نور رنگ
پریده‌اش را بر او نیفورم‌ها، تفنگ‌ها، کورنتین بی‌روح که همچون شغالی در
انتظار قربانی‌اش پرسه می‌زد و فرمانده با بازوان تا شده، گسترده بود.

– اوه به آن‌ها فکر نکن مری، بیا این‌جا!

– نخند آلفونس، من گذاشتمشان آن‌جا!

– خواب می‌بینی نه؟

– نه!

لحظه‌ای به یکدیگر نگریستند، مارکی همه‌ی داستان را حدس زد، اما او
را در آغوش کشید و گفت: «اشکالی ندارد! هنوز هم دوستت دارم!»

مری بلند گفت: «پس هنوز همه چیز از دست نرفته!»

و پس از درنگی گفت: «آلفونس امیدی هست!»

در این هنگام صدای آهسته و زیر جفدی را به وضوح شنیدند و فرانسین
با شتاب از اتاق رختکن آمد و با سرخوشی‌ای که تقریباً حالتی هذیانی داشت
گفت: «پیر این‌جاست!»

مارکیس و فرانسین با عجله مونتورا را با آمادگی و حضور ذهن اعجاب‌انگیزی که از صفات مشخصه‌ی زنان است، در لباس شوانی به هم پیچیدند. هنگامی که مارکیس شوی خود را دید که مشغول پر کردن اسلحه‌هایی است که فرانسین آورده بود، با نیم‌نگاهی پر معنی به دختر وفادار بروتونی بی‌آن که دخالتی در این امر کند، به آهستگی گریخت! آن‌گاه فرانسین، مارکی را به اتاق رختکن مجاور هدایت کرد. آن‌جا رهبر جوان در هیئت تعداد زیادی ملحفه که محکم به هم گره خورده بود، گواه دلوپسی بالفعل دخترک را که از او می‌خواست هشیاری سربازان را خنثی کند، دید.

مارکی در حالی که دریچه‌ی بیضی شکل پنجره‌ی چشم گاوی را می‌آزمود گفت: «هیچ وقت نمی‌توانم از توی این رد شوم!»
در این لحظه چهره‌ی بزرگ و گندم‌گونی کاملاً دریچه را پر کرد و صدایی ضمخت که فرانسین با آن کاملاً آشنایی داشت به آرامی بانگ برآورد:
«عجله کن ژنرال این قورباغه‌های آبی راه افتاده‌اند!»
صدایی لرزان گفت: «آه يك بوسه‌ی دیگر!»
در حالی که پاهایش به دنبال پله‌ی نردبانی که ره به آزادی می‌برد

می گشت و با نیم تنه اش هنوز درون اتاق مارکی خود را درون آغوشی نومید احساس کرد. همین که دریافت بانویش لباس او را پوشیده، صدایی از او برآمد که به ناله می مانست. سعی کرد او را بگیرد، اما او خود را از بازوانش رها کرد و مارکی خود را مجبور به پایین رفتن یافت. تکه ای از لباس در چنگش ماند و نور روشنی بخش و ناگهانی ماه نخ هایی را بدو نشان داد که باید از جلیقه ای کنده شده باشد که شب قبل به تن داشت.

— ایست! دسته آتش!

این فرمان هولوت سکوت مملو از تهدید طلسمی را که به نظر می رسید بر آدم و مکان سایه افکنده بود، برهم زد. بارش گلوله هایی که به پای برج از پایین دره هدایت می شد، شلیک دستجمعی آبی هایی را که در گردشگاه سنگر گرفته بودند به دنبال داشت.

آتش جمهوری خواهان بی وقفه و بی رحمانه بود. قربانیان فریادی هم بر نمی آوردند. در فاصله ی بین شلیک ها سکوت انسان را جلب می کرد.

هرچند کورنتین صدای از پله افتادن یکی از اشخاص را که به هولوت گفته بود بر بالای برج هستند شنیده بود، اما حدس زد نیرنگی در کار است. به هولوت گفت: «خالا دیگر حتی صدای جیکم از آن وحشی ها در نمی آید! عشاق ما می توانند ما را این جا نگه دارند، در حالی که شاید الان از راهی دیگر در حال فرار باشند!»

بی حوصله برای افشاء این راز، جاسوس، پسر گالوپ شوین را فرستاد تا مشعل بیاورد. فکر کورنتین به قدر کافی برای هولوت روشن بود و سرباز پیر در حالی که صدای زد و خورد سنگینی را در مقابل پست نگهبانی سن لئونارد شنید، بلند گفت: «صحیح، حتماً بیش از دو نفر هستند!»

و با شتاب به سوی پست نگهبانی شتافت.

بویبه در حالی که به پیشوازش می آمد گفت: «به تیکه سرب درشت به اش دادیم قربان، اما گودین را کشت و دو نفر دیگر را هم مجروح کرد. نومید بود!

از سه صف افراد رد شد و اگر نگهبان دروازه‌ی سن لئونارد با سر نیزه نمی‌زدش، به مزارع رسیده بود!»

فرمانده به اتاق نگهبانی رفت و بر تخت بدنی با لکه‌های خون دید که تازه آن‌جا گذارده شده بود. بالای سر به اصطلاح مارکی رفت. کلاهش که چهره را پوشانده بود، جابه‌جا کرد و بر صندلی خراب شد!

دست‌هایش را با حرکتی خشن به سینه چلیپا کرد و بلند گفت: «از همین می‌ترسیدم! قسم به رعد خدا که خیلی آن‌جا نگهش داشت!»

سربازان همه بی حرکت ایستاده بودند، فرمانده گذاشت تا موهای تیره و بلند زنی فرو افتد! سکوت به ناگاه به وسیله‌ی سر و صدای دسته‌ای مسلح شکسته شد. کورنتین در رأس چهار سرباز مونتورا را حمل کردند. وارد اتاق شد، ران‌های مونتورا و بازوانش را گلوله داغان کرده بود.

مارکی را کنار زنش بر تخت سربازی خوابانند. او را دید و با تلاشی متشنج توانست دستش را لمس کند. زن در حال مرگ به طرز دردناکی سر خود را برگرداند و شوهرش را تشخیص داد. از دیدن او شوکه شد، پریشان و دلتنگ لرزید و تقریباً با صدایی غیرقابل شنیدن زمزمه کرد: «روزی بی‌فردا!... خدا خوب صدایم را شنید!»

مارکی درحالی که هنوز دست مری را به دست داشت و همه‌ی نیرویش را جمع کرده بود گفت: «فرمانده! به شما به عنوان مردی شرافتمند اتکاء می‌کنم که مرگم را به برادر جوان‌ترم در لندن اعلام نمایید. به او بنویسید که آخرین وصیتم به او این است که علیه فرانسه سلاح برنگیرد، هرچند امیدوارم هرگز از خدمت به پادشاه دست برندارد!»

هولوت دست مرد رو به موت را فشرد و پاسخ گفت: «انجام خواهد شد!» کورنتین فریاد کشید: «بیریدشان بیمارستان!»

هولوت بازوی جاسوس را گرفت و فشرد؛ چنان‌که آثار ناخن‌هایش بر گوشت او بر جا ماند. سپس گفت: «کارت تمام شد! حالا از این‌جا برو! خوب

به چهره‌ی فرمانده هولوت نگاه کن و اگر نمی‌خواهی شمشیرش را به شکمت فرو کند، مطمئن شو که دیگر سر راهش سبز نشوی!»

و دست سرباز پیر بر قبضه‌ی شمشیرش بود.

کورنتین پست نگهبانی را پشت سر گذاشته بود که با خود گفت: «خوب این هم یکی دیگر از آن آدم‌های صادقی که هیچ‌وقت نمی‌توانند بارشان را ببندند!»

مارکی هنوز قادر بود با اشاره از دشمنش تشکر نماید.

در ۱۸۲۷ پیرمردی همراه با زنش در بازار فوزره گاو می‌فروخت. ناشناخته و بی‌آن‌که مورد آزار کسی واقع شود؛ هرچند که قاتل بیش از يك صد انسان بود، البته هیچ‌کس حتی نام مستعارش مارش اتر را نیز به یاد نمی‌آورد. شخصی که به خاطر اطلاعات با ارزشش درباره‌ی تمامی کسانی که در این واقعه نقش آفرینی کردند، مورد توجه بسیار است. او را می‌نگریستند که گاوی را هدایت می‌کند. به دنبال کارش می‌رفت با نوعی ساده‌گی رگ و پوست کنده که انسان را وامی‌دارد بگوید: «این هم يك شخص خوب روراست!»

تا آن‌جایی که به «سیبوت» یا به عبارت دیگر پیل میش مربوط می‌شود، می‌دانیم که عاقبتش چه شد، این امکان وجود دارد که مارش اتر به عبث تلاش کرده تا دوستش را از تیغه‌ی گیوتین فرار دهد، و شاید به هنگام وقوع شورش و بلوای آلن سن که محاکمه‌ی معروف ری‌فویل، بریون و لاشانتیری را چنان برجسته نموده بود، آن‌جا حاضر بوده است.

فوزره

اوت ۱۸۲۷

فکر روز منتشر کرده است:

● آیین‌ها و اساطیر

آیین گنوسی و مانوی ویراسته‌ی میرچا الیاده ابوالقاسم اسماعیل پور

● ادبیات کلاسیک

چهار کوارنت	تی. اس. الیوت	مهرداد صمدی
داستان‌های ایلپاد و ادیسه	جین ورنر واتسون	رضا خاکیانی
شب‌ها کنار دهکده‌ی دیکانکا	نیکلای گوگول	شهرام زرندار
اعتراف	لِف تالستوی	اسکندر ذبیحیان
مرگ نواز شگر	شعر شاعران انگلیسی زبان	پرتو مفتاح
شوان‌ها	انوره دو بالزاک	شهرام زرندار

● بزرگان اندیشه و هنر

نبرد با اهریمن اشتفن سوایک خسرو رضایی

(تراژدی فردریش نیچه)

هنر مانوی هانس یواخیم کلیم کایت ابوالقاسم اسماعیل پور

● تاریخ

التدوین فی احوال جبال شروین محمد حسن اعتماد السلطنه مصطفی احمدزاده

(تاریخ سوادکوه مازندران)

● درباره‌ی کودک

دنیای کوچک بزرگ من ادوارد وینکلر وجیهه حاکمی

کودکان امیدهای آینده

عباس تحصیلی

● رمان

معما	سیتیا استوارت	فروغ تحصیلی / پرتو مفتاح
مردی که در مغزش راه می‌رفت	پاتریک سگال	فروغ تحصیلی / پرتو مفتاح
طغمه	رابرت کورمیر	زهره شادرو
قلاده	فرانسواز ساگان	فروغ تحصیلی / پرتو مفتاح
ژنرال ارتش مرده	اسماعیل کاداره	مجید حاتم

● سفرنامه

سفرنامه‌ی بارون فیودور کورف	بارون فیودور کورف	اسکندر ذبیحیان
-----------------------------	-------------------	----------------

● فلسفه و منطق

للهیات نجات	بوعلی سینا	سیدیحیی یثربی
برهان شفا	بوعلی سینا	مهدی قوام‌صفری

● فیلمنامه

آخرین عادل غرب	نادز ابراهیمی
----------------	---------------

● نهضت‌های رهایی بخش

پژوهشی درباره‌ی نهضت‌های رهایی بخش	امیر شیخ‌نوری
------------------------------------	---------------



انشارات فکرو روز